PESARE ARABI

Morteza Karbalaeeloo

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پسر عربی

مرتضا کربلایی‌لو

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.

نشر مهری

داستانِ فارسی، رمان * ۶۴

پسر عربی

مرتضا کربلایی‌لو

چاپ اول: بهار ۱۴۰۰، نشر مهری

شابک: ۶-۳۰-۹۱۴۱۶۵-۱-۹۷۸

صفحه‌آرایی و گرافیک جلد : استودیو مهری

طرح روی جلد: مهدی نقوی

مشخصات نشر: نشر مهری :لندن

۲۰۲۱ میلادی/۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۶۱۴ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© مرتضا کربلایی‌لو .

© ۲۰۲۱ نشر مهری.

www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

WWW.MEHR… OM

برای ارغوان

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

«دیدم که قیامت برپا شده است. مردم در هراس بودند. برخی با لباس و کسانی عریان، بعضی بر پاهای خویش و عده‌ای بر صورت‌هایشان راه می‌رفتند. و یأتیهم الله فی ظلل من الغمام و الملائکه* و خداوند بر عرش نشست که ملائکه حاملش بودند. عرش را در کنار راست من گذاشتند. اینها رخ می‌داد و نه خشمی در دل داشتم و نه ترسی. بعد خداوند مرا تکبیر گفت تا به مردم بفهماند مقام من در دنیا چه بوده است. سپاس گزاردم و به مدد حدیث صحیح، مقصود حضرتش را دریافتم. عرض کردم خداوندا! امیران و شاهان به این درگاه محتاجند زیرا فقیرند و با آن خزائنی که از دست داده‌اند سخت دچارند. اما حضرت تو بی‌نیاز است. بفرما که مقصودت از آفرینش مخلوقات چیست. تبسمی کرد و فرمود چه می‌خواهی؟ عرض کردم رخصت بده بی‌حساب و کتاب به فردوس درآیم. اجازه داد. خواهرم ام‌سعد را دیدم. عرض کردم و خواهرم ام‌سعید نیز؟ فرمود او را هم می‌توانی با خودت ببری. بعد خواهرم ام‌علا را دیدم و بار دیگر گفتم او نیز؟ فرمود آری، او نیز. عرض کردم همسرم ام‌عبدالرحمن چی؟ فرمود همسرت ام‌عبدالرحمن نیز. عرض کردم: و خاتون ام‌جنان؟ فرمود خاتون ام‌جنان نیز.»

ابن‌عربی، المبشرات

هیچ‌کس مطلقا چیزی درباره‌ی این زن یعنی خاتون ام‌جنان نمی‌داند.
و هیچ‌کس نمی‌داند رابطه‌ی وی با ابن‌عربی به چه کیفیتی بوده است.

کلود عداس

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

* خدا در سایه‌هایی از ابر سراغشان می‌آید و فرشتگان. (بقره: ۲۱۰)

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱

عب

[قضیه همواره پیچیده است. پیچیدگی نه به آن معنا که این روزها به کار برده می‌شود و به معنای گنگ‌بودنِ آدم‌ها در مقابل چیزهاست. بلکه به معنای اصیلش: در هم پیچیدن جنبه‌های مختلف یک چیز فشرده. هر شبانه‌روز از یک شبانه‌روز دیگر زاییده شده و آن هم از یکی دیگر. و ما نمی‌دانیم این شرایطی که امروز در آن هستیم چگونه ممکن شده. می‌توان گفت پیچیدگی به فرهاد پیچید و او را از زندگی روزمره فاصله داد، زندگی‌ای با پیوندهای عاطفی که در واقع، وابستگی‌هایی غریزی بین آدم‌های از سر اتفاق به هم نزدیک است، و فرهاد هرگز قرار نبود تا آخر عمر نظیر آنچه را از سر گذراند ببیند. چه کسی خودش انتخاب می‌کند در چه روزگاری به دنیا بیاید؟ پژوهش می‌کنیم و می‌نویسیم تا متصل بمانیم به روزگاری از رنگ دیگر، روزگار شگفت قرن ششم و هفتم هجری که تا قرن دهم دوام آورد. ما الان در قرن پانزدهیم. چه کسی می‌تواند انکار کند امروزش ربطی به شب‌های آن دو قرن ندارند؟ اما به قول ابن‌ندیم مردم به دنبال نتایجند و حوصله‌ی مقدمات را ندارند. پس، ماجرا را از وسط چنین می‌توان گزارش کرد:]

در یک صبح پاییزی، فرهاد از قطار تهران–تبریز پیاده شد. بلیط هواپیما گیرش نیامده بود والا از تنگنای کوپه بدش می‌آمد و هیچ نمی‌خواست ده ساعت توی یک

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

اتاقک تنگ و لق‌لقو بازدم و باد شکم دیگران را مهمان ریه‌هایش بکند. چاره‌ای نبود. چون می‌بایست یک بیمار ویژه را در قدیمی‌ترین بیمارستان روانی تبریز پیدا کند. مطمئن نبود او، آن بیمار ویژه، هنوز زنده است یا دیرزمانی است مُرده. فقط خبر داشت بیمار وقتی وارد بیمارستان رازی شده بود سی سال داشته است. و اکنون از آن موقع چهل و دو سال می‌گذرد. پس آن بیمار اگر نمرده باشد الان باید هفتاد و دو سالی داشته باشد. باجه‌هایی که توی ایستگاه قطار، کارگزار رزرو هتل بودند مثل سابق، مسافرها را به خودشان نمیخواندند. با همکارانشان گپ می‌زدند یا با دستگاه‌های الکترونیکی روی میزشان ور می‌رفتند. بوی تفاله‌ی چای مثل بوی دهان ناشتا، ایستگاه را پر کرده بود. فرهاد به یکی دوتاشان مراجعه کرد. گفتند اتاق نداریم. بنا به گفته‌ی یکی‌شان همه‌ی هتل‌ها یا رزرو بود یا اشغال. از قرار، یک هیئت مرکب از سیصد شرکت خارجی، بعد از رفع تحریم‌ها وارد ایران شده بودند و بخشی از آن‌ها قرار بود سه روز در تبریز، به عبارتی قطب صنعتی شمالغرب کشور اقامت کنند و برای عقد قراردادها چک و چانه‌هاشان را بزنند. این روزی که فرهاد به تبریز رسیده بود دومین روز از این سه روز بود. نه تنها هتلی وجود نداشت که کارگزار یکی از هتل‌ها با غمزه گفت حتا خانه‌هایی هم برای اقامت مهمانان اروپایی اجاره شده است.

حالا بهترین کار این بود که تاکسی بگیرد و از همین ایستگاه قطار برود بیمارستان روانی. بعدتر، یک فکری برای استراحت و اقامت می‌کرد. کوله‌اش چندان سنگین نبود. اما خودش؟ تمام رگهایش انگار گذرگاه زهر بود. از درهای بلند ایستگاه بیرون آمد و صورتش از بادی دیوانه که سیم بکسل میله‌های پرچم را به میله‌ها می‌کوبید، شلاق خورد. به دوسه راننده‌ای که به سمتش شتاب کردند و با صورت‌های در هم فشرده از گزند باد سرد، مسیرش را پرسیدند جواب سربالا داد. به ردیف تاکسی‌ها که رسید سراغ راننده‌ای رفت که برای پیداکردن مسافر، زحمت پیاده‌شدن هم به خودش نداده بود. داشت صبحانه‌اش را می‌جوید و با جرعه‌های چای فرومی‌داد. مسیر را گفت و در صندلی عقب نشست.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مسیر ایستگاه تا بیمارستان فقط رنگ‌های مرده مایل به خاکستری دید. ساختمان‌های کلنگی نیمه‌ویران جا به جا از مقابل چشمانش می‌گذشتند. مجالی شد مرور کند چرا اصلا اینجاست. انگیزه‌ی این سفر به این شهر ملول از کجا کلید خورد؟ خلاصه‌اش این بود: او در دستشویی تالار شمس تهران که کف سرامیک مشکی و دیوارهای مخمل‌پوش داشت مقابل آینه‌ی بزرگ روشویی‌ها ایستاده بود. شیر آب را باز گذاشته بود. کف دستش را خیس می‌کرد و به پیشانی و گونه‌هایش می‌کشید که خنک شود. همین چند دقیقه پیش مقاله‌اش را پشت تریبون خوانده بود. مقاله‌اش خلاصه‌ای برگرفته از صد مصاحبه با شخصیت‌های آکادمیک در مورد ابن‌عربی بود، این به اصطلاحِ کسانی که عاشقِ «ترین»هایند: بزرگ‌ترین عارف مسلمان. موضوع مقاله این بود که جامعه‌ی علمی ایرانِ معاصر از ادعای «رازدانی»ِ ابن عربی، این موجود عجیب و غریب قرن ششم هفتم چه تصوری دارند و چه قضاوتی می‌کنند در مورد رازی یا رازهایی که او ادعا می‌کند می‌داند ولی مجاز به گفتنش نیست. اهل ایمان بهانه‌ی همین رازها را می‌گرفتند و ابن‌عربی را کافر می‌خواندند. حالا یک دکمه پیراهنش را باز کرد و دست خیسش را به گردنش کشید تا خنک شود. گرمای نور پروژکتورهای صحنه عرق از هفت سوراخ بدنش راه انداخته بودند. دستشویی مثل یک استودیوی رادیویی ساکت بود و باد خنکی از دریچه‌های کولرش می‌زد. حالا که فرهاد صورتش و گردنش را خیس کرده بود مقابل باد کولر نگاهشان داشت تا حرارت بدنش را زودتر از دست بدهد و سر حال بیاید و به سالن بازگردد. ناگهان مردی تمام کچل با کت و شلوار راه‌راه وارد محوطه‌ی دستشویی شد. چون سرامیک کف محوطه به رنگ مشکی بود و فقط جلو آینه‌ها نور وجود داشت، تشخیص مشکیِ شلوار مرد از مشکیِ سرامیک دشوار بود و این حالتی به مرد کچل می‌داد انگار در زمین فرورفته است. فرهاد از آینه دید که مرد به اصطلاح قلندرها «چارضرب» زده، یعنی تمام موهای صورتش حتا ابروهایش را هم تراشیده. با دیدن او پوزخندی بر لب‌های مرد نشست. کنار فرهاد و رو به آینه ایستاد. شیر را باز کرد. بلند گفت «حقا و انصافا عجب مقاله‌ای بود!»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

فرهاد برگشت سمت مرد. انگار بازتاب مرد در آینه برای آنچه فرهاد از او می‌خواست ببیند بسنده نبود. نیمرخ مرد را وارسید که مثل هر آدم حرفه‌ای ادبیات، چین عمیق بر خرک بینی‌اش نشسته بود و گفت «خواهش می‌کنم.»

مرد خم شد از دستش که کاسه‌اش کرد زیر شیر دستشویی، قورت قورت آب نوشید. بعد یک مشت آب به صورتش زد و وقتی قامتش را راست می‌کرد انگار از زیر آب بالا آمده باشد، نفس چاقی تو کشید و چشم‌هایش را بست. باز گفت «حقا و انصافا تحلیل جانانه‌ای بود! چی شد این ایده به ذهن‌تان رسید؟»

فرهاد شیر آب را بست. برگشت رو به مرد و دستش را شانه کرد لای موهایش. گفت «والله چی بگویم. خوشحالم که توجهتان را جلب کرده. من همیشه یک چیز برایم حل نمی‌شده. اینکه چرا یکی مثل ابن عربی می‌تواند بگوید فلان چیز را فقط من فهمیده‌ام و این یک راز است. چه‌طور ممکن است که فقط او فهمیده باشد؟ هر عصری همه‌ی آنچه را بتواند بگوید می‌گوید. پس هیچ رازی از هیچ نوع آن وجود ندارد. این حرف خیلی دور به نظر می‌رسد. به خصوص برای ماها که الان دیگر خیلی شبیه هم فکر می‌کنیم. شبیه یک ادعای خالیست.»

مرد انگشتش را بالا آورد و رو به فرهادِ بازتابیده در آینه گفت «اما ادعایش خیلی اغواکننده و وسوسه‌آمیز است. هان؟ با احتیاط حرف بزنم یا... چرا نگوییم که ما با یک شیاد طرفیم؟ دلخور که نمی‌شوید می‌گویم شیاد؟» بعد یک دستمال از جعبه‌ای که به دیوار وصل بود بیرون کشید و چسباند به صورتش. دو دستش را گذاشت روی دستمال اما به حرفش ادامه داد «دلم می‌خواهد یک آدم دیگر را هم ببینید. شما با این همه آدم حرف زده‌اید. باید با او هم حرف بزنید.»

فرهاد برگشت سمت چهره‌ای که با دستمال پوشیده شده بود. پرسید «چه آدمی؟»

مرد دستمال را از صورتش برداشت و مچاله کرد انداخت توی سطل. شیر آب هنوز باز بود و شرشر نازکی در فضای دستشویی راه می‌انداخت. گفت «من با دقت به مقاله‌تان گوش دادم. همان دو پاراگراف اول تصمیم گرفتم به شما بگویم که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

باید این آدم را ببینید. من خیلی سال پیش در بیمارستان رازی تبریز دیده‌امش. آنجا به خلبان معروف است.»

فرهاد حرف مرد را تکرار کرد «خلبان؟»

مرد با کناره‌ی شستش، نمِ ابروهای تراشیده‌اش را گرفت و گفت «خلبان.» و شیر آب را بست. گفت «شما نمی‌خواهید مقاله مرا بشنوید؟ گمانم دیگر باید نوبت من شده باشد.» و از دستشویی بیرون رفت.

فرهاد به خودش توی آینه نگاه انداخت. هنوز گونه‌هایش التهاب داشت. دهانش از تشنگی خشک شده بود. زبانش را درآورد و به چاک‌های بافتش نگاه کرد. از همان کودکی از زبانش می‌ترسید. شبیه زبان هیچ‌کدام از همکلاسی‌هایش نبود. زبان آن‌ها صاف و بی‌چاک‌خوردگی بود. سر پایین انداخت.

«فرهاد!»

سر بالا آورد و برگشت سمت در. همسرش مهناز با پیشانی درخشان از عرق ایستاده بود. با لحنی عصبی گفت «تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟»

مهناز به علامت دستشویی مردانه نگاه کرد و دو قدم آمد داخل. گفت «خیلی طولش دادی دلم شور افتاد.»

رفت سمتش و در مقابل دست‌های مهناز که می‌خواست بغلش کند خود را پس کشید. «تو چرا همچین می‌کنی؟ مگر قرار نبود یک سال هم را نبینیم؟»

مهناز سرش را تکان داد. «نمی‌دانم. خیلی چیزها از پام می‌اندازد.» و خواست خودش را به فرهاد بچسباند.

فرهاد شانه‌های مهناز را گرفت و از خودش دور کرد. انگار داشت به مرده تلقین شهادتین می‌داد گفت «تنها نمی‌مانی. قول می‌دهم تو تنها نخواهی ماند.» بعد با اخمی که بر ابروهایش نشاند پرسید «اصلا تنهایی یعنی چی؟»

گونه‌های مهناز مثل حوله‌ای که آب در آن نفوذ کند خیس شد و کرک‌های گونه‌هاش خوابید. تصویر ترسناکی بود: اشک انگار بی‌اینکه از چشم بلغزد بِسُرد، به سرعت همه‌ی پهنای گونه‌هاش را فراگرفت. گفت «نمی‌دانم.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

فرهاد گفت «عزیزم ما حرف‌های‌مان را زده‌ایم. آمدنت به این‌جا مضطربم می‌کند. برو خانه‌ات.»

مهناز کف دستش را به گونه‌اش کشید و برگشت و از در رفت بیرون. فرهاد ایستاد تا مهناز از دستشویی و راهرو دور شود. آن آخرین شب‌های زندگی‌اش با او را به یاد آورد: مهناز تاب نمی‌آورد در آن یکی اتاق بخوابد. وقتی چراغ مطالعه‌ی اتاق فرهاد روشن بود و فرهاد مشغول کارش بر روی مقاله بود، خواب‌آلوده بالش و ملافه‌اش را دنبال خودش می‌کشید و یک گوشه‌ی اتاق کنار ستون‌های کتاب ولو می‌شد و ملافه را روی خودش می‌کشید. فقط می‌خواست فرهاد نزدیکش باشد. یک‌بار دیگر دید نمی‌تواند مهناز را بخواهد. خواستن برای یک مرد چیست جز علاقه‌ی دوباره به بدن زن با وجود تمام تنش‌هایی که پیامدش بود؟ نداشت. این علاقه را دیگر نداشت.

به سالن برگشت و بی‌این‌که چشم در سالن بچرخاند ببیند مهناز کجا نشسته است سر جایش نشست. مرد کچل در جایگاه ایستاده بود و میکروفون را بالا می‌آورد تا با قد او میزان شود. همه‌چیز مخمل بود. همه‌چیز از غبار آکنده بود. بعد تک‌سرفه‌ای زد و شروع کرد به خواندن مقاله‌اش درباره‌ی رابطه‌ی قبالای یهودیان با جلد اول فتوحات مکیه، دائره‌المعارفی نوشته‌شده به دست ابن‌عربی. چه کسی از چه کسی اقتباس کرده؟ یهودیان از ابن‌عربی یا ابن‌عربی از یهودیان. دلائل غیرتاریخی به نفع ابن‌عربی است و از آن جمله، اینکه فقط در قرآن و نه در تورات، «حروف مقطعه» آمده‌اند.

تاکسی به جاده‌ی شاهگلی رسیده بود که ذهنش از مرور آن دستشویی و مرد کچل غریبه کنده شد. از یاد مهناز هم. یک جاده‌ی سربالایی بود با درخت‌های سپیدار که باد درشان می‌پیچید و برگهاشان را هزاربار پشت و رو می‌کرد. تاکسی به میدان دوم که رسید راننده فرمان را چرخاند و سمت چپ پیچید. یک خیابان قوسی‌شکل را طی کردند تا تاکسی مقابل درِ مرکز درمانی رازی توقف کرد. فرهاد تابلوی بیمارستان را خواند و کرایه را داد و پیاده شد. بند کوله‌اش را به دوش کشید

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و وارد محوطه‌ی بیمارستان شد. باد سردی از سمت غرب می‌وزید و موهای فرهاد را برمی‌آشفت. دکه‌ی انتظامات اولین چیزی بود که نظرش را گرفت. یک مکعب آهنیِ کِرم‌رنگ بود که از کمر به بالا با یک زاویه‌ی نسبتا تند گشاد می‌شد و مثل برج مراقبت‌های فرودگاه‌ها، دورتادور شیشه بود. خیلی وقت بود که دیگر جایی از این دکه‌ها ندیده بود. پیدا بود از خیلی وقت پیش، هر نوسازی‌ای هم که در بیمارستان به کار بسته‌اند اما دست به دکه نزده‌اند. برای فرهاد این مایه‌ی امیدواری شد که در این بیمارستان، روند امور به ضرباهنگ بیرون از بیمارستان نمی‌گذرد. کاش آدمی که دنبالش آمده بود هم نمرده باشد. سر خم کرد و دهانش را نزدیک روزنه‌ی دکه کرد و گفت «با قسمت اداری کار دارم.»

نگهبان داخل دکه مردی سی‌ساله بود با لباس فرمی بادامی‌رنگ. روی صندلی چرخدارش چرخید سمت پشتش. اشاره داد سمت خیابان درختی و گفت «این خیابان را برو تا ته. ساختمان شماره یک.»

فرهاد دست به نشان تشکر بالا آورد و مانع قسمت ماشین‌رو را رد کرد و افتاد توی خیابان. این اولین خیابان عمرش بود که به سمت دیوانگان می‌بردش. باد شدیدتر وزید و برگ‌های خشک را از درختان سپیدار تکاند. یکی از برگ‌ها به گونه‌ی فرهاد خورد. خیابان درختی راستای صاف مستقیم نداشت. از بین ساختمان‌ها به شکل مارپیچ می‌گذشت. هر ساختمانی که به چشم می‌آمد همه دو طبقه بودند و نمای آجر سرخ‌رنگ داشتند. اولین ساختمان سمت راست و گودتر از سطح خیابان، بخش اطفال بود. فرهاد چشم ریز کرد بلکه از پشت پنجره‌های بلند نرده‌دار داخل بخش را ببیند. بازتابش نور بیرون مانع از دید می‌شد. با این‌حال چیزی شبیه تخت‌های کنار هم چیده شده به چشمش آمد و بلافاصله گم شد. مقابل در بخش، روی نیمکت‌ها، زنان و مردانی نشسته بودند. پیدا بود منتظرند. منتظر خبری، شاید معاینه‌ای، یا ملاقاتی. روی یک تابلو نوشته بود «لطفا جان بیمارِ خود و دیگر بیماران را به خطر نیندازید. از آوردن وسایل شخصی (ژیلت، بشقاب، قاشق استیل، فندک، موبایل، لیوان شیشه‌ای) خودداری فرمایید.» دسته‌ای دانشجوی پزشکی،

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بیشتر دختر، با روپوش‌های سفید از درِ بخش درآمدند و خنده‌زنان از وسط پارکینگ جلو بخش گذشتند و چند گامی در جلو فرهاد با هیاهو پیش رفتند و سپس در یک گذرگاه خم‌دار پیچیدند. فرهاد فکر کرد برای آنها کودکان دیوانه دیگر چیزی غم‌انگیز نیست. به راحتی می‌توانند با کرکر خنده از مقابل والدین اندوه‌زده‌شان بگذرند. یک پیرمرد با کلاه شاپو دید که روپوش آبی به تن دارد و دکمه‌های جلوش را نبسته. روپوش با باد بال می‌زد. فرهاد حدس زد روپوش آبی‌رنگ باید لباس خدمه باشد. پیرمرد یک گونی به یک دستش داشت و لابلای درختان راه می‌رفت و زباله از زمین برمی‌داشت و در گونی می‌ریخت. کم کم شصت سال را داشت. فرهاد پا سست کرد بپرسد ببیند آیا او از قدیمی‌های بیمارستان است و بیماری به اسم خلبان می‌شناسد یا نه. منتظر ایستاد پیرمرد سمت او توجهی کند تا سوالش را بپرسد. پیرمرد توجه نکرد و از فرهاد دور شد. فرهاد به راه خودش ادامه داد. مقابل یک ساختمان سرخ‌رنگ دیگر، از کنار یک آمبولانس گذشت که دو لت در عقبش باز بود. یک زن پنجاه ساله سعی می‌کرد از روی تخت آمبولانس سرازیر شود روی ویلچر. دو تا از همراهان زیر بغلش را گرفته بودند. جلوتر، از کنار دو مرد کت و شلواری بی‌سیم به دست گذشت که وسط چمن‌ها ایستاده بودند و صدای قروقاتی بی‌سیم‌شان شنیده می‌شد. بعد به قسمت خلوت خیابان رسید که سایه‌ی درختانش تاریک‌تر از باقی خیابان بود. سمت راست چشمش به تابلوی «منطقه‌ی امن» خورد. راهش را کج کرد سمت تابلو ببیند منظور از منطقه‌ی امن چیست. تابلو را رد کرد و از یک دالان تنگ با دیوارهای سنگ‌چین گذشت و به یک زمین فوتبال چمن‌کاری شده رسید. هیچ‌کس در زمین نبود. آن سوی زمین، آن سوی دیوار بیمارستان یک برج بالا رفته بود. برگشت به خیابان و دو تا پیچ و واپیچ را پشت سر گذاشت و از آن خلوت پرسایه دور شد. به یک محوطه‌ی باز رسید که دوتادور ساختمان‌ها احاطه‌اش کرده بودند. ساختمان شماره‌ی یک را با نگاه جست و به سمتش رفت. وارد شد و به تابلوهای اتاق‌ها نگاه کرد. بر اتاقی که تابلوی «بیماران بین‌الملل» داشت با پشت انگشت وسط تقه زد. «بفرمایید»ی شنید و در

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

را باز کرد و رفت تو. نزدیک در یک مرد میانسال با تی‌شرت آبی‌رنگ پشت میز نشسته بود. پرسید اگر بخواهد با یک بیمار خاص ملاقات کند چه کار باید بکند. مرد میانسال به احترام او از پشت میز بیرون آمد و او را تعارف کرد بنشیند و خودش کنارش نشست. گفت اگر از بستگان نزدیک بیمار نباشد و نامه از جایی نداشته باشد نمی‌تواند. فرهاد پرسید چه نامه‌ای و از کجا. کارمند بیمارستان گفت «باید از روابط عمومی دانشگاه علوم‌پزشکی نامه بیاورید والا دیدار با بیماران ممنوع است.» از مرد تشکر کرد و آمد بیرون. راهرو را تا انتها رفت و پله‌ها را بالا رفت. به اتاق حراست رسید. رفت تو و همان خواسته را بازگفت. کارمند حراست گفت بی‌نامه همچو چیزی ممکن نیست. فرهاد پرسید اگر با رئیس بیمارستان صحبت کند. کارمند حراست گفت می‌تواند شانسش را امتحان کند. اما خیلی بعید است ایشان بی‌نامه اجازه بدهند. فرهاد پرسید چرا. کارمند حراست گفت «چون خطرناک است و اگر اتفاقی بیفتد مسوولیتش می‌افتد گردن ما. شما که از سابقه‌ی بیماران مطلع نیستید. اما وقتی وارد فضای ویژه‌ی بیماران می‌شوید ممکن است حواستان نباشد و پشت‌تان را به بیماری بکنید که کودک خود را کشته است. شما که پشت سرتان را نمی‌بینید. رفتارها پیش‌بینی‌پذیر نیست.» فرهاد خداحافظی کرد و آمد بیرون و پله‌ها را پایین رفت. از در انتهای راهرو رفت بیرون و وارد محوطه‌ی درختان شد. به یک کُنده رسید و نشست. کوله‌اش را کنارش روی علف‌های زردشده گذاشت و پاکت سیگارش را درآورد. سیگار روشن کرد و فکر کرد چه‌کار باید بکند. شاید داشت اشتباه می‌کرد که می‌خواست سلسله مراتب را رعایت کند. نباید از اول به ساختمان شماره‌ی یک می‌رفت و همه را باخبر می‌کرد که می‌خواهد بی‌نامه بیماری را ملاقات کند. باید خودش در محوطه بچرخد بخش آسایشگاه بیماران را پیدا کند. سیگارش را روشن انداخت روی علف‌های زرد و نگاه کرد ببیند علف‌ها آتش می‌گیرند یا نه. خاکستر سیگار علف‌های نزدیکش را سوزاند و بوی شیره‌شان را درآورد اما خاموش شد. فرهاد پا روی سیگار گذاشت و کوله را برداشت و در دل درختان پیش رفت. از آن طرف درختزار که بیرون آمد مقابلش ساختمانی بود که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

تابلوی «بخش شفا» داشت. پس که این‌طور. در و تابلو هردو پشت ساختمان بودند و از چشم کسی که از سمت خیابان درختی نگاه بکند پنهان می‌ماندند. به دیوار ساختمان نزدیک شد و پاشنه بلند کرد که از پنجره توی بخش را ببیند. یک اتاق بزرگ دید که پر از تخت‌های خالی بود. ملافه‌ها همه صورتی‌رنگ. فقط یک ملافه بود که نامرتب و برآمده بود. اما نمی‌شد تشخیص داد واقعا بیماری با جثه‌ی کوچک زیرش خوابیده یا بالشی چیزی است که برآمده‌اش کرده.

صدای زمزمه‌ای شنید. برگشت و دید یکی از کارمندان بیمارستان، و این را از لباس فرم آبی‌رنگ‌اش تشخیص داد، در حال صحبت با یک پسر بیست و هفت هشت ساله است. کارمند رویش را کرده بود به دیوار و دیوار از ردِ شاشش داشت خیس می‌شد. پسر کیف چرمی‌اش را از این دست داد به آن دست و منتظر ایستاد تا کار کارمند تمام شود. کارمند سوال بیهوده می‌پرسید و پسر جواب سرسری می‌داد. فرهاد با خودش فکر کرد اینجا نقطه‌ای خلوت از بیمارستان است که می‌شود از این کارها کرد. بالاخره کارمند زیپش را بالا کشید. با پسر همراه شد و سمت درِ بخش شفا رفتند. فرهاد هم از کنار دیوار انداخت و رفت سمت در. همزمان با کارمند و پسر، جلو در رسید. تازه آن موقع بود که فرهاد پسر کیف به دست را دقیق دید و از فرم جمجمه و چشم‌هایش فهمید از بیماران است. کارمند زنگِ درِ بخش را زد و طنین زنگ اخبار پیچید. از توی شیشه راهرویی خالی پیدا بود که موزاییک‌های سابیده و براق داشت. دیوارها بی‌تابلو. یک مرد چاق با سر تراشیده در لباس خاکستری‌رنگ از آن عمق وارد راهرو شد و هیکلش را تاب داد و نزدیک آمد. کارمند بیمارستان به آن مرد چاق گفت «اِسی آمده دارویش را بخورد. باز کن.» اشاره‌اش به پسر کیف به دست بود. مرد چاق کلید قفل را از داخل چرخاند و در را سمت خودش باز کرد و شکم برآمده‌اش را طوری نگاه داشت که فقط یک نفر بتواند از لای در رد شود. اِسی انگار شرمنده از بیماری‌اش سر پایین انداخت و باریک شد رفت داخل. کارمند فاصله گرفت و دور شد. مرد چاق کچل با تکانِ سر از فرهاد پرسید چه کار دارد. فرهاد گفت «من باید خلبان را ببینم.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

مرد چاق کچل چشم تنگ کرد. آب دهان فروبرد. نگاه ثابتش را مدتی به صورت فرهاد دوخت. بعد گفت «صبر کن!» و در را دوباره قفل کرد و رفت در عمق راهرو. فرهاد روی نیمکت کنار در نشست. خدا را شکر کرد که پس خلبان نمرده. به رد خیس روی دیوار ساختمان روبرو نگاه کرد. یادآورِ کوچه‌ای بود از کودکی‌هایش. وسط‌های کوچه همیشه رد خیسی‌ها از کمر دیوار پایین می‌آمد و تا وسط کوچه می‌رسید. همیشه یک دو تا مرد، بعضا سیگار به لب، رو به دیوار ایستاده بودند و از وسط پایشان آب دراز می‌شد تا وسط کوچه. باید بارانی می‌بارید تا ردها از بین بروند.

یکی زد به شیشه. برگشت و دید یک مرد جوان موبور با روپوش سفید کنار مرد چاق ایستاده است. دانشجوی پزشکی بود یا چه. برخاست و گفت «من از تهران آمده‌ام. می‌خواهم خلبان را ببینم.»

مرد موبور برگشت و رفت. مرد چاق کچل هم به دنبالش. فرهاد پیشانی به شیشه چسباند و نگاه کرد. بعد از یک دقیقه آن دو با یک خانم دکتر برگشتند. خانم دکتر به مرد چاق کچل گفت در را باز کند. در باز شد. خانم دکتر سر تا پای فرهاد را براندازد کرد. فرهاد ریش بلندی داشت که به ادعای پژوهشگری‌اش خوب می‌آمد. گفت «خانم دکتر. من برای یک کار پژوهشی از تهران آمده‌ام. باید با خلبان صحبت کنم. به من گفته‌اند باید نامه بیاوری. ولی من این‌جا کسی را نمی‌شناسم و وقتم هم محدود است. هتل‌ها همه به خاطر این هیئت اروپایی اتاق خالی ندارند. فقط یک دیدار کوتاه می‌خواهم تا چند سوال بپرسم.»

خانم دکتر بدگمان گفت «خواهش می‌کنم» و چیزی اضافه نگفت و برگشت راه آمده را برگردد.

فرهاد منتظر نماند. کوله‌اش را پیش از خودش از در داد تو. بالاخره وارد بخش شفا شد و نفس بیرون داد. حالا از دور، از اعماق ساختمان، هیاهویی می‌شنید با اینکه از پنجره‌ها که نگاه کرده بود اتاق‌ها خالی بودند و ملافه‌های روی تخت‌ها، جز آن یکی تخت، مرتب بودند. همراه خانم دکتر و آن چاق رفت تا انتهای راهرو. بعد پیچیدند سمت چپ در یک راهروی باریک‌تر و تاریک‌تر، راهرویی که اتاق‌های

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پر از تخت، به آن باز می‌شدند. خانم دکتر دستش را بالا آورد و اشاره داد به دری در انتهای سالن که روی تابلویش نوشته بود «محوطه‌ی سیگار» و گفت «آنجاست.» و خودش دیگر، جلو نیامد.

مرد چاق با فرهاد همراه شد و از دسته‌کلید توی دستش یک کلید جدا کرد. تا به در آهنی رسیدند کلید انداخت و در را باز کرد. فرهاد وارد یک دالان تنگ شد که حدود سه متر طول داشت و به یک در باریک می‌رسید که به حیاطی پر از درخت باز می‌شد. سر خم کرد و از چارچوب در باریک گذشت. پا در محوطه گذاشت که با نرده از خیابان درختی‌ای که از آن آمده بود جدا می‌شد. منتها همه‌ی نرده‌ها با ایرانیت پوشیده شده بود تا چیزی دیده نشود. نه از داخل برای عابران توی خیابان درختی و نه از بیرون برای بیماران. صدای مرد کچل را از پشت سر شنید که «خلبان روی تخت دراز کشیده».

فرهاد نگاهی توی محوطه چرخاند دنبال تخت. در عمق محوطه، چند بیمار در حال بازی بدمینتون بودند. یک مرد با روپوش سفید هم راکت دست گرفته بود و بالا و پایین می‌پرید. نزدیک فرهاد، یک بیمار قدبلند با گردن ستبر و کول‌های عضلانی پاشنه بالا داده بود و از بالای نرده و شکاف ایرانیت از یکی آن طرف نرده سیگار می‌خواست. فرهاد گفت «سیگار می‌خواهی؟ بیا.» و پاکت سیگارش را بیرون آورد. بیمار قدبلند برگشت و دوید آمد و دو نخ سیگار گرفت. یکی که پشت به دیوار نشسته بود هم از فرهاد سیگار خواست. گفت «من معاون اینجام. در تهران مرا همه می‌شناسند.آدم معروفی‌ام.»

فرهاد اشاره داد به چند تختی که زیر درخت‌های بید بود و رویشان چند پیرمرد دراز کشیده بودند. نخ سیگار را با دو انگشت از پاکت کشید بیرون و گفت «این حرف‌ها لازم نیست. بیا این سیگار به شرطی که بگویی خلبان کدام این‌هاست.»

معاون از جایش برخاست. نگاه کرد به تخت‌ها. گفت «اوناهاش. پشتش به ماست.»

فرهاد پیرمرد نحیفی را که روی پهلوی چپ رو به نرده‌ها خوابیده بود میان بقیه

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

جست. نخ سیگار را به معاون داد و برایش فندک چکاند. دود پک معاون که بلند شد راه افتاد سمت خلبان. تخت‌ها و درخت‌ها را دور زد. دست به نرده گرفت و از دور چهره‌ی پیرمرد را نگاه کرد. چشم‌هایش را بسته بود و پیدا بود چرت شیرینی می‌زند. نزدیک‌تر رفت و تازه دید پیرمرد چه سیمای عجیبی دارد. رنگِ پریده‌اش. چنگ ابروهای بورش. مژه‌های بلندش. چانه‌ی خوش‌شکلش که ته‌ریشی نقره‌ای آن را پوشانده بود. گونه‌های سرخ‌فامش. و بینی براقش. نزدیک‌تر رفت. مقابل تخت زانو شکاند و نشست. کوله را به تنه‌ی درخت تکیه داد و گفت «سلام.»

حدسش درست بود که پیرمرد فقط داشت چرت می‌زد. چون چشم باز کرد و ابرو در هم برد و چهره‌ی فرهاد را با نگاه کاوید. گفت «ب.ب.ب...»

فرهاد گفت «من از تهران آمده‌ام شما را ببینم.»

پیرمرد بالشش را قایم گذاشت و آرنج بر بالش فشرد. با لبخندی گفت «ب.ب.ب...فکر می‌کنی چرا؟»

فرهاد گفت «چی چرا؟»

پیرمرد گفت «چرا من این‌جام؟»

فرهاد حواسش بود چیزی تحقیرآمیز نگوید. «نمی‌دانم. من یک مقاله در مورد ابن‌عربی نوشته بودم و در یک همایش خواندم. یکی که آنجا بود شنید و گفت باید شما را ببینم.»

خلبان دست روی پیشانی‌اش کشید و ابروهایش را با انگشت شست و سبابه صاف کرد. «خوب.ب.ب... مجبورم بیام اینجا. اینها کولر روی من پیرمرد روشن می‌کنند. استخوان‌هام خشک می‌شوند.»

فرهاد اشاره تخت و درخت کرد گفت «این‌جا خوبه.» مدتی به سکوت گذشت. پرسید «حالا به نظرت چرا به من گفت بیایم شما را ببینم؟»

خلبان گفت «ب.ب.ب...چون من تنها کار مهمی‌ام که اون عوضی در عمرش انجام داده. ب.ب.ب. به هر کی می‌رسد می‌خواهد پزش را بدهد.»

فرهاد گفت «چه کاری؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خلبان گفت «ب.ب.ب. بازجوی من بود. یک بازجو خیر سرش با تحصیلات عالی. یک روشنفکر. یک درویش. یک سرسپرده. از من اعتراف گرفت و به قول خودش مرا به خودشناسی رساند. تمام.» و سرخوش خندید.

فرهاد پرسید «چرا به شما می‌گویند خلبان؟»

خلبان گفت «ب.ب.ب...خلبان بودم.»

ـ چرا الان اینجایید؟

ـ ب.ب.ب... حکایتش مفصل است.

ـ به من بگویید.

خلبان نفس عمیقی کشید. دوباره نفس عمیق کشید. فرهاد به صدای نفس‌های او گوش داد و خویشتنداری کرد اصرار آزاردهنده نکند. منتظر نشست. پیرمرد یک‌دور نگاه در محوطه چرخاند. آهسته به حرف آمد «من عراق بودم. چهل و دو سال پیش ب.ب.ب...بی‌اجازه با هواپیمایی پر از بمب وارد حریم ایران شدم. هواپیمایم را زدند. با چتر آمدم زمین. مرا گرفتند و اینجا توی این ب.ب.ب... بیمارستان مخفی‌ام کردند. دستور شاه بود. نمی‌خواست جوابی به دولت عراق پس بدهد. ب.ب.ب... می‌خواستند از من ب.ب.ب...بازجویی کنند و اطلاعات ارتش عراق را به دست ب.ب.ب.بیاورند. از آن موقع من این‌جام. ب.ب.ب. بعد هم که انقلاب شد و شاه رفت آمدند سوال و جوابی هم کردند. من هم حرف‌هایی زدم که انگار چیزی نفهمیدند یا نباید می‌زدم. یک‌دفعه ب.ب.ب. برایشان ثابت شد ماندنی‌ام. و ماندگار شدم.»

ـ این‌ها چه ارتباطی به ابن‌عربی یا آن آدم ...؟

ـ ب.ب.ب... چرا از من می‌پرسی؟ از خودش ب.ب.ب.باید می‌پرسیدی.

ـ نپرسیدم.

خلبان شانه انداخت و لبخند روی چهره نگاه داشت. حرکات و سکناتش به یک دیوانه نمی‌برد. فرهاد از تخت فاصله گرفت و نشیمنگاه به زمین رساند و زانوهایش را بغل کرد. فکر کرد چه بکند. یک سیگار از پاکت درآورد و آتش زد. پک زد و

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سرش را خاراند و به چهره‌ی پیرمرد که همان‌طور لبخندی روی لب‌هایش می‌لرزید و محو می‌شد و باز پیدا می‌شد نگاه کرد. فکر کرد. حرفهایش را با آن کچل ناشناس که از دانشگاهی در جنوب کشور آمده بود مرور کرد. حرفی، نشانه‌ای نگفته بود که بفهمد چه ربطی بین مقاله‌ی او و این پیرمرد هست؟ به نتیجه‌ای نرسید.

خلبان که انگار از تماشای درماندگی فرهاد لذت می‌برد گفت «ب.ب.ب... عقلت جایی قد نداد، ها؟»

فرهاد سر به نشان پاسخ منفی تکان داد. برگشت رو به باقی بیماران. آن مرد با روپوش سفید که داشت با بیماران بدمینتون بازی می‌کرد از بازی فارغ شده بود و متوجه حضور یک بیگانه شده بود. دست بالا برد و فرهاد را صدا کرد. فرهاد اعتنایی نشان نداد. مرد از همان وسطِ محوطه بلند گفت «شما این‌جا چه می‌کنید؟»

فرهاد از زمین برخاست. «از خانم دکتر اجازه گرفته‌ام.»

مرد روپوشش را مرتب کرد و چند قدم به سمت فرهاد آمد. «نمی‌شود. باید همین الان اینجا را ترک کنید. برایمان دردسر می‌شود. جسارتا بروید بیرون.»

فرهاد سر خماند و گفت «چشم. الان می‌روم» و رو به پیرمرد کرد: «نمی‌خواهید چیزی بگویید؟»

خلبان خندید. به او یا به آن دکتر سفیدپوش، معلوم نبود. گفت «ب.ب.ب. چه زبر و زرنگ هم بوده‌ای که راه کرده‌ای به اینجا.»

دکتر دوباره با صدای بلند، این‌بار از نزدیک، گفت «آقای محترم شما باید بروید بیرون.»

فرهاد دست برای دکتر تکان داد که همین الان می‌رود. خم شد به سمت خلبان. دست به تخت گرفت و منتظر به لب‌های پیرمرد چشم دوخت. خلبان با شیطنت گفت «ب.ب.ب.»

فرهاد سر نزدیک برد منتظر کلماتی که بعد از این لکنت از دهان پیرمرد بیرون خواهد آمد. چین به پیشانی‌اش افتاد. برنگشت به این سو یا آن سو. دکتر را از گوشه‌ی چشم می‌دید اما همچنان با اصرار منتظر ماند خلبان چیزی بگوید.

خلبان برگشت به دکتر نگاه کرد که با قامت سیخ منتظر ایستاده بود و راکت را به زانویش می‌کوبید و به آن دو زل زده بود. دوباره یک لبخند از سر بی‌خیالی زد. برگشت و قیافه جدی گرفت و شمرده و با نجوا به فرهاد گفت «ب.ب.ب. من از شماها نیستم.»

فرهاد کلافه باد از دهانش دمید و سر بالا کرد و به بیماران نگاه کرد. این‌بار همه و در میان‌شان دکتر سفیدپوش با غیظ نگاهش می‌کردند. او باید آنجا را ترک می‌کرد. والا دیوانه‌ها داشتند علیه‌اش دست به یکی می‌شدند.

خلبان دوباره خندید. آهسته گفت «ب.ب.ب...همه‌چیز توی پرونده‌ام هست.»

فرهاد کوله را برداشت. آب دهان پای درخت انداخت. دست به تنه‌ی درخت گرفت و از تخت پیرمرد فاصله گرفت. آخرین نگاه را به چهره‌ی تابان پیرمرد انداخت و به سمت درِ خروجی پا برداشت. سر خم کرد و از در آهنی و دالان تنگ عبور کرد. قدم در راهرو گذاشت. نگاهی داخل اتاق‌ها انداخت که به خوابگاه سربازخانه‌ها شباهت بیشتری داشت تا یک مرکز درمانی دیوانگان که باید از هم فاصله‌ی بیشتری می‌داشتند. در راهرو پیش رفت و به اتاقی رسید که وقت آمدن دید که خانم دکتر به آنجا رفت. نگاه داخل کرد و خانم دکتر را دید که پشت میزی نشسته و فنجان سفید چای دستش گرفته. خانم دکتر با دیدنِ فرهاد فنجان را پایین آورد و روی میز گذاشت. گفت «از پنجره می‌دیدمتان. دکتر به وظیفه‌اش عمل می‌کند. من هم خلاف مقررات عمل کردم که راهتان دادم. ببخشید.»

فرهاد دست بالا آورد و به چارچوب در گرفت. گفت «واقعا لطف کردید.» بعد رویش را برگرداند و نگاهی سرسری به عقب سرش، داخل راهرو کرد. بخشی از اتاق روبرو با ملافه‌های اعصاب‌خوردکن صورتی‌رنگ را دید. چیزی را توی ذهن سبک‌سنگین کرد. گفت «می‌توانم باز خواهشی بکنم؟» و نفس حبس کرد تا واکنش خانم دکتر را ببیند.

خانم دکتر ابروهایش را در هم کشید و لب‌هایش را جمع کرد و یک طرف داد. از پنجره، دکتر توی محوطه را پایید و محتاط گفت «چی؟»

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

فرهاد دست از چارچوب برداشت و همزمان که دو قدم به میز نزدیک‌تر رفت نفسش را رها کرد. مثل پسری که پیش مادرش سر فرود می‌آورد انگشتش را به لب میز چسباند. وانمود کرد مردد است خواسته‌اش را بر زبان بیاورد یا از خیرش بگذرد. آخرسر گفت «من می‌خواهم پرونده‌ی خلبان را ببینم. شما حتما دسترسی دارید و به گمانم کمکم می‌کنید.»

خانم دکتر سر پایین انداخت و لبخندی کمرنگ به چهره‌اش دوید. از آن لبخندها که باید زود چیدش. انگار با خودش گفت چه حرف‌ها! موهای ریخته‌اش را با پهلوی دست داخل مقنعه داد. بعد سر بالا کرد و گفت «باید تا ساعت یک صبر کنید.»

فرهاد گفت «عالی است.» مچ دستش را بالا آورد و به ساعت نگاه کرد. «بیرون توی سایه‌ی درختان می‌نشینم.»

خانم دکتر سر به نشان تایید جنباند. «پیداتان می‌کنم. با خودم می‌برمتان بخش بایگانی. اما فقط تا ساعت چهار وقت دارید پرونده‌اش را مطالعه کنید.»

فرهاد از خوشحالی چشم گشاد کرد و گفت «خیلی ممنون» و برگشت و از اتاق بیرون رفت. مرد چاق در راهر منتظرِ او ایستاده بود. با فرهاد همراه شد و او را تا دم در برد. کلید انداخت و در را باز کرد. فرهاد تشکر کرد و از بخش شفا بیرون آمد. آفتاب تیزتر شده بود یا چون داخل تاریک‌تر از بیرون بود چشم فرهاد را زد. جدول و چمن‌کاری را رد کرد و رفت در دل درختان و یک جایی که علف هرز انبوهی داشت پیدا کرد و دقیق شد روی تنه‌ی درختان ببیند رد شاشی نبوده باشد. نشست. چشم بست تا تماس نسیم با صورتش را خوب حس کند. آن‌وقت کوله‌اش را زیر سر گذاشت و دراز کشید. تا ساعت یک، چهار ساعتی مانده بود. یک سیگار از پاکت بیرون کشید و بندِ لب‌اش کرد. دو انگشت توی جیب شلوارش کرد و فندک را بیرون آورد. صورت یک وری کرد و فندک را آتش کرد و زیر نوک سیگار گرفت. دود، دود انبوهی که از توتون سوخته برخاست یکچند سرگردان ماند و آن‌گاه محو شد. چهار ساعت باید می‌گذشت.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۲

بسع

«خ: می‌دانید؟ تمام این سال‌های خدمتم در نیروی هوایی، همه‌ی آرزوی من این بود که بمب به عروسک‌ها نخورد. اما انسان‌ها؟ نه. همچو حسی نداشتم. همه بالاخره مُردنی‌اند. چه با یک زمین خوردن در حمام و شکستن لگن‌شان چه با بمب.»

گزارش بازجویی خلبان با این جمله شروع شده بود. پیاده شده از نوار کاستِ ۲۵-۴-۵۴. البته این ترجمه‌ای از بازجویی بود که گویا به زبان انگلیسی انجام شده بود. قید هم شده بود که حواشی نامربوط حذف شده‌اند.

بازجو با علامت اختصاری ب و خلبان با علامت اختصاری خ تایپ شده بود.

ب: انسان‌ها جان دارند و جان همه عزیز است. هم برای خودشان و هم برای بستگان و دوستان‌شان. اما عروسک بی‌جان است. یک چیز مرده است. تو داری برعکس می‌گویی.

خ: موافق نیستم. انسان‌ها برای هم عزیزند؟ این یک سوء فهم رایج است. انسان‌ها دشمن هم‌اند. اما رابطه‌ی عاطفی یک انسان با یک عروسک با هیچ انسانی به دست نمی‌آید. آن روز توی حیاط همین‌جا دختری دیدم که برای عروسکش گریه می‌کرد و با جیغ و داد می‌خواست او را برگردانند خانه پیش عروسکش.

ب: خب، آن دختر دیوانه است.

خ: اگر با این جمله خیالتان آسوده می‌شود خوب من هم دیوانه‌ام.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ب: نه. من نمی‌خواهم تو را متقاعد کنم که دیوانه‌ای. بلکه می‌خواهم از تو یک موجود قوی‌تری بسازم. یکی که از ماها نیست. متوجه منظورم می‌شوی؟

خ: نه. نمی‌شوم.

ب: آن بیرون البته اوضاع چندان روبراه نیست. رژیم از دست گروه‌های جوان مخالف عاصی است. پس باید از فضای سیاسی فاصله بگیریم تا حرف مرا بفهمی. ما انسان‌ها کلمه‌ایم. جمله‌ایم. عبارت‌های پیچیده‌ایم. من می‌خواهم تو را درمان کنم. این پیچیدگی‌ها و ترکیب‌ها را از روانت بشوییم تا بشوی یک حرف. از کدام حرف خوشت می‌آید؟

خ: نمی‌فهمم منظورتان چیست. تا حالا به این فکر نکرده‌ام که از کدام حرف خوشم می‌آید.

ب: تو مگر خلبان یک بمب‌افکن نبودی؟ به بمب فکر کن. حرف ب چه‌طور است؟

خ: شما می‌خواهید مرا درمان کنید و از من یک حرف ب بسازید؟

ب: من دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

خ: نمی‌فهمم.

ب: بگذار این‌طوری بگویم. اگر پیش خودت فکر می‌کنی وقتی فقط یک نطفه‌ای شبیه حرفی و بعد که سلول‌ها تکثیر می‌شوند و جنین می‌شوی و بعد از چندماه متولد می‌شوی تبدیل به کلمه و کلمات می‌شوی در اشتباهی. اگر این‌طور فکر کنی منظور من را نگرفته‌ای. الان که از فرق آدم‌ها و عروسک‌ها حرف زدی کمی امیدوار شدم که زود می‌فهمی منظورم چیست. چون مثل دیگران فکر نمی‌کنی. برای این‌که حرف باشی باید یک ذهن قوی باشی. یک ذهن با نور خیره‌کننده.

خ: مسخره است. شما می‌خواهید از من یک ذهن قوی بسازید؟

[صدای آب یخ که بر سر خ ریخته می‌شود.]

ب: این کار را نکنید لعنتی. این جای موهایم سفید شده. یخ ریشه‌شان را خشکانده.

خ: نمی‌خواهم سفید شوند. باور کن. به شرطی که به من بگویی می‌فهمی از

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

چی حرف می‌زنم و اصلا حرف مسخره‌ای نمی‌زنم.
ب: می‌فهمم و اصلا حرف مسخره‌ای نمی‌زنید.
خ: عالی. پس تو حرفِ «ب»‌ای. برای امروز کافیست.
فرهاد کاغذ را کنار گذاشت و نگاهش را بالا آورد. خانم دکتر آن طرف میز کف دو دستش را بر میز چسبانده بود و منتظر واکنش فرهاد بود. گفت «می‌بینید چه موجودی است؟ بازجوی دوم است. بازجوی اولش فقط اطلاعات ارتش عراق را خواسته بود. اولین‌بار که این پرونده را خواندم تصمیم گرفتم بروم بکشمش. آن اندازه عصبانی بودم که لرز گرفته بودم و از این اتاق تا درِ بیمارستان پنج بار زمین خوردم. رفتم بوشهر و پیداش کردم.»
خانم دکتر حرفش را ادامه نداد. فرهاد گفت «چی شد؟»
خانم دکتر دست‌هایش را از میز کند و چرخید سمت قفسه‌ها طوری که فرهاد دیگر صورتش را نمی‌دید. خانم دکتر گفت «شرم‌آور است. نمی‌توانم به راحتی به یادش بیاورم.»
فرهاد منظور خانم دکتر را نگرفت. باز پرسید «چی شد؟»
خانم دکتر گفت «آن همه خشم و بیزاری با دو جمله‌ای که ازش شنیدم محو شد.»
فرهاد گفت «مگر چی گفت؟»
خانم دکتر رفت سمت پنجره. پرده را کنار داد. «یادم نمی‌آید. فقط صدایش یادم مانده. فکر می‌کنید برای چه راهتان دادم که بیماران را ببینید؟ پس از آن اتفاق خیلی فرقی بین خودم و این بدبخت‌هایی که اینجا گرفتار شده‌اند نمی‌بینم. مرز بین یک آدم عاقل و یک آدم دیوانه مغشوش است. خاکستری است. همکارانم قضیه را جدی گرفته‌اند و سفت‌اند. من نه.»
خانم دکتر زهرخنده‌ای کرد. پرده را رها کرد و برگشت. «شما را تنها می‌گذارم. ساعت چهار می‌آیم. تا آن موقع باید کارتان را تمام کرده باشید.»
فرهاد از جایش برخاست. گفت «چشم. باز هم ممنون.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خانم دکتر دو دستش را توی جیب گشاد مانتویش کرد و در فضای بین قفسه‌ها رفت. در را باز کرد. بست و از بیرون کلید را چرخاند و قفل کرد. فرهاد یک سیگار درآورد و آتش کرد و نشست پای پرونده. اگر وقت ضیق نبود دوست داشت بنشیند و دیدار خانم دکتر را با مردی که توی دستشویی دیده بود تخیل کند و حدس بزند جملاتی که بین‌شان رد و بدل شده چی بوده که خانم دکتر را کله‌پا کرده. آرنج روی میز گذاشت و شروع کرد به خواندن ادامه‌ی بازجویی:

خ: من فکر کردم دیدم از ب خوشم نمی‌آید. اینکه خلبان یک بمب‌افکنم دلیل نمی‌شود من با ب نسبتی داشته باشم. ارتش دستور می‌دهد من در یک بمب‌افکن خدمت کنم. به پسندِ من کاری ندارد.

ب: اینجا از ارتش بدتر است. انفعال محض است. تو باید درمان بشوی و سرنوشتی نداری جز ب.

خ: می‌توانم اظهار نظری بکنم؟ من از صاد خوشم می‌آید. دیشب بهش فکر کردم.

ب [می‌خندد] صاد!؟ زرنگی. خیلی هم زرنگی. چرا همچو فکری کرده‌ای؟

خ: نمی‌دانم. این چند روز فکرم مشغول بود. از آینه می‌ترسم. این لکه‌ی سفید موهایم مرا یاد حرف ب می‌اندازد. نمی‌توانم باهاش کنار بیایم. همه‌اش سعی می‌کنم به یاد بیارم آن روزی را که معلم کلاس اولم حرف ب را روی تخته نوشت. الف خیلی راحت بود. یک خط کوتاه بود. اما ب؟ نوشتنش تمرکز می‌خواست. تا دست من و بقیه عادت کند طول کشید. معلم کلاس اولم یک غبغب بزرگ داشت که پنج دقیقه آخر کلاس اجازه می‌داد بچه‌ها بهش دست بزنند. سرش را بالا می‌گرفت تا هرکس نوبتش بود بیاید ردیف اول بنشیند و دست بزند. دیشب داشت خوابم می‌برد که فهمیدم اگر قرار باشد موهایم برای حرفی سفید شوند آن حرف صاد است.

ب: تو که عاشق عروسکی باید می‌گفتی عین، سین، یا کاف. صاد را دیگر از کجایت درآورده‌ای؟ با من بحث نکن. تو ب‌ای. ببین، شاهد از غیب رسید: غبغب

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

هم که نوازشش خوشایندت بود در زبان فارسی دوتا ب دارد.

خ: برای شما چه فرقی دارد؟ شما می‌خواهید مرا شست‌وشوی مغزی بدهید. با هر حرفی کارتان راه می‌افتد.

ب: آخر من به تو که هیچی نمی‌دانی چه بگویم؟ صاد قضیه‌اش خیلی فرق دارد ابله. دردسر است. اگر صاد شوی دیگر دم‌دستِ من نیستی. اما من حالا حالاها با تو کار دارم.

خ: این گرفتاری حروف از کجا به سر من آمدند؟ همه‌اش مسخره است. من نمی‌توانم ب شوم. این را یقین دارم.

[صدای ریختن آب یخ. ناله‌ی خشمگین خلبان.]

خ: من ب‌ام.

ب: معلوم است که ب‌ای. نمی‌توانی صاد باشی. صاد فقط برای خواب و روپاست. من با بیدارِ تو کار دارم نه با خوابیده‌ی تو. تازه، این چیزهایی هم که در مورد نیروی هوایی عراق گفته‌ای همه‌اش ردگم‌کنی است. مقامات راضی نشده‌اند. اعلاحضرت دستور داده اگر همین‌طوری بخواهی آدرس غلط غلوط بدهی بی‌سروصدا سرت را بکنند زیرِ آب.

خ: من هرچی به یاد داشتم نوشته‌ام. شما خودتان گفتید که دیگر با من کاری ندارند.

ب: من کاره‌ای نیستم. من فقط می‌خواهم از این بیماری‌هایی که ضعیفت کرده خلاصت کنم.

خ: شما فقط القا می‌کنید که من ب‌ام.

ب: گریه نکن. تو ب‌ای عزیزم.

فرهاد خواندنِ اوراق را متوقف کرد و بلند شد. میز را دور زد و در همان جایی قرار گرفت که یک ربع پیش خانم دکتر ایستاده بود. انگار رفتار خانم دکتر سرمشقی بوده بود، همان رفتار را در پیش گرفت: غرق در فکر و اندکی پریشان رفت سمت پنجره و پرده را کنار زد. گرد و خاک نشسته روی پرده پایین ریخت. نفس نکشید

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

تا غبار بنشیند. پس منظور خلبان از این‌که گفت من از شماها نیستم این بوده است که او به خیال خودش حرف ب شده است و حروف از ماها نیستند؟ اما چرا باید یکی که در کنفرانس مقاله‌ای در مورد ابن‌عربی خواند همچو سابقه‌ی امنیتی‌ای داشته باشد؟ از اشاره‌اش به اینکه صاد فقط برای دنیای خواب است، می‌توانست بفهمد طرف از آنهایی است که خوره‌ی کتاب‌های ابن‌عربی بوده است و هر حرف غریبی که ابن‌عربی زده جدی گرفته است نه مثل ناخنک‌زن‌ها که حرف‌های سرراستش را می‌گیرند. از آن مقاله‌اش هم که در مورد رابطه‌ی قبالای یهودی‌ها و فتوحات مکیه بود همین را می‌شد فهمید. اما یک همچو آدمی در مقام یک بازجو چه می‌کند؟ خواسته علم الحروف را به سخره بگیرد؟ آن‌هم کجا؟ در یک بیمارستان روانی پرت در تبریز؟

برگشت پشت میز و نشست و سیگار روشن کرد و ورق‌های بازجویی را خواند. سه سیگار روشن کرد اما روی لبه‌ی زیرسیگاری گذاشت. سیگارها برای خودشان تا فیلتر سوختند و هربار که ورق می‌زد دودشان را مختصری برمی‌آشفت. یک روند شش‌ماهه‌ی اعصاب‌خوردکنِ شکنجه با آب یخ و القای ب‌بودن از طرف بازجو و پذیرش و سپس تسلیم محض از جانب خلبان روی اوراق زردشده، ثبت شده بود. خلبان از انکار و مقاومت تا بی‌رمقی و خستگی پیش رفته بود و در نهایت، به هویت جدیدش باور آورده بود و این‌بار حتا اگر بازجو اندکی در ب‌بودن او تردید روا می‌داشت او برآشفته می‌شد و از ب‌بودنش با خشمی فروخورده دفاع می‌کرد. این آخرین گفت‌وگوی تنش‌آلودی بود که بین بازجو و خلبان رفته بود:

ب: خب جناب آقای ب!

خ: بله؟

ب: بوم. بوم. بام. بام. بیم. بیم... شروع کنیم. اگر صدبار دیگر از نو به دنیا می‌آمدی می‌خواستی چه‌کاره شوی؟

خ: می‌خواستم ب باشم.

ب: فرض کن ب نبودی. مثلا صاد بودی. چه می‌گویی؟

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خ: نه. نه. من از صاد، صدهزارپا دورم. من فقط ب‌ام.
ب: نگو دوری. این‌طور مرا خر فرض نکن عزیزم. تو یک‌زمانی دلت می‌خواست صاد باشی.
خ: یادم نمی‌آید. داری سر به سرم می‌گذاری. صاد نفرت‌انگیز است. صاد گِرد است.
ب: گردی چه‌اش است؟ بیا یک امتحانی بکنیم ببینیم می‌شود روی این نفرت تو کار کنیم. من تازه از دیدار اعلاحضرت آمده‌ام و سرِ کیفم. وقت کافی دارم و حاضرم مثل زالو این نفرت را از خونت بمکم. چون من از صاد خیلی خوشم می‌آید و تحمل نمی‌کنم یک ابلهی مثل تو بدش را بگوید.
خ: اگر بدانم شما از ب‌بودن من راضی نیستی خودم را می‌کشم.
ب: جدی نمی‌گویی.
خ: جدی جدی می‌گویم.
ب: نه، خوشم آمد. این‌طور که از وجناتت پیداست تو یک ب واقعی هستی و ب بودن برایت یک هوس نیست. اگر اشتباه می‌کنم یک سیلی جانانه بخوابان روی صورتم.
خ: هوس نیست و هیچ‌وقت هوس نبوده است.
[صدای یک سیلی که روی صورت خ زده می‌شود.]
ب: بگو که تو صاد نیستی عزیزم.
خ: نیستم. صاد نیستم. من ب.ب.ب‌ام.

پرونده را بست و فکر کرد چی می‌شد اگر می‌توانست با این بازجو در خانه‌اش دیدار کند، فرصتی که خانم دکتر لابد نصیبش شده بود. صدحیف در آن دستشویی به چشم‌های او نگاه نکرده بود. برخاست و کوله‌اش را برداشت و از میان قفسه‌ها تا دم در شتابزده رفت. می‌خواست هرچه زودتر خانم دکتر را ببیند و از او در مورد دیدارش با بازجو بپرسد. دست که به دستگیره‌ی در گرفت و چرخاند تازه فهمید در از بیرون قفل است. برگشت سر میز و کوله را از دوشش پایین لغزاند. به ساعت

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نگاه کرد. ساعت یک ربع به سه بود. باید یک ساعت و یک‌ربع صبر می‌کرد تا خانم دکتر خودش بیاید. قدم زد و سمت پنجره رفت. برگشت سمت قفسه‌ها و یک زونکن همین‌طوری بیرون کشید و باز کرد و نگاهی انداخت. پرونده‌ی یک زن سی‌ساله بود. چیزی جز مدارک و گزارش‌ها و آزمایش‌ها پیدا نکرد. زونکن را سر جایش برگرداند و انگشتش را روی شیرازه‌های زونکن‌ها کشید و با خودش گفت «این‌ها آدم‌اند. حروف نیستند.»

ناگهان به فکر تلفن افتاد. لابد می‌شد با خط داخلی با بخش شفا تماس گرفت. روی میز و کنار میزی که پشتش نشسته بود تلفنی نبود. مگر می‌شود بخش آرشیو تلفن نداشته باشد؟ خم شد و پریزهای دیوار را بررسید. پریز تلفن را پیدا کرد. بلند شد و گوشه و کنار اتاق را گشت بلکه یک گوشی تلفن پیدا کند. راهرو بین قفسه‌ها را تا انتها، تا دیوار رفت و برگشت. این کار را برای تمام قفسه‌ها کرد. هر کارتنی بود داخلش را دید. جز کاغذ نیافت. در کمدها را باز کرد. ماشین تحریر از کار افتاده و لامپ سوخته و یک عروسک دید. عروسک را برداشت. پارچه‌اش پوسیده و یک چشم‌اش افتاده بود. عروسک را با احتیاط سر جایش برگرداند. گوشی تلفن در این اتاق وجود نداشت. پس دوباره روی صندلی نشست و سیگار روشن کرد. چاره‌ای جز گذراندن این یک ساعت و یک ربع نبود؟ موبایلش را از جیب درآورد و خواست شماره بیمارستان را از ۱۱۸ بگیرد و بعد زنگ بند و از اپراتور بخواهد وصل کند به بخش شفا. منصرف شد. سیگار را روی لبه‌ی زیرسیگاری گذاشت و کف دو دست را به پیشانی‌اش چسباند و با خودش فکر کرد باید راحت‌تر از این‌ها حبس در یک اتاق بی‌تلفن را تاب بیاورد. مگر او دنبال موضوع راز در ادعاهای ابن‌عربی را نگرفته بود؟ مگر دوره نیفتاده بود از صد نفر بپرسد نظرشان در مورد این اسراری که ابن‌عربی دم به دقیقه به آنها اشاره می‌کند چیست. کسی که درباره‌ی اسرار تحقیق می‌کند نمی‌تواند یک ساعت و یک ربع در یک جای آرام مثل این اتاقی که بوی کاغذ پوسیده می‌دهد بتمرگد؟

کتش را درآورد و نشست. خواندن پرونده را دوباره از سر گرفت. این‌بار فقط

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

سطرهای مربوط به بازجو را خواند. به قسمتی که سر صاد شدن مشاجره کرده بودند رسید. اگر خلبان به اجبار تن به ب داده بود و دلش صاد می‌خواسته، می‌شد نتیجه گرفت همچنان یک صاد مخفی زیر ب است. و اگر صاد به دنیای خواب و رویا تعلق دارد پس سوالی که باید از خانم دکتر می‌پرسید این بود که خلبان همیشه این‌طور روی تخت در حال چرت‌زدن است؟ از جیب کتش خودکار بیرون آورد و چند صاد در پشت پوشه نوشت. بزرگ و کوچک. پیش‌تر که در کتابخانه یا در اتاقش در خانه درباره‌ی حروف می‌خواند این حسی را که الان داشت نداشت. الان در اتاقی از یک بیمارستان روانی حبس بود و حروف دیگر نقششان ساختن کلمه و رساندن معنایی معقول نبود. بلکه حباب‌هایی پراکنده و لال در یک فضای سترون بودند. پیشانی بر بازویش گذاشت و چشم‌ها را بست و فکر کرد به خانم دکتر.

با صدای باز شدن در از خواب بیدار شد. سر که بالا آورد خانم دکتر با مانتوی بیرون و بندِ کیف به بازو مقابلش ایستاده بود. «خوب؟ راضی هستید؟»

فرهاد بلند شد و نفس بوی خواب گرفته‌اش را خمیازه‌وار بیرون داد. اولین چیزی را که باید می‌پرسید پرسید «خانم دکتر، شما وقتی این آقا را دیدید چه حالی بودید؟»

خانم دکتر سرش را عقب داد. انگار گستاخی فرهاد یک دود گَند بود که به صورتش خورد. گفت «حال بد. شاید هم خوب. وقتی چیزی این‌قدر از من دور است تشخیص نمی‌دهم خوب است یا بد. چه می‌دانم.»

فرهاد کتش را به تن کشید و کوله را برداشت. «برایم تعریف نمی‌کنید؟» و به سمت در راه افتاد. خانم دکتر پوشه را برداشت و توی زونکن جا داد. پشت سر فرهاد از اتاق بیرون رفت. در را قفل کرد و با فرهاد از راه‌پله پایین رفت. «آن موقع سنم پایین بود و نمی‌دانستم چی به چی است.» درِ همه اتاق‌ها بسته بود و کسی توی راهروها نبود. نگاه خانم دکتر به پایین پایش بود، به هر پله. گفت «سرویس‌ها ساعت سه و نیم می‌روند. همه رفته‌اند.» فرهاد نگاهش را به نیمرخ خانم دکتر دوخته بود و منتظر حرف دیگری بود.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خانم دکتر چند قدم در طول راهرو برداشت. صدای پاشنه‌هایش می‌پیچید. گفت «به محض این که فهمید چرا سراغش رفته‌ام پرسید فکر کرده‌ای چون رژیم سرنگون شد من توبه کرده‌ام؟»

فرهاد گفت «توبه!؟ شما از همچو آدمی حرف توبه باور می‌کنید؟»

خانم دکتر ابرو انداخت و گفت «باورم شد. یا نشد. نمی‌دانم. برایم گفت که آن روزها سازمان صلیب سرخ پیگیر بوده و این‌ها باید کاری می‌کردند که خلبان هویتش و تعادل روانی‌اش را از دست بدهد.»

فرهاد بادلپ‌هایش را به نشانه‌ی ناباوری خالی کرد. پرسید «سازمان صلیب سرخ این‌قدر وحشت دارد؟»

خانم دکتر گفت «خیلی یادم نمی‌آید چه به من گفت و چه‌طور متقاعدم کرد. من خودم در موقعیتی بودم که هر حرفی از ترس و وحشت می‌زد باورم می‌شد. چون خودم ازش می‌ترسیدم. کم مسخره‌ام نکرد. به من گفت تو از شهر انقلاب مشروطه آمده‌ای.»

از در ساختمان بیرون آمدند. «منظورش از اشاره به انقلاب مشروطه چی بود؟»

ـ نمی‌خواهم واقعا بدانم منظورش چی بود.

فرهاد زیاده‌روی کرده بود؟ سکوت کرد و کنار هم توی خیابان درختی پیش رفتند. به جایی رسیدند که از سایه پُر بود و الان که آفتاب مایل‌تر می‌تابید تاریک‌تر هم شده بود. خانم دکتر گفت «به من گفت من الان کارم را کرده‌ام و از پایتخت به اندازه‌ی کافی دور شده‌ام. بوشهر یک شهر بندری با آدم‌های بی‌خیال است. جای خوبی است برای من.»

فرهاد سیگاری گوشه‌ی لب‌هایش گرفت اما آتشش نزد. گفت «در نهایت باهاش چه کردید؟»

خانم دکتر ایستاد. برگشت به چشم‌های فرهاد خیره شد. «هیچ کار.»

فرهاد صورتش را برگرداند سمت درختان که در عمقش، سبزی تاریکی نشسته بود. لب‌هایش را لوله کرد.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

خانم دکتر ابرو در هم کشید و نگاه از فرهاد گرفت. آب دهان فروبرد و نفس تو داد. با همان آرامش و رو به پیچ خیابان درختی پرسید «باید کاری می‌کردم؟ نه. از من برنمی‌آمد به همه بگویم اینی که خودش را در جنوب گم و گور کرده چه هیولایی بوده است. چه‌طور آدمی با این سواد و هوش، می‌تواند همچو بلایی سر یکی بیاورد؟»

فرهاد با نوک زبان کمر سیگار را خیس کرد. دل به دریا زد و گفت «گفتید که خیلی ترسیده بودید. از خودش به خودش پناه نبردید؟»

این‌جا دیگر خانم دکتر برگشت رو به فرهاد ایستاد. فرهاد نگاه از خانم دکتر دزدید. ریشش را خاراند و خاموش ماند. خانم دکتر گفت «دیگر بروید و کاری به کار خلبان نداشته باشید.»

فرهاد گفت «چشم» و راه افتاد. اما حواسش به صدای پاشنه‌های بلند خانم دکتر بود که دیگر نمی‌آمد. در عمق خیابان رفت ولی وقتی داشت خم پیچ را رد می‌کرد نگاهی به عقب انداخت و دید که خانم دکتر همان‌جا که به او گفت برود و دیگر کاری به کار خلبان نداشته باشد روی جدول نشسته و به درخت تکیه داده است. کفش‌هایش را درآورده بود و کیفش با فاصله از او روی سطح خیابان کج افتاده بود. کمی ایستاد و فکر کرد به راهش ادامه بدهد یا برگردد. کوله را از این شانه به آن شانه داد. سیگارش را آتش زد و محتاط و خیلی آرام پا برداشت سمت خانم دکتر. خانم دکتر دو آرنجش را بر زانوهایش گذاشته بود و انگشتانش را در هم قفل کرده بود و آرام نفس می‌کشید.

فرهاد به ده قدمی خانم دکتر که رسید آهسته پرسید «شما خوبید؟»

خانم دکتر سرش را به نشان جواب مثبت تکان داد. فرهاد کناره گرفت و این ور خیابان روی جدول نشست و تکیه داد به درختی. سیگارش را زیر پاشنه‌ی کفشش برد و فشرد. خاستگاه دود را خفه کرد. با دست باقی دود را تاراند و گفت «بوی درخت‌ها آدم را سر حال می‌آورد.»

خانم دکتر سر بالا کرد و به درختان نگاه انداخت. چیزی نگفت.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

فرهاد گفت «از حرفم ناراحت شدید؟»

خانم دکتر گفت «نه. من این کار را هر به چندی می‌کنم. وقتی بیمارستان از کادرش خالی می‌شود می‌آیم بیرون و یک گوشه‌ای پیدا می‌کنم می‌نشینم.»

صورت فرهاد از لبخندی گشوده شد. پاهایش را از هم گشادتر گذاشت و از درختی که تکیه داده بود فاصله گرفت. «این وقت‌ها به چی فکر می‌کنید؟ الان داشتید به چی فکر می‌کردید؟»

خانم دکتر نفس عمیقی کشید و لب پایینی‌اش را برد زیر لب بالایی. ابروهایش را از چشم‌ها فاصله داد و سر خماند یک‌وری و گفت «به خوشبختی فکر می‌کردم. زندگی‌ام را مرور کردم. یادم می‌آید آخرین‌بار برای سه روز خوشبخت بودم. تا دو روز سرشارم کرد و ابدی به نظرم می‌رسید. اما روز سوم تمام شد. داشتم به آن ابدیتی که مرا دربرگرفته بود فکر می‌کردم. چه‌طور چیزی که قرار است سه روز بیشتر دوام نداشته باشد ابدی به نظر می‌رسد؟ من دیوانه نیستم، یکی از همین بیچاره‌ها هستم که یک چیز سه‌روزه را ابدی دیدم؟»

فرهاد سر پایین انداخت و چشم دوخت به ریگ‌های بی قیر آسفالتِ فرسوده. پیش خودش فکر کرد آیا این خوشبختی سه‌روزه را خانم دکتر با همان جناب بازجو از سر گذرانده بوده است؟ جرأت نکرد بپرسد. چه‌بسا اگر می‌خواست گستاخی کند و به آن مرد اشاره کند می‌گفت دیوانگی فقط در ابدی دیدن یک حال گذرا نیست. با خشم و بیزاری رفتن و شیفته شدن هم هست. با این حال، فرهاد می‌دانست اینها دیوانگی نیستند. هیچ‌کدام این پیچیدگی‌ها و توهم‌ها دیوانگی نیستند. گفت «تنهاتان می‌گذارم. از زحمتی که برایم کشیدید خیلی ممنونم.»

خانم دکتر لبخندی زد.

فرهاد به دست‌هایش نگاه کرد. از جایش برخاست و کوله را انداخت پشتش و این‌بار با گام‌های محکم به سمت در خروجی بیمارستان راه افتاد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۳

عخ

فرهاد مقابلِ آن در چوبی بزرگ ایستاد. ساعتی از روز بود که خورشید داشت برای غروب رنگ عوض می‌کرد از زردی به سرخی. نور سرخ‌فام از لای دو لنگه‌ی سنگین در، مثل تیغی نورانی، بیرون می‌تابید و تاریکی و سایه‌ی فضای بازار کهنه را می‌برید و غبارِ رقصان در هوا را روشن می‌کرد. دست به یک لنگه‌ی در گذاشت و هل داد. بافت سخت چوب پوست انگشتش را گزید. وقتی فاصله زیاد شد تازه زنجیر را دید که از آن سو، دو لنگه را به هم بسته است. برگشت و به راسته‌ی تاریک بازار چشم دوخت. یک مرد رنگ‌پریده آن روبرو در یک حجره‌ی چاقوسازی روشن نشسته بود و داشت چاقویی را روی سنگ چرخان تیز می‌کرد. اخگرهای زرد از تیغ پخش می‌شدند روی میز آهنی و می‌خاموشیدند. رفت جلو. مرد سر بالا کرد و عینک ایمنی را بالا داد. فرهاد پرسید «این در چرا بسته است؟»

چاقوساز گفت «باید دور بزنی از آن یکی در بروی داخل. از توی خیابان» و با دست جهاتی را که فرهاد باید در پیش بگیرد تا به آن یکی در برسد در هوا ترسیم کرد. بعد عینک را روی چشم‌ها آورد و تیغ را دوباره به سنگ رساند و اخگرهای زرد دوباره پاشیدند.

فرهاد تشکر کرد. راه افتاد توی راسته‌ی دنبه‌فروش‌ها. دنبه‌های سفید با مویرگ‌های سرخ، از چنگک‌ها آویزان بودند. انگار ابرهای چرب بودند که به جای

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

هوای سرد باید هُرم گرما می‌دیدند تا ببارند. همه‌ی دست‌های توی حجره‌ها و مغازه‌ها، سفید و چرب بودند و با نور سفید چراغ‌های داخل، براق شده بودند. دنبه می‌بریدند و روی ترازو می‌انداختند. بعد کیسه‌ی نایلکس را در هوا می‌تکاندند تا باد تویش بیفتد و از هم باز شود. دنبه را می‌انداختند توی کیسه و می‌دادند دست مشتری. با همان انگشت‌های چرب، اسکناس‌ها را می‌گرفتند و کشو را می‌کشیدند سمت ناف خودشان و اسکناس‌ها را می‌گذاشتند تو. بقیه‌ای اگر داشت جور می‌کردند و برمی‌گرداندند.

فرهاد به تقاطع دو راسته رسید. پیچید به سمت راست که راسته‌ی پنیرچی‌ها بود. داخل حجره‌ها توی سینی‌ها و تشت‌ها قالب‌های سفید و شیری‌رنگ پنیر چیده شده بود. این‌بار اما فقط دست‌های خالی نبود که به پنیرها دست می‌زدند. گاهی نخی هم در دست فروشنده بود که با آن قالب را می‌برید و محتاط در ترازو می‌گذاشت که از هم نپاشد. فرهاد تماشاکنان گذشت و ناگهان به یک پنجره رسید. وسط یک دیوار خشت‌چین با فاصله‌ی زیاد از دو دهنه مغازه‌ی همسایه، پنجره‌ای نسبتا بزرگ که عبارت بود از قاب‌های نیم‌متر در نیم‌متر و بر خلاف روال معمول، شیشه‌های قاب‌ها مات نبود. پرده‌ی آن سو کنار کشیده شده بود و داخل، قشنگ دیده می‌شد: آشپزخانه‌ی بزرگ یک خانه بود. دو ردیف کابینت در پایین و بالا داشت که وسط‌شان یخچال و لباسشویی بود و یک بخاری هم نزدیک به یکی از دیوارها قرار داشت ولی همچنان با فاصله از دیوار. چه همه‌ی چیزها در این خانه از هم دور بودند. یک همچو خانه‌ای اگر می‌داشت شاید کارش با مهناز به اینجا نمی‌کشید. مطمئن بود. هرکدام در گوشه‌ای از خانه گم می‌شدند و دلشان برای هم تنگ می‌شد. مهناز بارها ساکش را بسته و پیش دوستش رفته بود به این بهانه که می‌روم تا دلت دوباره برایم تنگ شود. ناگهان در فاصله‌ی بین دیوار و بخاری که لابد در این فصل سال خاموش بود اما همچنان مثل خانه‌ی روستایی‌ها دست به آن نزده بودند، یک متکا تشخیص داد و سری پرمو که رویش بود. یک گام به پنجره نزدیک رفت و دقیق شد. یک مرد بیست و پنج ساله بود که بین بخاری

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و دیوار و رو به عمق آشپزخانه دراز کشیده بود. خواب بود انگار. چه‌طور در این هیاهوی بازار پنیر که بالاخره به آن ور شیشه‌ی پنجره هم می‌رسید توانسته بود بخوابد. و چرا حالا آنجا در تنگنای بین بخاری و دیوار؟ اگر زمستان‌ها هم عادت داشت همانجا بخوابد دیگر الان تابستان بود. دقیقه‌ای نگذشت که آنجا در عمق آشپزخانه که کف‌اش یک قالی سه در چهار انداخته بودند سایه‌ای روی زمین افتاد. صاحب سایه زنی پنجاه و پنج‌ساله بود که از هال پیچید توی آشپزخانه. دامن پلیسه‌ای به پایش بود و بلوز گشادی تن کرده بود. روسری نقش ترکمنی هم سرش بود. یک کاسه روحی در دستش داشت. کاسه را زیر شیر گرفت و پنجه‌اش را داخل کاسه کرد و چرخاند و چیزی را شست، انگار برنج یا لپه. هیچ توجهی به پنجره نداشت. بی‌گمان اگر رو می‌کرد به این طرف فرهاد را می‌دید که ایستاده و بی‌پروا، بی‌شرم دارد داخل خانه‌ی مردم را دید می‌زند. فرهاد بوی عطر مردانه‌ی تندی شنید. بعد یک صدای بم که کنار گوشش گفت «یکجوری نگاه می‌کنی انگار پرده‌ی سینماست.»

برگشت و مردی جوان با عینک قاب‌مشکی دید. پوست صورت مرد آفتاب‌سوخته بود و ته‌ریشش مثل قالی بیدزده لکه‌های کچل داشت. چشم‌های مرد می‌خندید و منتظر واکنش فرهاد بود. فرهاد چشم تنگ کرد. به حس آشنایی که از این چهره می‌گرفت نمی‌توانست اعتماد کند. اما همچنان در ذهن دنبال می‌گشت ببیند کجا این مرد را دیده. ناگهان به خاطر آورد و گفت «شهریار تویی؟»

شهریار با مشت به کتف فرهاد زد و عینک از چشم برداشت. گفت «ببین کجا وایستادی. درست جایی که هیچ احتمالی نمی‌دادم.» و فرهاد را به بغل کشید. شهریار افزون بر عطر، بوی غریبی می‌داد، بوی کار.

فرهاد خندید. یک نگاه به مردمی کرد که رفتار آنها را تماشا می‌کردند و گفت «تو اینجا چه می‌کنی؟»

شهریار باز سرخوشانه خندید. از فرهاد فاصله گرفت و بازوی فرهاد را گرفت و کشیدش سمت پنجره که مانع عبور رهگذران نشوند. حالا دیگر فقط یک جدار

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شیشه‌ای با زنی فاصله داشتند که داشت سیب‌زمینی پوست می‌کند و حرکات لبش نشان می‌داد با آن مرد جوانی که دراز کشیده حرف می‌زند. یک خانه‌ی مسکونی وسط حجره‌ها. بی‌پرده. بزرگ. پر از قعر. شهریار گفت «خیلی سال است ندیده‌امت مرد حسابی. من بچه‌دار شدم. اسم دخترم باران است. تو چی؟»

فرهاد با خنده گفت «من تازه فقط زن دارم.» یک ثانیه مردد ماند بگوید دارم یا داشتم. برگشت نیم‌نگاهی به آشپزخانه انداخت. پسر کنار بخاری روی شانه‌اش چرخید و دستش را به آهن بخاری تکیه داد، نشانه‌ی این‌که بخاری خالی از آتش بود.

شهریار مشتش را باز کرد. «از این بخور.» یک کاغذ خیس بود که وسطش قطعه‌ای پنیر پر از سوراخ نگه داشته بود. لابد از یکی از این خرده‌فروش‌ها گرفته بود. فرهاد با انگشت یک تکه از پنیر را کند و در دهان گذاشت. چشید. شهریار گفت «مزه‌ی معرکه‌ای دارد.»

فرهاد پنیر توی دهانش را مکید و گفت «خوشمزه است. خیلی.»

شهریار گفت «ببین. پس تو هنوز خانواده نداری. بی‌بچه فقط با زنت دوستی. همخانه‌ای.»

فرهاد گفت «همین را بگو. هیچ‌کس توی فامیل و آشنا ما را جدی نمی‌گیرد. این را می‌دانم که تو هم از آنهایی بودی که وقتی در خانه را باز می‌کنی باید عطر و بوی غذا به صورتت بخورد و بچه‌ات بدود و ازت آویزان شود؟ باید بیایم خانه‌ات را ببینم.»

شهریار گفت «می‌خواهم دیوارهایش را کاغذدیواری بزنم. این‌طوری جاافتاده‌تر به نظر می‌رسم. غلیظ. پر از زندگی متاهلی. دعوتت می‌کنم. کجایی تو؟»

فرهاد گفت «آمده بودم یک مریض را در تیمارستان اینجا ببینم. هتل‌ها اتاق ندارند. آمده بودم بازار ببینم یک اتاق برای امشب گیر می‌آورم یا نه.»

شهریار با دندان یک گوشه‌ی پنیر باقی‌مانده توی مشتش را گرفت و جوید. گفت «هتل‌ها را ما گرفته‌ایم. من کارشناس شرکتم. یک شرکت نفتی است که به

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بانک پاسارگاد وابسته است. همه‌اش داریم مذاکره پیش می‌بریم. ظرف این چند ماه معلوم می‌شود که می‌توانیم کمر راست کنیم یا برای همیشه به تاریخ می‌پیوندیم.» تکه‌ی دوم را هم خورد و کاغذ خیس را مچاله کرد و انداخت گوشه‌ی دیوار. گفت «نفهمیدم...» زبان در گودی لب پایینی‌اش چرخاند تا هرچه از پنیر در دهانش مانده پیدا کند و فروبرد. این کارش تماشاگری گرسنه مثل فرهاد را به یاد خوردن غذا انداخت، بیش از دیدن زنی که در آشپزخانه سیب‌زمینی پوست می‌کند. شهریار ابرو گره کرد و پرسید «آمده بودی توی بازار دنبال اتاق می‌گشتی؟»

فرهاد گفت «بازار نه. مدرسه‌ی علمیه. حتما یک حجره‌ی خالی دارند. کارم تمام شده ولی می‌خواهم یک شب این‌جا بمانم.»

شهریار گفت «بیا اتاق من. یکی‌مان روی کاناپه می‌خوابیم.»

فرهاد گفت «نه. ممنون» و دید که شهریار همچنان منتظر جواب موافقش است گفت «به سرم زده یاد ایام نوجوانی کنم و اگر حجره‌ی خالی داشتند توی مدرسه بمانم. ولی اگر جایی گیرم نیامد حتما مزاحمت می‌شوم.»

شهریار نگاهی داخل آشپزخانه انداخت. فرهاد هم که دنبال بهانه‌ای بود نگاهش برگردد سمت آشپزخانه چرخید و نگاه کرد. هرکه نگاهشان می‌کرد گمان می‌کرد از بستگان زنی‌اند که در آشپزخانه مشغول پخت و پزش است. زن با تیغ چاقو یک خلال سیب‌زمینی را از شستش سراند توی کاسه و چاقو را روی کاسه گذاشت و به سمت عمق خانه دور شد. رفت و رفت و یک در چوبی با شیشه‌های مات را باز کرد. فرهاد تازه دید آن پشت، حیاطی پر از دار و درخت است. از لای در، نورهای غروب و سایه‌های درختان را دید و پریدن خروسی دنبال مرغی. برگشت رو به شهریار: «خوب چه کنیم؟ بیا برویم جایی بنشینیم و چیزی بخوریم. حالا دیگر خیالم راحت است. اگر در مدرسه جا به من ندادند زنگ می‌زنم می‌آیم پیش تو.»

شهریار چشم‌هایش را گشاد کرد. هیجانزده گفت «برویم. هوای شب اینجا عالی است. برویم یکجایی که بتوانیم در هوای آزاد غذا بخوریم.»

از پنجره فاصله گرفتند و افتادند وسط راسته که از نور غروب آکنده بود.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

حجره‌های پنیرفروشی که تمام شد بساط دستفروش‌ها آغاز شد: روستایی‌هایی که دکمه‌ی بیخ گلویشان را بسته بودند و هرکدام دو سه تا حلب جلوشان گذاشته بودند و با بادبزن مگس از روی پنیرها می‌پراندند. بعضی‌ها داشتند جمع می‌کردند بروند. بعضی دیگر که دیگر امیدی به فروش نداشتند جرگه زده بودند و سیگار می‌کشیدند. از کنار همه‌ی این هیاهو گذشتند. به بیرون بازار که رسیدند شهریار برای یک تاکسی دست تکان داد و خم شد از راننده خواست آن‌ها را جایی ببرد که بتوانند در فضای روباز شام بخورند. راننده کمی فکر کرد و گفت سوار شوند. شهریار دست به دستگیره رساند و در عقب را باز کرد و به حالت کسی که خسته است به پهلو افتاد روی صندلی و با تقلا خودش را کشید آن ور تا جا برای فرهاد باز شود. ناله‌ای تصنعی کرد و شیشه‌ی آن سمت ماشین را پایین آورد. فرهاد در را بست و تاکسی راه افتاد. شهریار کمرش را یک‌وری کرد و دست توی جیبش کرد و موبایلش را درآورد. توی عکس‌های موبایل گشت و خندید. عکس را نشان فرهاد داد. فرهاد موبایل را از دست شهریار گرفت و دقیق شد توی عکس. عکس یک ماگ بود که رویش به انگلیسی جمله‌ای نوشته بود. شهریار گفت «هدیه‌ی باران است. بلاست. بخوان ببین چی نوشته.»

فرهاد با دو انگشت صفحه را پهن کرد تا حروف لاتین درشت‌تر شوند. تاکسی سرعت گرفت و تکان‌هایش کمتر شد. فرهاد توانست این جمله را روی بدنه‌ی ماگ بخواند: For Dad who lets me watch scary movies when mom’s away

فرهاد فارسی‌اش را با لحن سوالی تکرار کرد «برای پدر که اجازه می‌دهد وقتی مامان خونه نیست فیلم ترسناک ببینم؟» شهریار با تکان سر تایید کرد. فرهاد پوزخندی زد. «دخترت هم مثل خودت شده؟» و موبایل را به شهریار برگرداند. شهریار توی عکس‌ها گشت و باران را نشان فرهاد داد. فرهاد سرش را طوری خم کرد که با قاب موبایل همراستا نگاه کند. پدر و دختر در ساحل روی ماسه‌های خیس و جلو یک صخره‌ی سوراخ‌سوراخ ایستاده بودند. فرهاد گفت «خیلی خوشگله.»

شهریار خندید و گفت «ممنون» و موبایل را فروکرد توی جیب شلوارش.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

«یادش به خیر. اولین فیلمی که با هم دیدیم حلقه بود. یادت هست؟» بعد برگشت و نجوای تلفنی دختر توی فیلم را تقلید کرد «seven days!»

فرهاد سری به تحسر تکان داد. صحبت مال ده سال پیش بود. دقیق یادش بود که یک عصر پاییزی بارانی بود که شهریار گفت یک تجربه جدید، یک new experiment دارد برای فرهاد. نسخه‌ی هالیوودی فیلم ژاپنی حلقه. داستان فیلم این بود که هرکس یک نسخه از یک فیلم وی.چی.اس مخصوص را می‌دید دخترکی به او زنگ می‌زد و می‌گفت که فقط هفت روز فرصت زندگی دارد. بعد از هفت روز دخترک از توی تلویزیون خانه‌اش می‌آمد بیرون و طرف را می‌کشت. تماشای دوتایی فیلم‌شان با همین فیلم شروع شد. هروقت زنِ شهریار خانه نبود شهریار زنگ می‌زد و فرهاد خودش را می‌رساند. هردو، شهریار بلکه بیشتر، به دنبال وهم قوی بودند. گاهی به لطف یک فیلم خوش‌ساخت وهم دست می‌داد و اغلب سرخورده از هم خداحافظی می‌کردند.

تاکسی مقابل یک باغ رستوران نگاه داشت. فرهاد در را باز کرد و فرز پیاده شد و منتظر ایستاد. از جایی وسط درخت‌های پیر باغ، رشته‌ی دود بالا می‌رفت. از آنجا که چشمه‌ی دود بالاتر از زمین بود می‌توانست حدس بزند که دود منقل است. شهریار از آنها بود که تا مطمئن نمی‌شد دقیقا به همان جایی که می‌خواسته رسیده از تاکسی پیاده نمی‌شد. سر خم کرد و گردن کشید و داخل باغ را وارسید. از فرهاد پرسید «خوبه اینجا؟»

فرهاد گفت «چرا خوب نباشه؟ خوبه.»

شهریار کرایه را داد و با کلنجاری که رفت بالاخره پیاده شد. تاکسی راه افتاد. دو رفیق وارد باغ شدند و به سمت جایی رفتند که دود برمی‌خاست و جلو چراغ‌ها، بازی‌کنان به سمت آسمان می‌رفت. همان‌طور که پیش رفتند کم‌کم میز و صندلی‌ها و تخت‌ها از پشت درختان آشکار شدند. مردم نشسته بودند و موسیقی محلی از ضبط پخش می‌شد. شهریار یک میز خالی را نشان داد که نزدیک حوض بود. فرهاد گفت «عالی است.» رفتند و نشستند و هردو پا روی پا انداختند. فرهاد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پاکت سیگار و فندکش را روی میز گذاشت. شهریار هیجانزده گفت «سیگار! من هم می‌کشم.» و از پاکت یک نخ بیرون آورد. پیشخدمت با یک زیرسیگاری سررسید و خوشامد گفت و دفترچه‌ی منو را قایم و نیمه‌گشوده روی میز گذاشت. شهریار گفت «من دوست دارم رازهای کوچکی داشته باشم. این سیگار کشیدنم با تو الان یک راز کوچک است. چون نفیسه خیلی بدش می‌آید.»

فرهاد ابرو بالا داد و پرسید «اسم این کار را می‌گذاری راز؟»

شهریار وانمود به ناگزیری کرد گفت «من مرد خانواده و زندگی‌ام برادر. هیچ‌وقت دلم نمی‌آید به عزیزترین کسم آسیبی بزنم. حتما باید این چیزها را مخفی کنم.»

فرهاد خندید و زیرلب تکرار کرد «راز». چه کسی بهتر از او می‌توانست یک همچو تلقی‌ای از راز را به سخره بگیرد؟ رازهای ابن‌عربی کجا و رازهای کوچک کجا؟ منو را باز کرد و فهرست غذاها را نگاه کرد. انتخابی نکرد. برای باغی مثل آنجا زود انتخاب کردن هرچیزی خلاف حال و هوا بود. آب حوض نزدیک دیواره‌اش موجک می‌خورد و آن وسط، فواره‌ی کوتوله‌ای آب را به وجد می‌آورد. منو را گذاشت جلو شهریار. به مردمی که نشسته بودند نگاه کرد. نسیمی که وزید بی‌خوابی‌اش را در عمق چشمانش نشاند. خمیازه‌ای کشید. چشمش به یک آلونک باغبانی افتاد که آن دورتر در میان درختان دیده می‌شد. در دل، خلوت آن آلونک را خواست، لااقل برای یک امشب. شهریار سر از منو بالا آورد و گفت «بهم برخورد این‌طوری گفتی. بگذار یک راز دیگر برایت فاش کنم.»

فرهاد خندید. «از این رازهای کوچک؟»

شهریار گفت «نه. شاید بزرگ. فقط می‌دانم که دارم اشتباه می‌کنم ازش حرف می‌زنم.»

ـ چه اشتباهی؟

ـ اشتباه تکراری من. همیشه همین‌طوری به تله می‌افتم. به محض این‌که ازش حرف می‌زنم دلم برایش تنگ می‌شود. تا شب خویشتنداری می‌کنم. اما دمِ خواب بی‌طاقت می‌شوم. بهش پیامک می‌زنم. او همیشه حاضر به یراق است.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

بلافاصله جواب می‌دهد. ولی از جوابش می‌فهمم دیگر مثل آن سالها برایش در اولویت نیستم و این اعصابم را خورد می‌کند.

ـ از کی حرف می‌زنی؟

ـ یک زن. یک عشق شانزده ساله.

فرهاد چشم‌هایش را از تعجب یا تاثر تنگ کرد گفت «اووه! شانزده سال.»

شهریار با دو انگشت گوشه‌های لبش را گرفت و به آب حوض نگاه کرد که برای نور چراغ‌های پیرامون آینه‌آینه می‌شد. سری تکان داد. «حسرت. فقط حسرت برایم مانده. تقصیر من بود. و من اعصابم خورد است که چرا من نمی‌توانم او را مقصر بدانم. این برایم بد است. خیلی بد است. من باید روزی یا ساعتی را بتوانم پیدا کنم که پیش خودم بگویم تقصیر او هم بود. نمی‌توانم. نمی‌توانم.»

ـ نفیسه بو بُرد؟

شهریار با دست هوا را تاراند. «ابدا. من علیه خودم از خانواده‌ام محافظت کردم. ترسیدم. خیلی ترسیدم.»

فرهاد پیشانی‌اش را خاراند. «علیه خودت چرا؟»

ـ چون اگر همین الان او به من زنگ بزند من یک آدم دیگری‌ام. از لحظه‌ای که تماس برقرار شود دیگر مرا نمی‌شناسی. مطلقا مرا نمی‌شناسی. من با شنیدن صدای او از دست می‌روم.

فرهاد برای شهریار یک مشت تایید آهسته روی میز کوبید. «این شد یک چیزی. این شد یک راز.»

شهریار دو دستش را از هم باز کرد، تسلیم وار، همه‌چیز را افشاکننده طور، «راز من همین است فرهاد. من تمام جملات عاشقانه‌ی ممکنم را به این زن گفته‌ام. هیچ جمله‌ای نمانده. من را می‌بینی؟ من آدمی‌ام که دیگر هیچ جمله‌ی عاشقانه‌ای سراغ ندارد که به او نگفته باشم. خشن. لطیف. محترمانه. وقیح. هرچی. من صدها عکس ازش دارم. جوان بوده. پیر شده. شاد بوده. غمگین شده. سالم بوده. مریض شده. لاغر بوده. چاق شده. همه را ثبت کرده‌ام. من ترسوام. تمام شب‌ها و تمام

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

روزها من ترسیده‌ام. موهای دستم را ببین که سیخ شده‌اند. مقصر منم. و این لعنتِ عُمریِ من است که مقصر فقط منم.»

فرهاد خواست اسمش را بپرسد اما منصرف شد. پرسید «بگو ببینم تو در تمام آن مدتی که توی سالن خانه‌ات می‌نشستیم و ذرت بوداده و آبجو می‌خوردیم و فیلم ترسناک می‌دیدیم عاشق بودی؟»

شهریار دو دستش را در هوا بالا آورد. دوباره لحن حسرت گرفت و گفت «بودم. می‌بینی؟ بودم.»

فرهاد تا جایی که می‌توانست آن سال‌ها را مرور کرد. هنوز یک موی سفید درنیاورده بود. لاغرتر بود و بدلباس‌تر. زنگ در را می‌زد و منتظر می‌ماند. شهریار در را باز می‌کرد. صدای سگ صاحبخانه برمی‌خاست. شهریار شلوارک پایش بود. او را از راه‌پله می‌برد پایین و تعارف می‌کرد سمت مبل‌ها. فرهاد کفش می‌کند و طول آپارتمان را طی می‌کرد تا به مبل‌ها و میز تلویزیون برسد. می‌نشست، بلکه در مبل فرومی‌رفت و شهریار یک لیوان آب‌میوه را که از قبل آماده کرده بود از توی یخچال درمی‌آورد و می‌آمد روی میز می‌گذاشت. هنوز دخترش متولد نشده بود. سوال فرهاد این بود: قرار است چه فیلم ترسناک جدیدی ببینند؟ شهریار اسم‌های خارجی کارگردان و بازیگر ردیف می‌کرد. فلان دختره که توی آن فیلم پارسالی بازی کرده بود. فلان پسره که دو سال پیش جایزه اسکار برد و ... این اسم‌ها همه به هم گره می‌خوردند و مثل پیچک به هم می‌گرفتند و لایه‌ای سبک می‌بافتند. اما آن زیر، یک اسم پنهان هم وجود داشته است:. اسم یک معشوقه.

پیشخدمت آمد و سفارش یک پرس برگِ زیرپلویی از فرهاد و یک پرس جوجه از شهریار گرفت. سفارش را توی دفترچه‌اش وارد کرد و رفت.

شهریار پرسید «من اصلا نپرسیدم تو چه می‌کنی؟»

فرهاد دوباره به آن آلونک باغبانی نگاه کرد. حرفش را در دهان مزه کرد و گفت «می‌ترسم دوباره کارمان به مشاجره بکشد. من همچنان آدمِ مابعدالطبیعه‌ام ولی تو برآشفته می‌شوی اگر من از مابعدالطبیعه حرف بزنم.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شهریار با تکاندن دستش در هوا واکنش نشان داد «حرفت را بی‌دغدغه بزن. زمانی بر من گذشته مَرد.»

فرهاد بی‌توجه به واکنش شهریار، سیاق حرفش را ادامه داد «پس به دور از هر حاشیه‌ای، به همین بسنده کنم که الان دیگر یک پژوهشگرم. گاهی مقاله می‌نویسم گاهی کتاب. گاهی یک نسخه خطی گیرم می‌آید و تصحیح می‌کنم. کتابخانه‌ها را می‌چرخم. اسنادشان را زیر و رو می‌کنم. توی بوفه‌هاشان ناهارم را می‌خورم و بعد می‌آیم می‌نشینم روی چمن از فلاسکم چای می‌ریزم می‌خورم و سیگاری می‌کشم و دوباره برمی‌گردم سر میزم. در مقایسه با تو من پیرترم.»

این شیوه‌ی بیان کار فرهاد را با شهریار راحت می‌کرد. چون پرداختن به مسائل متافیزیکی پیش‌تر یک درد اصیل بود اما الان تبدیل شده بود به یک شغل. چه‌بسیار آدم‌های بی‌اعتقاد به ابن‌عربی که با تصحیح و ترجمه‌ی آثارش پول درمی‌آوردند.

شهریار ابرو بالا داد و چشم تنگ کرد. نگاهش یک‌آن از باغ کنده شد و ناهوشیار رفت در عمق شب. برگشت به حالت عادی‌اش و گفت «ابدا به حالت غبطه نمی‌خورم. من هیچ‌وقت نتوانستم کتاب غیردرسی بخوانم. دلیلش هم کاملا بدنی است. ماتحتم برای نشستن از من خراج می‌گیرد. اگر زیاد بنشینم ورشکست می‌شوم» و سرش را داد عقب و خندید. از این زاویه‌ای که فرهاد نشسته بود کچلی‌های چانه‌اش بیشتر نمایان شد.

فرهاد پرسید «چی به سر خودت آورده‌ای؟ هم سوخته‌ای هم این‌جای ریشت رفته.»

شهریار دست به چانه‌اش کشید. «یادگار استرالیاست. کنار دریا توی سایت نفت بودم. شرایط کاری خیلی سختی داشتم. آفتاب جزغاله‌ام کرده.»

این را گفت و دیگر ساکت نشست. سیگار را ناشیانه لای دو انگشت گرفت و سمت لب‌هایش برد. خواست فندک را بردارد که فرهاد گفت «اشتهایت را کور نکن.» شهریار فندک را به روی میز برگرداند اما سیگار همچنان بر لبش آویزان ماند. فرهاد لب پایینی‌اش را با دندان پیش گزید و به عشق شانزده‌ساله‌ی مردی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

که روبرویش نشسته بود فکر کرد. رنجی که با این عشق عجین بوده است باید شهریار را مستعدِ لرزیدن با بادهای مابعدالطبیعه می‌کرد. همه گفته‌اند که در ایام روزگار یک روزهایی این بادها می‌وزند. شهریار داغ آفتاب داشت. پوست چانه‌اش با باد گرم چغر شده بود. و زیر همه‌ی این‌ها یک داغ حسرت جا خوش کرده بود: یک حقیقت لطیف ویرانگر پایدار پشت تمام دیدارها و کارهای او. مگر متافیزیک ادعایی جز این داشت که همیشه شهریار انکارش می‌کرد و دلش را به چیزهایی که بشود دید و لمس‌شان کرد خوش کرده بود؟

پیشخدمت که با مهارت دیس‌های برنج و کباب‌ها را در میان انگشتان دو دستش جاسازی کرده بود سررسید و دیس‌ها را روی میز چید. شهریار سیگارش را پشت گوشش گذاشت و به این حرکت خودش خندید. با دو دست صندلیش را گرفت و به میز نزدیکش کشید و دست‌ها را به هم مالید. گفت «مثل گاو گرسنه‌ام.» بخار از پلوها بلند می‌شد و کباب عطر سوخته‌ی تندی داشت.

فرهاد ناهار نخورده بود و شدیدتر از شهریار گرسنه‌اش بود اما این اندازه اشتها که شهریار نشان می‌داد نداشت. از وقتی از مهناز جدا زندگی می‌کرد اشتهایش هم تحلیل رفته بود. خانواده چیست جز دلمشغولی مدام به بچه و اشتهای تمام‌نشدنی برای غذا؟ حالا که خانواده‌ای نداشت پس فقط برای پیشگیری از ضعف، چیزی می‌خورد. هردوشان مشغول شدند. پیشخدمت نوشیدنی‌ها و ماست را هم آورد. شهریار تا آخر دیدارشان از حال زن او نپرسید. سرخوش تا جایی که می‌توانست خورد و نوشید و کنار که کشید دست برد سمت گوشش و نخ سیگار را برداشت. با فندک روشن کرد و دودش را با سرفه تو داد و ناشیانه فوت کرد. فرهاد با ضرباهنگ نامنظمی غذایش را جوید و فروبرد. یادِ تیمارستان و آقای حرف ب در خاطرش می‌آمد و می‌رفت. چندبار دهان باز کرد برای شهریار تعریف کند اما منصرف شد. شهریار سر حرف‌های ساده با او مشاجره می‌کرد چه برسد به این‌که از او بشنود صاد صندوق عالَم رویاست یا ب به کار شروع همه‌چیز می‌آید، مثل بسم‌الله.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۴

عنص

ساعت حول و حوش ده شب، فرهاد در حیاط مدرسه علمیه‌ی طالبیه روی لبه‌ی حوض نشسته بود رو به ساختمانِ خود مدرسه. پاهایش را زیر شیر آب شسته بود و به پنجره‌ها نگاه می‌کرد. از سه طبقه ساختمان، فقط تک و توک حجره‌هایی در طبقه‌ی اول و دوم روشن بودند. پشت سرش مسجد جامع و سمت راستش ساختمان کتابخانه‌ی مدرسه بود. آن در چوبی بسته‌ای که دم غروب دیده بود در انتهای دالانی بود که از بین مسجد جامع و کتابخانه می‌گذشت. باد خنکی لای درختان می‌پیچید و وقتی باد می‌نشست می‌توانست زمزمه‌ی رادیویی یا گفتگویی میان طلبه‌ها را از پنجره‌ی باز برخی حجره‌ها بشنود. با این‌که روزگاری خودش در یکی از همین حجره‌ها زندگی کرده بود باز برایش غریب بود که انسان‌هایی پیدا شوند که رو از زندگی عادی بگردانند و کتابهای پانصدسال پیش را بخوانند و خط به خط با هم مباحثه کنند. یک‌جور ریشخند به زمانِ حال. شاید از مصاحبتش با شهریار، مرد زن و زندگی، بود که یاد مهناز افتاد که هفته‌ی قبل از دفاعش گفته بود «دفاعت را از سر بگذران و بعد بی‌دفاع شو در مقابلم» و بلافاصله به خودش نهیب زد که نباید الان یاد آغوش مهناز بیفتد. الان کنار یک آبِ ساکن و مقابل پنجره‌های روشن و تاریکی نشسته بود که اقامت‌کنندگانش مطلقا به زمان بی‌التفات و از هرگونه تغییری مستغنی بودند. اگر در یک همچو مقامی یاد مهناز

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

بیفتد یعنی که گذر زمان را خنثا کرده و از مهناز جداشدنی نیست. خطاست، اگر قرار است از مهناز ببرد و زندگی دیگری شروع کند. خطاست اگر نخواهد به مهناز هم مجال این را بدهد که دنبال زندگی جدیدی برود.

درِ حجره‌ی تاریک طبقه همکف باز شد و پیرمردی که فراش مدرسه بود بیرون آمد. یک سینی دستش بود. نزدیک‌تر که آمد یک استکان چای و سفیدی چندقند را دید. فراش سینی را کنار فرهاد روی سنگ حوض گذاشت. «تنها نشسته‌ای جوان.»

فرهاد گفت «از خنکی آب و هوا لذت می‌برم.» دست به سینی گرفت و چپ و راستش کرد تعادلش روی سنگ باریک مطمئن‌تر شود. «خیلی ممنون. راضی به زحمت نبودم.»

فراش نشست. از خشی که توی صدای فراش بود فرهاد حدس زد با دود آشناست. پاکت سیگار درآورد و تکاند مطمئن شود خالی نیست. دو نخ بیرون کشید و به رسم تعارف جلو پیرمرد گرفت. «می‌کشید؟» پیرمرد بنا به عادت شاید، کف دست روی شلوار کشید و یک نخ برداشت. «کسی از دود خیر ندیده اما خدا خیرت بدهد.»

فرهاد آن یک نخ دیگر را به لب گرفت. فندک برای فراش روشن کرد. گفت «چراغ حجره‌تان خاموش بود فکر کردم خواب هستید.»

فراش دود را تو کشید و بلعید. طوری حرف زد که دود حبس بماند و هدر نرود. «لامپش همین غروبی سوخت. منِ پیرمرد خوابم کجا بود.»

فرهاد اشاره داد سمت طبقات ساختمان. «این‌همه حجره‌ی خالی این‌جاست. می‌خواهید از جای دیگر لامپ باز کنم ببندم؟»

فراش راه به دود داد تا از سینه‌ی او رها شود. گفت «نه باباجان. احتیاجی نیست. دوره‌ی جوانی ما برق مرق نبود. من روستایی‌ام. به تاریکی عادت دارم.» طوری پک زد صدای جزغاله‌شدن توتونش را فرهاد شنید. «چاییت سرد نشود باباجان.»

فرهاد استکان را برداشت و دم دهان آورد. دهانش را از دود خالی کرد و چای را هورت کشید. آنگاه قند توی دهان گذاشت. بعدِ کبابی که خورده بود قند خیس و

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مزه‌ی گس چای می‌چسبید. پرسید «میانه‌تان با این طلبه‌ها چه‌طور است؟»
فراش دود را باریک فوت کرد سمت آب و سر بالا کرد و نگاه روی پنجره‌ها چرخاند. «من کارهای خرده‌ریزشان را می‌کنم به درس و بحثشان برسند. نانی بخرم. آب و جارویی بکنم. عمامه‌ای بشویم. قبایی اطویی بزنم. همین‌ها.» اشاره داد به یکی از پنجره‌های روشن طبقه‌ی دوم. «الان هم توی آن حجره جمع‌اند. جلسه دارند. به من هم نمی‌خواهند بگویند برای چی جمع شده‌اند.» و خندید.
فرهاد استکان را توی سینی گذاشت و باقی قند را توی مشتش برگرداند و مشتش را توی آب حوض فروبرد و باز کرد. قند غوطه خورد و از دست او شسته شد. خوشبختانه سیگارش بیش از چای دوام آورد. بعد از پُک چاقی که زد دو دست بر سنگ حوض گذاشت و گفت «این‌ها را که می‌بینم یاد حال و هوای نوجوانیم می‌کنم. من هم از این زندگی‌ها داشته‌ام اما کوتاه.»
فراش سیگار از این دست به آن دست داد و این دست را بر دیوار حوض، ستون کرد و هیکل خماند سمت فرهاد. «طفلیها گناه دارند. باید خوب درس بخوانند. امروز رفتم مرکز دعوا کردم و مجبورشان کردم بیایند و واکسن‌شان بزنند. فقیرند و غذای درست و درمانی هم نمی‌خورند.» ساکت شد و سیگار را تا ته کشید. بعد گفت «این شهر دو تا مدرسه‌ی اصلی دارد. یکی همین است که قدیمی است. یکی جدیدش را هم ساخته‌اند که سمت دروازه تهران است. آنها رفاه دارند و خورد و خوراکشان خوب است. ماشین لباسشویی دارند. واکسن‌شان را هم به موقع می‌زنند. از من هم خواستند بروم آنجا. نرفتم. این طفلی‌ها را کجا بگذارم بروم؟» و ته‌مانده‌ی سیگار را پرت کرد سمت حجره‌ی خودش و برخاست. به فرهاد گفت «ته‌مانده‌اش را بینداز صبح جارو می‌زنم.» سینی را برداشت. «یک وقتی پتوی اضافه خواستی از خودم بخواه.»
فرهاد سیگار را روی سنگ فشرد. گفت «چشم. ممنون.»
فراش استکان خالی را سراند یک طرف سینی و گفت «باز هم می‌گویم. من بیدارم. چیزی خواستی ملاحظه نکن.» راه افتاد و داخلِ حجره‌ی تاریکش شد و در

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

را بست. فرهاد به آب حوض نگاه کرد. تصمیم گرفت سوالی را که مدام در رستوران دهانش را پر می‌کرد بپرسد و آخرسر نپرسید، با پیامک بپرسد. موبایلش را از جیب بیرون آورد و برای شهریار نوشت که «چرا این‌طوری فکر نمی‌کنی که معشوقه‌ات از همان اول فهمیده بود تو آدمی نیستی خانواده‌ات را به خاطر او رها کنی، پس تا می‌توانست بزرگواری کرد تا حسرتی که قرار بود بعدها تو بچشی سوزناک‌تر بشود؟» دکمه‌ی send را لمس کرد. بعد از دو دقیقه پیامک شهریار آمد «این راز من است. فقط همانجا توی رستوران بر زبانم رفت. لطفا دیگر از آن برای من حرف نزن. موفق باشی.»

فرهاد از جا برخاست و قدم زد تا هیجانی را که از این پاسخ زهرآلود شهریار گرفته بود خالی کند و فهمید که حتا اگر در این مدرسه، حجره‌ی خالی‌ای نبود یا بود و اجازه نمی‌دادند بماند نمی‌توانست به هتل برود و شب را در اتاق شهریار صبح کند. او حالا کسی بود که راز شهریار را می‌دانست. پس موجب بیزاری بود.

قدم‌زنان حیاط را دور زد و زیر یک پنجره‌ی روشن رسید که در طبقه‌ی دوم بود. دست به شاخه‌ی درخت آلبالو گرفت و به صدای زمزمه‌وار مطمئنی که از پنجره بیرون می‌ریخت گوش داد. داشتند از این حرف می‌زدند که «بالاخره خبر را اعلام کنند یا نه». مخالف و موافق حرف می‌زدند. مخالف می‌گفت بحث این مدرسه و آن مدرسه نیست. آبروی همه می‌رود. کسی که از خدا دم می‌زند خودش را نمی‌کشد. موافق می‌گفت باید به همه اعلام کنیم بفهمند در مدرسه‌ی جدید طلبه درست عمل نمی‌آید.

بعد وارد راه‌پله شد و تا طبقه‌ی دوم رفت و وارد همان حجره‌ی خالی شد که فراش کلیدش را به او داده بود. چراغ را روشن کرد. یک پتو نزدیک پنجره روی زمین انداخت. از توی کوله مسواکش را درآورد و خمیر مالید. آمد توی راهرو و ایستاد ببیند ادامه‌ی بحث به کجا رسیده. موافق کمی کوتاه آمده بود و می‌گفت می‌توانند تا چهلم صبر کنند و بعد اعلام کنند. بگذارند مراسم به روال خودش برگزار شود. والا مردم اگر بفهمند پا توی مسجد نمی‌گذارند. مخالف می‌گفت چرا نخود

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

در دهان شما خیس نمی‌شود. یک اتفاقی بوده افتاده. همه که معصوم نیستند. این خبر نباید از درهای این مدرسه و آن مدرسه بیرون برود.

پس این‌طور. یکی از طلبه‌های آن یکی مدرسه خودش را کشته بود. همان‌طور که مسواک می‌زد پله‌ها را پایین رفت و کنار حوض چندک زد و دهانش را با آب شیر شست. با خودش تکرار کرد کسی که از خدا و آخرت دم می‌زند نباید خودش را بکشد. نفسی تو دهان داد و خنکای طعم نعناع خمیردندان را حس کرد. چرخی توی حیاط زد و از کنار حجره‌ی فراش هم گذشت و در راه بازگشت به حجره، وقتی از پله‌ها بالا آمد، توی راهرو یکی از طلبه‌ها را دید که نشسته و تکیه داده به دیوار. به عادت مدرسه‌های علمیه به طلبه سلام داد و طلبه برگشت نگاهش کرد و جوابش را داد. بعد مثل کسی که از سرما آزار دیده باشد شانه‌هایش را گرفت و لرزید. فرهاد پرسید «حالت خوب است؟» طلبه سر جنباند. با چهره‌ای که آزردگی و درماندگی از آن پیدا بود و انگار با خودش حرف می‌زد گفت «من مانده‌ام که آخر این چه بحثی است» و باز لرزید. «این همه وقت بیهوده سر چه مسائلی هدر می‌رود. خدا بیامرزدش. چرا نباید بگوییم چگونه مرد؟» فرهاد کمی درنگ کرد، ماند چه بگوید، شرمزده این پا و آن پا کرد، اما سرانجام داخل رفت و پتو را برداشت و بیرون آمد که روی شانه‌ی طلبه بیندازد اما دید اثری از او نیست. به بحث گرم توی حجره پیوسته بود یا رفته بود توی حیاط؟ چندقدمی رفت و نگاهی توی راه‌پله انداخت و برگشت به حجره و در را از پشت قفل کرد. لباس‌هایش را کند. با زیرپوش و شورت دراز کشید و پتو را رویش کشید. خیلی زود و بی‌اینکه بلند حرف زدن طلبه‌ها مانعش شود به خواب عمیقی فرورفت.

چشم باز کرد و دست مالید روی زمین که موبایلش را پیدا کند. موکت زبر و سطح ناصاف کف اتاق یادش آورد که در یک مدرسه‌ی علمیه خوابیده نه در خانه‌ای یا هتلی. موبایل را پیدا کرد و صفحه‌اش را روشن کرد. ساعت سه بامداد بود. حدود یازده بود که خوابیده بود. پس چهارساعتی خواب بوده است، برای

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

تابستان‌وقتی خواب نسبتا بلندی بود و خستگی از بدنش روفته بود. به صدای شب گوش داد. دیگر از هیاهوی طلبه‌ها خبری نبود و جریانی از نسیم سرد از پنجره توی حجره می‌ریخت. شاید همین نسیم سرد باعث شده بود سردش شود و بیدار شود، چون لرز خفیفی داشت. بلند شد نشست و دستی بر صورتش کشید و نگاهی به اطراف چرخاند. این حجره‌ی خالی سقف‌بلندی که خودش را در آن می‌یافت تمام حجره‌های خالی‌ای را که در مدرسه‌های این شهر و آن شهر گرفته بود و شب‌های اول هنوز بهشان انس نگرفته بود به یادش آورد و این موضوع تکراری را هم یاد آورد که دیگر با مهناز زندگی نمی‌کند. دلتنگش بود؟ هرچه زمان بیشتر می‌گذشت آسوده‌تر می‌توانست بگوید که دیگر دلتنگش نیست. اما زمان، زمانی که با او گذرانده بود مثل توده‌ی برفی تلنبار از هفت زمستان، منتظر شلیکی بود تا به رفتار بهمن بجنبد و حمله بیاورد. یک موج عصبی که عرق سرد بر بدنش می‌نشاند و قلبش را به تپش می‌انداخت. همین که رفتار اعصاب و خاطره‌ها را می‌دانست و آماده‌ی حمله‌ی گاه و بیگاهش بود و تاب می‌آورد تا بگذرد، نشان می‌داد زندگی‌ها دیگر امروزه پیچیده شده‌اند و انسان بلد است چه‌طور پایه‌های زندگی خودش را از قصد بلرزاند و تن به تغییر بدهد.

بنا به عادت می‌دانست اگر برود آبی به صورت بزند و چند قدمی در هوای شب راه برود دوباره خوابش خواهد گرفت، چنان که انگار اصلا نخوابیده و خستگی پیشین سر جایش هست. پس اگر می‌خواست همچنان در این سکوت دلنشین تا خود سپیده‌دم شیرین و عمیق بخوابد باید این کار را می‌کرد. شلوارش را به پا کشید و پیراهنش را تن کرد و از حجره پا گذاشت بیرون. حواسش بود به پاکت سیگارش که توی جیب پیراهن و به فندکش که در جیب شلوارش بود. در را سمت خودش کشید تا چفت شود و دمِ در درنگ کرد. یک چراغ کم‌سو راهرو را روشن می‌کرد. حالا که کسی نبود و همه خواب بودند دقیق شد به چیزی که پیش‌رویش می‌دید. دیوار راهرو صاف نبود. مثل همه‌ی دیوارهای خشتی شکم داده بود و به خاطر قناسی بنا از جایی به بعد زاویه گرفته بود سمت چپ. پس ته راهرو پیدا نبود. چند

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

قدمی به آن سمت رفت تا جایی که بتواند انتهای راهرو را ببیند. نرده‌ی یک راه‌پله را از دور دید و فهمید به ساختمان غربی راه دارد. پیش نرفت. در جهت مخالف، سمت راه‌پله رفت و از جلو درِ باز حجره‌ای رد شد. داخل حجره پنکه‌ای روشن بود و منظم به چپ و راست تاب می‌خورد. یک طلبه‌ی چاق جلو پنکه خوابیده بود و عبا روی پاهایش تا کمرش کشیده بود. اول فکر کرد صدای لرزش پنکه است اما بعد فهمید خروپف مدام طلبه‌ی خفته است. آهسته از پله‌ها پایین رفت. یادی از مهناز در پاگرد راه‌پله به خاطرش آمد: او از این‌که سر برج نزدیک است و باید اجاره بدهد و پولی در حسابش نداشت مضطرب بود. مهناز لباس‌هایش را کند و آمد کنار او دراز کشید و گفت اگر یک زن برهنه را بغل کنی شاید اضطرابت بنشیند. به خودش گفت «یک زن برهنه». لابد فهمیده بود که فرهاد در درون از او غریبه شده، مدتی است، که به خودش اسمِ «زن برهنه» داد و نه مثلن مهناز یا زن برهنه‌ات.

پله‌ها بهترین جای ساختمان بوده‌اند همیشه. آدم‌ها فقط از آن رد می‌شوند و هیچ‌کس روی پله‌ها زندگی نمی‌کند. گاهی فقط توی ادارات که ازدحام می‌شود مردم روی پله‌ها می‌نشینند یا یک‌وقتی در خانه‌ای که مراسمی، هیئتی، جشنی برگزار است و اتاق‌ها و هال پر شده. دو پله پایین‌تر از پاگرد و پنج پله مانده به کف ساختمان، روی پله نشست و سیگارش را درآورد. فندک را که آتش زد و سیگارش را روشن کرد نگاهش افتاد به در خروجی. درختان و بوته‌های باغچه را از قاب در می‌دید. مهتاب چوب تنه و شاخه‌ها را سفید کرده بود. قدم‌زدن در شب مهتابی تجربه‌ای ترسناک بود. هم وقت شب است و جانوران شب بیرون‌اند و هم هوا به طرز غریبی روشن است و هرچه قرار است خوفناک باشد تمامیتش آشکار است. اگر تاریک باشد فقط خش‌خش‌اش را می‌شنوی و فرار می‌کنی.

حالا اگر او هوس کرده قدمی توی حیاط بزند با این مهتابی که حیاط را پر کرده بود توهم خواهد کرد همه او را از پنجره‌ها دنبال می‌کنند و از حضور بی‌موقعش در حیاط و قدم‌زدنش خواهند ترسید. هرچند این‌طور که پیدا بود هیچ‌کس برای نماز یا مطالعه بیدار نبود. سیگارش را خاموش کرد و پله‌ها را طوری پایین آمد که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

صدای پایش خیلی بلند نباشد. وارد حیاط شد و تازه متوجه شد روشنایی سفیدی که درختان حیاط را سفید کرده از مهتاب نیست. از سمت ساختمان غربی مدرسه است. قدم تند کرد تا درختان را دور بزند و ببیند چشمه‌ی این نور سفید کجاست. کنار حوض که رسید، همان‌جای دیشبی که نشسته بود و با فراش سیگار می‌کشید، دید نور سفیدی از حجره‌ی پیرمرد فراش بیرون می‌زند. چه نور شدیدی! پیرمردی که می‌گفت نمی‌خواهد لامپ حجره‌اش را عوض کند چی روشن کرده بود که این نور سفید را می‌پاشید. فرهاد دست به پیشانی گذاشت تا سایبان چشم‌هایش شود و به سمت حجره‌ی فراش رفت. نزدیک که شد زمزمه‌ای شنید. مراقب تا مبادا پاهایش صدایی بکند، ایستاد و سر پایین انداخت و گوش داد. نمی‌توانست چشم بالا بیاورد. نور سفید چشمش را می‌زد. اول زمزمه‌ی گفتگویی مبهم را شنید. بعد که دقیق شد فقط توانست تشخیص دهد که یک‌طرف توصیه‌هایی می‌کند و طرف دیگر که از قرار خود پیرمرد فراش بود می‌گفت «روی چشمم»، «آن هم روی چشمم.»

فرهاد قدم عقب گذاشت. نخواست جز این دو جمله‌ی ساده‌ای که حاکی از حس اطاعت پیرمرد فراش بود چیزی بشنود، مبادا بفهمد محتوای توصیه‌ها چیست. انگار حدس می‌زد که توصیه‌ها باید با شدت این نور سفیدی که نمی‌گذاشت فرهاد داخل اتاق پیرمرد را ببیند مناسبت داشته باشد. مثل جرومنجر دیشب طلبه‌ها نبود که شنیدن و نشنیدنش به حال خواب‌آلود او فرقی نکرد. آهسته و بی‌صدا یک قدم دیگر به عقب گذاشت، حتا نمی‌خواست برگ خشکی زیر پایش باشد که صدای خش‌خش خفیفی کند، و تازه متوجه شد قلبش به شدت در سینه‌اش می‌کوبد. برگشت و پشت به چشمه‌ی نور کرد و به رغم انتظارش دید اندامش سایه‌ای روی درختان نینداخته. نور سفید، یکنواخت و بی‌این‌که اجازه به چیزی بدهد که سایه‌ای درست کند به همه‌ی دیوارها و درختان می‌تابید. فرهاد رفت سمت حوض و بی‌که جرات کند سر به عقب بچرخاند درخت‌ها را دور زد و راه‌پله را گرفت و بالا دوید. تاریکی داخل ساختمان آرامش‌بخش‌ترین چیزی بود که نیاز داشت. شتابید که به در باز حجره‌ای که پنکه در آن کار می‌کرد برسد و با دیدن کسی که بی‌خبر از همه‌جا

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خوابیده است آرام شود. جز دیدن یک همچو کسی که از نور سفید مطلقا غافل بود چه‌چیز دیگری می‌توانست هیبت واقعه‌ی شبانه را در نظرش بشکند؟ اما وقتی به در حجره رسید و داخل را نگاه کرد چیزی دید که زانوهایش را لرزاند. به جای طلبه که پهن شده بود روی زمین، یک پرنده‌ی سفید آبچَر دید که بر یک پایش ایستاده و آن یکی پایش را جمع کرده زیر شکمش و گردنش را خمانده و نوکش را زیر شاهپرهای سرخ و سیاهش فروکرده و خوابیده است. باد پنکه هربار که به سینه‌ی پرنده می‌خورد پر و پوش آتشی‌رنگ‌اش را می‌لرزاند و از آن می‌گذشت. دوباره به آن برمی‌گشت و می‌لرزاند.

ترسید. ترسید که اگر در حجره‌ی خودش را باز کند خودش را ببیند. پس هراسان از پله‌ها پایین دوید و دم در درنگی کرد تا ببیند هنوز حیاط از نور سفید آکنده است یا اشتباه می‌کند و فقط مهتاب است که به توهم انداخته‌است‌اش. گردن که کشید دید هنوز چشمه‌ی نور در پشت درختان است و از همان حجره‌ی فراش می‌زند. سمت چپ، به سمت ساختمان کتابخانه رفت. شانه‌اش را به دیوار سایید و رفت تا به گوشه‌ی ساختمان کتابخانه رسید. پیچید توی دالانی که بین کتابخانه و مسجد جامع بود و به سمت آن در شرقی رفت که موقع غروب زنجیرشده یافته بودش. نور سفید دالان را هم پر کرده بود. فرهاد جرات نمی‌کرد بر بازتاب خودش بر پنجره‌های دو طرفش، پنجره‌های بزرگ مسجد و پنجره‌های بزرگ کتابخانه نگاه بیندازد. می‌ترسید مبادا بازتاب نباشد بلکه سایه‌هایی مستقل از او باشند که به موازاتش راه می‌روند و از همراهی با او قصدی ناشناخته دارند. بالاخره به جایی رسید که پنجره‌ها تمام شده بودند و فقط دیوارهای خشتی رو به هم ایستاده بودند. در فضایی که با این نور سفید روشن بود انگار همه‌چیز چشم داشت و نگاه می‌کرد. از دو پله‌ی سنگی بالا رفت و دست به در چوبی رساند. چنگ به چوب برآمده‌اش زد و سمت خودش کشید. مثل هنگام غروب در کمی فاصله گرفت اما زنجیر مانع شد باز شود. زنجیر را به دست گرفت و نگاه کرد. حلقه‌ی انتهای زنجیر به یک میخ طویله وصل بود و قفلی نداشت. در را به سمت بازار هل داد تا زنجیر شل

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شود. حلقه را از میخ طویله بیرون آورد. زنجیر آزاد شد. در را سمت خودش کشید به آن اندازه که بتواند از لای در بگذرد. اگر این کارها را شتابزده نمی‌کرد زودتر از منطقه‌ی تابش نور سفید بیرون می‌رفت. اما شتابزدگی کار را ناقص می‌گذاشت. قدم در تاریکی آن سوی در گذاشت و در را پیش کرد. نفس‌نفس‌زدنش که کاست متوجه صدای جویباری شد و تا دو قدم دیگر از در فاصله گرفت صدای شلپ‌شلپ را از سمت پاهایش شنید. ایستاد. فهمید کف بازار آب جاری رها کرده‌اند. خم شد و دست به آب رساند و چهارانگشتش را مدتی در آب نگه داشت تا سرعت جریانش را بفهمد. آبی سرد با سرعتی آرام مطابق شیب راسته به سمت شمال در جریان بود. چاره‌ای نبود. پا درون آب گذاشت و همان مسیری را در پیش گرفت که غروبی رفته بود. این همان بازاری بود که دنبه‌ها از چنگک مغازه‌هاش مثل ابرهایی مویرگ‌دار آویزان بود؟ الان جز تاریکی محصور و آبی که کف بازار رها شده بود نمی‌دید. قدم‌ها را تند برداشت تا از مدرسه فاصله بگیرد. دهانش به خلاف کف بازار خشک خشک بود و زبانش را مثل چوب می‌مکید. به کجا می‌توانست برود؟ می‌توانست به هتلی که شهریار در آن خوابیده بود برود و در لابی به بهانه‌ی انتظار برای شهریار بنشیند. فقط باید سریع خودش را از تنگنای این مکان‌های کلنگی برهاند و به خود شهر و ساختمان‌های نوساخته‌اش برسد. آنجا از این اوهام و اشباح خبری نبود. به همان‌جایی رسید که راسته‌ی پنیری‌ها جدا می‌شد. پیچید و به این ترتیب از جریان آب بیرون رفت. با کفش‌هایی که در هر گام، آب از سوراخ‌هایش بیرون می‌فشاند پیش رفت و ناگهان از دور، پنجره‌ی روشن را دید. هیچ شکی نداشت که پنجره‌ی روشن همان پنجره‌ی آشپزخانه است. به زحمت با پاهایی که درون کفش لیز می‌خورد دوید و به پنجره رسید. آهسته و بی‌این‌که توجهی جلب کند سر خم کرد و داخل آشپزخانه را نگاه کرد. مرد جوان سر جای قبلی‌اش بود. بین بخاری و دیوار خوابیده بود اما این‌بار پایش را روی پا انداخته و دفترچه‌ای را به زانویش تکیه داده بود و با مداد چیزی می‌نوشت. مادرش، چه نسبتی می‌توانست با پسر داشته باشد جز مادری، در هال نشسته بود، بیرون آشپزخانه و میل در دو دست گرفته بود و انگار

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

که سرنوشت فرزندش را با مهر و محبت می‌بافت غرق بافتن بود.

به این سو و آن سوی بازار نگاه انداخت. از تاریکی انتهای بازار و صدای نازک آبی که از دور می‌شنید وحشت کرد. با پشت انگشت به شیشه‌ی پنجره زد. فقط می‌خواست به او توجه کنند. مثل پسربچه‌ای که به خواهرش بگوید «نگاه کن من بروم دستشویی» و دستشویی در عمق تاریک حیاط. حتا اگر به دادش نمی‌رسیدند همین‌که یک مادر و پسرش که در زندگی یکنواخت خودشان نشسته‌اند به او توجه کنند برای شکستن ترسش بسنده بود. اول پسر سرش را برگرداند سمت پنجره و سپس مادرش گردن کشید و چشم به پنجره دوخت. زن دو میل را به هم چسباند و گذاشت روی زمین و برخاست. پسر هم دفترچه را زیر بخاری سراند و از جایش زیر لوله‌بخاری درآمد. مادر و پسر به پنجره نزدیک شدند و مادر دستگیره را چرخاند و یک لت پنجره را به درون باز کرد. و جمله‌ی غریبی گفت که فرهاد تا بتواند هضمش کند دقایقی طول کشید. «دخترم این‌وقت شب این‌جا چه می‌کنی؟»

«دخترم!؟»

فرهاد به سختی و بالاخره گفت «می‌توانم بیایم پیش شما؟»

زن به پسرش نگاه کرد. «بگذار سعید در را برایت باز کند.»

سعید به اندازه‌ای که عرض نرده‌ی پنجره اجازه می‌داد سرش را بیرون آورد و به دو سمت بازار نگاه کرد. «ما که این‌جا سالها زندگی می‌کنیم جرات نمی‌کنیم این وقت شب بیرون برویم. تو چه دلی داری آن هم با این وضع؟»

زن از شانه‌ی پسرش گرفت و کشیدش عقب. «این‌حرف‌ها را بگذار برای بعد. برو دریچه را برایش باز کن.»

سعید از پای پنجره برخاست و از آشپزخانه بیرون رفت. زن رو به فرهاد گفت «ببین عزیزکم سه مغازه آن‌ورتر یک دریچه‌ی چوبی هست. باید حسابی خم بشوی و حواست باشد دست و پایت به جایی نگیرد. الان سعید آن را برایت باز می‌کند. درِ این خانه از کوچه‌ی پشتی است. نمی‌توانی پیداش کنی می‌روی گم و گور می‌شوی.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

زن این را گفت و گردن آورد بیرون بلکه بتواند دریچه چوبی را ببیند. فرهاد گفت «ممنون خانم» و از پنجره فاصله گرفت. چنان ترس جانش را فراگرفته بود که نمی‌توانست چشم از زن بردارد و دنبال دریچه‌ی چوبی بگردد. با این‌حال چند قدمی به همان سمتی که زن نشان داده بود رفت. با آن صدای جریان آبی که همواره می‌شنید هر گامی که از زن دور می‌شد می‌پنداشت در یک آب قاتل فرومی‌رود. صدای کلنجار رفتن سعید با دریچه‌ی چوبی به دادش رسید. صدای زور زدن سعید که بی‌توجه به اضطراب فرهاد با صدای اغراق‌آمیزی دریچه‌ی چوبی را به سمت خودش می‌کشید در راسته پیچید. دلش قرص شد که انگار امیدی هست خودش را از تاریکی خفه‌کننده‌ی بازار، که به یک تنور پر از دود می‌مانست، برهاند و داخل خانه‌ای شود که زن با خیال آسوده در آن نشسته بود و بافتنی می‌بافت و پسرش فارغ‌بال چیز می‌نوشت. دریچه بالاخره باز شد. یک حفره‌ی نیمه‌روشن مقابل فرهاد او را به خودش می‌خواند. فرهاد رفت جلو و خم شد. سعید گفت «مثل گربه باریک شو بیا این‌ور. دست و پایت را زخم نکنی.»

تا می‌توانست مراقبت به خرج داد و همین کاری که سعید گفته بود کرد. وقتی از چارچوب دریچه گذشت خودش را در آستانه‌ی یک پلکان دید که به کف یک زیرزمین پر از پیت‌های حلبی پایین می‌رفت. بوی تند پنیر به مشامش زد. سعید دریچه را به حالت بسته‌اش بازگرداند و قفلش را جا انداخت و گفت «تا بوی پنیر نگرفتی زود برو پایین.»

فرهاد از پله‌ها پایین رفت. صدای زن را از جایی پشت پیت‌ها شنید که «آمدید؟ دریچه را محکم ببندی سعید.»

فرهاد سوی صدا را گرفت و از وسط دو ردیف پیت گذشت و به یک راه‌پله‌ی دیگر رسید و زن را دید که خم شده نگاه می‌کند توی زیرزمین. سعید هنوز با قفل دریچه ورمی‌رفت. گفت «زنگ زده این لعنتی.»

فرهاد از پله‌ها بالا رفت و زن دستش را گرفت. «چه دست‌هات یخ‌اند دختر خوشگلم. برو تو برایت شربت درست کنم» و راه را نشان فرهاد داد. دختر خوشگل

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

کیست؟ یک پلکان دیگر که دو طرفش نرده‌ی آهنی داشت. از پله‌ها بالا رفت. کفش‌ها را کند و جوراب‌های خیسش را هم درآورد و مچاله کرد و فروکرد توی کفش. زن گفت «آن‌ها را بعدا می‌شوریم. برو تو» و خودش باز به سمت در انبار پنیر برگشت و پسرش را صدا زد.

فرهاد وارد خانه شد. حالا آشپزخانه را از این سو می‌دید. دیگر برایش جایی غریب و آشکار از پنجره نبود. ناگهان تصویر خودش را در شیشه‌ی پنجره دید. و تازه فهمید که منظور زن وقتی او را خطاب کرد «دختر خوشگلم» چیست. ملیح بود و با اینکه موژولیده بود تودل‌برو بود. دست‌هاش متشخص و پاهاش خانمانه. و کم ماند نفسش بند بیاید.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۵

عصم

[پانزده سال بعد]
مادر غدغن کرده قبل از این‌که امی دهانش را بشوید جز «سلام» چیزی بگوید. این از آداب دختری است که باید مراقب باشد دهانش بوی معده‌ی خالی ندهد. سالهاست که امی عادتش شده تا از خواب بیدار می‌شود یک سلام به مامان و سعید بگوید، البته اگر سعید دست بر قضا زودتر از او بیدار باشد که معمولا پیش نمی‌آید، و برود کنار حوض بنشیند و دهانش را با آب شیر بشوید و یک مشت آب هم بخورد. این حکم مادر فقط ماه‌های رمضان استثنا می‌خورد. در مسجد شنیده که دهان آدم روزه را فرشته‌ها می‌بویند. و فرشته‌ها حساس‌ترند به بوی بد تا ما انسان‌ها. پس آن بوی بد در ماه خدا بوی خوش، قلم می‌رود و لازم نیست نگرانش باشد. زمستان‌ها شیر حیاط یخ می‌بندد. امی مجبور است توی روشویی دهانش را بشوید.

امروز قرار است برای امی خواستگار بیاید. وسط آبان است و درختان حیاط هر روز با باد، آخرین برگ‌هاشان را می‌تکانند. سعید حوصله نمی‌کند کاری به دردبخور انجام دهد. فقط بلد است بچپد بغل بخاری و به قول خودش نثر بنویسد. به ناچار امی باید هر صبح جارو دست بگیرد و برگ‌ها را جارو کند توی گودی باغچه‌ها. آقاخروس از این کار خوشش نمی‌آید. مدام قورقورهای جورواجوری از حنجره‌اش سر می‌دهد. هیچ‌رقم نمی‌خواهد با منظره‌ی پرتاب‌شدن برگ‌ها توی باغچه کنار

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

بیاید. امی هم حرصش را درمی‌آورد و طوری جارو را تاب می‌دهد که برگ‌ها بیشتر پرواز کنند و آقاخروس را سر قوز بیندازند. مامان می‌گوید «تو بزرگ‌بشو نیستی.» اگر بزرگ‌بشو نیست چرا اجازه داد خواستگار پا به این خانه پر از بوی پنیر بگذارد؟ امی یقین دارد که آنها، مامان و سعید و او، دیگر متوجه نمی‌شوند چه همه‌ی زار و زندگی‌شان بوی پنیر گرفته. دماغ مامان و سعید از کار افتاده بس که این‌همه سال بالای یک انبار پر از پیت پنیر زندگی کرده‌اند. اما او هنوز حساس است. در واقع خجالت می‌کشد از مهمان‌ها. خجالت می‌کشد این‌قدر بوی ترشیدگی از سوراخ سنبه‌ی این خانه می‌زند بیرون. چندبار حرفش را پیش کشیده که چرا آنجا را نمی‌فروشند بروند یک جای بی‌بوتر. بازاری‌ها التماس همچو جایی را می‌کنند تا بخرند و تبدیلش کنند به انبار.

دهانش را که می‌شوید زود از کنار حوض پا نمی‌شود. از نسیمی که توی صبح پاییزی گونه‌هایش را نوازش می‌دهد کیف می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد. از این که برادر بزرگش رضا و زنش طیبه در مجلس خواستگاری نخواهند بود خیالش آسوده است. به صدای قدقد و صدای تکان خوردن برگ‌های روی درخت و خش‌خش برگ‌های ریخته گوش می‌دهد و ناگهان می‌بیند دلش می‌خواهد یک کلمه را تکرار کند: صرصر. به همین شکل با دو تا صاد نه با سین. می‌دود سمت آشپزخانه. سعید بازو روی پیشانی گذاشته و هنوز خواب است. رد سوختگی زمستان پارسال روی بازویش خودنمایی می‌کند. شانه‌اش را می‌گیرد و تکان می‌دهد. «سعید! سعید!» سعید صدای هوم از خودش درمی‌آورد و بی‌که چشم باز کند ترش می‌شود و برمی‌گردد سمت دیوار. اعتنایی به اخم و تخمش نمی‌کند و می‌گوید «صرصر یعنی چی؟»

سعید مبهم می‌گوید «یک جور باد است. گم شو بگذار بخوابم.»

راحتش می‌گذارد تا دوباره در خواب نازش فروبرود. تنها کاری که خوب و جدی انجام می‌دهد خوابیدن است. نگاه می‌کند به پنجره‌ی آشپزخانه. گذر «دیکباشی» تازه دارد از آدم‌ها پر می‌شود. تکرار می‌کند صرصر. پاک یادش رفته است که مادر

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

منعش کرده وقتی پرده کشیده نیست بی‌حجاب بیاید توی آشپزخانه. مردها هیزند. مبادا جمع شوند جلو پنجره غوغا کنند. می‌رود توی حیاط و جارو را برمی‌دارد. مامان رفته است خرید. اسم این محله‌ای که خانه‌شان در آن واقع است سنجران است. مامان تا صبح‌ها یک دور سنجران را نبیند خیالش آسوده نمی‌شود. تا بیاید امی باید برگ‌ها را جارو کرده باشد توی باغچه و آقاخروس را حرص داده باشد. صرصر. گاهی صبح‌ها همین‌طوری می‌شود. یک چیزی می‌افتد توی زبانش و بی‌دلیل تا شب تکرارش می‌کند. سعید که زیاد کتاب خوانده مرجع اوست. کلمه را برایش بازمی‌گوید و سعید اگر بداند، معنایش را می‌گوید. سهم امروز باد بوده است. باد صرصر. بیدار که بشود باید ازش بپرسد چه جور بادی است. امروز روز خواستگاری است. یک‌وقت باد شومی نوزد. جارو را تندتر در هوا تکان می‌دهد که برگ‌ها پراکنده‌تر شوند و خروس بال بزند و فرار کند. امی از این‌که آقاخروس مجبور می‌شود پیش مرغ‌هایش سرشکسته شود و فرار کند کیف می‌کند.

جاروزدن حیاط را که تمام می‌کند روسری سر می‌کند و می‌رود توی آشپزخانه. آب سماور دارد قُل می‌زند. نگاهی به توی بازار می‌اندازد که شلوغ‌تر از یک ربع پیش شده است ولی همچنان خبری از دستفروش‌ها نیست. ساعت هفت و نیم را نشان می‌دهد. اوج شلوغی بازار ساعت ده است. یک نگاه توی قوری می‌اندازد. مامان چای خشک توی قوری ریخته است. زیر شیر سماور می‌گذارد و آب می‌بندد به قوری. بعد درش را که با نخ کاموا به دسته‌ی قوری وصل است می‌گذارد و قوری را بلند می‌کند می‌گذارد روی تاج سماور. یک دستمال تمیز هم تا می‌کند می‌گذارد روی قوری که خوب دم بکشد. اگر این دستمال را نگذارد مامان از طعم چای می‌فهمد که موقع دم کشیدن با دستمال پوشیده نبوده است. یکجور پوشش است برای گَل و گردنِ قوری‌خانم.

روی چارپایه می‌نشیند و به آمد و شد آدم‌ها نگاه می‌کند. اگر چراغ آشپزخانه را روشن نکند که الان نکرده، عابران توی بازار متوجه او نمی‌شوند. راحت می‌شود نشست به آدم‌ها نگاه کرد. تفریحی بهتر از این سراغ ندارد. هزار قیافه بی‌این‌که

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

تو مجبور باشی از جایی به جای دیگر بروی هر روز مثل پرده‌ی سینما از جلویت می‌گذرند. هر قیافه برای خودش یک حالتی دارد. یکی عبوس است. یکی شاد. یکی در سکوت راه می‌رود. یکی حرف می‌زند. یکی لنگ می‌زند. یکی شلنگ‌تخته می‌اندازد. ولی مامان امروز دیر کرده. لابد برای مراسم خواستگاری خرید سنگین می‌کند. چه ذوقی هم دارد که می‌خواهد از شر او خلاص شود. پریروز از زیر زبانش کشید که خانه‌ی آقاداماد پشت برج آتش‌نشانی است. دیروز چادر سر کرد و سعید را به زور راهی کرد بروند یک گشتی توی محله‌شان بزنند. خودِ داماد را هنوز ندیده. از کس و کارش فقط مادر و دوخواهرش خودشان را آفتابی کرده‌اند. یک‌سر آمدند و نشستند و هی هوا را بو کشیدند و با هم پچ‌پچ کردند و رفتند. وقتی چای آورد خواست بگوید این‌قدر مثل گربه‌ها بو نکشید. بوی پنیر اعلای لیقوان است. از آن چادرچاقچوری‌های یک‌چشمی بودند که فقط دماغ‌شان پیداست. با سعید رفتند پشت برج آتش‌نشانی چون خواست ببیند آقاپسر کجا بزرگ شده و در و همسایه‌شان آشنا می‌زنند یا نه. از محله‌شان خوشش آمد. به خصوص با آن برج سرخی که از دور پیداست. امی از کوچه‌های گشاد پر درخت خوشش می‌آید. اما بیشتر، از این خوشش آمد که حتا یک قیافه‌ی آشنا ندید. خیالش راحت شد. برگشتنی با سعید از بازار کره‌نِی‌خانه انداختند و میوه خریدند. عشقش این است که با چادر گلدار بیفتد توی این بازارهای تنگ و پیچ و واپیچ و خانمی کند برای خودش. هی قیمت بپرسد و چانه بزند و این را نپسندد، آن را بپسندد. اینجا جلو پنجره روی صندلی که می‌نشیند و به عابران توی بازار نگاه می‌کند گاهی یک آدم چنان به نظرش آشنا می‌رسد که قلبش تپش می‌گیرد و چاره‌ای نمی‌ماند جز این‌که برود توی حیاط روی تخت دراز بکشد که آرام بگیرد. حال و روزش برعکس است. آشنایی باعث اضطرابش می‌شود و هرچه کسی غریبه‌تر باشد آرام‌تر است. دیروز مامان رفته بود کوچه‌ی مجتهدها خانه‌ی صفیه‌خانم، سفره حضرت ابوالفضل و سعید هم برای خودش کتاب تاریخ می‌خواند و او داشت برای شام دم‌پختی درست می‌کرد که یک‌آن از توی پنجره نگاهش خورد به یک مرد حدود سی و پنج‌ساله‌ی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

چاق. یک پیراهن سفید یقه‌آخوندی پوشیده بود و آرام قدم برمی‌داشت. آن لحظه که نگاهش به او افتاد مرد چاق به سه تا جوانه‌زن چادری رسید. شرم کرد و نگاهش را زیر انداخت و کنار کشید تا زن‌ها رد شوند. قیافه‌اش بدجوری به نظرش آشنا آمد. نفهمید چه‌طور برنج را از سبد ریخت توی قابلمه و دم‌کن را گذاشت و شعله‌ی زیرش را لام کرد و دوید توی حیاط و آب به صورتش زد و زیر درخت گیلاس روی تخت دراز کشید تا اضطرابش نشست. چشم‌هایش را تا نیمه باز می‌گذارد تا ببیند شاخه‌های گیلاس چه‌جور مثل انگشتانی سبزرنگ و نوازشگر بر گونه و پیشانی او بازی می‌کنند. تا وقتی مامان بیاید همانجا ماند خواب و بیدار. مامان موقع کشیدن شام غر زد که «اُمی‌جان، برنجت ته گرفته». نگفت چه مرگش شد که از غذا غافل شد. مامان بارها او را برده پیش دعانویس و برایش دعا گرفته. او ام‌جنان و مادرش طاهره. این اسم‌ها را گفت و آقاهه حساب عددی‌اش را درآورد و سر کتاب را باز کرد. آیا یک‌زمانی از کسی یا چیزی ترسیده و این ترس در جانش مانده؟ او که خودش نمی‌فهمد چرا باید پیش دعانویس رفت. چون دعانویس چیزهایی می‌گوید که نمی‌شود ردش را در زندگی گرفت.

سر راه برگشتنشان به خانه، سعید گفت تو چقدر شکمویی. هی چشمات دنبال خوردنی‌هاست. میوه. آجیل. تمرهندی. لواشک. امی چیزی نگفت. گذاشت سعید برای خودش غر بزند. بعد گوشه‌ای از چادرش را چنگ زد و گفت «اُمی، یک دقیقه بیا این تو» و او را برد توی یک پاساژ و مقابل یک کتابفروشی ایستاد و به کتاب‌ها نگاه کرد. امی پشتش را کرد به ویترین و همه‌اش به صورت سعید نگاه کرد که چه‌طور اخم می‌کند و روی عنوان کتابی دقیق می‌شود. چاره‌ای ندارد. نمی‌تواند به کتاب‌ها نگاه کند. اگر نگاه کند قلبش تپش می‌گیرد انگار کتاب چهره‌ی یکی از همان آشنایان باشد که مضطربش می‌کنند. با خودش می‌گوید کاش خواستگارش مثل سعید نباشد که همه‌اش دراز کشیده و لنگ‌هایش را هوا کرده و کتاب می‌خواند. سعید چهل ساله است و هنوز هیچ پول قلمبه‌ای درنیاورده و مامان از این قضیه نگران است. زمستان که برسد دوباره دست و پایش به بخاری داغ می‌چسبد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

تلفن زنگ می‌خورد. سعید توی خواب من و منی می‌کند. امی از جاش بلند می‌شود و می‌رود گوشی را برمی‌دارد. خاله مهوش است. چون خودش بچه نیاورده با امی مهربان‌تر از چیزی است که یک خاله باید با خواهرزاده‌اش باشد. می‌پرسد مامانت خانه است. می‌گوید هنوز از خرید برنگشته. می‌گوید بهش بگو به محض این‌که رسید زنگ بزند. می‌پرسد چی شده مگر. می‌گوید هیچی. یادت می‌ماند بهش بگویی زنگ بزند؟ و گوشی را می‌گذارد. انگار نه انگار امروز روز خواستگاری اوست و خاله باید از صبح اینجا باشد. دیشب دامنش را برد که کمرش را تنگ کند.

بالاخره صدای نق‌زدن مامان را می‌شنود. از تهِ حیاط که می‌آید راجع به فروشنده‌های بی‌اخلاق و قیمت‌های بی‌حساب نق می‌زند. می‌توانی بفهمی چه‌ها خریده قبل از این‌که زنبیلش را نگاه کنی. سبزی‌فروش در مورد تره و ترپ خسیس بوده است. نانوایی خمیر را درست عمل نیاورده و نان‌های وسط‌سوخته‌اش کِش می‌آید. شیرینی‌فروش دروغکی گفته شیرینی‌ها همه پخت دیشب بوده است. چای‌فروش کمتر از نیم‌کیلو چای نمی‌دهد. از پله‌ها که بالا می‌آید زنبیل را زمین می‌گذارد و یک «امی» صدا می‌زند و می‌نشیند روی آخرین پله و با بال چادر خودش را باد می‌زند. می‌گوید «چرا تنهایی رفتی خرید؟ الان من چه‌کارت کنم؟»

می‌گوید «هیچ کار. زنبیل را بردار بگذار آشپزخانه و یک لیوان آب دست من بده.»

این کارها را انجام می‌دهد. مامان از قُلپ اول نوشیدنش که فارغ می‌شود امی می‌گوید «خاله گفت بهش زنگ بزنی. عجله داشت.»

لیوان نیمه‌پر را دست امی می‌دهد و دست به نرده می‌گیرد و خودش را بالا می‌کشد و می‌ایستد. کفش‌هایش را می‌کند و به سمت تلفن می‌رود. شماره را می‌گیرد و بعد از سلام و علیک فقط گوش می‌کند. فقط گوش می‌کند. بعد می‌پرسد که خاله پس چه موقع می‌آید اینجا و جواب می‌شنود و گوشی را می‌گذارد. توی فکر می‌رود. با بال چادر عرق پیشانی‌اش را می‌گیرد و از روی قالی خرده‌ریز جمع می‌کند. برمی‌گردد و پر از حرف به امی نگاه می‌کند. امی شانه به چارچوب در

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

تکیه داده. با تکان سر می‌پرسد خاله چی گفت. شگفت این است که مامان این‌بار جواب می‌دهد «راجع به خواستگارت حرف زد.»

می‌گوید «خوب؟ چیزی گفت که ما نمی‌دانیم؟»

سر به نشان جواب مثبت می‌جنباند. «راجع به کارش. به ما اصل قضیه را نگفته‌اند.»

می‌پرسد «چه‌کاره است؟»

بعد از درنگی طولانی می‌گوید «خاله‌ات هم نمی‌دانست.»

می‌رود توی آشپزخانه. دوباره در قیافه‌ی سعید دقیق می‌شود. سعید یک صورتِ اسبی دراز دارد که تیغ استخوان‌های گونه‌هایش از کنار شقیقه تا آرواره‌اش از زیر پوست پیداست. به بدن لاغرش می‌آید. سعید گوشت و شکم اضافی ندارد که موقع نشستن نگذارند او دست و پایش را کامل بر روی هم بخواباند یا به هم بچسباند. مثل سه‌پایه‌ی دوربینهای عکاسی که قشنگ تا می‌خورند و پایه‌ها تمیز روی هم می‌نشینند تا در قاب مخملی‌اش جا بیفتد، سعید هم با نزاکت زانو می‌شکند و پاهاش تا می‌خورند و می‌نشینند. ملتفت است که نباید جایی اضافه از جهان اشغال کند. دست‌های کشیده‌ای دارد. وقتی بازویش را بر زانویش تکیه می‌دهد و سیگار بین دو انگشتش نگه می‌دارد مثل شاخه‌ای خشکیده است که دود می‌کند. یک لگد به پای سعید می‌زند. «پا شو صبحانه. امروز نمی‌توانی این‌جا بخوابی. کار داریم.»

سعید مثل دیوانه‌ها از جا می‌پرد. «چرا وحشی‌بازی درمی‌آوری؟ صد دفعه گفتم مرا از پا بیدار نکن.» متکایش را زیر بغل می‌زند و از آشپزخانه می‌زند بیرون. امی یک نگاه به بازار می‌اندازد. خورشید آن اندازه بالا آمده که از روزنه‌های وسط طاق‌ها ستون‌های کج نور، غبارِ هوا را سفید کنند. سفره را پهن می‌کند روی زمین. با این‌که میز غذاخوری گوشه‌ی آشپزخانه هست و مامان به خاطر خشکی زانوهایش راحت‌تر است که روی صندلی بنشیند اما او زمین و سفره را ترجیح می‌دهد. تماشای مادرش وقتی با کفل‌های یک زن هفتادساله پهن می‌شود روی زمین و مراقب است ببیند سر سفره‌اش، دیگران گرسنه نمانند لذتی نیست که بخواهد با نشستن دور میز که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

فقط بالاتنه‌ی همه برای هم پیداست از دست بدهد. مامان سر می‌رسد. از عرقی که پوست صورتش را مرطوب کرده می‌تواند بفهمد حسابی گرسنه‌اش است. می‌گوید «پس سعید کو؟»

می‌گوید «بیدارش کردم کفری شد.»

مادر زیرلب می‌گوید «پدرسگ!»

دوباره یک نگاه به بازار و دیدن این همه مرد که مقابل پنجره و بی‌اعتنا به آنها راه می‌روند آرام‌اش می‌کند. سرشیر و عسل صبحانه‌ی موردعلاقه است. عسل او را برای یک روز پر از اضطراب‌های ناگهانی پر می‌کند. مامان با پاهایی که نمی‌تواند خم‌شان کند می‌نشیند کنار سفره. یک فنجان چای توی نعلبکی می‌گذارد کنارش. می‌پرسد «باز تو رفتی سراغ این فنجان‌ها؟»

می‌گوید «دوست‌شان دارم.»

این فنجان‌ها جهیزیه‌ی مادر هستند و تا حالا فقط یکی‌شان شکسته. باقی را پنجاه سال است که نگه داشته. امی می‌نشیند روبروی مادر و از فنجانش یک جرعه چای می‌نوشد. یک مزیت دیگر سفره‌انداختن روی زمین این است که وقتی غذا می‌خورند دیگر از بیرون دیده نمی‌شوند. این‌طوری حواسشان پرت نمی‌شود. چون آنها هم بازار را نمی‌بینند. می‌پرسد «خاله دیگر چی می‌گفت؟»

مامان لقمه‌ای را که گرفته کج می‌کند و توی دهان جمع و جورش می‌گذارد. در همین رفتارش هم دلبری هست. مشت جلو لب‌هایش می‌گیرد و با صدای بم‌شده می‌گوید «هیچی. می‌گوید کار پسره معلوم نیست. این اواخر کسی ندیده جایی مشغول باشد. کمی مشکوک می‌زند.»

می‌گوید «من خودم ازش می‌پرسم. این‌که نگرانی ندارد.»

ـ اگر راستش را بگوید.

ـ من خودم می‌فهمم اگر دروغ بگوید.

ـ این‌قدر من من نگو. تو ساده‌ای دختر.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

عصر است و گنجشک‌ها توی حیاط غوغایشان را راه انداخته‌اند. خاله و شوهرخاله نیم‌ساعت پیش آمده‌اند و شوهرخاله روی تخت نشسته است و دارد سبیلش را با قیچی کوچک مامان مرتب می‌کند. ضبط را هم برده پیشش و به «بازت ندانم از سر پیمان ما که بُردِ» شجریان گوش می‌دهد. هم دلش می‌خواهد به فراخور آهنگ، مثلا سر به دریغ و فعان تکان بدهد که چرا وفا در معشوق نیست و هم باید سبیلش را ثابت نگاه بدارد تا بتواند، صاف و تراز، کوتاهش کند. این سرگردانی بین تکانِ آن دریغ و این ثُبات سبیل باعث می‌شود امی دهانش را سمت گیلاسها بگیرد بزند زیر خنده. مادر لب می‌گزد که چه‌ته؟ امی از شرم سرخ می‌شود که مبادا فکر کنند به خاطر خواستگاری، مستِ خواسته‌شدن است. امی که آقاداماد را هنوز ندیده که مهرش در دلش بیفتد و این لب‌گزش مامان توجیهی داشته باشد. سعید را فرستاده‌اند برود برای خودش الواتی کند. سعید از خداخواسته پول دستی از مامان گرفت برود قهوه‌خانه، دوسر قلیان خوانسار بکشد و با آدم‌ها کل‌کل کند.

زنگ در زده شد. شوهرخاله دستپاچه آینه و قیچی را انداخت توی بوته‌های باغچه و کتش را پوشید و چندبار پاشنه‌ها را بالا داد و فروافتاد تا کت در بالاتنه بنشیند و رفت دم در. ترانه میان غوغای گنجشک‌ها همچنان خواند: گفتا کدام دل؟...

خاله برگشت رو به مادر گفت «وا! قیچی و آینه را انداخت تو باغچه! چه هول!»

مامان گفت «انگار دختر رو دست‌مان مانده بس‌که اکبرآقا هول می‌زند برای عروسی این امی.»

امی هنوز داشت با گوشه‌ی مچاله‌شده چادر، خنده‌اش را خفه می‌کرد که دوید به درون خانه و پیچید توی اتاق نشیمن. از درز پرده بالاخره آقاداماد را دید. ابروها را! چشم‌ها را! قدبلند و راه رفتن تا حدی شرمگین‌طورش را. ترانه را هنوز کسی خاموش نکرده بود: ما را غم تو برد به سودا. تو را که برد؟ داماد به محض ورود چشم‌هایش را در چشمخانه چرخاند و حیاط را وارسید و بو را بو کشید. از شکن ابروهاش پیدا بود گوش تیز کرده به ترانه. امی شرم کرد: با این‌که نسیم می‌وزید و

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

درختها را می‌جنباند ولی زورِ این نداشت بوی پنیر را به تمامی بتاراند. سه زن و دو مرد جاسنگین که هردو کلاه سرشان بود وارد شدند و از میان باغچه‌ها، به راهنمایی اکبرآقا سمت پله‌ها آمدند. امی دیگر قصدش برآورده شده بود و داماد را دیده بود و سهم اضطرابش را گرفته بود. شاید به خاطر همان ابروها. صرصر که نیستند. زود از اتاق نشیمن خزید توی آشپزخانه. اما این اضطراب با اضطرابهایی که او را مجبور می‌کرد برود زیر درخت گیلاس بخوابد فرق داشت. این‌بار می‌دانست تا ساعتی دیگر توی اتاق با او تنها خواهد نشست و حرف خواهد زد. پس مجالی در پیش بود که اضطراب را به چیزی عینی در بیرون مربوط بداند. مثل چهره‌ای از آنِ رهگذری توی بازار و آن ور پنجره نبود که امی دستش بهش نرسد و او به آشوبش بیندازد و بگذارد برود. اگر وقتی توی اتاقند اضطراب امانش را برید چه بکند؟ بی‌دلواپسی دراز می‌کشد و سرش را می‌گذارد روی متکا و چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید «شما حرفهایتان را بزنید جناب داماد و اجازه بدهید من این‌طوری به شما گوش بدهم. من با شما آشنایم. خیلی آشنایم که این‌طوری از اضطراب می‌لرزم.»

این‌ها را وقتی توی آشپزخانه نشسته است و منتظر است مامان یا خاله از او بخواهند چای ببرد مرور می‌کند. بازار خلوت و تاریک است. روسری ابریشم سرش کرده است. بلوزی پوشیده که چندان دوستش ندارد چون به سن او نمی‌خورد ولی چاره نیست. اگر بخواهد طبق سن و سالش لباس بپوشد بی‌حیایی است. کاش می‌دانست چیزی از گذشته‌اش هم موضوع صحبت‌شان شده یا نه. آیا مادر گفته امی دختر واقعی او نیست یا نه، صبر کرده اگر قضیه جدی شد بگوید؟

«امی جان!»

برمی‌گردد. خاله در قاب در ایستاده است. انگار از گردشی بازگشته است. نمی‌داند چرا می‌گوید «جان امی؟»

خاله با لبخند و به لحن هشدار می‌گوید «چای، امی‌جان.»

چای. به نظرش می‌رسد تا حالا کسی نگفته چای و این اولین بار است می‌شنود. می‌شتابد سمت سینی آماده با فنجان‌های چیده. قوری را برمی‌دارد و تا چانه بالا

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌آورد و عطرش را به مشامش می‌کشد. معرکه است. به‌اندازه، تلخ و گس. توری می‌گذارد و شش فنجان را پر می‌کند. قوری را بر تاج سماور می‌نشاند و شیر را بر سر هر فنجان بازوبسته می‌کند تا آب جوش علاوه شود. دسته‌های طلایی سینی را می‌چسبد و با یک «بسم‌الله» از میز می‌کندش. پیش به سوی خواسته شدن، سوی چشمه‌ی اضطراب.

وارد سالن مهمان که می‌شود نمی‌تواند جز به گل‌های قالی، به جای دیگری نگاه کند. خاله با اشاره‌ی مختصر دستش از زیر چادر، دوست بفهمد دشمن نفهمد، جهتِ تعارفِ چای را نشانش می‌دهد. می‌رود همان سمت، همان جهات. سینی را پایین می‌گیرد که دست‌ها فنجان‌ها را بردارند. دست‌ها پیرند. زخمی‌اند. تنها یک دست با انگشت‌های کشیده می‌آید در ساحت سینی و فنجان را با پروا لمس می‌کند و برش می‌دارد. دست مبارک داماد است. به غایت نازپرورده، رنگ‌پریده و پر از رگ‌های کبود. آشناست؟ دستِ اضطراب ابدی است. می‌ترسد، می‌ترسد صدای کوبیدن قلبش را همه بشنوند. با سینی‌خالی به آشپزخانه برمی‌گردد. حسش این است که پوست صورتش با آنهمه نگاه که به آن دوخته شده بود، برنزه شده است. باید در معرض نسیم حیاط قرارش دهد. برای خودش بهانه‌ای می‌تراشد: قیچی و آینه‌ای که اکبرآقا لای بوته‌ها انداخت. طوری از آشپزخانه می‌خزد توی حیاط که کسی متوجه نشود. بوی پنیر در هوا موج می‌زند. دمپایی پا می‌کند و از پله‌ها پایین می‌آید و باد داغ لپش را خالی می‌کند توی حیاطِ رو به سردی پاییز. می‌رود سمت بوته‌های کنار تخت. می‌نشیند و دست می‌کند لای بوته‌ها و می‌گردد. اول آینه را پیدا می‌کند و برای خودش به فال نیکش می‌گیرد. چرا نگیرد؟ آینه افشای بخت است. نشان روشنایی است. حالا باکی نیست که قیچی را پیدا کند. با خودش می‌گوید بالاخره که چه؟ هجران‌ها و بریدن‌ها هم هست. اما نه. ترجیح می‌دهد به قطع و فصل و این چیزها که با قیچی خویشاوندند فکر نکند. خودش می‌داند دنیا کارش همیشه لنگ می‌زند و هیچ وصلی ابدی نیست. ولی الان توانش را ندارد به نامرادی‌ها بیندیشد. یک امشب بگذار فقط خیال ابدیت ببافد و به افول بی‌اعتنا باشد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

انگار که هیچ‌وقت نبوده است و نخواهد هم بود. قیچی را که پیدا می‌کند همان‌جا روی تخت آرام می‌گیرد. آرام، آرام می‌گیرد.

آرامشش نمی‌پاید. صدای لاق لاق دمپایی‌های مامان که هر گام به پاشنه‌اش می‌کوبد امی را از خلسه بیرون می‌کشد. مسافت پله‌ها تا درخت گیلاس را با چادری که هرگوشه‌اش به سمتی می‌گریزد طی می‌کند. رانش را چنگ می‌زند و نجوا می‌کند «کجایی دختر؟ بیا برو توی اتاق صحبت‌هایتان را بکنید.»

دوباره اضطراب برمی‌گردد. مامان به امی می‌رسد و دست‌هایش را می‌گیرد. «دست‌هات چرا یخ است امی؟»

دست‌هایش را می‌دزدد و با بال چادر می‌پوشاندشان.

ـ می‌روم مامان. الان می‌روم.

ـ برو مامان‌جان. زیاد وراجی نکنی ها. ببین او چه می‌گوید و تو فقط بله و نابله‌ها را بگو. از کارش هم بپرس.

راه می‌افتد و از پله‌ها بالا می‌رود. دمپایی‌هایش را می‌کند و خم می‌شود می‌چیندشان کنار که به کفش‌های واکس‌خورده‌ی مهمانان نیامیزد. خاله در آستانه منتظرش ایستاده است. بلند خطاب به آقاداماد می‌گوید «بفرمایید. آمدند.»

سرش نمی‌چرخد سمت سالن مهمان. چشم نمی‌کشد حتا. راست دماغش را می‌گیرد سمت اتاق نشیمن که یک پنجره‌ی کوچک به حیاط دارد و درست بالای انبار پنیرها واقع است. می‌رود و یک گوشه روی پتو می‌نشیند که داماد که وارد شد براندازش کند. داماد با یک سلام وارد اتاق می‌شود و می‌رود کنار پنجره می‌نشیند. از نحوه‌ی نشستنش پیداست به کت و شلوار عادت ندارد. نمی‌داند پاهایش را چه‌طور چلیپا بگذارد. دست به پاچه شلوارش می‌گیرد و می‌کشد روی ساق جوراب‌هاش. بعد دو بال کتش را می‌گیرد و می‌کشد تا پشتش صاف شود و آن‌گاه تکیه می‌دهد به پشتی. یک نگاه طولانی از لای توری پرده سمت حیاط می‌اندازد که دیگر نیمه‌تاریک است. این سکوت طول می‌کشد. امی خوشش می‌آید. از آدمی که از سکوت فراری است دل خوشی ندارد و نخواهد داشت. سعیدشان را به همین خاطر

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دوست دارد. سخت پابند سکوت است. کنار بخاری دراز می‌کشد ساعت‌ها و چشم می‌دوزد به کتابش.

اسم داماد محمد است. محمد گلو با سرفه می‌خراشد. می‌گوید «با این‌که عشق خودش کلمه‌ای عربی است اما عرب‌ها به عشق می‌گویند هوا. من در ظاهر فقط خواستگارم اما کسی می‌داند که هواخواه شمام؟»

امی کم مانده بترکد از خنده. با این هوایی که در این خانه سالهاست بوی پنیر گرفته است عرب‌ها هم پشیمان می‌شوند اسم عشق را بگذارند هوا. محمد ادامه می‌دهد «بهتر است مفصل بگویم چه غرضی دارم. بهترین وقت برای این حرف‌ها همین حالاست، در این اتاق و این اول شبی.»

باز از پنجره بیرون را نگاه می‌اندازد. هنوز راحت نمی‌توانند به هم نگاه کنند. بازی می‌کنند با قالی، با چادر و با نگاه خودشان که هِی می‌اندازند روی دیوار و چراغ و تاقچه. محمد پشت دست پر مویش را نگاه می‌اندازد و می‌رود توی فکر. چه می‌خواهد بگوید با این اطوار؟ می‌گوید «دروغ چرا، من تا این سنی که رسیده‌ام چندباری عاشق شده‌ام و شکست خورده‌ام. شده که شب زمستان تا صبح از دلتنگی قدم زده‌ام در خیابان‌ها و از سرما لرزیده‌ام تا به زنی که دوستش داشته‌ام بگویم می‌خواهمت و برایم مهمترین آدم دنیایی. اما با این‌حال باز شکست خورده‌ام. نه یک‌بار. چندین‌بار.»

به امی برمی‌خورد. نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و سفت نپرسد که «اگر این همه عاشق بوده‌اید پس برای چی آمده‌اید اینجا؟»

محمد ابرو در هم می‌کشد. می‌پرسد «منظورتان را نفهمیدم. می‌خواهید بگویید منی که ذهنم مشغول عشق‌های قدیمی است نمی‌توانم به خواستگاری شما بیایم و با گستاخی تمام برای شما هم بگویم؟»

امی از لحن عتاب کوتاه نیامده. می‌گوید «بله. دقیقا.»

لبخندی روی صورت محمد می‌نشیند. با خشم ابروهایش در تضاد است. امی منتظر است ببیند چه می‌خواهد بگوید و هرچه بگوید برایش همان است. حس

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌کند صادقانه حرف می‌زند و قصد دودوزه‌بازی ندارد. می‌گوید «من از همه‌شان فارغم خانم. شکست‌خورده‌ای هستم که شکستم را پذیرفته‌ام و بلکه تماشاش هم می‌کنم و کیف هم می‌کنم. اگر هنوز در فکر آنها بودم که این‌طور ازشان حرف نمی‌زدم. الان می‌خواهم به عرض بنده توجه کنید که چرا من شکست خورده‌ام.»

امی می‌گوید «گوشم با شماست.»

محمد می‌گوید «می‌دانید، رابطه‌های عاشقانه دست‌کم آنهایی که من داشته‌ام بر ناهمزمانی استوارند. ناهمزمانی حالات عاشق و معشوق. من دلتنگم اما معشوقه‌ام مشغول گپ زدن با دوستانش است و اصلا توجهی به تلفنش ندارد که ببیند من مدام دارم پیغام می‌فرستم یا زنگ می‌زنم. موج دلتنگی من رد می‌شود و من آرام می‌گیرم. دلتنگی او شروع می‌شود اما من از خستگی خوابم گرفته است. هرچه او زنگ می‌زند مرا پیدا نمی‌کند و تا حد مرگ نگرانم می‌شود. این هم می‌گذرد. باز یک موج حسادت مرا دربرمی‌گیرد. من آزار می‌بینم و هرچه می‌خواهم به معشوقه‌ام بفهمانم که رفتارش با آن مرد بی‌ملاحظه است او می‌خندد و جدیت آزار مرا نمی‌فهمد. من دست می‌شویم و سر جای خودم می‌نشینم و اتفاقی در یک مهمانی با یک دختر همکلام می‌شوم. معشوقه‌ام از دور شاهد ماست و از آشوبی که در دلش افتاده دارد می‌میرد و این‌بار منم که حال آزرده‌اش را نمی‌بینم و ترتیب اثری به آن نمی‌دهم. متوجهید؟ همه‌اش ناهمزمانی است.»

امی مانده چه بگوید. از این که هنوز خواستگاری نکرده دارد برنامه برای عشق و عاشقی می‌چیند ذوقش می‌شود اما می‌ترسد. می‌ترسد آتش تندش به همین تندی هم خاموش شود. او باید الان از زندگی بگوید، از قرار و سکون، نه از عاشقی که فقط بیقراری است. می‌گوید «متوجهم. البته من مثل شما تجربه ندارم.»

محمد می‌خندد. و خنده‌اش را می‌خورد. ادامه می‌دهد «من برای همین از کارم استعفا داده‌ام. الان یک خواستگار بیکارم و فردا اگر عقدی بین ما خوانده شود یک داماد بیکارم. نگرانش نباشید. به وقتش کار کرده‌ام و برای دو سال بی‌کاری‌ام پول جمع کرده‌ام و گذاشته‌ام توی بانک. اما مهم این است که من دیگر شغلی ندارم

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

که مانع زندگی قلبی‌ام بشود. بر مدار قلبم هستم نه عقل. و حریصم به ساعات روز و شب. مطمئن باشید نخواهم گذاشت ساعتی را به دلتنگی بگذرانید. می‌دانید حس‌تان چه خواهد بود؟ همیشه با خودتان فکر خواهید کرد من یک آدم بیخوابم و در هر ساعتی از شبانه‌روز این اطراف در راسته‌های بازار قدم می‌زنم تا به شما نزدیک باشم و به محضی که شما کارم داشته باشید — نه کارم داشته باشید حرف دقیقی نیست چون قرار است از هر کاری فارغ باشیم — به محضی که مرا بخوانید حاضر باشم.»

امی می‌گوید «شما مرا نگران می‌کنید.»

محمد از پشتی جدا می‌شود و نامحسوس روی قالی خودش را می‌کشد جلو و می‌پرسد «چرا؟»

می‌گوید «طوری با هیجان از این تصمیم‌تان حرف می‌زنید که انگار می‌خواهید انتقام شکست‌های قبلی‌تان را بگیرید. پس هنوز بابت رابطه‌های قبلی‌تان ناراحتید و اگر با من هم باشید سودی به حالتان نخواهد داشت. نمی‌خواهم با مردی ازدواج کنم که در گذشته مانده باشد.»

محمد با مشت به زانویش می‌زند و به عقب تکیه می‌دهد و می‌گوید «مطلقا اشتباه می‌کنید. خیلی هم اشتباه می‌کنید. من در گذشته نمانده‌ام. گذشته اشخاص‌اند. اشباح‌اند. قصد انتقام از کسی را هم ندارم. من از یک مفهوم حرف می‌زنم. فهمیده‌ام که چیزی که رابطه را به سستی و افول می‌کشاند ناهمزمانی بین دو قلب است. من می‌خواهم با شما بر این ناهمزمانی چیره شوم. به خدا قسم در ذهن و دل من کسی جز شما نخواهد بود.»

آخ. عجب حرفی زد. این جمله‌اش آرامش‌بخش‌تر از این است که امی به بهانه‌گرفتنش ادامه بدهد و بر تاثیر خاطرات عشق‌هایش پا بفشارد. دلش می‌رود که یک مرد این‌طوری کلمات منفی در مورد غیر او به کار می‌برد. نخواهد بود. کسی جز او در زندگی این مرد نخواهد بود. می‌گوید «الان از من چه می‌خواهید؟»

محمد پاهایش را باز و بسته می‌کند و پاچه‌های شلوارش را مرتب می‌کند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

انگار حرف اصلی همین است و هنوز مانده. باید خوب فکرهایش را بکند و بعد به شیوه‌ی خیلی درست ادا بکند. چهره‌اش حالت متفکرانه می‌گیرد. به طرزی عجیب وقتی توی فکر می‌رود اضطراب امی را شدیدتر می‌کند. به گمانش می‌تواند به این نوع اضطرابش بی‌توجهی کند. چون آدم متفکر همیشه و در همه‌حال آشناتر از آدم غیرمتفکر می‌زند.

بالاخره می‌گوید «خواسته من از شما این است که شما هم تا حدی که می‌توانید و محدودیت‌های دختر بودنتان مجال می‌دهد در دسترس من باشید. کم بیرون از خانه بروید و اگر رفتید زود برگردید همین‌جا که من بدانم همیشه اینجایید و خیالم راحت باشد که هروقت دلم تنگ شد راه بیفتم بیایم اینجا.»

قصد ندارد بگوید من فقط هفته‌ای یک‌بار می‌روم بیمارستان. می‌گوید «من تا قبل از این هم خیلی بیرون نمی‌رفتم. اغلب اوقات در خانه‌ام.»

محمد از هیجان بلند می‌شود. می‌گوید «این خیلی عالی است» و انگشت شست پشت کمر شلوارش می‌گذارد. به این هیجانزدگی‌اش خنده‌اش می‌گیرد و سرش را به چپ و راست می‌جنباند. در اتاق قدم می‌زند. از پنجره به بیرون زل می‌زند و می‌گوید «من هم اوقاتم در این حوالی خواهد گذشت.»

روزگار سختی پیش رویش است؟ امی می‌گوید «این فراغت شما بار مسوولیت مرا سنگین می‌کند. الان که فکر می‌کنم کمی قبولش برایم ترسناک است.»

محمد دو قدم به سمتش می‌آید. از این حالت که او ایستاده و با اشراف بر او حرف می‌زند و او ناچار باید گردنش را بالا نگه دارد تا جوابش را بدهد معذب است. محمد می‌گوید «اصلا حرفش را نزنید. شما یک پنجره رو به بازار دارید. آن پنجره کار را بر من و شما آسان خواهد کرد. چه شب‌هایی که قرار است شما پشت این پنجره باشید و غافل باشید از این‌که در تاریکی بازار کی دارد می‌رود و کی می‌آید. کی لحظه‌ای دم پنجره‌تان ایستاده تا گوش بدهد ببیند آیا دلدارش نزدیک پنجره است. به چه کاری مشغول است. آیا اصلا به یاد او هست. من کارها را کرده‌ام و خودم را بیکار کرده‌ام. دیگر هیچ‌کاری نمانده جز این‌که حال و هوای یک عاشق

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

را بگیرم و بایستم پشت پنجره. یک حال و هوای تکراری، تاریخی اما همچنان قوی.»

امی خنده‌اش می‌گیرد. تصور آینده اصلا دشوار نیست: شب است و آشپزخانه در سکوت است و جز صدای جرجر و خش‌خشی که از وررفتن سعید با کتابهایش ممکن است به گوش برسد و صدای بیرون زدن بخار از سوراخ‌های ریز سماور هیچ صدای دیگری نیست. امی در آشپزخانه نشسته و برای هزارمین بار دارد سعی می‌کند گذشته‌اش را به یاد بیاورد و طبق معمول ناموفق است.

امی با گردن بالاگرفته از او می‌پرسد «اگر بفهمید او که در پشت پنجره است به شما فکر می‌کند چه می‌کنید؟»

محمد رو به پنجره برمی‌گردد و مثل کسی که سرش از بادی پاییزی ناگهان درد گرفته دست بر پیشانی‌اش می‌گذارد. «اگر این اطمینان را داشته باشم که امیدوارم داشته باشم بر پنجره تقه می‌زنم تا شما با شتاب پرده را کنار بزنید و ببینید منم.»

امی به یک روز پاییزی فکر می‌کند. به یک پاییزِ خیلی کهنه. بادی سرد می‌وزد و برگ‌ها را می‌تکاند می‌ریزد می‌شوراند. می‌پرسد «و اگر بفهمید که به یادتان نیست؟»

محمد تیز برمی‌گردد و وحشتزده نگاهش می‌کند. امی نگاه بی‌اختیار از او می‌دزدد. نگاهش آشناست. لعنتی آشناست. هنوز هیچ نشده با این نگاه‌ها دل امی را از خوف می‌آکند. اعتنا به این ترس‌ها نباید کرد؟ ترس یک دختر زیاد در خانه مانده از هر مردی است که زیادی به او نزدیک ایستاده است؟ محمد نفس عمیقی می‌کشد. امی از گوشه‌ش چشم مراقبش است. محمد طوری چشم‌هایش را باریک می‌کند که انگار تخیلِ آنچه امی پرسید صعب‌ترین کار دنیاست. می‌گوید «شرط من با شما مگر همزمانی نیست؟ پاورچین از پنجره دور می‌شوم. تصمیمم قاطع خواهد بود که از شما جدا و دور باشم و با حضورم شما را آشفته نکنم. این رفتار یک مرد محترم حساس آزرده از این روزگار است.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

امی سرش را پایین می‌اندازد. پره‌های بینی‌اش نامحسوس می‌لرزند و انگار از زکام ملتهبند. یاد صرصری می‌افتد که از صبح بر زبانش جاری بود. با صدایی که به زحمت از گلویش درمی‌آید می‌گوید «پس متاسفم. چه رنجی در انتظار شماست!»

محمد ساعت مچی‌اش را با دو انگشت می‌گیرد و دور مچش می‌گرداند تا صفحه‌اش رو به بالا بیاید. نگاهی از روی صمیمیت به صفحه می‌اندازد انگار با ساعت در مورد شکست‌های مکرر عشقی‌اش درد و دل‌ها داشته است. پیداست مخالف است اما مغلوب است. آهسته می‌گوید «می‌دانم. خیلی خوب می‌دانم.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۶

عب

منتظرم مادر از خرید برگردد با هم سوار اتوبوس شویم برویم بیمارستان. امروز شنبه است و من باید خودم را به دکترم نشان بدهم. سعید آن‌سوتر در انبار را باز کرده تا کارگرها پنیرها را بار بزنند و ببرند. خواب‌آلود و اخمو بازوهایش را روی هم سوار کرده و شانه‌اش را به چارچوب در تکیه داده تا کار جا به جایی پیت‌ها تمام شود. تمام که شد بوی پنیر گرفته برمی‌گردد دم بخاری و به خوابش ادامه می‌دهد.

ترانه‌ی محبوبم «بی‌همزبان»، را گذاشته‌ام روی تکرار و صدایش را آن‌قدر پایین آورده‌ام که فقط خودم بشنوم. هم می‌خواهم صدای ترانه را داشته باشم هم صدای همهمه‌ی بازار را. یک صندلی را رو به پنجره گذاشته‌ام و نشسته‌ام و به آهنگ ترانه خودم را تاب می‌دهم.

هر نفس آهی است
لحظه‌های عمر بی‌سامان
می‌رود سنگین

در همان حال که جملات محمد مثل زغال‌هایی نیم‌افروخته دستخوش بادِ وقت گرگ و میش، در خاطرم جان می‌گیرند و خاموش می‌شوند، مردم توی بازار را می‌بینم که با ضرباهنگ صبحگاهی قدم برمی‌دارند. تماس بعدی خواستگارها با

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

خانه‌ی ما نه یک روز بعد و نه یک هفته بعد و نه یک ماه بعد که یک ماه و نیم بعد صورت گرفت. گوشی را من برداشتم. صدای خواهرش را شناختم که با مهربانیِ غلیظی از من خواست گوشی را به مادرم بدهم و به مادر گفت یک سفر ماموریتی برای محمد پیش آمده. و معلوم نیست کی برمی‌گردد.

در این یک ماه و نیم زن داداشم طیبه دزدکی زنگ می‌زد. رضا با مامان قهر بود و اجازه نمی‌داد طیبه بیاید و برود. به دور از چشم رضا تماس می‌گرفت و حرف می‌زد. مادرم لام تا کام از خواستگاری چیزی نمی‌گفت. طیبه مهارت حرف‌کشیدن از زیرِ زبان داشت. من همیشه با خودم قرار می‌گذاشتم که هیچ حرفی نخواهم زد. اما وقتی می‌دیدم مادرم سرسنگین است بی‌پرس و جو می‌فهمیدم طیبه باز شگرد به کار بسته و حرف از دهانم کشیده. برای همین وقتی هم که تلفن می‌زد تا صدایش را می‌شنیدم تلفن را قطع می‌کردم. خودم می‌دانستم که از طلسمش فراری‌ام. به این نتیجه رسیده‌ام که یک «عاطفه گمشده»ای وجود دارد که قبلا وجود داشته و الان جز جریانی پنهان، مثل یک قنات کورشده، از آن چیزی نمانده است. آن عاطفه، غریبه را خواهرخوانده می‌کند. طیبه آن عاطفه را می‌شناسد و به کارش می‌گیرد. به مخاطبش شمه‌ای از شهدِ آن عاطفه می‌چشاند و آن‌گاه مخاطب رامِ او می‌شود. هرچه بپرسد او جواب خواهد داد.

یک روز مادر ناگهان هوس کرد در سالگرد مادرش که در گورستان روستایی نزدیک دریاچه‌ی ارومیه خاک بود، سر قبر برود و کلوچه بین زائران قبور پخش کند. اما این سر قبر رفتن و احسانِ کلوچه به مردم، فوقش نیم ساعت از برنامه‌ی سفرش به روستا را می‌گرفت. باید به خانه‌ی بستگانش هم سر می‌زد و برایشان کادویی، ارمغانی، چیزی می‌برد. این شد که یک هفته قبل از سفرش به روستا، مرا برمی‌داشت و به خرید می‌رفتیم. شبِ قبل از اولین روزِ افتادنمان توی راسته‌ها و تیمچه‌های بازار، از بقیه کناره گرفتم و در کنج اتاقی که با خواستگارم محمد نشسته و حرف زده بودم، نشستم و تمام کسانی که مادرم باید به دیدنشان می‌رفت و هدیه می‌برد فهرست کردم:

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱.پیرسال‌ترین‌شان: عمه‌قزی خیرالنساء، خواهرشوهرِ مامان، به خاطر شوهر عقیمش آرزوی مادرشدن به دلش ماند. به جای بچه‌ی خودش دو پسر از همسایه گرفت و بزرگ کرد و هردو را نصرت نامید. نصرت اول در جنگ شهید شد. نصرت دوم اما ماند و زن گرفت و دختر آورد.

۲.زن‌دایی عطیه که از وقتی دایی سکته کرد و به رحمت خدا رفت خانه درندشت‌شان را رها کرد و رفت شبستر و در آپارتمانی زندگی می‌کرد درست روبروی بقعه‌ی شیخ محمود صاحب گلشن راز. آپارتمانش بالای آپارتمانِ دخترش رقیه بود و وقتی ناهار آماده می‌شد با مشت بر کف هال می‌کوبید و همه یعنی رقیه و دو دخترش می‌فهمیدند ناهار حاضر است و می‌آمدند بالا.

۳. جعفرآقا پسر عطیه خانم و زنش و دو دختر بَلایش که اتاق‌شان از بس دیوارهای تزیین شده و عروسک‌های گنده داشت به سرزمین پریان می‌مانست. جعفرآقا راه به راه برای کارش به چین می‌رفت و یک سِت کامل عروسکی «سفید برفی و هفت کوتوله» را از آنجا برای دخترش مریم آورده بود.

۴. رقیه دخترِ چاق و چله‌ی عطیه‌خانم و شوهر رقیه عباس و دو دختر تپل و بلوندش، لیلا و نگار. هیچ‌وقت معلوم نشد رقیه چرا شتاب کرد و زنِ عباس شد. شعر می‌گفت و سرگذشت آن صد و بیست نفری را که در زمان زندگی او مرده بودند در یک دفترچه نوشت و چاپ کرد.

۵. اکبرآقا پسرِ ماشاءالله قدبلند و خوشتیپ عطیه‌خانم که یک خانه در روستا داشت و یک آپارتمان هم در یک محله‌ی اعیانی تبریز خریده بود و شرکتی زده بود. همیشه انگار زنجبیل توی دهانش می‌مکید که این‌قدر چشم‌هایش و گونه‌هایش برافروخته بود. زنش شریفه‌خانم دو چشم گربه‌ای عسلی داشت.

اینکه این‌ها هرکدام چندتا بچه داشتند، پسر یا دختر، چندساله بودند و سایز متوسط هرکدام‌شان چه بود، همه را گمانه زدم و نوشتم تا فردا که می‌افتیم کف بازار، دستم باشد و حیران نشویم.

مامان برگشت. من کار جارو کردن برگ‌های افتاده توی باغچه را تمام کرده‌ام.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

صدا زد که «امی، خانه‌ای؟» و امی را بیش از اوقات دیگر کشید. کافیست دو کلمه با زن‌های تبریزی توی در و مغازه حرف بزند. لهجه‌ی تبریزی‌ها را می‌گیرد و تا چند ساعتی در خانه بند نشود و یک نوبت بعد از ناهار نخوابد آن لهجه‌ی کشدار از سرش نمی‌افتد.

بلند گفتم «خانه‌ام مامان‌جان. نشسته‌ام.»

تا صدام را شنید مکث کرد و به در و دیوار حیاط نگاه چرخاند. انگار دنبالم گشت. بعد حیاط را با این شِکوه طی کرد که «چرا این سیدعطار باز پودر سنجد نیاورده». تا از پله‌ها بالا آمد مرا دید گفت «باز نشستی آدم‌ها را می‌شماری؟ اگر دیر برسیم دکتر باز شاکی می‌شود. بجنب.»

از روی چارپایه بلند شدم. سعید از این شانه به آن شانه چرخید. مامان یک سعید کشدار هم صدا زد و نشیمنگاهش را را روی صندلی گذاشت و آخیشی گفت. سعید به صدازدن مامان محل نگذاشت. یک لیوان آب دادم دست مامان و رفتم لباس بیرونم را بپوشم. برگشتنی دیدم مامان به سعید می‌گوید «دلم برای نوه‌ام تنگ شده. گناه است؟ نمی‌دانم سرِ تو از کی لقمه گرفتم که این‌قدر بی‌محبت شده‌ای. ناسلامتی پدری.»

گفتم «مامان من حاضرم» و رفتم نشستم روی پله‌ی اول. اول کفش‌های مامان را جفت گذاشتم جلو در و بعد کفش‌هایم را پام کردم. مامان آمد و کفش‌ها را که می‌پوشید گفت «وا! این دیگه چه ادا اطواری است. کفشهام رو جفت می‌کنی؟»

داد زدم «بله... بله مامان.»

بالاخره از آن حالت بدگمانش که فکر می‌کرد چه حرف نامعقولی به محمد گفته‌ام که خواستگاران رفتند و پشتشان را هم نگاه نکردند بیرون آمد. از هیجان دویدم از پله‌ها پایین و دو دور چرخیدم وسط درختها. جانم. حالا نوبت یک صبح دیگر بود برای همسفری با مامان تا بلندی‌های بیمارستان روانی.

از در خانه تا ایستگاه اتوبوسی که به سمت بیمارستان می‌رود راهی نبود اما

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

همقدم شدن با مامان که به خاطر زانوهایش کُند راه می‌رود همیشه فرصتی به من می‌دهد حواسم را هزار جا بفرستم و اگر چیزی می‌گویم به حاشیه بروم. امروز حاشیه‌ام مربوط به سعید است. سعید یک دختر ده ساله دارد که مادرش در تبریز زندگی نمی‌کند. در اسکو زندگی می‌کند که نزدیک تبریز است. سعید و الاهه یازده سال است که از هم جدا شده‌اند. الاهه یک باغ بزرگ گردو دارد و با درآمد همان باغ امور خودش و دخترش بتول را اداره می‌کند. یک ماشین شاسی‌بلند هم با پول همین گردوها خریده و برای خودش در کوچه‌های درختی اسکو جولان می‌دهد و با بتول کوچولو می‌آید تبریز و خرید می‌کند و برمی‌گردد. همان سالِ طلاق، کِرم خراط به درختان گردوی اسکویی‌ها حمله کرد اما باغ او به هر دلیلی، شاید چون زمین باغ در ساحل رودخانه بود و درختان هیچ‌وقت تشنه نمانده بودند از آفت به دور ماند. اما یک دردسری هم برایش درست شد. یکی از کارگران گردوچینی از درخت افتاد و قلم پایش شکست و چون الاهه اهمال کرده بود و بیمه‌اش نکرده بود چندباری دادگاه رفت و برگشت اما سرانجام خلاص شد. شاخه‌های گردو صیقلی و لیزند و جز کارگری که بیمه شده نباید بالای درخت برود. این البته حرف سعید نیست. سعید می‌گوید الاهه کارگران عجیب غریب خودش را دارد که هیچ‌وقت از درخت نمی‌افتند.

گاهی که سعید غیبش می‌زند ما می‌فهمیم که برای دیدن بتولِ کوچولو سوار مینی‌بوس شده رفته اسکو. مثل آن روز خواستگاری من، که دمغ رفت قهوه‌خانه و در مجلس خواستگاری نبود. از این هم اعصابش خورد بود که دوباره حرف ازدواج در خانه‌ی ما رونق گرفته. مگر ازدواج همین گهی نبود که او گرفتارش شد و بار مسوولیت یک دختربچه را بر دوشش گذاشت؟ ولی این کار رفتن و دیدن دخترکش را مخفیانه می‌کرد که مامان باز از او نخواهد که «نوه‌ام را بیار ببینمش. دلم براش یک‌ذره شده بی‌انصاف!» سعید گوشش بدهکار نبود. برای خودش دلایلی داشت که هیچ‌وقت بیانش نمی‌کرد. هیچ وقت ما در مورد یکی که عضو خانواده‌مان هست نمی‌پرسیم کیست اما من می‌پرسم. شاید چون من فرزند واقعی این خانواده نیستم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و باید همچنان دکترم را ببینم و همچنان لحظات غریبگی باهاشان دارم. خودش می‌گوید «من یک انگلم.» لابد خودش را انگل ادبیات می‌داند اما باید می‌گفت انگل بخاری. چون همیشه دم بخاری است. با این عادتش آشپزخانه را از حالتی که باید می‌داشت خارج کرده. دیگر جایی نیست که قلمرو زنها باشد. اما خوب فایده‌اش این است که وقتی که چیزی ناشتا در زبانم می‌چرخد که باید از سعید بپرسم لازم نیست دنبالش بگردم. همان‌جای آشپزخانه یک لگد حواله‌اش می‌کنم ازش می‌پرسم.

از ایستگاه اتوبوس تا در بیمارستان یک مسیر سربالایی است. مامان تا به در بیمارستان می‌رسیم روی نیمکت می‌نشیند و نفس تازه می‌کند. من کنارش می‌نشینم. هردومان به اتاقک نگهبان چشم می‌دوزیم و نگهبان را از رو می‌بریم. سرش را پایین می‌اندازد و به کار خودش مشغول می‌شود. بطری آبم را بیرون می‌آورم و می‌دهم دست مامان تا یکی دو جرعه آب به دهان بگیرد. خودم هم دو قلپ پرصدا می‌خورم و بلند می‌شویم و می‌افتیم توی مسیر درختی بیمارستان تا برسیم به ساختمان شفا. یک مسیر تاریک است که مثل بدن مار مدام به راست و چپ می‌پیچد و از میان ساختمان‌های اطفال می‌گذرد تا به ساختمان شفا برسد. گاهی آمبولانسی می‌آید و رد می‌شود و ما کناره می‌گیریم. درِ بخش شفا پشت ساختمان است و من و مامان دیگر می‌دانیم که نباید برای دورزدن ساختمان از پیاده‌رو استفاده کنیم. درست از وسط درختزار می‌اندازیم تا برسیم به پشت ساختمان. چرایش معلوم است. روی دیوار ساختمان‌های بیمارستان رد شاش مانده است. اگر هنوز خشک نشده باشند و چادرمان به یکی‌شان بگیرد دیگر نماز ندارد. اینجا آدم‌های سالم هم حس خجالتشان کاسته است. هروقت تنگ‌شان گرفت زیپ‌شان را باز می‌کنند و خودشان را خلاص می‌کنند. از چه کسی خجالت بکشند؟ از کسانی که خودشان بین خوب و بد تمیز ندارند و شلوارشان را دم به دقیقه خیس می‌کنند؟

مامان دست به تنه‌ی درختی می‌گیرد و می‌ایستد. می‌گوید «سه سال است می‌آییم و می‌رویم حافظه‌ات یک تکان کوچک هم نخورده.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌گویم «نمی‌دانم چه اصراری داری حافظه‌ام برگردد. فقط می‌خواهی به رخم بکشی باهاتان غریبه‌ام و بفرستیم جایی که بوده‌ام؟ اما حتا اگر بفهمم پدر و مادرم کجا هستند از پیش تو جنب نمی‌خورم.»

کیف کردنش را می‌بینم. نمی‌توانم برایش توضیح بدهم از آشناها می‌هراسم. چه کسی آشناتر از پدر و مادر آدم که تصویرشان در عمق بدنت نشسته. کرک سفیدی از درختان ریخته و در هوا آویزان است. گاهی پرتو آفتابی که توانسته از انبوه شاخه‌ها راهی باز کند خطی از این غبارهای سفید را نقره می‌کند. هردومان مراقبیم که با دم و بازدم نکشیم‌شان توی ریه‌هایمان. گاهی سرمان را کنار می‌کشیم و گاهی به چپ و راست می‌چرخانیم از این کرک‌ها بگذریم. بالاخره از بین درختها بیرون می‌آییم و مقابل در بخش شفا می‌رسیم. من دست می‌برم و زنگ را می‌فشارم و نگه می‌دارم. صدای بلند زنگ را می‌شنوم که انگار شب‌هنگام در یک حمام خالی طنین می‌اندازد. دست از روی زنگ برمی‌دارم و سرم را به شیشه نزدیک می‌کنم تا سایه شود و بتوانم داخل سالن را ببینم. هنوز کسی پیدا نیست بیاید قفل در را باز کند. بی‌اختیار «صرصر» بر زبانم جاری می‌شود.

پیرمردی با ریش سفید پیدا می‌شود و سلانه سلانه نزدیک می‌شود. به جا می‌آورمش. همانی است که زبانش لکنت دارد. قفل را باز می‌کند و در را تا نیمه باز می‌گذارد و با حالت پرسش نگاهم می‌کند. می‌گویم «خانم دکتر هستند؟ وقت ویزیت من است.»

می‌گوید «ب‌ب‌ب بله.»

کنار می‌کشد و من و مامان داخل می‌رویم. دوباره در را هل می‌دهد. کلید را می‌چرخاند و در قفل می‌شود. دوباره ترس این‌که نکند دیگر اجازه نداشته باشم برگردم خانه به جانم می‌ریزد.

مامان می‌گوید «این همان خلبانه هست؟» می‌خندد.

می‌گویم «نخند. اگر به این بخندی فکر می‌کنم به من هم می‌خندی.»

برمی‌گردد و تندی نگاهم می‌کند. «وا! چه ربطی داری تو به این؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌گویم «من هم اینجا بیمارم.»

مامان ساکت می‌شود. از این سکوت‌هایش اعصابم خورد می‌شود. نشد یک‌بار من به فراموشی‌ام اشاره کنم و او انکار کند، بگوید که نه تو ایرادی نداری. وارد اتاق خانم دکتر که می‌شویم سر بالا می‌کند و با دیدن من و مامان ابروهایش را بالا می‌برد. «ای دختر سرراهی تویی که زنگ را آن‌طور می‌زدی؟»

خنده‌ام می‌گیرد. خانم دکتر دستکش پلاستیک دستش کرده. ده تا پاکت کاغذی کوچک روی میز چیده و قرص‌های رنگارنگ رویشان چیده. روی پاکت‌ها اسم و شماره‌هایی نوشته شده است. از روی یک جدول نگاه می‌کند و قرص‌ها را چک می‌کند و قرص‌ها را توی پاکت می‌گذارد و سر پاکت را تا می‌زند. می‌گوید «خب، اتفاقی برات افتاده؟»

مامان روی صندلی می‌نشیند و انگار خانم دکتر مرد باشد رویش را سفت می‌گیرد. من سرم را به نشان جواب منفی بالا می‌دهم. «هیچ اتفاقی.» صدای خودم را می‌شنوم که انگار تازه از خواب بیدار شده‌ام و گلویم خشک است.

خانم دکتر می‌گوید «خواستگارت چی؟ هنوز پیدایش نشده؟»

لبخند می‌زنم. می‌گویم «خواهرش زنگ زد گفت رفته ماموریت.»

رو به مادرم می‌کند و می‌گوید «چه گفته‌اید و شنیده‌اید حاج‌خانم؟»

لب‌های مامان با بال چادرش پوشیده. چشم‌هایش تنگ می‌شود از خنده. می‌گوید «هنوز خبری نیست.»

جا دادن قرص‌ها داخل پاکت‌ها تمام می‌شود. خانم دکتر آن‌ها را توی یک سبد می‌چیند و بلند روی به در اتاق صدا می‌زند «خلبان. بیا این‌ها را ببر.»

پیرمرد انگار همانجا گوش ایستاده بود. بلافاصله در چارچوب در نمایان می‌شود و دست دراز می‌کند و سبد را می‌گیرد. خانم دکتر می‌گوید «مراقب باش.»

پیرمرد با تکان سر اطمینان می‌دهد. نگاهش روی من می‌ماند. انگار حرفی دارد و نمی‌زند. خانم دکتر تشر می‌زند که «بجنب دیگر!» و این باعث می‌شود درنگ خلبان پیر پاره شود و از اتاق بیرون برود. خانم دکتر برمی‌گردد به من. دستکش‌ها

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

را از دست‌های عرق‌کرده‌اش بیرون می‌کشد و می‌اندازد توی سطل زباله‌ی استیل.
«خب یک‌بار دیگر قبل از این که دارویت را بخوری تعریف کن.»
باید بگویم در این یک هفته چه لحظات استرسی داشته‌ام. چه‌ها نگرانم کرده. شروع می‌کنم اما حواسم هم هست که مطلقا نباید چیزی بگویم مرا این‌جا نگه دارند. «من همان خواب را یکبار دیگر دیدم» و برمی‌گردم یک نگاه به مامان می‌اندازم. خانم دکتر از جایش بلند می‌شود و می‌رود از کنار زونکن‌های آبی‌رنگ توی قفسه یکی را بیرون می‌آورد و می‌نشیند. زونکن را باز می‌کند و ورق می‌زند. ابرو در هم می‌کشد و انگشتش را زیر سطرها می‌برد و آن‌گاه سر بالا می‌کند و منتظر نگاهش را به من می‌دوزد. «بگو!»
ادامه می‌دهم «می‌بینم که از توی راسته‌ی بازار حروف می‌گذرند. صدای مرغ‌های دریایی می‌آید. آنجا همه‌ی حروف هستند. یکی از ع‌ها برمی‌گردد به من نگاه می‌کند و چشمکی می‌زند. از ترس از خواب می‌پرم.»
خانم دکتر پرونده را می‌بندد و چشم تنگ می‌کند و دقیق می‌شود در من. لب‌هایش را با نوک زبان تر می‌کند. فرورفته در فکر می‌گوید «الان هم که تعریف می‌کنی برایت ترسناک است؟»
تایید می‌کنم که ترسناک است. آن به آن تغییر قیافه‌اش را دنبال می‌کنم مبادا تصمیمی بگیرد. از تصمیم‌های او گریزانم. فقط بهتر است چیزی از من بشنود و دارویم را بدهد بخورم و با مادر برگردیم خانه. من تا ابد می‌توانم به این رویه ادامه بدهم.
خانم دکتر می‌پرسد «کاری را که ازت خواستم انجام دادی؟»
می‌گویم «که اگر کسی آشنا زد بروم بپرسم ببینم مرا به جا می‌آورد؟»
خانم دکتر می‌گوید «اوهوم؟»
می‌گویم «کردم. سه‌بار. چیزی به خاطرشان نیامد.»
با سعید رفتیم دم در مغازه‌ی چاقوفروشی. سعید در هر سه‌بار ساکت کنارم آمد و ایستاد تا من از صاحب‌مغازه‌ها سوالم را بپرسم. که مثلا من از شما خریده کرده‌ام؟ مرا دیده‌اید؟ مردها نگاهم کردند و گفتند چیزی به خاطر نمی‌آورند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خانم دکتر کف دو دستش را روی میز می‌گذارد. «خب، پس باید همچنان صبوری کنیم. دارویت را بخور و هفته‌ی بعد بیا.»

از کیفش کلید درمی‌آورد و داخل قفل کمد می‌کند. یک شیشه درمی‌آورد و از تویش دو تا قرص به رنگ زرد نخودی بیرون می‌آورد. رنگ خاک تپه‌هایی است که کاج‌های کوتاه داشت و برف داشت از آسمان می‌ریخت و زرد نخودی را با سفیدی می‌پوشاند. من پیاده شدم و به سمت یک کاج رفتم و شاخه‌ای از آن شکستم و آوردم. با یک لیوان آب قرص‌ها را قورت می‌دهم. دهانم را باز می‌کنم تا خانم دکتر مطمئن شود قرص‌ها را بلعیده‌ام. می‌پرسد «بعد از صرصر دیگر چیزی سر زبانت نیفتاده؟»

می‌گویم «نه.»

مامان درمی‌آید که «خیلی وقت‌ها کارهایش را سرسری می‌کند.»

خانم دکتر می‌خندد. به من می‌گوید «شنیدی؟ برو دختر خوبی باش.»

مامان کیفش را باز می‌کند و پول ویزیت و دارو را حساب می‌کند.

از اتاق بیرون می‌آییم. خانم دکتر پنجره‌ی اتاقش را باز می‌کند و از توی حیاط آقای خلبان را صدا می‌زند که در را برای ما باز کند. همین‌طور که داریم توی سالن به سمت در خروجی بخش می‌رویم خلبان پیر خودش را به ما می‌رساند و کلید می‌اندازد و در را برایمان باز می‌کند.

مامان اول بیرون می‌رود. وقتی من می‌خواهم بیرون بروم پیرمرد می‌گوید «یادت نمی‌آید که مرا دیده‌ای یا نه؟»

ابروهایم در هم گره می‌خورند و به چشم‌های پیرمرد نگاه می‌کنم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. مادر از پشت دستم را می‌گیرد که شتاب کنیم به سمت درختزار و از پیرمرد دور شویم. اما دوزاری‌ام بعد که از بخش شفا فاصله گرفتیم می‌افتد. حتما گوش ایستاده بوده و خواب مرا شنیده. لابد می‌خواهد ببیند بین آن حروف او را هم دیده‌ام یا نه.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۷

عصژ

امروز باید برویم بازار برای خرید سوغاتی‌ها. مامان هنوز برنگشته است. سعید ناگهان از خواب برمی‌خیزد و می‌نشیند. من پشت به او روی چارپایه نشسته‌ام و درز جورابم را با نخ و سوزن می‌گیرم. می‌پرسم «سعید دیشب چی داشتی می‌نوشتی؟»

با صدای بم می‌گوید «یک مقاله ترجمه می‌کردم.»

می‌پرسم «در مورد چی؟» کیف می‌کنم او از چیزهایی حرف می‌زند که هیچ ربطی به کارهای من ندارند.

می‌گوید «در مورد قالیچه‌ی پرنده. یکجور تاریخ سِرّی قالیچه‌های پرنده است.»

قالیچه‌ی پرنده. آخر چرا سعید با هیچ زنی نیست؟ زنی که بنشیند دست زیر چانه بزند از سعید شرح قالیچه بشنود. امان نمی‌دهم. می‌پرسم «سعید چرا از الاهه جدا شدی؟»

برمی‌گردد با بهت نگاهم می‌کند. انگار من و این سوال و این جوراب سوراخ و پنجره‌ی رو به رهگذران بازار، ادامه‌ی کابوسی است که داشته می‌دیده. می‌گوید «سر صبحی سر در زندگی دیگران نکنی امورت نمی‌گذرد؟»

می‌گویم «فدات بشوم به منظور می‌پرسم. قضیه را شخصی نکن.»

می‌چرخد و لحاف را کنار می‌زند و تکیه می‌دهد به دیوار و دو بازو بر زانوها حلقه می‌زند. نفس عمیقی می‌کشد. می‌گوید «ای نفرین بر هرکی نمی‌گذارد من توی

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

خانه سیگار بکشم. دود می‌خواهم.»

می‌گویم «ناشتا دود می‌خواهی چه‌کار؟ حرف را عوض نکن.»

باد لپ‌هایش را بیرون می‌دهد. انگشتانش را داخل موهای جوگندمی‌اش می‌برد. «چی می‌خواهی بدانی؟»

می‌گویم «خودت مگر نگفتی بزرگترین گناه بی‌صبری است. تو صبر کردی؟»

می‌خندد. عاقل اندر سفیه طور نگاهم می‌کند. «خیالت راحت. من گناهکارم.»

سوزن می‌گیرد به انگشتم. انگشتم را می‌مکم می‌گویم «مسخره نکن. می‌خواهم بدانم. زود بگو. الان مامان می‌آید. پیش مامان از این حرف‌ها نمی‌شود زد.»

می‌گوید «باشد. می‌گویم. هرچند تو نمی‌فهمی.»

ـ می‌فهمم.

ابرو بالا می‌دهد می‌گوید «پیش از ویران شدن انسان یک لحظه‌ای هست که قدرت در او بالا می‌گیرد. پیش از قتلش، پیش از غرقش، پیش از سوختنش. چه می‌دانم، پیش از به گا رفتنش. من جز طلاق در بساطم نبود ولی آن قدرت را هم می‌خواستم. پس انجامش دادم. صبر کیلویی چند است؟ صبر جایی معنا دارد که بعضی چیزها ثابت بماند و تو صبر کنی که برسی. وقتی هم تو می‌روی و هم چیزها عوض می‌شوند چه صبری چه کشکی؟»

دست‌هام بی‌اختیار می‌افتند روی دامنم. به سعید نگاه می‌کنم که در درونش حرفش ادامه دارد اما دیگر با من در میانش نمی‌گذارد. تلخی‌اش نمی‌گذارد بیش از این بگوید. می‌پرسم «سعید مرا دوست داری؟»

به من نگاه نمی‌کند. لبخندی می‌زند و می‌گوید «معلوم است که دوستت دارم.»

می‌پرسم «اگر راست می‌گویی از دست رفتنِ من تو را ویران می‌کند؟»

انگار صدای افتادن چیزی را شنیده که برمی‌گردد چشم می‌دوزد به من. «منظورت چیست؟ زبانت را گاز بگیر.»

ابروهایم را سرکه می‌کنم. بی‌حوصلگی وانمود می‌کنم می‌گویم «ویرانت می‌کند یا نمی‌کند؟ جواب بده.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ البته که می‌کند. چرا باید از دست بروی آخر؟

مستم. پر از حس چاپلوسی‌ام. می‌گویم «پس من خودم را برایت از بین می‌برم.» از جایش بلند می‌شود و می‌آید نزدیکم و طرف وحشیِ دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و می‌گوید «خنگ شدی یا هذیان می‌گویی؟»

صورتم را برمی‌گردانم سمت پنجره تا از دستش دوری کنم. هذیان نمی‌گویم. دو نفر که یک قالی بزرگ لوله‌شده را روی شانه‌هاشان گذاشته‌اند یاالله می‌زنند و از مقابل پنجره می‌گذرند. سعید روگردانی مرا می‌بیند می‌رود. هرگز اهل اصرار بر چیزی نیست. بلد نیست چانه‌ام را بگیرد برگرداند سمت خودش دلجویی بکند. ناگهان مامان را می‌بینم که مثل اردک چاقی تلوتلوخوران دارد از مقابل پنجره رد می‌شود و پیرمردی با کلاه نمدی از پشت چسبیده به او و مامان دارد نهایت تلاشش را می‌کند تند قدم بردارد. از دیدنش آن‌طور داخل جریان رهگذران خنده‌ام می‌گیرد و قاه‌قاه می‌خندم. از آن قهقهه‌ها که سعید خوشش می‌آید چون زبانچه‌ی صورتی تهِ حلقم را می‌بیند. دیوانه‌ی هر چیزی است که به «زبان» مربوط باشد. حتا از عمد صدایم را بالا می‌برم بلکه مامان بشنود و برگردد رو به پنجره. آخر پیرزن برای چه صبحها می‌روی و توی این راسته‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌چرخی تا از پشت بهت بچسبانند؟ به خدا قسم، به عطر بازارِ امیر قسم جز این دیگر کاری برایت نمانده است.

از عمق راهرو سعید را می‌بینم که در حیاط ایستاده و با حوله صورتش را خشک می‌کند. غرق در فکری است. صدای باز شدن در حیاط را که می‌شنود می‌چرخد آن سمتی و با دیدن مامان چشم تنگ می‌کند و «سلام»ی شرمناک می‌دهد.

ناگهان صدای مادر «امی» را می‌کِشد.

داد می‌زنم «بله؟»

«چرا حاضر نیستی مامان؟ حواست هست روز به ظهر رسیده و ما هنوز یک مثقال هم خرید نکرده‌ایم؟»

نخ را با دندان می‌کنم و جوراب را به پام می‌کنم. می‌دوم مانتو را از چوب رخت

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

اتاق نشیمن چنگ می‌زنم و می‌پوشم. شالم را می‌اندازم روی شانه‌ام که توی حیاط سر کنم. روی نوک پا می‌روم اتاق پذیرایی و کاغذ فهرستم را برمی‌دارم. از در تراس می‌زنم بیرون. مامان روی تخت منتظر من نشسته. یک دست سعید مشت است. می‌فهمم سیگار دست گرفته و منتظر است ما برویم تا بکشد. مامان می‌پرسد «امروز آفتاب از کدام طرف سر زده زود بیدار شدی شازده؟»

سعید می‌گوید «بیرون کار واجبی دارم. یکی از رفقا ازم کمک خواسته باید بروم.»

شال را سر می‌کنم و می‌گویم «من آماده‌ام مامان.»

مامان می‌گویم «باز می‌روی حمالی دیگر. می‌دانم.» منظورش کمکی است که سعید گاه و بیگاه به دوستانش در اثاث‌کشی می‌کند. مامان دستش را دراز می‌کند سمتم و می‌گوید «دستم را بگیر.»

سعید پیشدستی می‌کند. نزدیک‌تر از من است به مامان. دو قدم برمی‌دارد و با آن یکی دستش که گیر سیگار نیست دست مامان را می‌گیرد و با یک حرکت او را از تخت می‌کَند. مامان تعادلش را به دست می‌آورد و بال چادر را روی سرش جا به جا می‌کند و از من می‌پرسد «کاغذت را برداشتی؟ من حواس ندارم ها.»

ـ برداشتم.

از سعید با «خب، ما رفتیم» خداحافظی می‌کنیم. مامان با خودش حرف می‌زند. نه من و نه سعید گوش نمی‌دهیم چه می‌گوید. من آهسته از سعید می‌پرسم «توی فکری؟»

می‌گوید «اگر لایوصف را که با صاد است با سین بنویسیم می‌شود لایوسف. می‌شود انکار یوسف. دیشب به ذهنم رسید. خوب نمی‌شود؟»

ـ کجا؟ کجا بنویسی؟

ـ مثلا وقتی می‌گوییم لذتی بردم لایوصَف. لذتی نگفتنی.

فکر می‌کنم لذت ناگفتنی چرا باید بشود لذت بی‌یوسف. اما می‌گویم «آها. خوب می‌شود. ولی چرا؟»

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

ـ همین‌جوری تخمی. محض شیطنت با زبان.

مامان جان می‌کند پله‌ی دم در را رد کند. من به دست مشت‌شده‌ی سعید اشاره می‌زنم که اول چیزی بخور. با تکان سر می‌گوید «لازم نکرده دلواپس این چیزها باشی.»

با اشاره می‌گویم «به درک! اصلا بمیر» و می‌خندم و پشت سر مامان از در حیاط می‌زنیم بیرون. کوچه را تا راسته طی می‌کنیم و خودمان را از رود آدمی که از سمت راست راسته که سمت ما می‌شود می‌آیند می‌گذریم و در رود آدمی که آن طرف راسته به دل بازار می‌روند جا می‌گیریم. چند قدمی نرفته‌ایم که مامان دستم را می‌گیرد و کنارم می‌کشد. دمِ یک مغازه‌ی آجیل می‌ایستیم که مرد میانسال لاغری الک دست گرفته است و تخم هندی در آن می‌شوراند و پوسته‌های سبک را فوت می‌کند. مامان می‌گوید «پس شاگردت کو آقاسلیم؟»

آقاسلیم الک را افقی می‌گیرد و سمت ما نگاه می‌کند. «آمدی حاج‌خانم؟ الان صداش می‌زنم.»

الک را می‌گذارد روی میز کنار ترازو و می‌آید سمت در مغازه. ما پشت کرده‌ایم به شیشه‌ی مغازه و ایستاده‌ایم. آقاسلیم دو باب مغازه آن‌ورتر می‌رود و دستش را از بیرون برای کسی داخل یک مغازه‌ی بزرگ‌تر تکان می‌دهد که «یوسف‌جان بیا. منتظرتند.»

یک مرد جوان بلندبالا، سر تا پا سرمه‌ای‌پوش از در مغازه بیرون می‌آید. چیزی توی دهان می‌جود که لابد آجیل است. نزدیک می‌شود و با چهره‌ای که انگار همه را به مسخره گرفته یک نگاه دقیق به من و مامان می‌اندازد و به فکری که از خاطرش می‌گذرد می‌خندد. نزدیکتر می‌آید و سلام می‌گوید و من بوی فندق از نفسش می‌شنوم. سلیم به یوسف می‌گوید «کجا گذاشتی رفتی؟»

یوسف آخرین فندق را که در دستش دارد می‌اندازد توی دهان و به مامان نگاه می‌کند و می‌گوید «من در خدمتم.»

مامان می‌گوید «ببخشید زحمت دادیم.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

یوسف خیره به مامان مانده است و با ته‌خنده‌ای که بیش از باقی اجزای صورت در چشم‌های روشن و لب‌های برجسته‌اش نشسته است می‌گوید «بازار به خاطر قرق صبح شلوغ است. از مقامات آمده بودند مظفریه برای بازدید. بفرمایید بیفتید جلو.»

مامان دستم را می‌گیرد و دوباره می‌افتیم در رود آدم‌هایی که به سمت اعماق بازار می‌رود. من سقلمه‌ای به مامان می‌زنم و می‌پرسم «این پسره قضیه‌اش چی هست؟»

مامان لب می‌گزد. «داریم می‌رویم خرید. سعید که قربانش بروم غیرت میرت سرش نمی‌شود. با این پسره طی کردم مراقبت ما را بکند این بی‌ناموس‌ها اذیت‌مان نکنند.»

یک نیشگون از کمر مامان می‌گیرم. مامان از جا می‌جهد و آزرده می‌گوید «وا. چرا همچین می‌کنی؟»

می‌گویم «من این‌طوری معذبم خانم باحیا. چه فرقی کرد الان؟ یک مرد نامحرم سایه به سایه ما می‌آید و از پشتورانداز‌مان می‌کند. ردش کن برود.»

مامان صدایش را پایین می‌آورد. «حرف زیادی نزن. تو الان دست من امانتی. از من دیگر گذشته.»

به مسخره می‌خندم. می‌گویم «صبحی دیدم آن پیرمرد را که دنبالت افتاده بود. همچین هم از تو نگذشته.»

برمی‌گردد و گونه‌اش را چنگ می‌زند. «تو خیلی بی‌چشم و رویی دختر.»

می‌گویم «این پسره را رد کن برود.»

مامان دلخور می‌ایستد و برمی‌گردد سمت من. یوسف دو دستش را توی جیبهایش کرده اما بازوهایش را از بدنش فاصله داده. مردهایی که از پشت به یوسف می‌رسند مثل آبی که به صخره‌ای برسد کنار می‌کشند و مسیرشان قوس برمی‌دارد و تا بخواهند به مسیر برگردند از ما دو تا زن گذشته‌اند. یک مرد موبور با گونه‌هایی که مویرگ‌های سرخش پیدا بود می‌گوید «نوبرش را آوردید!». یکی دیگر می‌گوید «سد معبر نکن ژیگول!»

با دیدن این وضعیت حرفی بین من و مامان نمی‌ماند انگار. سرم را پایین می‌اندازم. راهمان را ادامه می‌دهیم. دست در جیب مانتویم می‌کنم و کاغذ فهرستم را بیرون می‌آورم. الان در بازار صفی هستیم، از بین سقطچی‌ها می‌گذریم. عطر قند و چای در هوا آویزان است و مغازه‌ها همه لامپ گازی دارند که مثل خمره بر روی صندوق‌های چای آویخته‌اند. نمی‌شود یا دست‌کم من نمی‌توانم نگاهم را بالا بیاورم که این نورهای سفید شدید حتا الان که وقت روز است چشم را می‌زنند. نگاه می‌کنم به فهرست. عمه قزی خیرالنساء. می‌گویم «لباس برای عمه‌قزی چه می‌خواهی بخری؟»

مامان جوابم را نمی‌دهد. مقابل یک مغازه‌ی سقطچی می‌ایستد و نگاه می‌دوزد به بسته‌های حلوا شکری‌ای که زیر یکی از همان لامپ‌های خمره‌ای چیده شده و کاغذ نقره‌ای‌شان برق افتاده. می‌گوید «همه‌شان چندنفرند؟ واسه هر کدوم یک بسته از این‌ها می‌خرم. جدا از لباسی که براشان می‌خریم کامشان هم شیرین شود.»

یک حساب سرانگشتی می‌کنم می‌بینم بزرگ‌ها می‌شوند هشت نفر. دو تا هم اضافه بگیریم برای مبادا. می‌گویم «ده بسته کافی است. ولی این حلوا توی مغازه‌ی روستا هست.»

مامان به فروشنده که پیرمرد ریشویی است اشاره می‌کند و می‌گوید «ده تا از این‌ها بده. عمده می‌خرم که تخفیف بدهی.»

فروشنده از حرف مامان خنده‌اش می‌گیرد و سری تکان می‌دهد. «چشم»ی می‌گوید و یک پلاستیک برمی‌دارد و ده بسته حلوا می‌گذارد تویش.

راه می‌افتیم.

از مقابل قیماق و عسلیِ حاج‌سلطانعلی و بازار گرجی‌ها که می‌گذریم واردِ شلوغ‌ترین قسمت بازار می‌شویم و یک تنگنای صدقدمی بین بازار گرجی‌ها و سرای شیخ‌کاظم داریم تا بپیچیم توی راسته‌بازار. کار بر یوسف همان صدقدم سخت است. دل به دریا می‌زنیم و خودمان را می‌سپریم به رودخانه‌ی پرزور آدم‌هایی که بوی عرق و بوی فاستونیِ خیس از عرق‌شان نفست را بند می‌آورد. از طاق بلند

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بازار، ستونهای نور بر این جریان بویناک افتاده است. تا چشم کار می‌کند سرهای آدم‌هاست. آنهایی که بچه کوچک دارند بر گردن‌شان نشانده‌اندشان که لای دست و پا نمانند و خفه نشوند. یوسف دارد در مقابل فشار عقبی‌ها مقاومت می‌کند. این صد قدم دو طرف، مغازه‌های تنگ و باریک عطرفروشی‌هاست. عطرفروش‌ها فقط می‌توانند خودشان را در آن مغازه‌های یک‌نفره جا کنند و صبر کنند ساعت شلوغی بازار بگذرد. والا کسی نمی‌تواند بایستد و عطری بو کند و قیمتی بپرسد. تکان جمعیت مشتری را از جا می‌کند و می‌برد. من خودم را سفت کرده‌ام و هر آن منتظرم یکی از پشت به من بچسبد. مامان یک‌آن برمی‌گردد می‌گوید «چرا برای اکبر عطر یاس نگیرم؟»

من ناباور نگاه می‌کنم به مامان می‌گویم «فقط بیا از این محشر بگذریم. حرف عطر نزن.»

مامان چشم‌نازک می‌کند که «یوسف کارش را بلد است. وایسا ببینم.» و قبل از این‌که من بتوانم منصرفش کنم به یک عطرفروشی نزدیک می‌شود و می‌ایستد. به عطرفروش می‌گوید «یک شیشه عطر یاس بده ببینم.»

عطرفروش می‌گوید «دو ساعت دیگر بیا حاج‌خانم. الان شلوغ است.»

یوسف فقط توانسته دستش را به بیخِ جای عَلم محرمِ که مثل شاخی آهنی از دیوار زده بیرون بگیرد و بازویش را خم نگاه دارد. خودش را مثل شقه گوشت گاو از قناره آویخته و صورتش از توانی که دارد خرج مقاومت در مقابل هل‌دادن‌ها می‌کند سرخ شده. مامان به عطرفروش می‌گوید «شکمت سیر است؟ نمی‌خواهی کاسبی کنی؟ می‌گویم یک شیشه عطر یاس می‌خواهم.»

فروشنده می‌گوید «عطر یاس رازقی دارم. عربی است. عرب‌ها بهش می‌گویند احلام العرب.»

می‌گویم «مامان‌جان عطر یاس برای خانه و فضای باز خوب است. برای لباس مناسب نیست.»

یوسف دارد با صدای خشدارش می‌گوید «هل ندهید نامسلمان‌ها.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ماما‌ن می‌پرسد «چه عطری بگیریم پس؟»

من رو می‌کنم به عطرفروش می‌پرسم «عطر لیمو یا نارنج دارید؟»

عطار دیگر توجه به شلوغی ندارد. دستش را بالا می‌آورد و هیجان‌زده می‌گوید «بلک بوک!» و بالاسرش را نگاه می‌کند و دستش را دراز می‌کند و از توی قفسه‌های بالای سرش یک قوطی کوچک را با نوک ناخن می‌کشد بیرون و می‌آورد پایین. شیشه عطر را از توی قوطی درمی‌آورد و می‌گذارد روی پیشخوان کوچکش. یک شیشه‌ی چهارگوش است که مایع آبی‌رنگی داخلش تکان تکان می‌خورد. می‌گوید «هم یاس دارد هم لیمو. عالی است. معناش کتاب سیاه است. قارا کیتاب!»

من در شیشه عطر را درمی‌آورم و دم بینی‌ام می‌گیرم. همان عطر درخوری است که به نظرم به پرحرفی و شخصیت شومن اکبرآقا می‌آید. این عطر را بزند و یک دکمه پیراهنش را باز بگذارد و برود پای مذاکره و قرارداد. مامان لب‌هایش را لوله می‌کند و ابرو در هم می‌کشد. «همین کتابها بخت پسرم را سیاه کردند. نمی‌خواهم. اکبر زندگی خوبی دارد. شگون ندارد کتاب.»

مامان این را می‌گوید که ما انکار کنیم تا دلش رضا بدهد. زن بدقلقی است. من به ناچار دستش را می‌کشم. «مامان‌جان چه ربطی دارد؟ این فقط اسم است. بخر برویم. این پسره تلف شد از فشار جمعیت.»

مامان بال چادرش را کنار می‌زند یک نگاه به یوسف بدبخت بیندازد. از ذوق لبخندی می‌زند. عطرفروش شیشه را به قوطی برمی‌گرداند. می‌گوید «قابل شما را هم ندارد. بیست تومن شد.»

مامان می‌خواهد دهان باز کند به چانه‌زدن که من کیف را از دستش می‌گیرم و دو تا اسکناس ده‌تومنی ازش درمی‌آورم و می‌گذارم روی شیشه. عطرفروش می‌خواهد اسکناس‌ها را بردارد که صدای داد و فریاد از پشت می‌شنویم. برمی‌گردیم می‌بینیم یوسف شاخ علم را رها کرده و با مشت به شکم این می‌زند و با تیزی زانوش به باسن آن دیگری. رگ گردنش برآمده و خون به صورتش هجوم آورده.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

مامان می‌رود و چنگ می‌زند به دست یوسف. یوسف یک جمله می‌پراند «حاج‌خانم بگذار حساب این جاکشها را برسم الان می‌آیم.»

مامان می‌گوید «عطر را ورداشتی؟»

می‌گویم «ورداشتم.»

راه می‌افتیم و بالاخره می‌پیچیم توی راسته‌بازار. مغازه‌دارها پارچه و لباس‌ها و شال‌ها را از طاق بازار آویخته‌اند. این پایین را نگاه کنی رفت و آمد رهگذران را می‌بینی اما اگر بالا را نگاه کنی آرامشی برقرار است: لباس‌ها و پارچه‌های رنگارنگ کنار لامپ‌ها آویزانند و هیچ نسیمی نمی‌وزد که آنها را به جنبش بیندازد. گاهی یکی از فروشنده‌ها چوبی را دراز می‌کند لای این آویخته‌ها و با چنگک سر چوب لباس را از جایی که به آن وصل است جدا می‌کند و چوب را پایین می‌آورد. لباس به حالت نیمه‌سقوط از جمع آویخته‌ها جدا می‌شود و به دستان فروشنده می‌رسد.

خریدمان را کرده‌ایم و نشسته‌ایم روی نیمکت سنگی کنار حوض تیمچه. پیرمردی که سماور و قوری و اجاق مال اوست برایمان دو تا چای قندپهلو آورده است. نیم‌ساعت پیش مامان یوسف را به اصرار من مرخص کرد. استکان‌ها را به پیرمرد برمی‌گردانم و پولش را حساب می‌کنم. برمی‌گردم پلاستیک‌های خریدمان را برمی‌دارم. مامان روی نیمکت جا به جا می‌شود تا بتواند بلند شود و راه بیفتد. آهسته قدم برمی‌دارم که جلو نیفتم. از تیمچه بیرون می‌رویم. دوباره هوای دم‌کرده‌ی راسته‌بازار به صورتم می‌خورد. می‌اندازیم در شیب بازار به سمت پایین‌دست. یک شلوغی از روبروی‌مان از دور پیدا شده است. یک دسته مرد دارند می‌دوند و فریادشان انگار در تونلی می‌پیچد. مامان بی‌عینک دورها را نمی‌بیند. دستش را می‌گیرم و چشم تنگ می‌کنم دقیق‌تر ببینم و می‌گویم «صبر کن ببینم.»

نزدیک‌تر که می‌شوند از ابهام به درمی‌آیند: مردهایی‌اند که اغلب جوان‌سالند و چیزی را سرِ دست‌هاشان گرفته‌اند و به سمت ما می‌دوند. به آدمهای کنارگرفته می‌رسند و تنه می‌زنند و پرتشان می‌کنند اطراف. گاهی تن‌شان به پیشخوان‌های

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مغازه‌ها می‌خورد و واژگون‌شان می‌کنند. هربار که از زیر ستون نوری رد می‌شوند واضح‌تر می‌بینمشان. دست مامان را می‌گیرم و می‌گویم «بدو مامان» و قبل از این‌که آن‌ها به ما برسند دوباره به گودی درِ تیمچه می‌رسیم. من مامان را هل می‌دهم داخل گودی. برایم مهم نیست که زمین بخورد. همین‌که زیر دست و پای این مردها نرود غنیمت است. خودم اما همان لب پله‌ها می‌ایستم. هیاهوی «لااله‌الاالله»شان را تازه تشخیص می‌دهم. آنی که روی دست‌ها و شانه‌هاشان گرفته‌اند پیکر یک آدم است که رنگ خون به لباسش دارد. دست‌هایی هم که او را گرفته‌اند کم و بیش از خون همو سرخند. با هر گامی که جمعیت برمی‌دارند پیکر آدم که مردی با موهای جوگندمی است تکانده می‌شود. کم مانده از روی دست‌ها رها بشود و بیفتد زمین. اما دست‌ها نمی‌گذارند این اتفاق بیفتد. آن‌قدر دست‌ها زیادند که تا یک دست کوتاهی می‌کند دستی دیگر بالا می‌آید و بار جنازه را می‌کِشد. فریاد می‌زنند. فریاد معمولی نه. خشم خالی می‌کنند. پرده‌ی شکمم از ترکیدن فریادشان می‌لرزد.

دو قدم مانده به درِ تیمچه نگاهم را بالا می‌برم، سمت صورت جنازه‌ای که دست گرفته‌اند. ناگهان انگار نوری تصویری تخم چشمهایم را نیش می‌زند. می‌خواهم فریاد بزنم و اسمی را بر زبان بیاورم. دهانم از شعورم پیشی گرفته است. اما بغض حمله می‌آورد و بیخ گلویم را می‌چسبد. می‌بینم که آنی که بر دستشان گرفته‌اند جنازه‌ی سعیدِ ماست. او که بی‌خواب در حیاط ایستاده بود با موهای ژولیده و خیس و سیگار در مشتش پنهان کرده بود. چه بلایی نازل شد در این چند ساعت؟ فقط نگاه می‌کنم به سرِ سعید، آویزان از گردنش که با جنبش حاملانش، تکان تکان می‌خورد. چشم‌هایش نیم‌بسته است و خون نصف صورتش را پوشانده. دستم را مشت می‌کنم بر پشت و پهلوی یکی از این گروه مردان حامل بزنم و بگویم اویی که می‌برید برادر من است اما یادم می‌افتد که مامان پشت سرم است. نباید مرا در این حال ببیند و بو ببرد بر سر پسر بی‌نوایش چه آمده. سعید انگار اسیر امواج سیلاب شده همان‌طور پر تلاطم از من دور می‌رود و در غبار بازار گم می‌شود. حالا

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

صدای کوبیده‌شدن می‌شنوم. برمی‌گردم به پشت سر، به عمق بازار نگاه می‌کنم. ماموران با سپرهایی شفاف و باتون پوتین بر زمین می‌کوبند و شتابان می‌آیند. صورت‌هاشان را پوشانده‌اند و سرشان به چپ و راست نمی‌چرخد. رعب می‌پراکنند. می‌آیند و با تاپ تاپ پوتین‌هایشان زمین زیرپایمان را می‌لرزانند و می‌گذرند. من مثل غرق‌شده‌ای چنگ می‌اندازم به همه‌چیز. از دهانم ناله‌ی خفه‌ای بیرون می‌آید. بریده بریده از چندنفر می‌پرسم چی شده است. این‌ها از کجا می‌آیند.

دهان چند مرد و لب‌های یک پسربچه تکان می‌خورند اما چیزهایی که من می‌توانم بفهمم خیلی ناچیز است. اسم روزنامه می‌شنوم. توقیف روزنامه. اعتراض. و سرکوب. این‌ها نیروهای ویژه‌اند خانم. رحم نمی‌کنند. آدم‌ها را می‌اندازند زمین و از رویش رد می‌شوند. پسربچه بغض می‌کند و می‌دود. پیرمردی اشک چشم‌هایش را پاک می‌کند. به عمق پایین راسته‌بازار نگاه می‌کنم که بازار شام شده. همه‌چیز به هم ریخته است. مغازه‌دارها زمین نشسته‌اند و اجناس‌شان را شتابزده جمع می‌کنند. چند حمال با قیافه‌های خشمگین یاالله می‌گویند و با چرخ‌شان از روی اجناس پایمال‌شده‌ی آنها رد می‌شوند. دوباره از مردی که شال سیاهی به سرش بسته است می‌پرسم «آن جنازه را به کجا می‌بردند؟»

چند قدمی می‌دوم تا بلکه به نیروهای ویژه برسم. گرد و خاک توی هوا تنفس را برایم مشکل کرده است. به نفس‌نفس می‌افتم و می‌ایستم. بیهوده است. آن‌قدر جمعیت بین من و ماموران، فشرده به هم راه می‌روند تا از تماشای آشوب عقب نمانند که من هرگز نمی‌توانم راه خودم را باز کنم. برمی‌گردم سمت درگاه تیمچه. قبل از این که از پله‌ها پایین بروم بغضم می‌ترکد. بال روسری‌ام را بالا می‌آورم و می‌گذارم اشک‌هایم هجوم بیاورند. سعید بود که روی دست‌ها رفت. سعید بود. تازه دارم به قدرت خانمان‌سوز این جمله باور می‌آورم. به مامان چه بگویم؟ اشک‌هایم را پاک می‌کنم. پله‌ها را پایین می‌روم و مامان را در گودی درگاه و دالان پیدا نمی‌کنم. داخل تیمچه می‌شوم و نگاه در دور و اطراف تیمچه می‌چرخانم. می‌بینمش که با یک مغازه‌دار چانه می‌زند. می‌روم نزدیک. خالی از نگاهم. از سعیدی که بر دست‌ها

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

رفت مبهوتم. پیراهن را پایین می‌آورد و می‌پرسد «چی شده؟ تو مرا هل دادی من هم آمدم این تو خب.»

سرم را تکان می‌دهم. نطقم خاموش شده. می‌گوید «نگرانم شدی امی؟»

سر پایین می‌اندازم. توان ندارم نیش اشکم را خاموش کنم. مامان پیراهن را روی پیشخوان می‌گذارد و دو بازویم را با دست‌هایش می‌گیرد و تکانم می‌دهد. «امی بی‌طاقتم نکن. چی شده؟»

انگار خاربوته قورت داده‌ام. انگار خاکستر در بیخ حلقم ریخته‌اند. با صدای گرفته‌ای که به سختی از میان بغض راه باز می‌کند می‌گویم «بیا برویم.»

صدایم اسیدی است و اثر می‌کند. می‌رویم بیرون. این است باد صرصر؟ سعیدِ مظلوم من روی دست‌ها رفت. این را به چه زبانی باید به مامان بگویم که قلبش نایستد. باید هرچه زودتر برسانمش خانه و بروم ببینم بی‌جانش را کجا برده‌اند. می‌گویم «هیچی نگو. فقط بیا زود برسیم خانه.»

مامان از آشفتگی راسته‌بازار متعجب است اما چیزی نمی‌پرسد. با هرچه توان دارد تند قدم برمی‌دارد. وسایلی که خریده‌ایم دیگر فقط بارِ بیهوده و سنگین‌اند که مرا از شتاب وامی‌گذارند. وحشی قدم برمی‌دارم و فقط مسیر خلوت می‌خواهم. از توی بازار کاغذفروشان می‌اندازیم و حالا دیگر بی‌اعتنا و بی‌زنانگی از میان مردها، بی‌پروا و تنه‌زنان رد می‌شویم. تا برسیم مقابل پنجره‌ی خانه‌مان، مامان با سوالهایش کلافه‌ام می‌کند. حالا از آن کش و قوس‌های لهجه‌ی تبریزی‌اش اثری نمانده. کلمات را دم‌بریده ادا می‌کند و سوال بر سرم می‌باراند. هیچ جوابی وجود ندارد. باید خودش بفهمد چه شده. باید آن اندازه لال شوم تا خودش از قرائن بفهمد یک بلایی نازل شده است. چرا هنوز نفهمیده است؟

مامان را به خانه می‌رسانم. کفش‌هایم را درنیاورده روی قالی می‌روم و می‌دوم از آشپزخانه از کنار بخاری، آن دسته ورق کاغذی که سعید دیشب نوشته بود برمی‌دارم. ناخودآگاه این کار را می‌کنم. دستاویزی است برایم از سعید، حالا که فقط بی‌جانش را دیده‌ام. آخرین کلماتی است که با سعید بوده‌اند، نفس سعید بهشان

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خورده و با دست همو بر کاغذ نوشته شده‌اند. مامان سر راهم را می‌گیرد و چنگ می‌اندازد به کمر مانتوام. می‌گوید «دق می‌کنم اگر نگویی و بروی امی. چی شده؟ بلایی سر سعید آمده؟»

با آمدن اسم سعید یک لحظه درنگ می‌کنم و دست از کشمکش می‌کشم. مامان به لب‌هایم چشم دوخته بلکه بجنبند چیزی بگویند. نمی‌گویم. نمی‌خواهم صدای خودم را در این موقعیت بشنوم. فقط فشارِ خواسته‌ی قلبم است که گونه‌هایم را به لرز انداخته است.

مامان همان‌جا می‌نشیند. ناله می‌کند «یا قمر بنی هاشم. به دادم برس.» نفس تازه می‌کند و بالاخره می‌گوید «سعید... سعید چیزیش شده امی. فهمیدم.» دست بر سرش می‌گذارد اما هنوز منتظر شنیدن انکارِ من است. انکار نمی‌کنم. خم می‌شوم دست بر صورتش می‌چسبانم. یخ است. پیشانی سردش دستم را بیشتر از تب هذیانی می‌سوزاند. می‌روم آشپزخانه و ورق‌ها را روی میز رها می‌کنم. قندان را برمی‌دارم و هرچه را دارد خالی می‌کنم توی لیوان. آب می‌بندم روی قندها. قاشق دسته‌دراز شربت‌خوری را از توی کشو پیدا می‌کنم و قندها را هم می‌زنم. قندها را خشمگین با ته قاشق به دیواره‌ی لیوان می‌فشارم زودتر خورد شوند و حل بروند توی آب. اوراق را برمی‌دارم و لیوان را برایش می‌برم. می‌دهم دستش. مهربان نیستم. لیوان برای دستش سنگین است و دستش وامی‌رود. مچ دستش را می‌گیرم که بخورد. شربت را جرعه‌جرعه به دهان می‌گیرد و قورت می‌دهد. لیوان را زمین می‌گذارم و پشت گردنش را می‌مالم. بی‌اینکه بگذارم برگردد آهسته می‌گویم «می‌روم ببینم کجاست» و ورقها در دست از در می‌زنم بیرون.

به خیابان می‌رسم و چشم می‌گردانم ببینم روی چه می‌توانم بایستم و عمق خیابان و میدان را ببینم. یک شیر آتش‌نشانی را نشان می‌کنم. دست به تیر چراغ برق می‌گیرم و پایم را روی زائده‌های چارگوش شیر می‌گذارم و خودم را بالا می‌کشم. در آن دورها، جلو پاساژ شمس تبریزی شلوغ است. از شیر پایین می‌آیم و به آن سمت می‌دوم. کاغذها را از این دست به آن دست می‌دهم که عرق دستهایم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خرابشان نکند. سعید تمام کرده است؟ یا چیزی که من دیدم فقط پیکر بیهوششش بود؟ در حول و ولای دویدن و رسیدنم که کسی شانه‌ام را می‌گیرد.

«امی!»

برمی‌گردم و ژاله را می‌بینم. همکلاسی‌ام، مهربانترین دختر دوران دانشگاهم. می‌پرسد «خوبی امی‌جان؟ چی شده عزیزم؟»

مثل تشنه‌ها با زبانی که چرم شده به دشواری می‌گویم «سعید. سعید.»

ژاله انگار نمی‌داند باز باید بپرسد یا شرم کند. یک‌زمانی مطمئن بود زن سعید خواهد شد. می‌پرسد «چی شده؟»

پاهایم را تند می‌کنم. نفس زدنا می‌گویم «زده‌اند ناکارش کرده‌اند. مطمئن نیستم زنده است. توی بازار دیدم جنازه‌اش را روی دست گرفته‌اند.»

ژاله بازویم را می‌گیرد و پاهایش سست می‌شود. می‌گوید «امی من دیدمش. نرو.»

می‌ایستم. برمی‌گردم سمتش. تازه می‌بینم با این گوشتی که آورده و ابروهایی که برداشته چه قیافه‌ی زنانه‌ای به هم زده است. چهره‌اش پر از خط است. چهارخط مژه و دو خط ابرو و خطی از موهایش که از میان پیشانی و روسری‌اش خودنمایی می‌کنند. این‌ها خطوط سیاهند. خطوط سفیدش هم هست: چهار چین پلک‌هایش. دو چین که از دو طرف بینی‌اش رفته‌اند تا گوشه‌های لب زیری‌اش. چینی خم که لب پایینی‌اش را از گردی چانه‌اش جدا می‌کند. این همه خطوط چه‌وقت در چهره‌ی زیبای او نشسته‌اند؟ نگاهم پر از سوال است. چشم‌هایش ناباور و خیس اشک اشاره می‌زند به جلوتر، سمت همان شمس تبریزی و می‌گوید «من آن طرف بودم. یک جنازه را سوار آمبولانس کردند و بردند. خدا مرگم بدهد. سعید بوده است؟»

با این‌که می‌بینم این اشک‌ها سردند و او ژاله‌ی قبلی نیست می‌پرسم «کجا بردند؟»

می‌گوید «نفهمیدم. ولی اگر از آن دکه‌ی پلیس بپرسیم می‌گویند. چون آنها داشتند مردم را متفرق می‌کردند. گفتند یک چندنفری بودند که به توقیف روزنامه

اعتراض کرده‌اند و پلیس آمده درگیر شده‌اند و یک‌دفعه ...»

انگار نمی‌شنوم چه می‌گوید که وسط حرفش می‌پرم «زنده بود یا مرده؟»

ژاله دهانش را با کف دستش می‌پوشاند. احساس می‌کنم وانمود می‌کند و خیلی متاثر نیست. اما می‌بینم که رگ‌های اطراف مردمکهایش انگار خون می‌مکند به خودشان و سرخ‌تر می‌شوند. با لب‌هایی که از خشکی ترک برداشته‌اند می‌گوید «من نگاه نکردم. ولی آنهایی که آنجا بودند می‌گفتند جوان مردم را نفله کرده‌اند.» بعد به حالتی شگفت‌زده اما همچنان سرد می‌پرسد «امی از کجا این‌طوری بی‌رحمانه حرف می‌زنیم؟» پس خودش الان بی‌رحمی را در دلش می‌چشد. «چرا باید آنی که من دیدم سعید باشد؟ شاید من و تو داریم از دو اتفاق جدا حرف می‌زنیم. من فقط یک جنازه دیدم.»

جنازه را که از دهانش می‌شنوم سرم گیج می‌رود. این همان عاشق سعید بود که جنازه‌اش را دیده و این‌طور بی‌محابا کلمه‌اش را بر زبان می‌آورد؟ نفس عمیقی می‌کشم. بی‌حاصل می‌پرسم «مگر روزنامه چی نوشته بوده؟»

ژاله سر به چپ و راست تکان می‌دهد. حرکت شانه‌هایش می‌گوید چه بداند؟ ای لعنت به سعید که از مقابل دو دختری که او را می‌شناخته‌اند بیجان رد شده است. چه مرگ شومی داری اگر مرده‌ای؟ و اگر زنده‌ای که چه بدخواه دوستدارانت هستی. این همان قدرتی بود که ازش حرف می‌زدی؟ که قبل ویرانی‌ات باید به رخ من می‌کشیدی؟ تا از من شنیدی خواستی پیشدستی کنی؟ این چه نفرینی بود که امروز من جلو چشم‌هایم دیدم؟ ژاله سرم را می‌گیرد و به خودش نزدیک می‌کند. سر بر شانه‌اش می‌گذارم. ژاله با صدایی که دیگر حرارت از آن نمی‌تابد می‌گوید «بیا برویم ببینیم کجا برده‌اندش.»

یک دفعه بادی برمی‌خیزد و هرچه گرد و خاک از پیاده‌رو و خیابان می‌تواند هوا می‌کند. به ناچار من و ژاله می‌ایستیم و پشتمان را به باد می‌کنیم. باد دو بال روسری‌ام را مثل زبانه‌ی آتشی افقی نگاه می‌دارد و می‌لرزاند. من ورق‌های ترجمه را چسبیده‌ام که مبادا باد از چنگم بدزددشان. کاغذها از تندیِ باد توی دستم هزار

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ورق می‌خورند. در این غبار به هوا خاسته در ده متری‌ام یک اندام مردانه‌ی آشنا می‌بینم. انگار قلبم در جغرافیای دیگری باشد و به ضرباهنگ اقلیم دیگری بجنبد به تپش می‌افتد. باد کمی آرام می‌گیرد و هوا واضح‌تر می‌شود تا ببینم کیست و آرام می‌شوم. یوسف است. اما ژست مرغان دریایی را گرفته است: دو دست در جیب کرده ولی پشت به باد نکرده است. همین حالت پرنده‌وارش مرا می‌ترساند. با ژاله به راهمان ادامه می‌دهیم. نگاهم از دیوار ساختمان‌های دو طبقه‌ی کلنگی‌ای که از کنارشان رد می‌شویم بالا می‌رود، به آن پنجره‌های طبقه‌ی بالایش می‌رسد. آه از این پنجره‌های طبقه‌ی دوم. احساسم این است که حالا که ژاله، عاشق قدیمی برادرم، شانه به شانه‌ام می‌آید باید جنازه‌اش را پشت یکی از همین پنجره‌ها بجوییم. باید راه‌پله‌ای پیدا کنیم و بالا برویم. از کجا این فکر سربرآورده نمی‌دانم. یک‌آن زمزمه‌ی کسی را کنار گوشم، از روی شانه‌ای که ژاله با من نیست می‌شنوم. «من می‌توانم با شما صحبت کنم امی‌خانم؟»

اسم مرا می‌داند. یوسف است که خودش را به من رسانده؟ برمی‌گردم نگاه می‌کنم. خودش است و غبار روی موی سر و ریشش نشسته است. ساکت می‌رویم. صحبت کن. مرا در این حال نزار راحت نگذار. صحبت کن. ژاله متوجه حضور یوسف نشده است. فقط منم که می‌بینم یوسف کنارم مثل شبح راه می‌رود. با لحن جدی و آهسته می‌گوید «یک سفر استانبول مهمان من باشید.»

چه حرف‌ها!

جنازه‌ی سعید از ذهنم پاک نمی‌شود تا تصویر استانبول به جایش بنشیند. دم گوش من ادامه می‌دهد «من کارم خرید و فروش قالی است. اما نه حجره‌ای دارم نه مغازه‌ای. ساعت ده می‌آیم و دوازده می‌روم. سرپایی معامله می‌کنم. توی قهوه‌خانه، توی صف توالت عمومی، کنار گاری‌ای که سیب‌زمینی آب‌پز می‌فروشد. هرجا.»

به جواب منفی قادر نیستم. پس راه می‌روم و می‌گذارم یوسف از چیزی که می‌خواهد بگوید. صریح‌تر بگوید بلکه جنازه را از خاطرم ببرد. به محو شدن تصویر

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

جنازه محتاجم. می‌گوید «با من به استانبول بیایید. برایتان در محله آسیاب بادی اتاق می‌گیرم. یک محله‌ی دنج با خانه‌های دوطبقه‌ی باکلاس. با کشتی هم می‌رویم جزیره و میوه‌ی وحشی می‌خوریم.»

طفلک! از زبان ریختن دم گوشم دست می‌کشد. جا می‌ماند. دیگر کنارم نیست. حسم‌هایم درهم آمیخته است. به دکه‌ی مقابل بازار شمس تبریزی می‌رسیم. من روی یک نیمکت می‌نشینم و سرم را پایین می‌اندازم تا خون به مغزم برسد. حس می‌کنم فردا خیلی طول خواهد کشید تا بیاید. ژاله مرا وامی‌گذارد تا برود و از پلیس‌ها ماجرا را بپرسد. در دل تشر می‌زنم به سعید که این بی‌وفایی است. بی‌انصافی است. ما قرار بود مخدوم شویم تو خادم. من در نقش خواهر و این طفلک در نقش معشوقه. ما دست به یکی کرده بودیم خرت کنیم. حاجت عاجل من و این دختر مگر چیست جز این‌که تو را زنده ببینیم؟

شلوغ است. چشم می‌گردانم از آن جوانهایی که زیر جنازه بودند کسی را ببینم سوالی بپرسم. نمی‌بینم. فقط می‌بینم که جمعیت در آن حوالی سرگردانند. با این‌که جنازه را از دست مردم گرفته‌اند و از معرکه خارج کرده‌اند ابهام در همه‌ی عابران هست. حتا آنهایی که چیزی از جنازه و ماموران پوتین‌کوب ندیده‌اند به آن نقطه که می‌رسند مثل حیوانهایی که خطر را بو کشیده باشند گوششان تیز می‌شود و دست بچه‌هایشان را می‌گیرند. کسی نمی‌داند چرا همه این‌همه به چپ و راست نگاه می‌کنند. خودشان هم هی سر می‌چرخانند این سو و آن سو. هیچ نشانه‌ای نمی‌بینند و قدم تند می‌کنند که زود دور شوند.

ژاله و یک پلیس برمی‌گردند. ژاله صورتش را با روسری‌اش پوشانده و همین‌طور با چشم‌هایی شیشه‌ای اشک می‌ریزد. چشم‌هایش با این همه اشکی که ریخته است خیس نمی‌شوند. پلیس می‌پرسد «برادر شماست؟»

من سر تکان می‌دهم.

درمانده با نگاه مراورانداز می‌کند. بعد به آن سمتی که ورودی بازار امیر است نگاه می‌کند. پلیس دنبال حرفی است و نمی‌داند چه باید بگوید. دوباره رو به من

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌کند می‌گوید «بردندش بیمارستان سینا.»

من سر تکان می‌دهم. پلیس می‌گوید «صبر کنید بفرستمتان.» این را درمانده‌تر از جملات قبلی‌اش می‌گوید. انگار از بدبختیِ من که با چشم خودش می‌بیند هرلحظه درمانده‌تر می‌شود. ژاله چند قدم آن‌سوتر می‌رود و می‌ایستد. پلیس می‌رود و به یک پلیس دیگر نزدیک می‌شود و حرف می‌زند. با مختصر اشاره‌ای مرا نشان می‌دهد. آن پلیس دیگر نگاهم می‌کند. بی‌سیمش را بالا می‌آورد و به من اشاره می‌کند که بروم نزدیک. با دشواری از نیمکت می‌کنم و خودم را می‌کشانم می‌روم نزدیکتر. ژاله این پا آن پا می‌کند و آخرسر به من ملحق می‌شود. می‌گویم «تو نمی‌خواهد بیایی. خودم می‌روم.»

ژاله گریه‌اش را می‌بلعد و با صدایی پر از شکایت و بیزاری می‌گوید «خل شدی؟ کجا می‌روی تنها؟»

پلیس دوم می‌گوید «هنوز مطمئن نیستیم ولی انگار یک سابقه‌دار چاقویش زده است.»

بعد یک ماشین پلیس به ما نشان می‌دهند که جلو دکه پارک شده است. با ژاله می‌رویم در عقب را باز می‌کنیم و می‌نشینیم و می‌چسبیم به هم. یک سرباز از توی دکه بیرون می‌آید. ته‌مانده‌ی خنده‌ای که در داخل دکه زده روی صورتش مانده و شوخ و شنگ دماغ ماشین را دور می‌زند و در راننده را باز می‌کند و داخل می‌نشیند. گلویش را توی مشتش صاف می‌کند. دست می‌برد زیر فرمان و سویچ را می‌چرخاند. ماشین می‌لرزد و موتور روشن می‌شود. یک‌دور به سه تا آینه، دو آینه‌ی بغل و یک آینه بالای سر نگاه می‌چرخاند و راه می‌افتد. دنده عوض می‌کند و شتابی ناگهانی برمی‌دارد. سرم را روی شانه‌ی ژاله می‌گذارم و دستم تاب و توانش را گم می‌کند. انگشت‌هایم باز می‌شوند و ورق‌ها از دستم می‌افتند. ژاله برشان می‌دارد و زمزمه می‌کند «چیه این؟»

نجوای خودم را می‌شنوم که «نمی‌دانم.»

با صدای آهسته می‌خواند:

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خیلی پیش از آنکه دسته‌ی جارو میان جادوگران اروپا در قرون وسطا همه‌گیر شود، قالی پرنده را دزدان و دیوانگانِ شرق به کار می‌گرفته‌اند. یک پژوهشگر فرانسوی به نام هانری باک شواهدیِ واقعی برای یک اسطوره‌ی دیرپا در ایران یافته است. باک طومارهایی خوب‌مانده از اتاقک‌های زیرزمینی قلعه‌ی الموت کشف کرده است. این طومارها به دست یک دانشمند یهودی به نام اسحاق بن شریره در قرن سیزدهم میلادی نوشته شده‌اند و نوری بر داستان واقعی قالی پرنده هزار و یک‌شب می‌اندازند، اما در ضمن، محققان را به ستیز سختی واداشته‌اند. به دنبال ترجمه‌ی این دستنوشته‌ها از فارسی به انگلیسی توسط استاد زبانشناس جی.دی سپتیموس، بی‌درنگ کنفرانسی از محققان برجسته در مدرسه‌ی مطالعات شرقی و افریقایی لندن برگزار شد. به کشف باک از طرف بسیاری از تاریخ‌پژوهان حمله شد و ادعا شد که این دستنوشته‌ها مجعولند. خود باک به خاطر تولد فرزندش نتوانست در کنفرانس شرکت کند اما استاد سپتیموس از او دفاع کرد و گفت یافته‌های جدید ارزش بررسی دارند. دستنوشته‌ها اکنون در شهر تریست، در موسسه لئوناردو دا وینچی کربن‌سنجی می‌شوند. مطابق گفته‌ی اسحاق بن شریره، حاکمان مسلمان به قالی پرنده به چشم یک ابزار شیطانی نگریسته‌اند. وجودش انکار شده، دانش ساختنش سرکوب شده، بافندگانش گردن زده شده‌اند، و هر نشانه‌ای از اتفاقاتِ مرتبط با قالی پرنده به شکلی نظاممند از صفحه‌ی روزگار حذف شده است...

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۸

صلگ

[همه‌چیز زبان است. این جمله را دو گروه گفته‌اند: یکی حروفیه‌ای‌ها که مثل فیثاغورثی‌ها که عدد را ریشه‌ی عالم می‌دانستند و واقعیت را برآمده از حساب می‌دیدند، برای پی‌بردن به حقیقت باطنی هر چیزی، حروف آن چیز را جداجدا در خاطر می‌آورند یا بر کاغذ می‌نویسند و به شیوه‌ی خاص، حساب و کتاب می‌کنند. این گروه با قساوت در تاریخ سرکوب شده‌اند. فیثاغورت که تخم لق این جور حساب کردن‌ها را در دهان مردم شکست یک لکه‌ی طلایی بر رانش داشت و می‌توانست ردایش را کنار بزند و ران برهنه‌اش را در یک استادیوم بیرون بیندازد. داغ خدای خورشید بر رانش بود. اما گروه دوم همین یک قرن اخیر در غرب برآمده‌اند و می‌گویند واقعیت بدون زبان وجود ندارد. اگر هم می‌خواهند به لایه‌های تاریک واقعیت، به ظلمات همین روان انسان فروبروند تا جایی پیش می‌روند که زبان معتبر باشد. می‌گویند ساختار ناخودآگاه هم یک ساختار زبانی است. ساختار ناخودآگاه زبانی است یا ما دلش را نداریم پیشتر برویم؟ این گروه دوم سنگریزه زیر دندانند. ضعفی در کارشان هست. انسان‌هایی‌اند که نتوانسته‌اند بی‌مانعِ زبان کسی را دوست یا دشمن بدارند. حتا در معاشقه‌ها و در معرکه‌ها هم زبونِ زبانند. نه تنها ران‌شان طلایی نیست که دایم با خودشان حرف می‌زنند. سعید از این گروه دوم بود. همه‌چیز زبان است؟ باید زندگی این گروه دوم، از آن جمله سعید را مرور کرد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و دید دست‌کم برای سعید چگونه همه‌چیز زبان بود.]

سعید در شلوغی اعتراض به توقیف یک روزنامه کشته شد. و روزنامه اوراقی است که زبان بر آن مکتوب است. پس همه‌چیزتر از خیلی‌چیزهاست و نباید توقیف شود. اما آن مامور فقط قصد داشت هلش بدهد، بترساندش، تا سعید میله‌ی مانع را ول کند و مثل بقیه بدود برود دنبال کارش. وقتی دید سماجت به خرج می‌دهد ماشین آتش‌نشانی را آوردند نزدیک و آن مرد سرخپوش، آب پرزورش را گرفت درست به صورتِ سعید و سعید میله‌ی مانع بین دو طرف خیابان را چسبید تا فشار آب از جا نکندش. مثل یک درخت که ریشه‌های عمیق و قطور در زمین دوانده باشد ایستاد و درست مثل شناگرها سرش را به چپ و راست چرخاند تا نفس بگیرد و از آبی که صورتش را شلاق می‌زد و بی‌رحمانه روزنه‌های دم و بازدمش را می‌پوشاند خفه نشود ولی ایستاد. آن‌گاه دو نفر به او حمله کردند. یک مرد عادی و یک مامور با باتوم. مامور باتون را بر سر سعید زد. از بدشانسی بود یا چه که سعید در دم از این ضربه بیهوش شد. اما آن مرد لباس‌شخصی معلوم نشد طرف چه کسی بود و فرار کرد. مامور آتش‌نشانی به خیال این‌که سعید خودش را به مردن زده است آب را همچنان بر صورت او نگاه داشت. پندار خطای مامور آتش‌نشانی این بود. این‌گونه شد که اکسیژن به ریه‌های سعید نرسید و سعید جان باخت. هیچ‌کس مقصر نیست. دعوا قواعد خودش را دارد. دعوای سیاسی برای یکی مثل سعید اشکنه ندارد. فقط سرشکستنک دارد. اما نه، بعد معلوم شد ضربات چاقو هم بوده است. کسی با آب آتش‌نشانی خفه نمی‌شود. باتون هم ممکن است گیج و بی‌هوش کند اما نمی‌کشد. پس ماجرا نباید سیاسی می‌شد. اما رفتن خون از زخم چاقوها، چرا. می‌کُشد. باید گشت دنبال آن مرد لباس‌شخصی.

اولین ملاقات سعید با الاهه کجا و چگونه می‌بایست اتفاق می‌افتاد که این همه‌چیز بودنِ زبان به رخ او کشیده می‌شد و به رخ هرکسی که سرگذشتِ غمبار او را دنبال می‌کند؟ ملاقاتی که باعث شد سعید از هر خیالی که درباره‌ی ژاله، دوستِ

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خواهرش کرده بود کنده شود و قلبش برگردد به سمت الاهه و آن‌قدر پیش برود که او را به زنی بگیرد. و عجیب بود. ژاله که غیر از زبان مادری‌اش ترکی و زبان رسمی مملکت، فارسی، دو زبان فرانسه و انگلیسی را هم خوب می‌دانست در رقابت با الاهه که فارسی را هم به زور می‌توانست حرف بزند عقب ماند. سعید، امی و ژاله جمع سه‌نفره‌ای بودند که دو سال بود با هم می‌رفتند سینما و از آنجا ماشین می‌گرفتند می‌رفتند پارک ائل‌گولی و دور میزی که باد گوشه‌های رومیزی‌اش را بازی می‌داد و بوی زهم آب استخر بزرگ را می‌آورد می‌نشستند و کباب چنجه و جوجه می‌خوردند و در مورد فیلم حرف می‌زدند. ژاله همواره چیزی خوردنی در کیفش می‌آورد، کیک و آب‌میوه، تخمه، آب‌نبات و پاستیل و همواره برای سه نفر می‌آورد. امی که پرحرفی سعید را مقابل ژاله می‌دید یقین کرده بود که سعید با ژاله مست می‌شود و شک نداشت که سعید به خواستگاری او خواهد رفت. دوست داشت این اتفاق بیفتد. چون می‌دید که هم سعید و هم ژاله هردو از «کلمات» به هیجان می‌آیند و مثلا از جِناس «ایناس» و «الیاس» ذوق می‌کنند و از ترکیب «مغناطیسِ شوامخ قاف» که ژاله مثل هدیه‌ای از لابه‌لای کتاب روزبهان بقلی پیدا کرده و برای سعید آورده بود به وجد می‌آیند: بلندی‌های کوه قاف که مثل آهنربایی قلب‌ها را به سوی خودش می‌کشد. قلب من را، قلب تو را. یک چیز دیگر هم بود که به این یقین امی مدد می‌رساند. اینکه امی خودش را در جناح ژاله می‌دید. هرچند از دو سال پیش، با بازی سرنوشت یا هرچه، خواهر سعید شده بود اما می‌دانست که گذشته‌ی فراموش‌شده‌ای دارد و خواهرِ تنی سعید نیست. پس هم خواهر بود و هم خواهر نبود. یک‌طور به هر دلبری‌ای که از ژاله می‌دید چاشنی‌ای از طرف خودش می‌افزود تا دل سعید بیشتر برود. اگر ژاله در گفتن برخی چیزها شرم می‌کرد امی سریع خودش را دختری سبکسر جا می‌زد که اهمیت نمی‌دهد برادرش در حقش چه قضاوتی خواهد کرد و چیزی را که ژاله نمی‌گفت می‌گفت. و طوری می‌گفت که سعید حس کند حرف ژاله است نه حرف او. اگر ژاله می‌خواست بگوید «بی‌وفایی چیزی است که به مردان باید نسبتش داد. مردها بی‌وفاترند. چون زن‌ها همیشه در

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

رابطه یک قدم عقب‌ترند.» امی می‌فهمید که باید خودش را جفت‌پا بیندازد وسط و بگوید «یعنی اگر تو از زنی خوشت بیاید تویی که اولین درخواست را می‌کنی. زنها اگر هم از کسی خوششان بیاید پیشقدم نمی‌شوند» و ژاله سرخ می‌شد. اما چرا این اتحاد دو دختر دبیرستانی که یکی نقش شرم بازی کرد یکی نقش بی‌شرمی، بر سعید آن‌طور که باید کار نکرد؟ این دو دختر اگر می‌خواستند بیرون بروند دوتایی می‌رفتند که به چشم بیایند و کمبودهای هم را در مقابل مردهایی که قرار است ازشان شماره بخواهند یا برایشان متلک بپرانند جبران کنند. این قدرت دو–دخترانه چه کم داشت که بر سعید کار نکرد و آخرسر سعید با دختری ازدواج کرد که هیچ با ژاله قابل مقایسه نبود؟

اولین لحظه‌ی دیدار سعید و الاهه در «شکسته‌بندیِ» زلیخا خُله اتفاق افتاد. زلیخا خُله یک پیرزن با اندام درشت و بازوهای قوی بود که در هفته فقط یک روز می‌آمد وسط بازار، در ایکی‌قاپیلی در زیرزمین مغازه‌ای که قبلا «قهوه‌خانه‌ی خران» بود بیمارانش را معاینه می‌کرد. همسایه‌ی دیوار به دیوار حجره‌ای که زمانی سعید آنجا درس کتاب مُطوَل خوانده بود که در علم معانی و بیان بود و عاشق این جمله‌اش بود: فتمیز ما یحسن فیه العطف عما لایحسن هو الذی تسکب فیه العبرات. تشخیص این‌که چه جمله‌ای را بر جمله‌ای دیگر عطف کنی و کدام را نکنی، اشکها گرفته از آدمیزاد.

زلیخا خله از آذرشهر می‌آمد و کارش حرف نداشت. از پدرش فوت و فن رفتار مقتدرانه با استخوانها را یاد گرفته بود. زبانش مثل سرکه‌ی ده‌ساله ایلخچی می‌سوزاند و بازوهایش هر استخوان شکسته یا مفصل دررفته‌ای را به حالت اولش بازمی‌گرداند. همه‌ی ارتوپدیست‌ها اسم زلیخا خله را شنیده بودند و خودشان هم در خفا و آشکارا به او مراجعه می‌کرده بودند. بیماران اگر از درد می‌نالیدند به زلیخا خله که می‌رسیدند رام می‌شدند چون می‌دانستند لقب او خل است، و در بی‌اعتنایی به داد و بیداد بیمار، یک شکنجه‌گرِ تمام‌عیار است.

سعید و الاهه در آن روز در ایکی‌قاپیلی در صف کسانی‌اند که آمده‌اند زلیخا

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

را ببینند. سعید با عصای زیربغل‌اش ایستاده است و مدام خم می‌شود قوزک بادکرده‌اش را نگاه می‌کند. شاید چون پایش را حس نمی‌کند با نگاه به خودش یادآوری می‌کند هنوز پا دارد. جلوش، الاهه دو دست بر دسته‌های ویلچری گرفته است که کارگرش با آن دست‌های یکسر سیاهش در آن نشسته است و از درد می‌نالد. کارگر بیچاره پایش لیز خورده و از درخت گردو افتاده است و قلم ساقش از گوشت زده است بیرون.

نوبت به کارگر که می‌رسد زلیخا توجهی به آخ و ناله‌ی کارگر نمی‌کند. دو بازویش را مثل دو آچار شلاقی دور ساق کارگر قفل می‌کند و با یک حرکت دو تکه‌ی استخوان را به هم می‌رساند و آن را با تسمه‌ای چرمی که به دندان گرفته است سفت می‌بندد. آب دهانش راه کرده روی چرم تسمه. الاهه به کسی نگاه نمی‌کند. نه به زلیخا نه به کارگرش. خونسرد منتظر ایستاده است. وقتی کار زلیخا تمام می‌شود دوبرابر پولی که زلیخا می‌خواهد می‌شمرد و می‌گذارد روی میز. زلیخا پول را می‌قاپد و تا می‌زند و فرو می‌کند توی جیبش. بعد سیگاری بند لبش می‌کند و آتش می‌زند و یک چشم را می‌بندد تا از دود نسوزد. با دست سعید را می‌فراخواند. به او می‌گوید دراز بکشد. سعید یک‌آن درمی‌آید توضیح بدهد که زلیخا می‌گوید «هیس». به محض این‌که دراز می‌کشد استخوان را جا می‌اندازد و می‌گوید پا شود. سعید گیج است و دست در جیب می‌کند اجرت زلیخا را بدهد. زلیخا پول را می‌گیرد و می‌گوید «این را هم دیگر لازم نداری. بده من» و به عصای سعید اشاره می‌دهد. عصا را می‌گیرد و می‌اندازد روی تل عصاهایی که از قبل گوشه‌ی زیرزمین مثل غنایم جنگی روی هم افتاده‌اند. این کار هم این را می‌رساند که زلیخا چنان از کار خودش مطمئن است که بیمار دیگر به عصا نیازی ندارد و هم طمع‌کاری زلیخا را می‌رساند که می‌تواند عصاها را به قیمت خوبی به آلومینیوم‌خرها بفروشد. هرچه هست کسی توی آن زیرزمین حرف اضافه‌ای نمی‌زند. فقط می‌ایستد و حرکات بازوهای ستبر زلیخا را نگاه می‌کند. چون اگر حرفی اضافه بر زبان بیاورد زلیخا با زبان زهرش می‌گزدش.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

آدمی که سفت می‌گوید همه‌چیز زبان است درست در جایی که یک زن تلخ با قرچ‌قروچ، استخوان جا می‌اندازد متوجه الاهه می‌شود، این دختری که درختزار گردو دارد و کارگرش را که از درخت افتاده آورده مداوا. حالا که دیگر عصا را داده به زلیخا و دیگر نمی‌تواند ادای لنگی دربیاورد تصمیم می‌گیرد به الاهه در بردن کارگرش به سمت ماشینش که «سمتِ دروازه‌ی استانبول در یک خرابه‌ای پارک کرده» است کمک کند. سعید این را که از الاهه می‌شنود فکر می‌کند از این خرابه‌ها در حواشی بازار زیاد پیدا می‌شود. به تدریج تبدیل می‌شوند به پارکینگ. دسته‌های ویلچر را می‌چسبد و ویلچر را مثل حمالان بازار، یاالله‌گویان و هِن‌زنان از گودی ایکی‌قاپیلی بالا می‌کشد و در راسته به سمت پایین می‌راند تا برسند دربِ استانبول. خود این «یاالله»ی که ناگریز است بلند و تند و تند بگوید تا مردم کنار بروند به وجدش می‌آورد. گاهی بلندتر از چیزی که لازم است داد می‌زند «یاالله» و مردم خیال می‌کنند چه بار سنگینی توی سرازیری افتاده که مهارش نمی‌شود کرد و زود از راه کنار می‌کشند. الاهه که این چابکی و فریاد یاالله را می‌بیند به طعنه می‌گوید «احتیاط کنید. شما انگار نه انگار استخوان پایتان دررفته بود.»

سعید می‌گوید «باور نمی‌کنید. از دیشب عزا گرفته بودم که چه‌قدر جاانداختنش سخت خواهد بود. پایم شده بود مثل متکا. خودتان که دیدید. به محض اینکه دست زلیخا بهش خورد بادش خوابید.» بعد یک نگاه به کسی که روی ویلچر بود می‌اندازد و می‌بیند که از درد مرگ‌آوری که کشیده و اکنون سکراتش تمام شده است بی‌حال افتاده و خیالش راحت از الاهه می‌پرسد که همیشه این‌قدر ارباب خوبی برای کارگرانش بوده است؟

که الاهه پاسخ می‌دهد که «اصلا این حرف‌ها نیست. من از مُرده می‌ترسم. فکر کردم اگر نیاورمش می‌میرد. پرس و جو کردم گفتند بهترین جایی که می‌توانی ببریش زلیخاخانم است که امروز در ایکی‌قاپیلی جلوس می‌کند و مریض می‌بیند.»

این حرف ترس از مردگان به مذاق سعید خوش نمی‌آید. اتفاقا این ناخوشایندی به‌جاست. کسی که سه‌سال پیش لیسانس ادبیات گرفته است و دلمشغولی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

هرروزه‌اش زبان و ادبیات است و مدام با کلمات این شاعر و آن نویسنده ور می‌رود و در نوشته‌هایش به همین‌ها ارجاع می‌دهد نباید از مرده بترسد.

الاهه دست‌هایش را نشان سعید می‌دهد و می‌گوید «می‌بینید؟ همه‌اش فکر می‌کنم بوی مرگ گرفته‌اند.»

سعید به دست‌های خوشتراش و سفید الاهه نگاه می‌کند. به این ناخن‌های صدفی که با دقت سوهان خورده و نقاشی شده‌اند. می‌خندد و با اشاره به کارگر می‌پرسد «فقط چون ویلچر را گرفته‌اید؟ هنوز که نمرده؟»

الاهه دوباره دست‌ها را از یک چیز چسبناک وهمی می‌تکاند و می‌گوید «استخوانی که از گوشت بزند بیرون بوی چی می‌دهد؟ الان ماشینم هم بوی گوشت و استخوان انسان می‌دهد.»

سعید می‌خواهد چون و چرا کند. بوی گوشت و استخوان انسان ترکیب بدیعی است و در عمرش نشنیده. می‌خواهد بپرسد که بوی گوشت و استخوان انسان چه فرقی با بوی گوشت گاو و گوسفند دارد. از ربط مرگ با استخوان شکسته حرف بزند که با منعِ الاهه روبرو می‌شود. محترمانه از سعید می‌خواهد ادامه ندهد. الاهه حوصله‌ی این حرف‌ها را ندارد. بلکه می‌ترسد. و متاسفانه مساله این است که تا مدتی درگیر این کارگر خواهد بود و این یعنی خسارت. سعید علاقه به درختان گردوی الاهه نشان می‌دهد و می‌گوید «کاش می‌شد ببینم‌شان» که الاهه می‌گوید «عذر می‌خواهم. نمی‌توانم تعارفتان کنم. آنجا محیط کوچکی است و مردم منتظرند بهانه‌ای برای تهمت پیدا کنند.»

سعید به عذری که الاهه می‌آورد اعتنایی نشان نمی‌دهد. الاهه به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. می‌گوید «الان کارگرها دارند ناهارشان را می‌خورند. یک چرتی بزنند و باز از درختها گردو بتکانند.»

سعید دوست دارد باغ گردو را ببیند. چیزی در اسم «گردو» هست که برانگیزاننده است. دست‌کم از بازار و خانه‌شان که در دل بافت بازار است دور می‌شود و هوایی تازه می‌کند. هرچند همیشه شکرگزار بوده است که خانه‌شان این‌طوری در درون

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بازار افتاده. هروقت به اضطرار می‌افتاد که بچپد توی خودش و کتابی مثل شرح شطحیات دست بگیرد که شرح عاقلانه‌ی کلمات دیوانه‌هاست یا به حالت چرت بیفتد و خیال ببافد در مورد فنون بیان و بدیع، ریزه‌کاری‌های کهن‌الگوییِ افسانه‌ها و تکنیک‌های بازی رمان‌نویس‌ها با زمان و مکان، خانه‌اش نزدیک است، همین بغل در محله‌ی سنجران است، و پنجره‌ای رو به راسته دارد و حتا می‌شود از روزنه‌ی انبار پنیرش خزید داخل. ناگهان از شلوغی بازار به خلوت خانه‌ای دربیایی و اضطرارت به خواندن چند سطر و بافتن خیال در چُرت را پاسخ بدهی. و آنجا صدای خروپفش دربیاید و خودش از شنیدن خرخرش لذت ببرد و بگذارد که در اعماق خواب برود و دیگر حتا خرخرش را هم نشنود. اما با این‌حال، حالا که با الاهه همقدم شده و ویلچر کارگرش را هل داده است مشتاق است باغ گردوی الاهه را ببیند. فقط هم قضیه مربوط به حساسیت بیمارگونه‌اش به کلمات، به همین «گردو»ی گِرد نبود. همیشه صلب و سخت بودن چوب گردو آوازه داشت و این درختانِ الاهه، قلم کارگرش را شکانده بودند. پس چیزی در این سردی و کم‌حرفی الاهه و شکستن استخوان ساق و سفتی و لیزی شاخه‌های گردو بود که در تضاد بود با «همه‌چیز زبان است». چیزی خام، طبیعی، وحشی و ناخودآگاه. کارگر را که دیگر صدایش بریده است روی صندلی عقب ماشین شاسی‌بلند الاهه دراز می‌کنند و سعید ویلچرش را جمع می‌کند و به پهلو می‌خواباند در صندوق عقب. بله، تردید را می‌گذارد کنار و به امتناع الاهه بی‌اعتنایی می‌کند. گیریم که پررویی هم هست. سعید در توجیه این پررویی‌اش می‌گوید «زیرزمین خانه‌ی ما انبار پنیر است. سنت آدم‌های خاصه‌خور این است که پنیر را بی‌گردو نخورند. من که اغلب خانه‌نشینم و با پنیرها محشورم باید سری به باغ گردوی شما بزنم. مزاجم هم پنیری باشد و هم گردویی بشود.»

این را می‌گوید و در سمت شاگرد را باز می‌کند اما سوار نمی‌شود. الاهه از این طرز حرف‌زدن جا خورده است اما غرورش مانع شده که تعجبی از خودش نشان بدهد. پس ساده می‌گوید «چی بگویم؟ شما که به زور سوار ماشینم می‌شوید.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بگویم قدم‌تان روی چشم؟»

سعید می‌گوید «سختش نکنید» و یاد حرف امی می‌افتد که بوی گند پنیر بوی مقعد نشُسته می‌دهد. الاهه سوار می‌شود و سعید کنار دست الاهه می‌نشیند و نحوه‌ی دست بردن الاهه به دنده و فرمان را زیرنظر می‌گیرد. الاهه ماشین را آهسته از روی خشت‌های ویرانه‌های بازار عقب عقب می‌برد. خشت‌ها زیر لاستیک پهن ماشین می‌ترکند. دنده را می‌دهد جلو و راه می‌افتند. می‌گوید «شما نباید سوار ماشینم می‌شدید. ملتفت هستید؟» اما منتظر جواب سعید هم نمی‌ماند و اصراری هم نمی‌کند که سعید مزاحمش نشود و پیاده شود.

سعید پوست‌کنده می‌گوید «نه. نیستم.»

از بدجنسی‌اش کیفور است: الاهه حالا دیگر مجبور است آن سردی و بی‌جنبشی عمدی که در ایکی‌قاپیلی، مقابل زلیخا خله به خود گرفته بود کنار بگذارد و دست‌هایش روی فرمان و روی دنده و اهرم راهنماها بچرخد. الاهه لاجرم انگار روانش هم به تبع بازوهایش از سستی درمی‌آید و از سعید سوال‌هایی می‌پرسد. چه می‌کند. خانه‌شان کجاست. خانواده‌ی چندخواهربرادری دارد؟ چه رشته‌ای توی دانشگاه خوانده و رشته‌اش به چه دردی می‌خورد؟ سعید روی صندلی جا به جا می‌شود و آرنج روی دسته‌ی در می‌گذارد. حرف ادبیات که پیش بیاید دیگر ماشین را مال خودش می‌داند. می‌گوید «ادبیات. هه! به چه دردی؟ ادبیات به هیچ دردی نمی‌خورد. فقط به درد خدایان می‌خورد. ادبیات سخن خدایان است.»

الاهه یخش می‌شکند. لب لوله کرده تکرار می‌کند «خدایان؟ چرا خدایان؟ آدم‌ها می‌نویسند و آدم‌ها چاپش می‌کنند و آدم‌ها می‌خوانند.»

سعید با این سوالها که آدم‌های خیلی درگیر در کار و زندگی، دور از ایده‌ی خدایان و الاهگان، از او بپرسند آشناست. «بله. خدایان. زبان به مفهوم خدا احتیاج دارد تا ناتمامیت خودش را بپوشاند. مثلا این جمله را ببینید: هرچه من می‌گویم دروغ است. این مچ‌گیری زبان از خودش است. اگر این جمله درست باشد خودش دروغ از آب درمی‌آید و اگر دروغ باشد راست از کار درمی‌آید. اما بالاخره این جمله

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

راست است یا دروغ؟ نمی‌شود تصمیم گرفت. می‌بینید؟ زبان ناتمام است. سوراخ دارد. حالا شما اگر از کلمه‌ی خدا خوشتان نمی‌آید بگویید فرشتگان. چرا خدایان یا فرشتگان؟ چون شخصیت‌های ادبیات اهل زیاده‌روی‌اند. هر چیزی را بیش از اندازه می‌خواهند. تا ابد می‌خواهند.»

الاهه خنده‌اش می‌گیرد. «ما این‌قدرها نمی‌خواهیم؟»

سعید می‌گوید «در مقایسه با خدایان، ما اصلا چیزی نمی‌خواهیم.»

بالاخره این زن صورت‌صخره‌ای می‌خندد. می‌پرسد «من کارم الان گیر است. درخت زیاد است و کارگر کم. فرشتگان می‌آیند برایم گردو بچینند؟»

سعید هم ناگزیر می‌زند زیر خنده. می‌گوید «خوشم آمد از کنار هم نشاندن فرشتگان و گردوچینان. ذوق کردم هرچند شما آن را به انگیزه‌ی انکار و استهزا گفتید. ادبیات همین فتنه‌هاست. حتا اگر به قصد سرکوبش هم حرفی بزنید ادبی از آب درمی‌آید.» و فکر می‌کند به این‌که حالا که هنوز الاهه ماشین را از ویرانه‌های حاشیه‌ی بازار سمتِ درب استانبول بیرون نبرده است فتان‌تر هم به گوش می‌رسد. با این ویرانه‌ها که مثل گاززدن‌های جانور شهرسازی مدرن از حواشی بازار کهنه است هنوز جمله‌ی «همه‌چیز زبان است» معتبر است. همه‌چیز زبان است و هیچ وقعی نگذار به ویرانی جهان، چون زبان بازار هنوز پابرجاست. اما جایی که زندگی بتپد، زبان خاموش می‌شود. به باغ گردوی الاهه برای همین دارند می‌روند؟

سعید منتظر می‌ماند الاهه دنباله‌ی حرف را بگیرد. الاهه نمی‌گیرد. فقط زمزمه‌وار می‌گوید «راستی راستی شما توی ماشینم نشسته‌اید و قصد پیاده‌شدن هم ندارید؟» جواب سعید به این زمزمه سکوت است. الاهه می‌خواهد از شر سعید خلاص شود چون حوصله‌ی این مزخرفات را ندارد؟ با ظرافت ماشین را از کوچه‌ی تنگی که از کنار قبر چهارپادشاه می‌گذرد راه می‌برد و مختصری آینه را به کاه‌گل دیوار می‌ساید. سعید تا این ناشی‌گری را نادیده بگیرد دستپاچه برمی‌گردد به کارگر بخت‌برگشته نگاه می‌کند که مثل حیوان ترسیده‌ای در تاریکی دو صندلی افتاده و پلک می‌زند. کارگر شاید از اینکه در قعر ماشین مدل‌بالایی افتاده در عذاب است

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و زود خودش را به خواب می‌زند. سعید دست سیاه کارگر را می‌گیرد و از بین دو صندلی پیش می‌کشد. نشانِ الاهه می‌دهد. «این دست‌ها از پوست گردو سیاه شده‌اند؟»

طعنه‌ی آشکاری دارد به دست‌های سفید الاهه. ارباب این کارگر اوست اما انگار هیچ پوست گردویی لمس نکرده است. از گفتن این حرف پشیمان می‌شود. روحیه‌ی چپ کارگرپسندش را مهار می‌زند.

الاهه برمی‌گردد به دست کارگر نگاه می‌کند. می‌گوید «مُرکب گردو است. وقتی بابابزرگم زنده بود از پوست گردو مرکب می‌گرفت. الان دیگر این صنعت ورافتاده.»

سعید دست را سر جایش برمی‌گرداند و برمی‌گردد رو به جلو. کارگر ناله‌ای سرمی‌دهد. الاهه بالاخره ماشین را به خیابان می‌رساند و از زیرگذر چای‌کنار می‌اندازد به تاخت و به سمت میدان آذربایجان می‌راند. سعید از بغل که نگاهش می‌کند برآمدگی کمِ شکم الاهه را می‌بیند، که باعث شده لباس بافتنی نقشدارش دو چین بخورد، که در دست‌اندازها لرز می‌گیرد و در ترمزها مثل خمیر نان به حلقه‌ی فرمان می‌چسبد. با خودش فکر می‌کند از این زن کم‌حرف چه می‌خواهد؟ زندگی می‌خواهد؟ گردش در باغ گردویش را می‌خواهد؟ سعید می‌خواهد توی دلش حسش را به زبان بیاورد. اشاعره به این زبان پنهان می‌گویند «کلام نفسی»؟ چرا در نفس بماند و به لفظ درنیاید؟ پس آهسته و نجواوار می‌گوید «من عاشق این زن شده‌ام.»

این را طوری می‌گوید انگار که هذیان می‌گوید. الاهه سر چرخانده به سعید نگاه می‌کند و همزمان چند نگاه به این سو آن سو می‌اندازد ببیند منظور سعید کیست. بیرون زنی نمی‌بیند. نه در پیاده‌رو نه در حال عبور از خیابان. نه روی پل عابر نه داخل ماشینی. می‌پرسد «کدام زن؟»

سعید با انگشت به الاهه اشاره می‌کند و می‌گوید «این زن.»

الاهه از این طرزِ صیغه‌ی غایب آوردن به جای مخاطب، خنده‌اش می‌گیرد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نگاه سعید هنوز به شکم الاهه است. زبانش غایب می‌چرخد اما چشمش پر از حضور است. می‌گوید «عاشق زنی که با تکان‌های ماشین...»

ناگهان یادش می‌آید کارگر فقط خودش را به خواب زده و دارد گوش می‌دهد و حرفش را می‌خورد. الاهه بلوزش را پایین‌تر می‌کشد و با گونه‌های سرخفام خنده‌اش را در حلقش خفه می‌کند. پیداست که منقلب است و حرفی بی‌ربط می‌زند «کم نیستند اسکویی‌هایی که لنگ می‌زنند. همه‌شان بی‌اجازه وارد باغ ما شده‌اند و روی درختان گردوی ما سر خورده و زمین افتاده‌اند.» و باز می‌خندد.

شاخه‌های لیز بلای جانند.

سعید تازه هذیان را شروع کرده است و با این‌که اکنون تصمیم گرفته است که در درازمدت از قید زبان‌بازی خلاص شود، اما از روی عمد اختیارش را دست زبان داده است. بازی‌های زبانی. برای این کار چه نظمی بهتر از دیوان شمس؟ با آن موسیقی مسخره‌ی ابیاتش که انگار هیچ‌وقت شاعرش بلد نبوده آرام و قرار داشته باشد و بنشیند در خلوت، در جایی مثل پشت بخاری آشپزخانه و تامل کند و موسیقی‌ای ملایم به کلماتش بدهد. به هر حال چیزی از حافظه‌اش فرامی‌خواند و زمزمه‌وار می‌خواند «عطاردوار دفترباره بودم. زبردست ادیبان می‌نشستم. چو دیدم لوح پیشانی ساقی. شدم مست و قلم‌ها را شکستم.»

الاهه می‌خواهد چموشی کند که مزه می‌اندازد «ولم کنید بابا. چرا همه‌اش فرار می‌کنید از اینجا؟ حرف از عطارد چرا؟»

چموشی را سعید به خوبی می‌فهمد. فکر می‌کند حالا الاهه مانده بین چندین اطوار. نباید این اندازه زود وا بدهد و به روی مرد غریبه بخندد. لابد شأن اربابی باغ گردو و لمس چوب سفتش از کودکی او را بی‌انعطاف بار آورده است. اما بالاخره زن است و الان در ماشین دارد تکان تکان می‌خورد، – شکم خمیرمانندش را ببین! – و مستعد رقص است. سعید ادبیاتی است و بی‌طمع در ابیاتِ رومی نیفتاده است. تاب آوردن در قبالِ موسیقی ابیات دیوان شمس طاقت‌طاق‌کن است. این تکرار «استم»های آخر ابیات پاشنه‌ها را از زمین می‌کَند و انگشتها را بشکن‌زن می‌کند

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

و کمرها را قِری. سعید ول‌کن نیست. به خودش تاب می‌دهد و ادامه می‌دهد «در آن مستی ترنجی می‌بریدم. ترنج اینک درست و دست خستم.» یک فهم تازه از این بیت می‌دود در ذهنش و به زبانش می‌آورد: «خاک بر سرت! دست‌ها که بریده شده‌اند درست‌اند. ترنج‌ها که زخمی نخورده‌اند تا ابد ناقص می‌مانند.»

الاهه خنده‌اش هوا می‌رود. مگر چی خواند؟ کجاش خنده می‌آورد؟ سعید بی‌اعتنا به همه‌چیز، به وجد الاهه و کاملا ملتفت به زبان، هنوز ملتفت به زبان، با این بیت به خنده‌اش مدد می‌رساند: «شکار من بود ماهی و یونس. چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم.»

خنده‌ی خانم راننده تمام می‌شود. شاید چون جعد متعلق به زلف است و دیگر زیاده‌روی است. سعید نباید طمع دیدن موهای الاهه را بکند. الاهه از توی آینه کارگر را می‌پاید و خودش را جمع می‌کند و با ته‌مانده‌ی خنده‌اش می‌گوید «خیلی بامزه‌اید شما.»

سعید آن سوال را فراموش نمی‌کند. سوال این که چرا مدام از اینجا فرار می‌کند. باید جوابی بدهد. می‌گوید «شما نمی‌دانید. عطارد کاتب افلاک است. امام ما ادیبان و فالِ همه‌مان اوست.»

الاهه لبش را کج کرده می‌گوید «چه خرافاتی! عطارد سیاره است. یک توده جرم شناور بی‌شعور است. شما واقعا به این حرف‌ها اعتقاد دارید؟»

دیگر سکوت برقرار می‌شود. الاهه در جاده‌ی سِنتو به تاخت می‌رود و از روی برآمدگی‌های کف خیابان با فراغ‌بال و بی هیچ نیش ترمز می‌جهد. کمی کند می‌کند و از میدان راه‌آهن می‌گذرند و دوباره گاز را می‌فشارد و از همه‌ی اتوبوس‌ها و کامیون‌ها و تریلی‌ها سبقت می‌گیرد. سعید آن پایش را که زلیخا خله جا انداخته است از داخل کفش بیرون می‌آورد و بغل می‌کند. قوزکش را با دست می‌مالد. الاهه با دست هوا را پس می‌زند و شیشه را پایین می‌دهد و می‌گوید «جورابتان بو می‌دهد آقای محترم.»

سعید هیچ حرکتی نمی‌کند. برمی‌گردد سمت الاهه و چشم‌ها را ریز می‌کند

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

و وقیح می‌خندد. اشاره می‌دهد به دست‌های الاهه و مزه می‌ریزد «بوی مُرده‌ی دستهاتان را که می‌شکند. ولی نگرانی ندارد. توی کفش مانده عرق کرده. الان خشک می‌شود و بویش می‌رود.»

الاهه چشم‌هایش از واکنش سعید گشاد می‌شود می‌گوید «چه پررو!» و شیشه را کمی دیگر پایین می‌دهد. سعید می‌خندد و به مالش و خاراندنِ قوزکش ادامه می‌دهد. خودش می‌داند که بوی جورابش گلو را می‌سوزاند. چرا باید اعتباری به این آزار بدهد؟ درگیر ادبیات است. مثل همیشه. فکر می‌کند که ادبیات فقط در هنگام اغوای زن است که مثل کُره‌ای در میان فضا معلق است و به هیچ وصل نیست. این آرزوی فلوبرِ زانیه‌باز بوده است؟ به محض این‌که از این موقعیت بیرون بیایند ادبیات از کُره‌بودن، از قطره‌بودن دست می‌کشد و چپ می‌شود و سیاهی دست‌های کارگر را می‌بیند و به مارکس و لنین وصل می‌شود و می‌شود معترض. می‌شود اتحادیه. می‌شود کانون. می‌شود مخالف‌خوان حکومت.

قبل این‌که از جاده‌ی اصلی توی جاده‌ی اسکو بپیچند الاهه ترمز می‌کند و از سعید می‌پرسد «مطمئنید که همچنان می‌خواهید به خواسته‌ی من بی‌اعتنایی کنید؟ پیاده نمی‌شوید؟ من هزارتا کار دارم.»

سعید که همچنان قوزکش را نوازش می‌کند بی‌این‌که به الاهه نگاه کند اشاره می‌دهد به دره‌ی مقابلش، به آن یک خط سبز تیره که پیداست درختزار انبوه سواحل یک رودخانه است و می‌پرسد «آنجاست؟»

الاهه برمی‌گردد به چشم‌انداز. می‌گوید «بله.»

سعید می‌گوید «من پیاده نمی‌شوم. راه بیفتید.»

الاهه برمی‌گردد به کارگرش نگاه می‌کند. می‌گوید «تو هم که با آن پای شکسته زورت نمی‌رسد این آقا را از ماشینم بیرون بیندازی؟»

کارگر فقط ناله می‌کند. هوش روستایی‌اش او را به خواب برده. الاهه ناچار است. دنده را جا می‌اندازد و سرازیر می‌شود به سمت دره‌ی اسکو.

به پل دمِ باغ گردو که می‌رسند الاهه ماشین را خاموش می‌کند. سعید پایش

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

را پایین می‌آورد و توی کفش می‌کند. الاهه دوتا بوق ممتد می‌زند آدم‌هایی که توی باغ هستند بیایند کمک. سعید منتظر می‌نشیند الاهه پیاده بشود. چهار مرد قدبلند، همه با دست‌های سیاه، از در باغ بیرون می‌آیند و از روی پل چوبی روی رودخانه می‌گذرند و جمع می‌شوند جلو شیشه‌ی سمت راننده و تند و تند با خانم ارباب حرف می‌زنند. تشخیص این‌که چه می‌گویند از عهده‌ی سعید خارج است. الاهه گوش نمی‌دهد. ازشان می‌خواهد کارگر را از صندلی عقب بیاورند پایین و برسانند خانه‌اش. سه مرد می‌روند سمت در عقب. مرد چهارم می‌دود توی باغ. و یک دقیقه بعد با یک فرغون برمی‌گردد. به الاهه می‌گوید «یک آقایی آمده با شما کار دارد. از بیمه آمده است.»

الاهه سرش را تکان می‌دهد. «کارم درآمد.» رو به مردهایش می‌کند. «نخود در دهانتان خیس نمی‌خورد؟ کی گزارش داد بهشون؟»

همه می‌گویند «خدا شاهد است ما نگفته‌ایم.»

الاهه یک نگاه توی آینه به خودش می‌کند و سویچ را از سوراخش بیرون می‌کشد و پیاده می‌شود. سعید هم پیاده می‌شود. الاهه از روی پل می‌گذرد. سعید به دنبالش می‌رود. پل را رد می‌کنند. آب زیر پل آخرین تلاش‌هایش را برای خیس نگه داشتن بستر رودخانه می‌کند. از در باغ که داخل می‌روند عطر تیز گردو حمله‌ور می‌شود. سعید صورتش را یکبری می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. مقابل، فقط تنه‌ها و شاخه‌های درختان است. نور سبز چنان مثل آب غلیظ است که انگار بر سینه‌ی سعید فشار می‌آورد و قدم‌برداشتنش را کند می‌کند. سر که بالا می‌کند تاج درختان را می‌بیند که بر باغ، سقف زده‌اند. گردوها را می‌بیند که انگار دیگر تاب چاق‌شدن با شیره‌ی درخت را ندارند. باید کسی بتکاندشان. و در نهایت، برق شاخه‌ها را می‌بیند و بی‌این‌که لمسش کند می‌تواند بفهمد چقدر می‌توانند پاهای کارگران را روی خودشان بسُرانند. از عمق باغ صدای کوبیدن چوب به درخت برمی‌خیزد. انگار درختها را کتک می‌زنند. الاهه تنه‌ها را رد می‌کند. گاهی تا زمین نخورد دست به تنه‌ی یکی‌شان می‌گیرد. سعید از چابکی این زن متعجب است. به

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

پاهایش سرعت می‌دهد و خودش را به الاهه می‌رساند. نفس‌زنان دست الاهه را می‌گیرد. الاهه جا می‌خورد و آن‌طرفی جست می‌زند و جیغ کوتاهی می‌کشد. سعید دستش را سفت می‌چسبد الاهه زمین نخورد. الاهه اما به ناچار به تنه‌ی درختی تکیه می‌دهد. لب‌هایش را به حالت کسی که غذای داغ فوت می‌کند درمی‌آورد و ترس‌خورده به سعید نگاه می‌کند. سعید صورتش را نزدیک می‌برد و به سینه‌های الاهه می‌چسباند. از گوشه‌ی نگاهش می‌بیند که الاهه نگران به اطراف، به قعر باغ نگاه می‌کند. کسی نیست. فقط درختانِ خاموش‌اند. می‌گوید «چی نکن.»

سعید رها نمی‌کند. سر بالا می‌کند دوباره لب‌های فوت‌کننده‌اش را ببیند. با خشونت می‌گوید «چی نکنم؟»

الاهه به درخت فشرده می‌شود. می‌گوید «چی هستی تو عوضی؟»

سعید تیز می‌فهمد منظور الاهه چیست. می‌گوید «الان از خدایانم. دارم زیاده‌روی می‌کنم.» نفسش را تازه می‌کند و فکر می‌کند خدایان خواستگاری نمی‌روند. تجاوز می‌کنند. سرش را از روی سینه‌های الاهه بالا می‌آورد و قوچ‌وار به چانه‌ی الاهه فشار می‌آورد. الاهه سرش را بالا می‌دهد و روسری از سرش پایین می‌لغزد و می‌افتد. گردن سفیدش با سه خط تاخوردگی نمایان می‌شود. دیگر مجال برای سعید گشوده است پیشانی‌اش را به زیر گردن الاهه بچسباند، به نقطه‌ی نبض. نفس حبس می‌کند واضح‌تر حسش کند. می‌کوبد. می‌کوبد. عمیق‌تر از کوبش‌های قعر باغ. گردنش را می‌بوسد. اما ادبیات از خاطر کسی که آلوده‌اش است محوشدنی نیست. به خاطرش خطور می‌کند بوسه کار خدایان نیست. همان‌جا زیرگردن الاهه با غیظ، با آرواره‌های فشرده زمزمه می‌کند «قُل متاع الدنیا قلیل.» باید انتقامش را از دنیا را بگیرد. با لب‌ها می‌گردد جایی نرم‌تر پیدا می‌کند و شروع می‌کند مکیدن. با هرچه نفس دارد می‌مکد. می‌مکد. طولانی می‌مکد و آخرسر لب برمی‌دارد. خون جمع شده، لکه می‌اندازد بر گردن الاهه. رهایش می‌کند و پا پس می‌کشد و از پشت بر زمین می‌افتد. الاهه از سوزش گردنش اخم می‌کند. خودش را از درخت جدا می‌کند و می‌دود به سمت عمق. سعید این لکه‌ها را می‌شناسد. اول

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سُرخند. سپس سیاه می‌شوند و در نهایت به سبز می‌زنند و محو می‌شوند. ذهنش از تکاپو نمی‌افتد. «متاع الدنیا» را از میانه برمی‌دارد و با زهرخند بلند تکرار می‌کند «قُل قَلیل. قُل قَلیل...»

برمی‌خیزد.

شلوارش را از خسک می‌تکاند.

راه می‌افتد از همان مسیری که علف‌هاش از گذر الاهه خوابیده‌اند. به آدم‌های عمق باغ می‌رسد، همانجایی از باغ که شاخه‌های درختان گردو را می‌تکانند، می‌بیند مردی که پوشه‌ای در دست دارد از الاهه جدا می‌شود و راه خروج را در پیش می‌گیرد. مرد همان مامور بیمه است. از کت و شلواری که به تن دارد پیداست. الاهه می‌گوید «هر کاری از دستتان برمی‌آید بروید انجام دهید. شما حرف حساب سرتان نمی‌شود.» مامور بیمه برمی‌گردد به الاهه جوابی بدهد اما منصرف می‌شود. به راهش ادامه می‌دهد و وقتی از کنار سعید می‌گذرد سعید با دست می‌گیردش. می‌پرسد «چی شده جناب؟»

مامور بیمه کلافه است. «دستم را ول کن آقا. این خانم مقررات سرش نمی‌شود.»

سعید دوباره می‌پرسد «چی شده؟ به من بگویید اول.»

مامور بیمه سر پایین می‌اندازد و پایش را روی کلوخی می‌فشارد. می‌گوید «کارگر را بیمه نکرده. کارگر از درخت افتاده و پایش شکسته.»

سعید می‌پرسد «ایشان که کارگر را برده و پایش را مداوا کرده است. خودم شاهد بودم.»

مامور بیمه شاکی درمی‌آید که «بی نظارت بیمه و بیمارستان؟ نه‌خیر جانم. حقوق کارگر ضایع می‌شود. از کار افتادگیش چی؟ فقط بحث درمان نیست. بالاخره باید یکی پیدا بشود از ایشان شکایت کند.»

در این فاصله الاهه خودش را به مامور و سعید رسانده است. به سعید نگاه نمی‌کند. به مامور فقط نگاه‌های کوتاه می‌اندازد. مردهای الاهه دورتر ایستاده‌اند

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

و تماشاگر مشاجره‌اند. الاهه گفته است «این بار صدم است که می‌گویم. ایشان به اصرار خودش و بی‌اجازه‌ی من وارد باغم شده و رفته بالای درخت. گفت من محتاجم. به من کار بدهید. من محل نگذاشتم. صبح خودم اینجا نبودم. وارد باغ شده و خودش را کارگرم جا زده و از درخت بالا رفته. این بندگان خدا هم خبر نداشتند. والا مانعش می‌شدند.»

مامور بیمه می‌گوید «همین‌ها را بیایید در دادگاه بگویید. من دیگر با شما حرفی ندارم.»

الاهه عصبانی می‌شود. می‌گوید «به درک که حرفی ندارید. من در عمرم پیش هیچ قاضی‌ای نرفته‌ام. خودتان مجبورم می‌کنید...»

این تهدید است؟ سعید اینطور می‌فهمد که الاهه می‌خواهد مدرکی از کیفی جایی دربیاورد نشان مامور بدهد. اما الاهه دستش خالی است. برمی‌گردد به آدم‌هایش و بلند فریاد می‌زند «به این آقای زبان‌نفهم نشان بدهید که چه‌طور کار می‌کنید.»

مامور می‌گوید «خانم مودب باشید.» به نظر سعید می‌آید که مامور ترسیده است گردوچینان بلایی سرش بیاورند. به سعید نگاه ملتمسانه‌ای می‌اندازد. سعید گنگ است و نمی‌فهمد منظور الاهه چیست. یک‌آن چشمش لکه‌ی خونمرده گردن الاهه را از لای روسری‌اش می‌بیند و نیشش وا می‌شود. الاهه رد نگاه سعید را می‌زند که ابرو ترش می‌کند و دست می‌برد و بال روسری‌اش را گشاد می‌کند روی گردن. آدم‌های الاهه به همدیگر نگاه می‌کنند. الاهه چند قدم آن‌سوتر می‌رود تا جلو دید مامور را نگیرد. آدم‌های الاهه چوبدستی‌هایشان را از کنار پایشان برمی‌دارند و آهسته از زمین کنده می‌شوند و به سمت تاج درختان بالا می‌روند. ده دوازده تا پیکر قدبلند چوب در دست بی هیچ ریسمانی اوج می‌گیرند و لای شاخ و برگ درختان فرو می‌روند و در یک جایی معلق می‌مانند. بعد با چوب به شاخه‌های پر از گردو می‌کوبند. صدای تاک‌تاکِ کوبیدن چوب بر اندام درختان شروع می‌شود. گردوها کنده می‌شوند و با صدای تاپ‌تاپ روی زمین می‌ریزند و جست می‌زنند و

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بالاخره آرام می‌گیرند. چشم‌های مامور کم مانده از حدقه دربیاید. الاهه می‌گوید «من کارگرهایم را می‌شناسم. می‌دانم حتی اگر روی شاخه‌ها لیز بخورند هم زمین نمی‌خورند. او به زور وارد باغ من شد. امیدوارم دیگر شیرفهم شده باشی.»

مامور پشت می‌کند به الاهه و به حالت نیمه‌دو به سمت خروجی باغ می‌گریزد. خش‌خش گام‌هایش صدای دویدن یک راسو را تداعی می‌کند. خش‌خش از سعید دور می‌شود. سعید برمی‌گردد و فرار مامور را با چشم دنبال می‌کند و بلند قاه‌قاه می‌زند. بعد برمی‌گردد و به باران گردویی که از بلندی‌های درختان بر زمین رگبار می‌بارد چشم می‌دوزد. مثل بلاست، بلایی آسمانی.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۹

کنع

[کعبه فقط خانه نیست. شخص است و می‌تواند خشم بگیرد.]

احمد بدر پسر ابراهیم بدر، از پانزده‌سالگی مجاور طلا و نقره بوده است. پدرش طلاساز بود. اما خودش درس دندانپزشکی خواند و حالا که دارد قاب طلایی دندان مشتری‌اش را جا می‌اندازد عرق بر پیشانی‌اش نشسته است. یک ساعت مانده به نیم‌شب است. مریض‌هایش را شب‌ها دو ساعت بعد از مغرب، می‌پذیرد، حدود ساعت یازده. روزنامه را تا می‌زند و روپوش سفیدش را تن می‌کند و قفل در مطب را می‌چرخاند که بیمار بیاید و روی سِت بنشیند. این دندانپزشک این‌قدر به گرما بی‌طاقت است که فقط شب‌ها از خانه بیرون می‌زند. تا یک ساعت مانده به اذان صبح کار می‌کند و به خانه برمی‌گردد و می‌خوابد. چه‌طور حرارت کوره‌ی طلا را تاب می‌آورده است؟

مشتری از بازنگه‌داشتن دهان خسته شده است. احمد بدر آینه را مقابل او می‌گیرد. مشتری بالاخره لب‌هایش را هم می‌آورد و صدای تق آرواره‌اش را می‌شنود. لبخندی می‌زند و چندبار لب‌هایش را غنچه می‌کند و لپ‌هایش را می‌مکد کوفتگی دهانش برود. لبش را یک‌وری بالا می‌دهد و دندان تازه‌قاب شده را می‌بیند. دندان پیش، از بالا، سمت راست. «عالی است. دستت درد نکند.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

احمد بدر از پشت ماسک سفیدش با صدایی بم می‌گوید «خوشبختانه سیگار نمی‌کشی و لب‌هایت صورتی روشن است. طلای مات با این لب‌ها خوب جور می‌شود. فقط باید بخندی.»

مشتری می‌گوید «ممنونم.»

احمد بدر آینه‌ی دستی را روی کنسول می‌گذارد. بازوی لامپ و میز ابزارش را کنار می‌زند تا مشتری از جایش بلند شود. مشتری نفس عمیقی تو می‌دهد و از جا برمی‌خیزد. دشداشه‌ی سیاهش را مرتب می‌کند و دست در جیب می‌کند. یک بسته اسکناس درمی‌آورد و می‌خواهد اسکناس‌ها را روی میز بشمارد که احمد بدر شتابزده کِش‌های ماسک را از گوشهایش جدا می‌کند و می‌گوید «نه. نه. حساب شده است.»

مشتری سیاهپوش، الان که ایستاده بیشتر می‌نماید که سرتاپا سیاه است، می‌گوید «تا عرقت خشک نشده دیگر.»

می‌خندند. احمد بدر به برق دندانی که کار گذاشته نگاه می‌کند و دست روی دست مشتری می‌گذارد تا اسکناس نشمرد و می‌گوید «این بازی‌ها چیست؟ خودت که می‌دانی. خالد بن عبدالعزیز حساب کرده. فقط بهم بگو چرا آن دفعه نگذاشتی کارم را بکنم؟ چرا گریه‌ات گرفت؟»

مشتری سیاهپوشش اسکناس‌ها را تا می‌زند و می‌چپاند توی جیب گشاد دشداشه. می‌خندد. می‌گوید «همین‌طوری.»

احمد با دستمال عرقش را خشک می‌کند. مشتری به در سالن انتظار اشاره می‌دهد و می‌گوید «منتظرت نشسته‌اند. شب از نیمه گذشت.» و دستگیره را می‌گیرد و پایینش می‌دهد. «فعلا.»

احمد می‌خندد و دست بالا می‌آورد. «باشد. فرار کن. خدا نگه‌دار.»

مشتری سیاهپوش در را می‌بندد و از میان چشم‌های مردان و زنانی که روی صندلی‌ها نشسته‌اند می‌گذرد. در آن وقت شب، با آن چراغ شصت‌واتی که از سقف تیره آویزان است، شبیه آدم زنده‌ای که دندانهای پوسیده داشته باشند نیستند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

به سایه‌هایی با بوی غلیظ دهان می‌مانند. آه، بوی دهان. خاطره‌ی دوری است بوی دهان جاهل‌ها. وحی آمد دهانتان را بشویید قبل طواف. سری برای منشی بازنشسته‌ی احمد که قیافه‌ای عین گرگ‌ها دارد و رخوتی که در رفتارش هست توی دل آدم را خالی می‌کند تکان می‌دهد و درِ کوچه را به سمت خودش می‌کشد. آسمان ابر تنکی دارد و نور ماه را در پهنه‌اش گسترده است. پشه‌های بیرون هجوم می‌آورند و دور سرش می‌چرخند. زیرلب به پشه‌ها می‌گوید «شماها یادم رفته بودید. برویم.»

کف کوچه سنگفرش است و از وسطش جوی مثلث‌شکل باریکی می‌گذرد. تو گویی ساعتی آبی است: از آب کم‌رمقی که در آن روان است پیداست زن‌ها شستنی‌ها را تمام کرده‌اند و خوابیده‌اند. پس خیلی دیروقت است. از قسمت راست جوی، آرام قدم برمی‌دارد. کوچه خم دارد و انتهایش پیدا نیست. پنجره‌ها بازند و زمزمه‌ی پنکه‌ها از همه‌شان شنیده می‌شود. گردن می‌کشد و داخل اتاق‌ها را می‌بیند: حاجیانی تا کمر لخت، خفته زیر باد خنک. گربه‌ای سر در سطل زباله کرده و دمش را در هوا جولان می‌دهد. صدای قدم‌های او را که می‌شنود پا می‌گذارد به فرار.

به سر کوچه که می‌رسد از زیر تابلوی «الی مسجدالحرام» می‌گذرد. تقدیرش همین است، چشمی همیشه بیدار وسط هزاران چراغ مسجدالحرام. آن‌قدر پشه دور سرش می‌چرخند که نمی‌تواند تابلوها را ببیند. تابلوهایی به هر زبان. زبان یک میلیون نفر حُجاج. چه نیازی هم هست؟ هزاربار این کوچه‌ها و خیابان‌ها را رفته. حتا اگر خوابگردی هم بکند نشانی‌ها را بلد است. سر پایین می‌اندازد و از پیاده‌رو پله‌پله پایین می‌رود. فقط نانوایی‌ها روشن‌اند که تا دیروقت نان می‌پزند. یک ون مقابل یکی‌شان پارک کرده است. سینی‌های نان را از مغازه می‌آورند می‌چینند داخل ون. صدای سایش سینی‌ها به قفسه‌های ون جانش را می‌خراشد. عادت به این صداها ندارد. عادت به صدای پاهای برهنه دارد روی سنگ. به «لبیک اللهم لبیک».

همین‌طور که پله‌های کوتاه را از زیر پاشنه درمی‌کند، در شیشه‌ی مغازه‌ها قامت

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سیاهپوش خودش را می‌بیند. کاش آن پیرمرد دیوانه به زحمتش نمی‌انداخت و هر به چندی چیزی را شروع نمی‌کرد. انگار درفشی دست پیرمرد مجنون بود و هر گاه حوصله‌اش سر می‌رفت به پهلوی او سقلمه‌اش می‌کرد و به تکاپویش می‌انداخت، به ماجرایی تازه.

از مقابل در کافه‌ای که یک ماه پیش با یک جوانک نوازنده گپ زده بود می‌گذرد. داستان جوانک این بود: پدربزرگش کارخانه‌ی جوراب‌بافی داشت اما به خاطر کهولت اغلب در هتل می‌ماند. از او خواسته بود در حج همراهی‌اش کند و او به رغم میلش همراهی کرده بود چون در خانواده‌ی او نه گفتن به عزیزان، نابخشوده است. اما حالا می‌دید خوب شده که مسجدالحرام را دیده است. سه‌تارش را از کیف چرمی درآورده و «حصار چهارگاه» را زده بود. گفته بود یک گوشه از ده‌ها گوشه‌ی موسیقی ایرانی است. هرچه بود، با حال او مطابق بود این گوشه. دوران و جنون و گیجی داشت. بی‌وقفه، شب و روز، ببینی در حصار مردمی، مردمی که از چرخیدن دور یک مکعب سیاه خسته نمی‌شوند.

نفس پری بیرون می‌دهد و باد نفس‌اش پشه‌ها را می‌تاراند. به یک نیمکت چوبی خوش‌ترکیب می‌رسد. فرفورژه‌ی پر پیچی دارد و چوب‌هایش زیتونی‌رنگ‌اند. فرفورژه‌ها انگار حول نقطه‌ای نامزئی طواف زده‌اند و ناگهان زمان ایستاده. می‌نشیند و موبایلش را از آن یکی جیب، جیبی که با اسکناس قلمبه نشده، بیرون می‌آورد. صفحه گوگل را باز می‌کند. خیلی وقت است این کار را نکرده است. به انگلیسی می‌نویسد«kaba»، ببیند چه کسی توی دنیا این اسم را به کار گرفته. گوگل اولین مورد، صفحه‌ی ویکی‌پدیای کعبه را می‌آورد. در عربی الکعبه المشرفه هم می‌گویند. مهمترین مکان مقدس اسلام. از آن می‌گذرد. تکراری است. بعدی‌اش یک شرکت تامین امنیت است. این تازه پا به عرصه گذاشته یا شاید گوگل تازه دارد میدان به او می‌دهد. انگشت روی لینک می‌زند و صفحه‌اش را باز می‌کند و می‌بیند در زوریخ، تولیدکننده‌ی قفل‌اند. قفل‌های سیلندری و الکترونیکی. زیرلب می‌گوید کابا و لاکا و لاباکا. لبخند می‌زند. به قفل فکر می‌کند. فکر می‌کند دیوار

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

که در داشت دیگر امن نیست هر جور قفلی هم بزنی، حتا قفل کوانتومی، بازشدنی است. اگر تو شاه‌شرکت هستی در ساختن قفل، یک شاه‌دزد هم پیدا می‌شود رمزت را بشکند. قفل یعنی این: دیوار باید بشکافد و تو رد بشوی و بعد بسته شود. موبایل را به جیبش برمی‌گرداند. یاد احمد بدر و اصرارش می‌افتد. جلسه‌ی پیش روکش طلایش را نپذیرفت و از روی صندلی سِت بلند شد. چون طلایش چندی قبل، در حاشیه‌ی یک باتلاق آب گرم در حومه سارایوو با کلبتین از دهان کشتگان مسلمان کنده شده بودند. بعد در بلگراد در بوته آب شده بودند. خودش را از نیمکت می‌کند. با خودش می‌شمارد یک، دو، سه...

سه بامداد است. وارد حیاط مدرسه‌ی طالبیه تبریز می‌شود. نه تنها پشه‌ای وجود ندارد که هوا خنک است. مطمئنا در این هوا بی‌لحاف نمی‌شود خوابید. درخت‌های آلبالو در باد صبح سیاه سحر، تکان می‌خورند. سمت چپ می‌چرخد. ساختمان سه طبقه. پنجره‌ها خاموش. پس همه‌ی طلبه‌ها خوابیده‌اند. به در حجره‌ی فراش می‌رسد. می‌ایستد. گوش می‌دهد ببیند صدای نفس‌های شمرده‌ای می‌شنود یا نه. می‌شنود. در را هل می‌دهد. لولا می‌نالد. با نجوا می‌گوید «مهمان نمی‌خواهی پیرمرد؟»

صدایی خواب‌آلوده می‌گوید «چرا نخواهم؟»

صدای چرق‌چروق چوب از عمق حجره بلند می‌شود. پیداست پیرمرد خفته از روی تخت دارد بلند می‌شود. مرد دشداشه‌پوش تو می‌رود و لبش را بالا می‌آورد. نوری زرد و سفید از دندانش می‌تابد و حجره را روشن می‌کند. فراش چشم‌هایش را با چشم می‌پوشاند. «شمایید؟»

مرد سیاهپوش لب‌هایش را می‌بندد. حجره تاریک می‌شود. کفش می‌کَند و می‌رود داخل ، در جهتِ تشکچه‌ای که جلو یک جفت متکا پهن بود و در روشنایی دیده بود و می‌نشیند تکیه می‌دهد. «چه کیفی می‌کنی این‌جا توی این هوا.» با این کلمات و به قدر این کلمات، لب‌هایش از هم وا می‌شوند و نور دهانش می‌تابد. می‌گوید «لاکا لاباکا» و خنده‌اش می‌گیرد از این شکل لاتینی‌شده‌ی لک لبیک.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پیرمرد هنوز دست از چشم‌هایش برنداشته. می‌رود سمت سماور و کورمال در شعله‌اش را باز می‌کند. کبریت را از بغل سماور برمی‌دارد و می‌زند. چشم‌هایش را اندکی باز می‌کند و سر خم می‌کند و آتش به فتیله می‌رساند. مهمان می‌گوید «بنشین.»

پیرمرد کبریت را خاموش می‌کند و روی تخت می‌نشیند. «لامپ اینجا سوخته.»

مرد مهمان می‌گوید «مهم نیست.»

صدای سیس آب سماور برمی‌خیزد. پیرمرد می‌پرسد «شما کجا این‌جا کجا؟»

مهمان می‌گوید «باز یکی رفته آن پیرمرد دیوانه در تیمارستان را دیده. باید دوباره آستین بالا بزنیم.»

فراش می‌گوید «کی؟»

ـ همین مرد جوانی که امشب حجره داده‌ای بهش. صبح دیوانه‌خانه بوده. باهاش حرف زده.

ـ ای بابا. شما خسته نشدید؟

ـ من تمام شده‌ام. ولی کاریش نمی‌شود کرد.

ـ چی؟

ـ هیچی.

ساکت می‌شوند و تاریکی چیره می‌شود. فراش بلند می‌شود و لاحول و لاقوتی می‌گوید قوری را برمی‌دارد می‌رود توی حیاط. سر بالا می‌کند نگاهی به پنجره‌ی حجره‌ای می‌اندازد که به آن پسره، فرهاد داده. سری می‌جنباند. بعد سه انگشت‌وسطی را توی قوری می‌کند و تفاله‌ها را بیرون می‌آورد و مثل غذای پرنده می‌پراکند توی باغچه. می‌رود سمت شیر کنار حوض. قوری را پر می‌کند و آب را دور می‌گرداند و بیرون می‌ریزد. برمی‌گردد. مرد سیاهپوش لبخند زده که حجره روشن است. فراش دست می‌کند توی توبره چای و یک نصفه‌مشت بیرون می‌آورد و دستش را ناودان می‌کند تا چای قلمی سرازیر شود توی قوری.

مهمان زیرلب می‌پرسد «محمد کجاست؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

فراش می‌ماند. برمی‌گردد سمت مهمانش و چشم تنگ می‌کند نور نیازاردش. «چه خیالی برایش داری؟ این روزها المیم و النون و الواو درس می‌دهد.»

ـ کجا؟

ـ حلب. یک دو جین شاگرد گیر آورده و مخشان را کار گرفته.

مرد سیاهپوش لب پایینش را با انگشت شست و اشاره می‌گیرد و می‌فشارد. از دور قلعه‌ی حلب را می‌بیند. در مقایسه با او که ساده است قلعه، زیادی پُر خُلَل و فُرَج است. اشاره می‌دهد به طبقه‌ی بالا. «اینها که بالا جلسه داشتند به نتیجه‌ای رسیدند؟»

ـ چه نتیجه‌ای؟ جلسه‌شان اباطیل است. روحشان هم خبر ندارد چه بر سر آن بیچاره آمده.

دوباره سکوت بین‌شان برقرار می‌شود. فراش می‌نشیند رو به سماور و زانویش را بغل می‌گیرد. دستش به دسته‌ی قوری است و منتظر که آب جوش بیاید. مرد سیاهپوش می‌فهمد که پیرمرد از به میان کشیدن پای محمد امتناع دارد. اما می‌گوید «چرا محمد را نیاوریم کمی اینجاها بچرخد؟ همین‌جا نزدیکت توی این همه دالان و تیمچه و سرا حالش خوش می‌شود.»

فراش می‌گوید «نه.»

ـ حاج‌شیخ!

ـ گفتم نه.

ـ حاج‌شیخ!

ـ به خودت قسم زود است. بگذار با میم و نون و واوش سرگرم باشد. اینجا با این اتفاقی که افتاده بیرون از طاقتش است.

ـ نیست. بیرون از طاقتش نیست.

ـ آن پیرمرد دیوانه هم بمیرد ما راحت می‌شویم. کاش یکی از آن بمبها می‌خورد به خودش.

آب سماور از صدا می‌افتد، نشانِ به جوش آمدن. در قوری را برمی‌دارد و

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

دهانه‌اش را می‌دهد زیر شیر و آب می‌بندد به چای. عطر برمی‌خیزد.

ـ دورت بگردم، محمد بیاید این‌ور، خوی اینجایی‌ها را می‌گیرد. این مردم تلخند. اهل کتمان‌اند. مرا نمی‌بینی؟ محمد در اندلس نشو و نما کرده. خونش گرم است. دهانش گرم است. حیف است.

ـ نیست. حیف نیست.

فراش دیگر دنباله حرفش را نمی‌گیرد و رویش را مخاطبِ بخار سماور می‌کند. لبخندی از رضایت بر لبان مرد سیاهپوش می‌نشیند و این حجره را شدید روشن می‌کند. می‌گوید «پس ترتیب کار را بده.»

ـ دلم رضا نیست ولی رو چشمم.

ـ پشت گوش نینداز. محمد شاگردی تو را کرده. از تو حرف‌شنوی دارد. تا من این‌طرف‌ها هستم منتقلش کن. باید پاگشایش کنم خیالم راحت شود.

ـ آن رو هم چشمم.

صدای پا از بیرون می‌آید. فراش برمی‌خیزد از قاب پنجره‌ی در نگاه می‌کند. به نجوا می‌گوید «همان پسره است.» مرد سیاهپوش سر پایین می‌اندازد و می‌خندد. نور بالاگرفته نمی‌گذارد فراش بیرون را خوب ببیند. آهسته می‌گوید «گمانم برگشت رفت توی ساختمان». آهسته در را باز می‌کند و با پای برهنه بیرون می‌رود. مرد سیاهپوش هم از روی تشک برمی‌خیزد و سمت در می‌آید و می‌ایستد و به چیزی که پیرمرد برایش کنجکاوی نشان می‌دهد نگاه می‌کند. می‌پرسد «حجره‌اش تاریک است؟»

ـ آمده بوده دستشویی؟ نکند صدای ما را شنیده باشد؟

مرد سیاهپوش بالافاصله جوابی نمی‌دهد. کناره می‌گیرد و کتف به دیوار می‌چسباند. هنوز از آن باتلاق که جنایت در لای و لجن آن روی داده آزرده است. مردها را سر بریده و دندان‌هایشان را شکسته‌اند و به زن‌ها تجاوز کرده‌اند. چه می‌تواند این کدورت را بشوید؟ یک عشق؟ عاشق کی، معشوق کی؟ دَوَرانِ عاشق پیرامون معشوق. ان الحمد و النعمه لک و الملک. لاشریک لک. لاشاراکالاک.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ یک چای بریز بخوریم.

ـ رو چشمم.

فراش کف دو پایش را به پاچه شلوارش می‌مالد و تو می‌آید. تا می‌خواهد بنشیند مرد سیاهپوش خنده‌اش می‌گیرد. فرهاد را می‌بیند که از آن سوی حیاط، از پشت درختان آلبالو، هراسان می‌دود.

ـ آن‌جا را.

فراش می‌چرخد رو به حیاط. دست به چارچوب در می‌گیرد و نگاه می‌کند. زیرلب می‌گوید «نگرانیم از همین بود. لابد حواسمان نبود چیزی دیده. چیزی شنیده. و ترسیده»

مرد سیاهپوش دست بر شانه‌ی لاغر فراش می‌گذارد. به یاد می‌آورد شبی را که باران شدیدی ریخت و سیل صحن مسجدالحرام را پر کرد. با این حال، حجاج در آب گل‌آلودی که تا کمرشان می‌رسید طواف می‌کردند. آن «حصار چهارگاه» که نوجوان سه‌تارنوازنده اجرایش کرده و در گوش او همیشه طنین داشت، به خاطر سیل و شالاپ و شولوپ گام حجاج مختل شده بود. آن شب، در پرسه‌هایش در کوچه‌های گل و شُل مکه، به زنی برقع‌پوش برخورد و در خانه‌اش یک فنجان چای خورد. مرد سیاهپوش شانه‌ی فراش را می‌فشارد و می‌گوید «خب، ... شروع شد ... چیزی که باید شروع می‌شد. محمد را حالا دیگر با خیال راحت بیاور.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱۰

صعبه

هوا چنان سرد است که برف تا می‌نشیند مثل برفک می‌بندد و نمی‌شود با لگد پاکوبش کرد یا پاشاند. صدای همیشگی‌اش، قارپ قارپ را هم نمی‌دهد. فقط صدای خراشیده‌شدن می‌دهد هربار که امی و سعید پا برمی‌دارند یا می‌گذارند. آنها از مقابل دکه‌ی نگهبانی دم در بیمارستان گذشته‌اند و نگهبان اصلا سعی نکرده کنجکاوی کند یا سوالی بپرسد. هرکسی در این یخبندان که سگ را کتک هم بزنی لانه‌اش را ترک نمی‌کند جای گرمش را بگذارد بیاید تا این بیمارستان روانی، قطعا خودش دیوانه است و اتفاقا جایش همین‌جاست. پس چه جای پرس و جو؟

سعید شال گردنش را از روی لب‌هایش پایین می‌آورد. شال گردن از بخار نفس‌هایش نم برداشته. چندشش می‌شود. رو به امی می‌کند و می‌گوید «در این برف که همه‌ی نشانه‌ها و شماره‌ها و کلمات را می‌پوشاند ما دنبال این آمده‌ایم که حافظه‌ی تو برگردد؟ چه خیال باطلی!»

امی با لحن آزرده می‌گوید «تو مریضی. حتما باید کنار و پشت و جلو و پهلوی هر چیزی کلمه‌ای ببینی؟ برفِ خالی است.»

سعید سر تکان می‌دهد و به این حقیقت محضی که خواهرش گفته فکر می‌کند. زبان مثل نور است. نمی‌تواند به این بتابد به آن نتابد. پس او مرض ندارد. شال گردن خیس را دوباره بالا می‌آورد. تا نفس‌هایش دوباره آن را گرم کنند طول

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌کشد و او باید چندش نم سرد را روی لب‌هایش تحمل کند. فکر می‌کند که او از آن دسته مردانی هست که زنها را باید در بیرون از خانه همراهی کنند. در کافه، سینما، تئاتر. در همین بیمارستان روانی که همواره جایی برای زنها بوده است. او از آن دسته مردها نیست که با زنها زندگی کند. از خیابانی که چند پیچ می‌خورد و اکنون به دالانی از برف و یخ می‌ماند عبور می‌کنند. کلاه و شال گردن و هیمنه‌ی خاموش برف، باعث می‌شود صدای نفس‌هایش را بشنود. در صدای نفس همواره نوید طبیعت وحشی هست. خوشش می‌آید. امی بازویش را چنگ می‌زند. برمی‌گردد نگاه می‌کند. امی می‌گوید «ببخشید پایم لیز خورد.»

سعید دست امی را در دست می‌گیرد و داخل جیب گشاد پالتوش می‌برد. قدم‌ها را آهسته برمی‌دارد و سر بالا می‌کند به ساختمان‌های آجری قرمزرنگ نگاه می‌کند. می‌گوید «هیچ دیوانه‌ای بیرون نیست. انگار دیوانگان سر این که هوا سرد است و نباید بیرون باشند عاقلترین‌اند.» توقع دارد دست‌کم یک دیوانه را ببیند که لخت روی برف غلت می‌زند. امی می‌گوید «هی دیوانه دیوانه نکن.»

سعید می‌خندد. «چرا؟ چون تو هم دیوانه‌ای؟»

امی جوابی نمی‌دهد. سر پایین می‌اندازد. سعید ادامه می‌دهد «دیوانه‌ای که همه‌اش می‌خواهی حافظه‌ات برگردد. الان ما اینجا چه غلطی می‌کنیم؟ می‌دانی اینجا کجاست؟ اینجا جایی است که مردها و زنهایش خودارضایی می‌کنند. دست‌هاشان همیشه بوی نطفه‌ی دیوانه می‌دهد.»

امی دستش را از جیب سعید بیرون می‌کشد و می‌ایستد. حالا که همه‌ی صورتش جز چشم‌ها پوشیده است در نظر سعید قدرت بیشتری پیدا کرده است. با این‌حال باز در این محوطه‌ی خالی پر از برف بی‌پناه می‌زند. اشاره می‌دهد سمت در بیمارستان و می‌گوید «برو خانه. من خودم خانم دکتر را می‌بینم می‌آیم. چقدر منت می‌گذاری.»

سعید دست امی را می‌گیرد و دوباره در جیبش فرومی‌برد. «بیا». راه می‌افتد و امی را هم با خودش می‌کشد. با لحن دلجویانه می‌پرسد «من فقط سوالم از تو این

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

است. چرا می‌خواهی حافظه‌ات برگردد؟ من عاشق آن شبم که تو پشت پنجره‌ی ما ایستاده بودی و از ترس می‌لرزیدی. هیچ‌کس توی این شهر همچو چیزی ندیده. دیده؟ چرا می‌خواهی خرابش کنی؟»

امی می‌پرسد «من خرابش می‌کنم؟ نمی‌بینی مامان از دختر خوشش نمی‌آید؟ نمی‌بینی فقط پسر زاییده؟ آرام و قرار ندارد. می‌خواهد بفهمد کس و کارم کیستند و کجایند که از شَرّم خلاص شود.»

سعید صدای قاغ‌قاغ می‌شنود. سر بالا می‌کند و کلاغ‌ها را می‌بیند که روی شاخه‌ها نشسته‌اند. یک «هو» می‌کشد. کلاغ‌ها از روی شاخه‌ها می‌پرند و پشت لایه‌های سفید برف از نظر ناپدید می‌شوند. از تصور روزی که امی بگذارد برود درد به جانش می‌دود. از آن شب دو سال می‌گذرد. آمدنش قواعد صلب خانه‌شان را به هم زده. حتا در بدترین روزها هم به لطف حضور امی رگه‌ای از هیجان و شادی در خانه هست. توجه به جزئیات هست. ظرفهای ساییده و قُرشده‌ی هزارسال پیش با اصرار امی دور ریخته شده‌اند و ظرف‌های رنگ و لعاب‌دار نو جایگزین شده‌اند. ملافه‌ها و پرده‌ها و قالی‌ها عوض شده‌اند. دیوارها با تابلوهای گلدوزی، اعیانی شده‌اند. با اندوه می‌گوید «مامان هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شود.»

بعد همان‌طور که راه می‌رود دور خودش می‌چرخد. امی می‌ایستد. می‌پرسد «چرا همچین می‌کنی؟»

سعید می‌گوید «تو مال این‌جا نیستی. بیا برگردیم خانه. از این به بعد با من بیا. به مامان می‌گوییم رفتیم خانم دکتر را دیدیم و دارویت را خوردی. چه می‌فهمد خوردی یا نخوردی.»

امی گره به ابرو گره می‌اندازد. می‌پرسد «چرا؟»

دستهایش را از جیبهایش بیرون می‌آورد و بالا می‌آورد و دو طرف سر امی را می‌گیرد. «تحملش را داری؟ تحملش را داری بی‌گذشته زندگی کنی؟»

امی نفس عمیقی می‌کشد. سوی نگاهش را از چشم‌های سعید می‌گیرد. «فکر می‌کنی می‌شود تحمل کرد؟ به نظرت من کی‌ام؟ وقتی خاطراتی ندارم کسی هم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نیستم. بگذار بروم به معاینه‌ام برسم سعید.»

سعید دست‌هایش را از هم وا می‌کند و شانه‌های امی را می‌گیرد. اینجا احاطه در میان درخت‌های یخزده بهترین وقت برای تبانی علیه مادر است. می‌پرسد «توی خانه‌ی ما بهت بد می‌گذرد؟ غیر از بوی پنیرها که می‌دانم روی اعصابت است؟»

امی چشم تنگ می‌کند. سرش را به رفتار دریغ به چپ و راست تکان می‌دهد. نفسش را رها می‌کند. هر نفسی که بیرون داده می‌شود پرده‌ای از بخار بین این دو خواهر و برادر ناتنی می‌اندازد. می‌گوید «سعید من فکرم مدام مشغول است. سوالها مثل مورچه در مغزم راه می‌روند و یک‌آن راحتم نمی‌گذارند. آن شب من چه‌طور بودم؟ ندیدی از کدام سمت بازار آمدم؟ از چی می‌ترسیدم؟ تو فقط مرا از دریچه‌ی انبار آوردی داخل و رفتی خوابیدی؟ مگر می‌توانستی این‌قدر بی‌خیال باشی؟ نرفتی بیرون چند قدم در راسته‌ها بروی ببینی من از چی ترسیده‌ام؟ کنجکاو نشدی؟»

سعید دست از روی شانه‌های امی برمی‌دارد و کلافه می‌رود به سمت جدول. پا بر جدول می‌گذارد و دو بار با پاشنه بر آن می‌کوبد. هزاربار این‌ها را گفته است و امی هنوز دارد می‌پرسد. می‌گوید «خدا شاهد است که هیچ‌کس نبود. من فکر می‌کردم تو خواب دیده‌ای. مثل خوابگردها چشم‌هایت از نگاه خالی بود امی.»

امی از سعید رو می‌گرداند سمت ساختمان بخش شفا. ساختمان در هاله‌ای از مه ایستاده است. با نفس‌های بُخاربُخارش می‌گوید «پس مانعم نشو. بگذار این خانم دکتر تلاشش را بکند. اگر آن شب رفتارم عادی بود این‌قدر درگیر این فراموشی نبودم. ولی شما می‌گویید من ترسیده بودم. من از چی ترسیده بودم؟ چرا الان بعضی چیزها توی دلم را خالی می‌کنند و من به اضطراب می‌افتم؟ من باید این‌ها را بفهمم. باید به یاد بیاورم.»

در این لحظه یک پیرمرد از خم خیابان پیدا می‌شود. برفهای یخزده زیر پایش صدای جویده‌شدن با آواره‌ای حیوانی می‌دهند. پوتینی نظامی به پا کرده است و پاچه شلوارش گتر است. امی و سعید به او زل می‌مانند. پیرمرد دو دست بر پشت به هم قفل کرده و تفرج‌کنان نزدیک می‌شود. اما از این دو نفر، نگاهش به سعید

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

است. وقتی خوب نزدیک شد می‌پرسد «چرا بعضی جاها برف را وَرف می‌گویند؟ من مخالفم.»

سعید به امی نگاه معناداری می‌کند که ببین با حرف‌گوش‌نکردنت ما را گرفتار چه دیوانه‌هایی کرده‌ای. امی از سر راه پیرمرد کنار می‌رود. پیرمرد چند قدم دیگر برمی‌دارد و به سعید نزدیکتر می‌شود. دقیق چهره‌ی سعید را می‌کاود و می‌گوید «من آرزو داشتم جای تو بودم. نگذاشتند.»

سعید می‌داند کجا آمده و اینجا هیچ جمله‌ای را جدی نباید گرفت. لبخندی تصنعی برای پیرمرد می‌زند که مراتب ادب را حتا برای یک روانی به جا آورده باشد. دیوانه‌ها حد وسط ندارند انگار. یا زیادی مستحق دلسوزی‌اند یا باید به زنجیرشان بست. این پیرمرد از دسته‌ی اول است. سعید از کنار پیرمرد می‌گذرد و به امی می‌پیوندد و بازویش را می‌گیرد و به راه پیش‌رویشان اشاره می‌دهد می‌گوید «من دفتر مجله قرار جلسه دارم. بهتر است به جای سر و کله زدن با رفقای اینجا کارمان را انجام دهیم و برویم.»

از پیرمرد دور می‌شوند. حالا که خودش حرف دفتر مجله را پیش کشیده بوی سیگاری را که همیشه از پالتویش برمی‌خیزد می‌شنود. مادر همیشه جیب‌های او را می‌گردد و او را برای سیگارکشیدن دزدکی سرزنش می‌کند. سعید هم همیشه با گفتن این‌که همکارانش رعایت نمی‌کنند و اتاق را پر از دود سیگار می‌کنند از زیر شماتت مادر می‌گریزد. این هم یک نمونه‌ی دیگر از این‌که مادر بزرگ نمی‌شود تا با عهدی که بین مردهای روشنفکر و دود هست کنار بیاید. سعید نرسیده به خم خیابان برمی‌گردد و نگاهی می‌اندازد. پیرمرد برایش دست تکان می‌دهد. سعید زیرلب می‌گوید «طفلک!»

در اتاق خانم دکتر که می‌نشینند سعید در جواب احوال‌پرسی خانم دکتر با گوشه و کنایه حرف می‌زند. «شما خودتان هیچ امیدی به برگشت حافظه‌ی خواهرم ندارید اما فقط بلدید امید بدهید. چرا این‌کار را می‌کنید؟ چون وظیفه‌ی اخلاقی روی دوشتان حس می‌کنید؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خانم دکتر لب‌هایش را به هم می‌فشارد و ابروهایش را بالا می‌دهد و خوب گوش می‌دهد. سعید او را از گرفتن جواب احوال‌پرسی ناکام گذاشته است. عیبی ندارد. سعید فکر می‌کند که بالاخره خانم دکتر حرفه‌اش پرداختن به همین نارسایی‌های روانی است و نارسایی چیزی نیست که در آدم‌های سالم هم هرچند کوتاه پیش نیاید. خانم دکتر وقتی مطمئن می‌شود سعید حرفش را تمام کرده است می‌گوید «بعضی درمان‌ها زمان‌بر است سعیدخان. سالها ممکن است طول بکشد. فرق من و شما این است که من بهبودهای خیلی کند را دیده‌ام اما شما نه.»

سعید دیگر می‌خواهد با اتکا بر مهارت ادبی‌اش اظهار فضل کند. می‌گوید «شما دارید صحبت روان می‌کنید؟ روان زمان نمی‌خواهد. من در عقلم نمی‌گنجد که روان خواهرم در طول مدت زمانی طولانی بهبود پیدا کند. فقط می‌فهمم روان ناگهان می‌رود و ناگهان هم برمی‌گردد.»

خانم دکتر نفسی تو می‌دهد. لبهایش را غنچه می‌کند و همزمان انگار سبک سنگین می‌کند چیزی را برای او توضیح بدهد یا او را با باورهایش به حال خودش بگذارد. آخرسر به لحن استادان دانشگاه برای سعید شرح می‌دهد که «روان یک بخشی‌اش به مغز وصل است سعیدخان. مغز ماده دارد و از داروی شیمیایی و درمان اثر می‌گیرد. من سعیم این است که حافظه‌ی مغز را برگردانم. باید روی نورون‌های غیرفعال مغز که احساس فرد در مورد گذشته را تدارک می‌کنند تمرکز کنیم. این کار زمان‌بر است. نورون‌ها عجول نیستند. دیگر هم با شما بحثی ندارم. این امی‌جان است که باید تصمیم بگیرد به درمان ادامه بدهد یا نه.»

سعید به امی نگاه می‌کند. از طرز نشستن‌اش و اینکه به سعید حتا یک نگاه هم نمی‌کند پیداست که حرف تازه‌ای وجود ندارد. نظرش همان است که در خیابان‌های بیمارستان گفت. می‌خواهد لااقل بداند از چی می‌ترسیده و الان خاستگاه اضطرابهای هر به چندش چیست. سعید دست بر زانو می‌گذارد و از صندلی بلند می‌شود. می‌گوید «کاش راهی داشت که نورون‌های مربوط به گذشته‌ی خواهرم بالکل نابود شوند.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خانم دکتر بلافاصله می‌پرسد «چرا این‌قدر اصرار دارید که حافظه‌ی امی برنگردد؟»
سعید نمی‌تواند خویشتنداری کند. می‌گوید «چون خوب حرف می‌زند. خوب زبان می‌ریزد. من می‌خواهم برای همیشه در خانه‌مان بماند.» بعد برمی‌گردد به امی و می‌گوید «آن تعبیر سه بخشی‌ات چی بود؟ بگو به خانم دکتر.»
امی سر تکان می‌دهد و پوزخند می‌زند. خانم دکتر با چهره‌ی پرسان به امی نگاه می‌کند. امی می‌گوید «هیچی نبود خانم دکتر. فقط گفتم یک ساعته زیر گوشم داره ماجرای اره و اوره و شمسی کوره می‌گه.»
سعید از شنیدن این اصطلاح کم مانده به رقص بیاید. تکرارش می‌کند «اره اوره شمسی کوره» طوری که انگار حقیقتی بغرنج از کتابی مهجور نقل قول می‌کند.
خانم دکتر سری تکان می‌دهد و از وجناتش پیداست برای دلیلی که سعید آورده است اهمیتی قائل نیست. هم‌چنین برای این چیزی که به «شمسی کوره» ختم می‌شود. اینجا مطب است نه کوچه و بازار. فقط یک جمله به سعید می‌گوید «لطفا به این کارهایی که ما اینجا انجام می‌دهیم احترام بگذارید.»
سعید حوصله‌ی هیچ احترامی را ندارد. از این‌که حرفش فهم نشده سرخورده سری تکان می‌دهد و به سالن می‌رود. اعصابش از هر درمانی خورد است. امی را همین‌طور بی‌هویت، بیمار، دیوانه یا هرچی اسمش هست می‌خواهد. هرچند می‌داند بی‌رحمانه است. انگار امی نه یک موجود که سوژه‌ی حکایتی یا رمانی است. چشمش در انتهای سالن به تابلوی کوچک «محوطه‌ی سیگار» می‌افتد. دست در جیب می‌کند ببیند پاکت سیگارش همراهش هست. می‌بیند نیست. لعنت می‌فرستد به بزدلی خودش که به خاطر مادر مجبور است مخفی‌کاری کند.

سعید به دفتر مجله که می‌رسد از پنجره‌ی کنار میزش نگاهی به حیاط پشتی می‌اندازد. حیاط در میان دیوارهای بلند مسافرخانه‌ی روبرو و شعبه‌ی ثبت احوال محصور است. اگر برف آب شود خط‌های روشن زمین بازی فوتبالشان خودش

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

را نشان می‌دهد. بازی را عصر پنجشنبه‌ها برگزار می‌کنند. پای ثابت بازی‌ها، ژورنالیست‌های میانسال مجله خودشان و روزنامه‌ی مهد آزادی است. سعید بیست و چهار، پنج ساله جوانترین‌شان است و با این‌که راه به راه سیگار می‌کشد اما در مبارزه با پیرتر از خودش، نفس کم نمی‌آورد. امروز شنبه است. نگهبان ساختمان یک کیسه نمک خوراکی دست گرفته و روی برف یخزده می‌پاشد. اما چون نمکش سفید است نمی‌شود روی برف تشخیصش داد و چنین به نظر می‌رسد که نگهبان فقط دارد دستش را در هوا تاب می‌دهد. زیرلب می‌گوید «احمق نمک سیاه باید بپاشی.» فحش دادن را دوست دارد. به آرواره‌ی خوشتراشش اسبی‌اش هم می‌آید تا این‌قدر از خود مطمئن به نظر برسد که همه را به فحش ببندد.

چهارانگشتش را در درز سراسری پالتوش می‌کند و دکمه‌های فلزی را دانه دانه از مادینگی‌شان می‌پراند. از سایش آستر ابریشمی پالتو، خش‌خش مطبوعی آمیخته به جیغ‌های کوتاه پارچه راه می‌افتد. پالتو را به پشتی صندلی می‌آویزد و آستین‌ها را در جیب‌هایش فرو می‌کند که به موزاییک‌ها نمالند. هوای بیرون ابری است. چراغ مطالعه را روشن می‌کند تا باقی قسمت‌های اتاق نیمه‌روشن، در تاریکی فروبروند. با این نور مخروطی، آن بخش ادبی وجودش شروع می‌کند به التهاب. باید مقاله‌ای بنویسد در مورد کنگره‌ای که در دهه‌ی سی از طرف کمونیست‌ها برگزار شد برای معرفی یک شاعر مازندرانی به جامعه‌ی ادبی، به عنوان چهره‌ی برجسته‌ی «شعر نو» و یک سنت‌گرای سرسخت قصیده‌سرای طوسی دبیرش بود. می‌خواست شم ادبی‌اش را علیهِ شم کارآگاهی‌اش به کار گیرد و به خوانندگان نشان بدهد که حتا اگر جریانی سیاسی پشت حمایت از این شاعر بوده است باز ربطی به ارزش کارنامه‌ی شعر نو ندارد و شاعر مازندرانی همچنان شاعر بزرگی است و فهم عجیبی از زبان دارد. کلید می‌اندازد و قفل کشوی اول را باز می‌کند و بیرون می‌کشد. پاکت سیگار مارلبورو را درمی‌آورد و یک نخ بند لب‌هایش می‌کند. آتش می‌زند و پک جانانه‌ای می‌زند انگار دود مایه‌ی زندگیش است. به امی فکر می‌کند و با خودش می‌گوید در بیمارستان کمی زیاده‌روی کرده است. هم در رفتار

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

با امی و هم در تلخی‌هایی که با خانم دکتر کرده است. چاره چیست؟ باید این روند مسخره‌ی بازگشت حافظه را متوقف کند تا امی در زندگی آنها بماند. هر پکی که می‌زند دودش را به یک جهت دیگر اتاق فوت می‌کند. انگار وظیفه‌ی دود دادن به مبلمان اتاق بر عهده‌اش است. چه هوای نازی! از اتاقی که بوی ترش دودِ مانده‌ی سیگار بدهد خوشش می‌آید. یک‌جورهایی یاد کودکی را در او زنده می‌کند که پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های سیگاری، هر عید او را می‌بوسیدند. اما فقط یک چیز هست که حتا او را مشتاق برگشت حافظه‌ی امی می‌کند. این‌که امی از کدام زن در زندگی‌اش تاثیر گرفته که این‌طور خوب می‌تواند زبان بریزد. یک‌بار امی از سعید پرسیده بود تو چه‌طور می‌توانی پنج تا رمان را همزمان بخوانی؟ سعید گفته بود چرا. مشکلش چیست. و امی جواب داده بود «آدم عن و گهش قاتی می‌شود.» سعید قاه‌قاه زده بود و به فرق عن و گه التفاتی رسانده بود و گفته بود «این تعبیرها را از کدام پیرزنی یاد گرفته‌ای؟» و امی مانده بود چه بگوید وقتی به یاد نمی‌آورد کدام پیرزنی عزیزش کرده و همواره لی‌لی به لالایش گذاشته است.

حالا دیگر حسابی هوای نیمه‌تاریک اتاق را با دود پر کرده است. هیچ روزنه‌ای به بیرون نیست. پس دود ساکن و آهسته در حال فرونشستن است. سعید این اتاق سایه‌خور را دوست دارد. همیشه اتاق سردی است و رادیاتورهای پوسیده‌اش جواب نمی‌دهند. حتا می‌شود گفت هوای اتاق با گرمای چراغ مطالعه بیشتر گرم می‌شود تا با رادیاتورها. چرا. قوری برقی هم گاهی آب را جوش می‌آورد و بخار گرمی به هوای کنار پنجره می‌دمد. سعید هیچ‌وقت صبح زود، گرگ و میش یا آفتاب‌زدنا، در این اتاق نبوده است. همواره صلات ظهر به بعد واردش شده و مانده کارش را انجام داده تا غروب. با خودش تکرار می‌کند «من مردِ نیم‌روز به بعدم.» و البته باید این را هم ترجیع‌بند هر زمزمه‌اش بکند که «همه‌چیز زبان است.» می‌داند چه ربطی بین این دو زمزمه‌ی مکرر هست. در سپیده‌دم، زبانی نیست که همه‌چیز باشد یا نه. دهانها بوی خواب می‌دهند و محتاج کلمه نیستند. همه‌چیز شدنِ زبان در غروب اتفاق می‌افتد. بله، در آن ساعات که از نیمروز گذشته و آفتاب می‌رود به

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سمت کجتابی. یک نگاه به سیگار می‌کند و به لب‌هایش می‌چسباند و چنان پک را طول می‌دهد که آتش به حلقه‌ی زرد قبلِ فیلتر برسد. الان تمام جمجمه و ریه و معده‌اش انبار زهر دود است. دود را با تأنی بیرون می‌دهد. تازه یادش می‌افتد که باید در این شماره‌ی مجله یک آگهی برای لغتنامه‌ی «زبان زندگی» برای جذب اسپانسر طراحی و منتشر کند. در ذهن مرور می‌کند چگونه می‌تواند مردم را به کلمات حساس و علاقه‌مند کند. بگوید که مایه‌ی زندگی را باید از کلمات خواست. چگونه می‌تواند به مردم القا کند که هر کلمه‌ای که دوستش داشته باشید تا زمانی که این لغتنامه نوشته نشده باشد یک یتیم است. همان‌طور که می‌روید بهزیستی و فرم پر می‌کنید و یک بچه یتیم را تحت تکفل می‌گیرید و خرجش را می‌دهید، می‌توانید کلمه‌ی موردعلاقه‌تان را به تکفل بگیرید و خرجش را بدهید و بزرگش کنید. باید برای هر کلمه یک جزوه‌ی دست‌کم ده صفحه‌ای چاپ کنند و برای سرپرست آن کلمه بفرستند. شناسنامه‌ی کلمه. شما چه کلمه‌ای را زیر تکفل خودتان می‌گیرید قربان؟ شما خانم؟ خواهش می‌کنم با هم حرف نزنید. من متوجه فرمایشتان نمی‌شوم. نقدی می‌دهید یا چک می‌نویسید؟ لطفا در وجه لغتنامه بنویسید و در چک قید بفرمایید برای خرج و مخارج کدام کلمه. بله، امور مالی ما از همه‌ی چک‌ها کپی می‌گیرد و بایگانی می‌کند. خواهش می‌کنم نگران نباشید. استقبال زیاد شده است. باور بفرمایید یک آدم‌هایی می‌آیند سرپرستی کلمات را به عهده می‌گیرند که آدم شاخ درمی‌آورد. مثال عرض می‌کنم. همین لبوفروش سر چهارراه هست؟ حتما دیده‌ایدش. تخت و طبقش معروف است توی این شهر. از چغندرهای قند یک برج می‌سازد این‌هوا که از وسطش بخار بالا می‌رود. بله، خودش است. همین آقا خودکار دست گرفته بود و عجله داشت پای هرچه امضاکردنی است امضایی بیندازد و پول را بدهد و برود. حدس بزنید به کدام کلمه نظر داشت؟ به عقل جن هم نمی‌رسد یک لبوفروش دلش گیر کلمه‌ای باشد. می‌خواست قبل از اینکه این کلمه صاحبی پیدا کند خودش سرپرستی‌اش را به عهده بگیرد: کلمه‌ی «تریاک». بله «تریاک». انگار ناموسش بود. چرا تعجب می‌کنم؟ صبر کنید توضیح

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بدهم. اصلا این تعجبی ندارد که یک لبوفروش با تریاک نسبتی قوی داشته باشد. شاید اصلا در پوشش لبوفروشی که یک شغل فصلی است و درآمد چندانی عاید نمی‌کند ساقی تریاک در این اطراف هم هست. شاید خودش گرفتار این شیره‌ی زرد اهل مالیخولیاست. تعجب من از این است که یک لبوفروش چگونه حواسش بوده به این که تریاک جز آن شیره‌ی زرد که باید چسباند و دودش را مکید و نشئه شد، یک «کلمه» هم هست. آخ، آقای فلانی. من فراموش کردم خدمتتان بگویم که ما به کلمات سیاسی بها نمی‌دهیم. چرا؟ نه عزیزم، قصدم سیاست‌زدایی نیست. آنارشیست هم نیستم شکر خدا. ما می‌خواهیم زندگی مخفی در کلمات را ذخیره کنیم و قوت ببخشیم. پس عنایت می‌فرمایید، ما به مفاهیم کار داریم. کلمات سیاسی مفاهیم نیستند. فقط اشاره به این شخص و آن حزب و آن حکومت و آن اپوزوسیون‌اند. منظورم را می‌رسانم؟ بله، همان قصیده‌سرای طوسی، جناب بهار، در جلد اول تاریخ احزاب سیاسی‌اش، احسنت به شما، همان دو جلدی چاپ انتشارات امیرکبیر، به همین اشاره کرده که «مشروطه» یا «انقلاب» مثلا یک مفهوم نیست. یک شخص است. یا حتا چند شخص. مثالش روشن است. مشروطه یعنی «سیدمحمد طباطبایی، سیدعبدالله بهبهانی، سردار اسعد». اینها زندگی‌اند؟ نه عزیزم. نیستند. برای این‌که زندگی باشند باید از خیابان جمع کنیم برویم به خلوت‌شان، وقتی آداب و پروتکل و هوای مشروطیت را کنار گذاشته‌اند و در خانه با عیالشان بگومگو راه انداخته‌اند یا برعکس، نوازشش می‌کنند.

از تخیلات آگهی جذب اسپانسر بیرون می‌آید و به ساعت دیواری نگاه می‌کند. عقربه درست روی ساعت یک است. ته سیگار را در سوراخ زیرسیگاری له می‌کند که با یک دکمه‌ی فنردار می‌چرخد و ته سیگار را از دید ناظران مخفی می‌کند. خوب است. شاید مهمانش از دیدن ته‌سیگار مچاله‌شده چندشش شود. مهمان محترمی است. یک خانم نجیب. دست دراز می‌کند و در قوری را برمی‌دارد. پر آب است. در قوری را می‌گذارد. زنگ در به صدا درمی‌آید. از پشت میز خودش را به آیفون می‌رساند و جواب می‌دهد. بله، خودش است. یک مرد همراه آورده. « لطفا

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

باز کنید. ما هستیم. از لوح محو.»

دربازکن را می‌زند. برمی‌گردد و دوشاخه‌ی قوری را به برق می‌زند و دستش را زود پس می‌کشد چون از سوراخ‌های پریز دو جرقه بیرون می‌جهند. فنجان‌های واژگون روی حوله و قوطی چای کیسه‌ای را چک می‌کند. قندان را تکان می‌دهد و تاق‌تاق قندها می‌گوید که خالی نیست. در اتاق را باز می‌کند و به صدای پایی که از راه‌پله بالا می‌آید گوش می‌سپارد. تعجب می‌کند که چرا فقط صدای پاهایی مردانه را می‌شنود. صدایی بی‌نظم و آمیخته به صدای تق‌تق چوبیِ نامفهوم. انگار توقع داشته است صدای یک کفش پاشنه‌بلند یا گام‌های مردد یک زن را هم بشنود. همین‌طور که ایستاده است رشته‌های آرام دودی را که اتاق را با آن پر کرده بود می‌بیند که از کنارش می‌لغزند به پاگرد راه‌پله و مثل سفینه‌ای بی‌صدا اوج می‌گیرند و در نهایت، ناپدید می‌شوند. بالاخره آن پایین، دست‌ها را می‌بیند که نرده‌ها را گرفته‌اند. اول دستی زنانه و سپس دست یک مرد که نرده را چنگ می‌زند. دو مهمان از پاگرد پایین می‌چرخند رو به آخرین رشته‌ی پله‌ها و سعید را می‌بینند. مردی جوان با ریش بلند و موهایی که تا شانه‌اش ریخته با عصایی در دست و زن یائسه‌ای که بوت‌هایش را مثل دو شکار بی‌جانِ آلوده به برف از گردن‌شان گرفته است و تاب می‌دهد. سعید به پاهای زن نگاه می‌کند و همزمان که سلام می‌دهد می‌خندد. مرد نفس‌زنان می‌گوید «با اینها ...» و اشاره‌اش به کفش‌های زن است «... پله‌ها را بالا آمدن سخت بود. پاهایشان دیگر مال خودشان نیست.»

سعید حافظه‌ی خوبی دارد و اسم مرد را به خاطر می‌آورد. او را در محفل شاعرانی که یک‌زمانی در خانه‌ی خَطایی‌ها جمع می‌شدند دیده بود: سهراب پورمیمنت. پاهای کج و کوله‌اش را به زور عصا راست نگاه می‌داشت. به در و دیوار تکیه‌کنان اتاق‌ها را درمی‌نوردید. انگار حریص بود دست و پایش را موقع راه رفتن در تمام ابعاد تکان دهد و به چشم‌انداز آشوبی بَدَوی بیندازد. وقتی بالاخره روی یک صندلی آرام می‌گرفت خاموش‌ترین موجود روی زمین می‌شد: به سروده‌های دیگران با دقت گوش می‌داد و هیچ‌وقت سعید ندیده بود شعری بخواند. چه‌بسا

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شاعر هم نبود. از این آدم‌های خاموش همیشه‌حاضر در محافل کم ندیده بود. حالا چرا داشت دیلماجی خانم را می‌کرد؟

اما زن را اولین‌بار بود می‌دید. خانم مریم ناصری سردبیر یک ماهنامه به اسم «لوح محو» که ادعا می‌کرد کاغذ گرانقیمت اتریشی استفاده می‌کند و چاپ تبریز را قبول ندارد. به چاپچی‌ها احترام می‌گذاشت اما دستگاه‌های تبریز را عقب‌مانده می‌دانست و برای همین، معروف بود که چاپ مجله‌اش در ترکیه انجام می‌شد. همین وسواس کاغذ و چاپ، ظرف مدت کمی، خودش و مجله‌اش را معروف کرد به خصوص برای بانوان. اما سعید هیچ‌وقت هیچ نسخه‌ای از مجله‌ی لوح محو را ندیده بود. سعید با سهراب دست می‌دهد و زود می‌فهمد که نباید با مریم‌خانم دست بدهد و دستش را با ظرافت در هوا می‌چرخاند و توی جیب شلوارش می‌کند و از جلو در کنار می‌کشد و می‌گوید «خیلی خوش آمدید.»

مریم وارد دفتر می‌شود و می‌رود روی راحت‌ترین صندلی، درست مقابل میز سعید می‌نشیند و مشغول پوشیدن بوت‌ها می‌شود. سعید قبل از این‌که وارد شود دستش را دراز می‌کند و کلید چراغ اتاق را می‌زند تا همه‌جا روشن شود. همان بیرون، منتظر می‌ماند تا سهراب وارد شود. سهراب تعارفی می‌زند و وقتی می‌بیند سعید پا می‌فشارد که اول مهمانش وارد شود کفش‌هایش را به هم می‌کوبد تا برفش بریزد و چنگ‌زنان به چارچوب در، با تلاش و تقلا، داخل اتاق می‌آید و عصا می‌زند و لنگان کنار خانم سردبیر می‌نشیند. همزمان با بستن در و قرارگرفتن سعید پشت میز، صدای قلقل قوری درمی‌آید. سعید فنجان‌ها را برمی‌گرداند و یک کیسه چای در هرکدام می‌گذارد و آب جوش را می‌ریزد. این عملیات پشت میز سعید و در هِره‌ی پهن پنجره انجام می‌شود و از چشم دو مهمان پنهان است. سعید با یک سینی که در آن دو فنجان چای فوری و یک قندان است از آن پشت درمی‌آید و می‌گوید «بفرمایید.»

مهمان‌ها فنجان‌ها را برمی‌دارند و سعید قند را روی میز طوری می‌گذارد که دست هردو به آن برسد. با این‌که اتاق دیگر مثل سابق نیمه‌تاریک نیست

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

ولی قشنگ پیداست که قندان درون هاله‌ی مخروطی نور چراغ مطالعه است و درخشانتر از اوقات دیگر به چشم می‌آید. پس تله‌ای است برای نگاه مریم ناصری که از قرار باید حس زندگی از برقِ آن بگیرد. سینی را به جای اول برمی‌گرداند و می‌نشیند. دو دست بر دو طرف صندلی می‌نشاند و یک نگاه به حیاط می‌اندازد. خبری از نگهبان نیست. می‌گوید «خب چه خبر از کاروبار، خانم ناصری؟»

مریم‌خانم فنجانش را به لب‌هایش نزدیک می‌کند و ها می‌دمد. جوابی نمی‌دهد. سعید به سهراب پورمیمنت نگاه می‌کند تا دوباره چیزی به ترجمه از خانم بگوید. سهراب سر پایین انداخته و گره ابروهایش از فرورفتنش در فکر خبر می‌دهند. همان موجود همیشه خاموش شده است. سعید می‌گوید «خب قضیه چیست؟ انگار این دیدار برای آشتی‌کنان نشریه‌ی ما و شماست. باید حرف بزنیم.»

مریم‌خانم نگاهش را بالا می‌آورد و بی‌هیچ احساسی به سعید می‌دوزد. سهراب دستش را پیش می‌آورد و یک قند برمی‌دارد. انگشترش تازه به چشم سعید می‌آید. رکابش پر از پیچ و خم است که به نظر سعید این‌اندازه تاباندن نقره و افزودن به نقوشش بی‌ضرورت می‌آید. مثل شرابی‌های زلف خود سهراب که با هر تکان بلکه با هر دم و بازدم اغراق‌آمیزش، روی شانه‌اش بازی‌بازی می‌کنند. چه‌طور آدمی که پاهایش نیم‌فلج است این همه موی فردار را تاب می‌آورد؟ سعید ناگهان درمی‌یابد حتا همین حساسیتش به رکاب نقره‌ای انگشتر یا پیچ‌های موی سهراب باز مطابق مانیفستِ «همه چیز زبان استِ» اوست. بنای زبان بر تخفیف است: مرتضا را بگو مُری و گودزیلا را گودی. باید سر و دم همه چیز را زد تا نیروی نُطق خسته نشود تا بی‌وقفه زبان بشود ریخت. رو به سهراب می‌گوید «گویا من تلفنی با شما حرف زدم. درست است؟»

سهراب سرش را به نشان جواب مثبت تکان می‌دهد. چایش را جرعه‌جرعه قورت می‌دهد و به سعید می‌گوید «خانم ناصری خیلی سال پیش یک اتفاقی برایشان افتاده که به این راحتی نمی‌توانند شروع کنند به حرف زدن. یعنی اگر در حالت عادی باشند ترجیح‌شان سکوت است. باید از چیزی متاثر یا هیجانزده بشوند

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

تا به حرف بیایند. متوجه منظورم می‌شوید؟ حالا این دیگر هنر شماست که ایشان را به حرف بیاورید والا این جلسه بی‌فایده خواهد شد. و ما خواهیم رفت. چون ما که از شما دعوت نکرده‌ایم. شما از ایشان خواسته‌اید بیایند اینجا و در مورد اختلاف سلیقه‌ها حرف بزنید.»

سعید آشکارا از این چیزی که شنیده است جا می‌خورد. باید مریم ناصری را به هیجان بیاورد تا بتوانند حرف بزنند؟ این زن آوازه‌ی مجله‌اش را در این مدت کوتاه فعالیت با همین سکوتش به دست آورده است؟ می‌پرسد «ببخشید ایشان از چی به هیجان می‌آیند؟»

مریم می‌زند زیر خنده و فنجان را ناگهان از خودش دور می‌کند که مبادا تَنِشِ چای به لباسش پشنگه کند. به سهراب نگاه می‌کند، نگاهی که – به نظر سعید – ببیند چه جوابی در آستین دارد. سعید متوجه می‌شود مریم‌خانم از آن زنهایی است که هرچند سن و سال بر چهره‌شان کار کرده ولی گاهی انگار خودش را از چاه میانسالی بیرون می‌کشند و درخششی نوجوانانه و شکوفا می‌زنند که لحظه‌ای به محو شدن همه‌ی چین و چروک‌ها می‌انجامد و بعد بی‌طاقت در چاه فرومی‌روند. سهراب دوباره لب تر می‌کند و فنجان را روی میز کنار قندان می‌گذارد و با لحن جدی‌ای می‌گوید «یک حکایت عاشقانه. عشق مادر و فرزندی مثلا. چیزی که عاطفه‌ی شدیدی در آن گر بگیرد. جمله‌ی همیشگی خانم ناصری این است که عاطفه مرا از پا انداخت.»

سعید پوزخندی می‌زند «یا خدا!» و سر پایین می‌اندازد. فکر می‌کند یا این زن به غایت رند است و آمار او را خوب در دست دارد یا واقعا بی‌برافروختگی حرفش نمی‌آید. در هردو فرض، او باید خودش را به چالش بیندازد. یک زن یائسه را آسان می‌شود برافروخته کرد یا سخت؟ می‌گوید «پس خانم ناصری زیرلفظی می‌خواهند.» از این کلمه زیرلفظی خوشش می‌آید. همیشه خوشش آمده. همه‌چیز تحتِ لفظ است.

مریم‌خانم از خنده سرش را به عقب می‌برد و چشمانش را می‌بندد. سهراب

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌گوید «تعبیرتان مودبانه نبود.» سعید وقعی به اعتراض سهراب نمی‌گذارد. می‌گوید «باشد آقای معلم» و از جایش برمی‌خیزد و به سمت قفسه‌ی کتاب می‌رود. انگشت اشاره‌اش را روی عطف کتاب‌ها راه می‌برد و در نهایت انگشت بر بند شیرازه‌ی یک کتاب بند می‌کند و بیرونش می‌آورد. کتاب کاغذ کاهی‌رنگ پوسیده‌ای دارد. بازش می‌کند و ورق می‌زند. انگشتان درازش را روی صفحه‌ی سمت راست می‌خواباند و صفحه‌ی سمت چپ را می‌خواند. وقتی چیزی را که دنبالش هست پیدا نمی‌کند با خماندن سرانگشتانش، کاغذ را از باقی اوراق جدا می‌کند و ورق می‌زند. این کار را آن‌قدر تکرار می‌کند که بالاخره روی یک صفحه می‌ماند. برمی‌گردد و از روی شانه نگاهی پیروزمندانه به مهمانانش می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد. انگار می‌گوید خب بیایید امتحان کنیم ببینیم این چیزی که من پیدا کرده‌ام هیجانی برخواهد انگیخت یا نه. انگشت لای کتاب، کتاب را می‌بندد و سر جایش برمی‌گردد. سهراب کمی خم می‌شود عنوان کتاب را ببیند. سعید بخیلِ عنوان نیست. کتاب را بالا می‌آورد و روی جلدش را نشان دو مهمانش می‌دهد: الواضح المبین فی ذکر من استُشهِد من المُحبین. می‌گوید «عربی است. در مورد کسانی است که شهیدِ عشق‌اند. تَهِ عاطفه است. انتخاب بدی نکرده‌ام. کرده‌ام؟»

سهراب شانه بالا می‌اندازد و برمی‌گردد به مریم‌خانم نگاه می‌کند. سعید می‌گوید «اگر شما از سرگذشت کسانی که از عشق مرده‌اند هیجان‌زده نشوید دیگر از چه چیزی می‌توانید هیجان‌زده شوید؟ اینها عشق‌هایی است که در بیابان روی داده. شهر و زندگی شهری نه به همچو عشق‌های قاتلی مجال می‌دهد نه طاقتش را دارد. عشق بیابان شهر را به هم می‌ریزد. قلب‌هایی که از فرط محبت نزده‌اند و ایستاده‌اند. تهِ ماجراست.»

مریم‌خانم فنجانش را روی میز، درون همان هاله‌ی مخروطی می‌گذارد و روی صندلی کمی جا به جا می‌شود و گوش تیز می‌کند. سعید وقتی آمادگی مریم‌خانم را می‌بیند کتاب را روی میز، باز می‌گذارد و لب‌هایش را خیس می‌کند. یک‌دور سطرها را از بالا به پایین مرور می‌کند و به تأثر سری تکان می‌دهد. آن‌گاه

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

گلویی صاف می‌کند. به صدای پاهایی که از راه‌پله می‌آیند گوش می‌دهد. سه نفرند که از طبقه‌ی بالا می‌روند به سمت در ساختمان. این صداهای پا به سعید یادآوری می‌کند که در شهر زندگی می‌کند. وقت روز و بالا آمدن خورشید را برای همین دوست ندارد. شب خوب است که هرچه به سمت نیمه‌شب می‌رود بیداران کمتر می‌شوند و سروصدای ماشین‌ها، تلویزیون‌ها، آدم‌ها و سیفون‌ها و لوله‌ها فرومی‌خوابند و به مدد همین سکوت، سعید می‌تواند غرق در عالم خودش شود. می‌گوید «عشق قاتل بین دو غریبه و از عهد شباب روی نمی‌دهد. بین مرد و زنی اتفاق می‌افتد که از طفولیت در معرض هم بوده‌اند و به هم دل بسته‌اند. در عوالم کودکی با هم که بازی می‌کنند غافلند که مرگ‌شان را رقم می‌زنند. تا حالا دیده‌اید مردی به خاطر زیبایی‌اش تبعید شود؟ نویسنده‌ی این کتاب می‌نویسد آدم وقتی ببیند زنی مفتون مردی خوش‌سیما شده باید خدا را شکر کند که در پیرامون او هم یکی مثل یوسف هست. در مورد محمدِ نوشته که او این‌طور بود و خدا را شکر می‌کرد. اما من می‌گویم لابد او مطابق ادعای خودش وحی شنیده است و ذهنش با وحی پخته شده است که از دیدن مرد خوش‌سیما ترسی به دل راه نمی‌دهد که هیچ، تازه حواسش به امتش هست و شکر هم می‌کند که در امت او هم یکی مثل یوسف هست که زنها را بی‌اختیار می‌کند. من دارم درست پیش می‌روم؟ ادامه بدهم یا بیراهه می‌روم؟ دارم حرف عشق می‌زنم.»

مریم‌خانم نگاه از سعید می‌گیرد و با تکان سر تایید می‌کند که ادامه بدهد. سعید متوجه می‌شود که این تکان سر فقط تایید خالی نیست. مریم‌خانم کنجکاو است ادامه‌اش را بشنود. چون خیلی پنهان، برقی در چشم‌هایش شروع کرده زدن. سعید ادامه می‌دهد «مردی به اسم نصر بن حجاج بوده است که وقتی حمام می‌رفت و صورتش را اصلاح می‌کرد از دیدن خودش در آینه به وجد می‌آمد. با شال صورتش را می‌پوشاند و از حمام بیرون می‌زد و شتاب می‌کرد که به خانه‌ی دخترعمویش اسما برسد. وقتی می‌رسید صورتش را باز می‌کرد و می‌گفت خواستم اولین کسی که نگاهش به من می‌افتد تو باشی. و اسما هم فدای او می‌شد و قربانش می‌رفت.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نصر در میان زنان مدینه کم دلباخته نداشت. برای همین حتا در گرمای تابستان هم اگر ریش و سبیلش را اصلاح می‌کرد با صورت پوشیده می‌رفت و می‌آمد. و اسما که شال از صورتش برمی‌گرفت می‌دید که عرق از صورتش راه کرده تا گودیِ نَحرش و گردنش سرخ شده است. زنانی که نصر را می‌شناختند می‌گفتند او از جنس بشر نیست. ولی نه دیگر مثل زنان مصر آن قدر شور که او را فرشته بزرگوار بخوانند. بلکه می‌گفتند او فتنه است. خلیفه‌ی وقت یک‌شب در کوچه‌ای می‌رفته که از پشت دیوار آواز زنی را می‌شنود که می‌خواند: هل من سبیل الی خمر فاشربها/ ام هل سبیل الی نصر بن حجاج؟ آیا راهی هست من شراب به دست بیاورم و بنوشم یا آیا راهی هست به نصر پسر حجاج. خلیفه با خودش می‌گوید این کدام مرد است که برای این زن بی‌حیا این‌قدر مستی‌آور است. یا شراب یا نصر؟ از همراهان می‌پرسد این نصر کیست و فردا بیاورید ببینمش. وقتی نصر را می‌آورند خلیفه از زیبایی او جا می‌خورد و می‌گوید به خدا قسم نمی‌گذارم این زیبایی در تو بماند. به آرایشگرش می‌گوید بیا محاسن این مرد را بتراش. وقتی آرایشگر ریش او را می‌تراشد دو گونه‌ی استخوانی او مثل دو پاره‌ی قمر بیرون می‌افتند. زیباتر می‌شود. خلیفه می‌گوید به خدا قسم نمی‌گذارم در این شهر بمانی. تا غروب از این شهر برو به سمت بصره. نصر طاقت دوری از اسما را ندارد و از خلیفه می‌پرسد چرا باید بروم. خلیفه می‌گوید همین که گفتم. آدم‌های خلیفه نصر را تا دروازه‌ی شهر می‌برند و به او آذوقه و پول می‌دهند تا برود. نصر به آنها می‌گوید که به بصره نخواهد رسید و در راه دق خواهد کرد. آنها طردش می‌کنند. به ناچار راه بیابان در پیش می‌گیرد. خبر رفتن نصر به اسما که می‌رسد می‌افتد و بیهوش می‌شود. خبر غش اسما در شهر می‌پیچد و به دربار می‌رسد. خلیفه قاصدی روانه می‌کند که نصر را برگرداند. قاصد اسبش را می‌تازاند و نصر را نیمه‌جان پای درختی پیدا می‌کند. قاصد نصر را روی اسب می‌اندازد و به شهر می‌آورد. نصر با امید دیدن اسما دوباره زنده می‌شود. با صورت پوشیده وارد شهر می‌شود و به بالین اسما می‌شتابد و وقتی صورتش را باز می‌کند اسما جان می‌دهد. آدم‌های خلیفه دور و بر این دو دلداده

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

را خالی می‌کنند. فردا صبح پیکر بی‌جان نصر را کنار جسد معشوقه‌اش می‌یابند.»

سعید کتاب را می‌بندد و سرش را پایین می‌اندازد. مریم‌خانم دارد با دستمال گونه‌هایش را پاک می‌کند. ناگهان صدای اذان به گوش می‌رسد: الله اکبر. سعید سر می‌چرخاند سمت پنجره و با ابروهای گره‌خورده گوش می‌دهد. فکر می‌کند چه اذان بی‌وقتی! ساعت از ظهر شرعی گذشته است و هیچ مسجدی در این شهر، روال سنی‌ها را ندارد که برای نماز عصر هم اذان بگویند. برمی‌گردد و به مریم‌خانم نگاه می‌کند. مریم می‌گوید «خدا را شکر که در این امت هم یکی مثل یوسف بوده است؟»

سعید از اینکه توانسته مریم را به حرف بیاورد خوشحال می‌شود. این سوال‌ها به نظرش صدای شکافتن و ترک خوردن یک حباب است که مریم‌خانم از او و دیگران کناره گرفته و داخلش خزیده است. به صدای ناله‌مانند «اشهد ان محمدا...» گوش می‌دهد و می‌گوید «این از نمونه‌های عجیب است. ولی یک شوخی بکنم؟ اگر به جای خلیفه و آدم‌هایش یک معصوم در آن حول و حوش بود، طوری که حضورش را می‌شد از لابه‌لای این متن فهمید فقهای ما ایکی ثانیه به همان سکوت معصوم که لابد علامت رضایتش بوده متوسل می‌شدند و برای مردان زیبارو هم حکم حجاب استنباط می‌کردند. رضاخان هم باید در دو جبهه برای دو کشف می‌جنگید.»

مریم دماغش را بالا می‌کشد می‌گوید «که شهر از فتنه در امان باشد؟»

سعید می‌گوید «بله. بله. والا خلیفه به دست و پا نمی‌افتاد.» بعد بلافاصله می‌گوید «خانم ناصری می‌دانید دیروز که با این سهراب‌خان قرار جلسه‌ی امروز را می‌گذاشتم به چی فکر می‌کردم؟ به این‌که چی شد من و شما به هم برخوردیم؟ می‌دانم که ما از این سوالها نمی‌پرسیم. آدم‌ها به هم برمی‌خورند و خیلی از این تلاقی‌ها اتفاقی و بی‌دلیل است. اما چرا مثلا در مورد دیدارهایی که به ازدواج می‌انجامند این‌طوری حرف نمی‌زنیم؟ نمی‌گوییم اتفاقی بوده است. می‌گوییم قسمت بوده. قضا و قدر بوده. در مورد شما هم من همچو حسی دارم. انگار باید

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

شما را می‌دیدم.»

سهراب دست بالا می‌آورد و انگشترش پر خم و پیچ‌اش را به رخ سعید می‌کشید. «مراقب حرف‌زدنتان باشید جناب. ما برای یک جلسه‌ی رسمی آمده‌ایم.»

سعید می‌چرخد رو به سهراب و با دست به او اشاره می‌دهد. «شما لطفا نپر وسط حرف من، قاشق نشُسته!»

سهراب عصا را برمی‌دارد و بر زمین می‌فشارد و از جایش برمی‌خیزد ولی مریم با دست او را می‌نشاند و به آرامش می‌خواند. با هم پچ‌پچ می‌کنند. مریم برمی‌گردد سمت سعید. «که دق کردند؟» بعد حالتی به خود می‌گیرد که انگار تمام این سوالات را یکجا می‌پرسد و جوابشان را از سعید می‌شنود. آن‌گاه می‌گوید «خب، مرا غصه‌دار کردید. اما چاره چیست؟ بگویید مساله چیست؟»

سعید قیافه‌ای به خود می‌گیرد که یعنی از ناکامی خودش منزجر است. چرا یک داستان عاشقانه را برای کسی که ذره‌ای ذوق ندارد هدر داده؟ نفسش را بیرون می‌دهد و از گوشه‌ی میز یک شماره از مجله‌ی فیروزه برمی‌دارد و لایش را باز می‌کند و مجله را سر و ته می‌کند و زیر نور چراغ مطالعه گشوده می‌گذارد تا هردو مهمانش ببینند. «این مقاله‌ی بی‌امضا در شماره‌ی اخیر مجله فیروزه منتشر شده است. مثلا نقد مجله‌ی ماست و حرف‌هایی زده که جز حاشیه درست کردن اسم دیگری ندارد. این‌که ما گرایش‌های شوونیستی داریم و الحادی فکر می‌کنیم و تجزیه‌طلبیم. اولا چرا بی‌امضا؟ اگر نویسنده‌اش می‌ترسد چرا اصلا وارد این عرصه شده. در ثانی ما به شما کار داریم که شما این‌طور عصبی شده‌اید؟ ما سرمان را پایین انداخته‌ایم و جریان ضعیف زبان را پیش می‌بریم. حتا برای نوشتن یک لغت‌نامه بودجه نداریم و می‌خواهیم متوسل شویم به خود مردم که از نوشتن لغت‌نامه حمایت کنند. آن‌وقت ما باید متهم شویم به این حرف‌های بی‌پایه؟ وقتی دستمان به هیچ‌جا بند نیست و از قدرت به اندازه‌ی یک آفتابه هم دستمان نیست چه‌طور می‌خواهیم افکار تجزیه‌طلبانه را ترویج دهیم؟ و مشتاقم بدانم شما الحاد ما را از کجا تشخیص دادید؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید ساکت می‌شود و خرک بینی‌اش را با دو انگشت شست و اشاره می‌مالد. در دلش به خودش می‌خندد که چه‌طور این خطابه معترضانه را ایراد کرده است.

مریم نکته را گرفته است که واکنش درخور نشان می‌دهد: «بعد از آن داستان عاشقانه چه‌طور می‌توانید وارد این مشاجره شوید؟ حیف نیست؟»

سعید سیگاری از پاکت درمی‌آورد و به لب می‌گذارد اما آتش نمی‌زند. «حیف است. چرا.»

مریم برمی‌گردد به سهراب. بعد رو می‌کند به سعید و می‌گوید «چرا از سردبیر مجله‌ی فیروزه نمی‌پرسید؟»

سعید سیگار از لب برمی‌دارد و می‌گوید «از زیر زبانش کشیدم که نویسنده‌ی این مطلب از دارودسته‌ی شماست.»

مریم می‌پرسد «دارودسته؟»

سعید با سر تایید می‌کند.

مریم نفس رها می‌کند و به سهراب نگاه می‌کند. «مقاله را سهراب نوشته است. من قبول دارم که بی‌غرض نبوده است.»

سعید نگاه تیز تحقیرآمیزی به سهراب می‌اندازد و می‌گوید «چه مرد بی‌انصاف بی‌امضایی!»

می‌داند که بی‌امضا را طوری گفته که به گوش شنونده‌هایش «بی‌خایه» بیاید. مریم دست بالا می‌آورد و انگار برای این‌که سهراب واکنشی خشن نشان ندهد سریع دنباله‌ی حرفش را ادامه می‌دهد «مشکل شخص من با نشریه‌ی شما این است که یک بخش عظیمی از انسان را نادیده می‌گیرید. گاهی انسان‌ها می‌خواهند گذشت زمان را حس کنند. گاهی می‌خواهند مرگ برخی چیزها را ببینند. چرا باید مقاومت کنیم و با پرستیدن یادگارها و مرمت سنگ‌قبرها زخم کهنه را تازه کنیم؟ چه اشکالی دارد یک زبان بمیرد؟ مگر صدها زبان نمرده‌اند؟»

سعید با سیگاری که آتش نزده است بازی‌بازی می‌کند. در این لحظه درِ دفتر باز می‌شود و یک مرد جوان فربه از لای در خودش را می‌کشاند داخل. یک ساک

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

بزرگ بر دوشش دارد. بلند و نفس‌زنان می‌گوید «سلام.» طوری بلند که انگار هنور به فراخور فضای باز خیابان حرف می‌زند. سعید می‌گوید «سلام امیدجان. می‌بینی که. جلسه داریم.»

پسری که امید است می‌گوید «آمده‌ام عکس‌های مراسم استانداری را بدهم و بروم. نامردها نمی‌گذاشتند عکس بگیرم.» ساکش را تاب می‌دهد تا مقابل شکمش برسد. زیپ را می‌کشد و یک پاکت درمی‌آورد و می‌گذارد روی میز. «همه‌چیز مصیبت شده. نظرت را بعدا بگو.» و زیپ را می‌بندد و از در دفتر بیرون می‌رود. سعید منتظر می‌ماند تا در چفت شود و آن‌گاه رو می‌کند به مریم و با لحن استهزا می‌گوید «یک بخش عظیم انسان!»

مریم آب دهان فرومی‌برد و می‌گوید «شما اگر ماجرایی را که به سر من آمده است بدانید این‌طور با طعنه نمی‌گویید یک بخش عظیم انسان. من مجله‌ام را به هدف ترویج چیزی رمانتیک که حلقه‌ی مفقوده است راه‌اندازی کرده‌ام. بدون این حلقه مفقوده شما از نظر آدمهای عاقل یک ملحدید. این را من هم می‌گویم.»

سعید به حالت تمسخر خنده‌ای می‌زند و می‌گوید «خوب است خودتان شاهد بودید که من از شهیدان عشق حرف زدم و با همین چیزهای رمانتیک توانستم شما را به حرف بیاورم.»

مریم با تکان سر بر حرف سعید صحه می‌گذارد می‌گوید «بله. شکی در این نیست. والا من آن‌قدر بی‌رمقم که نطقم کور شده است. شما آدم زیرکی هستید که فهمیدید از چی باید حرف بزنید که مرا برافروخته کنید. اما این فقط برای این جلسه و در همین یک ساعت است. جهت‌گیری کلی شما در نشریه‌تان این نیست. مثل مورچه هرچیزی را می‌خواهید ذخیره کنید. من به عنوان کسی که دارم کار مطبوعاتی می‌کنم می‌توانم شما را نقد کنم.»

سعید دیگر طاقت ندارد مراعات حال مهمانانش را بکند. سیگارش را آتش می‌زند. دود را به سمت در فوت می‌کند. چشم تنگ می‌کند و می‌گوید «چه ماجرایی از سر گذرانده‌اید؟ این را نگفتید.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مریم‌خانم برمی‌گردد و به سهراب نگاهی می‌کند که لابد حاکی از این است که تو صبور باش همچنان. آن‌گاه برمی‌گردد و به پنجره نگاه می‌کند و با دست دودی را که آویزان ایستاده می‌تاراند. می‌گوید «من بی‌اینکه با مردی تماس داشته باشم بچه به دنیا آوردم.»

سعید با ضربه‌ی انگشت اشاره بر کمر سیگار، خاکسترش را در زیرسیگاری می‌اندازد. «امکان ندارد.»

مریم اعتنا نمی‌کند. ادامه می‌دهد «نزدیک سال‌تحویل بود. نزدیک غروب من که مریم‌ام، عذر می‌خواهم تازه از عادت ماهیانه پاک شده بودم قدم‌زنان از خانه فاصله گرفتم و رفتم به سمت بیشه‌ای که پشت خانه‌ی ما بود. و الان هم هست. پشت بیشه یک برکه‌ی جمع و جوری هست به اسم برکه‌ی خشکیده که در زمستانهای آن سالها یخ می‌بست. دلم گرفته بود یا چی که می‌خواستم در لحظه‌ی سال‌تحویل که یک ساعت دیگر بود در خانه نباشم. کنار یخ بزرگ قدم بزنم. اما وقتی رسیدم دیدم آبش یخ نبسته و مه روی برکه خیمه زده است و پرنده‌های مهاجر که تیره‌رنگ بودند مثل یک کهنه‌ی خیس در آب می‌افتادند و جیغ می‌زدند و دوباره پر می‌زدند و بلند می‌شدند. فهمیدم پرنده‌های مهاجر از قفقاز آمده‌اند و اشتباهی در این برکه فرودآمده‌اند. روی یک صخره نشستم و قات‌قات‌شان را گوش دادم و فرورفتن‌شان توی آب و بالا آمدنشان را نگاه کردم که ناگهان متوجه شدم یک مرد بلندبالا با یک عبای سیاه کنار یک پیت پر از آتش ایستاده و دست‌ها را بر بالای شعله‌ها نگاه داشته است. او هم مثل من هیاهوی پرنده‌ها را تماشا می‌کرد. برگشت و مرا دید. من نگاه دزدیدم و بعد از چند ثانیه دیدم دارد به من نزدیک می‌شود. پوتین‌هایش گل اطراف برکه را مثل خمیر نان ورز می‌داد. از ترس کم مانده بود بمیرم. گام که برمی‌داشت موهای بلندش در هوا لنگر برمی‌داشت. همه‌ی پوشش‌اش سیاه بود جز شالی که به کمر بسته بود. یک خنجر با غلاف مرصع پشت شالش بود و بر شکم برآمده‌اش فشار می‌آورد. تعجب کردم که چرا سلاحش خنجر است. آیا برای سربریدن این پرنده‌های مهاجر آمده به این برکه؟ شکارچی قاچاقی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

است؟ تا به صدارس من رسید قبل از این‌که او حرف بزند گفتم امیدوارم مرد مومنی باشی و کاری به کار من نداشته باشی. چون باد می‌وزید و شلپ‌شلپ آب توی هوا بود و پرنده‌ها هم هیاهو داشتند مجبور بودم داد بزنم تا صدایم به گوشش برسد. شنید اما جوابی نداد. گل و شل را با وقار لگد کرد و نزدیک آمد و آهسته گفت نگران نباش. من آمده‌ام بچه‌ای به تو بدهم. سر چرخاندم به سمت بیشه. اگر فریاد می‌زدم کسی می‌شنید؟ اصلا از خانواده‌ام کسی حواسش بوده که من این سمت آمده‌ام؟ مرد ایستاد و نگاهم کرد. در نگاهش هرچه بود شهوت نبود. جرأت کردم و گفتم شما کیستی؟ گفت من روحم. دیگر همه‌چیز متوقف شد و گوشهایم انگار با موم مذاب پر شد. نگاهش از سر تا نوک پایم را طی کرد. نگاهی که هم عفیف بود هم نافذ. بعد برگشت و به پیت حلبی که رسید لگدی زد و واژگونش کرد توی آب و به سمت بیشه دور شد.»

مریم نفس تازه می‌کند و انگشتان دو دستش را روی کیف در هم قفل می‌کند. می‌گوید «بعد از یک ماه فهمیدم واقعا حامله‌ام اما چه می‌توانستم بگویم؟ کسی باور نمی‌کرد. در دلم افتاد که هیچی نگویم. هیچ توضیحی خانواده‌ام را قانع نمی‌کرد. پس مطلقا حرف نزدم تا زمان دلشان را به من نرم کند. من به زبان اعتقادی ندارم. به هر چیزی که این قدر هرزه بجنبد اعتقادی ندارم. خودتان می‌توانید بفهمید که در مقابل مانیفست عقلانی نشریه شما چه موضعی دارم. شما هیچ‌وقت با روح مواجه نشده‌اید، هیچ‌وقت مثل باکره‌ای در ساحل برکه‌ای از ترس نلرزیده‌اید. همیشه جسمانی مانده‌اید. ریشه‌ی چسبیدنتان به زبان و سیاست و آرشیوکردن همه‌چیز هم از همینجاست.»

سعید سر بالا می‌گیرد و می‌خندد. سیگارش به فیلتر رسیده است و او به خودش می‌بالد که تحت تاثیر خیالی که مریم‌خانم بافته قرار نگرفته است چون در آن روح، یک رندی عجیبی حس می‌کند. اگر راست می‌گویی چرا کنار ساحل برکه پشت بیشه بر باکرگان رخ می‌نمایی؟ چرا تنها گیرشان می‌آوری؟ چرا فقط وقتی ولی محترمش که باید اجازه همچو کارهای زناشویی‌طور را بدهد نیست؟ اما با یک

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

لبخند می‌گوید «واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم.» بعد سیگار را در جاسیگاری می‌چلاند و دکمه‌اش را فشار می‌دهد تا صفحه‌اش بچرخد و سیگار را به درون ببلعد. می‌گوید «خانم ناصری با این چیزی که تعریف کردید حرفی بین ما برای گفتن نمی‌ماند. شما لوح محوتان را منتشر کنید که هیچ‌وقت شماره‌ای از آن را من ندیده‌ام و کاری به ما هم نداشته باشید. به اندازه‌ی کافی دردسر داریم.»

مریم‌خانم می‌گوید «باورتان نیامد؟ الان سی و یک سال از این اتفاق می‌گذرد و من همچنان نمی‌توانم بگویم در آن غروب سال‌تحویل چه دیدم و چه اثری بر من گذاشت. نه تنها گفتنی نیست که برفرض اگر بتوانم بگویم مطمئنم فهمش برای ذهن تنگ‌نظر شما ناممکن است.»

سعید دستش را به چانه‌اش نزدیک می‌کند و دو انگشت دور لب‌هایش می‌کشد تا خنده‌اش را بچیند. چه بگوید به این بانوی همکار فوق رمانتیکش؟ فکر کرده اگر به پایان عادت ماهیانه‌اش اشاره کند و اسم برکه‌ی خشکیده را بیاورد و از پسرش حرف بزند و ارقام بگوید قضیه را عینی‌تر و معقول‌تر جلوه می‌دهد؟ فکر می‌کند اگر بگوید این‌ها حقایقی است که هرکسی نمی‌فهمد او را مرعوب کرده؟ فقط باید به این زن خندید. با این‌حال رعایت آداب می‌کند و می‌گوید «قطعا شما توانایی‌هایی دارید که من ندارم. آقای روح با نگاه نافذش شما را برگزید و آبستن کرد. چه زبان شگفتی! این باید توی تذکره الاولیاء بیاید. ساحت‌های ناشناخته و اعجاب‌آور زبان. چه مکری هم دارند. اصلا کاری به اتفاقی که در آن ساحل گل‌آلود برکه و لزوما پشت بیشه برایتان افتاده ندارم. برای هرکسی این جملات را بگویید به شما اعتقاد پیدا می‌کند. دل‌ها با زبان نرم می‌شوند. مار هم با همین زبان از سوراخ بیرون کشیده می‌شود. چون گوشِ مخاطب تا به حال همچو چیزی نشنیده. توجه می‌فرمایید؟ فقط به این خاطر که تا به حال همچو چیزی نشنیده. قدرت این ساحت‌های زبان از همین جاست. یک آلبوم جدید موسیقی هم همین خاصیت را دارد. اول اعجاب برمی‌انگیزد. بعد که مکرر گوشش کردی از جذابیت می‌افتد.»

این را می‌گوید و با ابروهای بالا داده و چهره‌ای خبیث و مدعی به مریم‌خانم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و همراهش سهراب که پیداست گوشش از این دست حاملگی‌های با نگاه پر شده چشم می‌دوزد. می گوید «من علیه مقاله شما شکایتی نمی‌کنم. امیدوارم با همین جلسه‌ی دوستانه سلیقه‌های هم را شناخته باشیم.»

مریم و سهراب پیام محترمانه‌ی حالا دیگر بفرمایید من به کارم برسم، را گرفته‌اند که از صندلی‌هایشان بلند می‌شوند. سعید نفس راحتی می‌کشد و رو به پنجره می‌کند و متوجه می‌شود اذان بی‌موقعی که شنیده بود تا آخر ادامه نیافته است. لابد اشتباه خادم مسجدی در همین اطراف بوده است. دستش خورده به سیستم صوتی کنار منبر و اذان پخش شده. مریم‌خانم قبل از اینکه از در برود بیرون می‌گوید «ما تا حالا چندین شماره از لوح محو را منتشر کرده‌ایم. منتها فقط برای کسانی می‌فرستیم که از ما خواسته‌اند. شما هم اگر تقاضا کنید و مراتب را پشت سر بگذارید مجله را می‌بینید.»

سعید فقط بلند می‌خندد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱۱

ص

بعد از رفتن مریم و سهراب از دفتر مجله، در ابتدا یک اتفاق درونی اما بی‌دوام می‌افتد: سعید از خالی‌شدن دفتر از آدم به هیجان می‌آید. همیشه اتاق خالی، جایی که بشود نشست و چیزی نوشت یا چیزی خواند او را به هیجان آورده است. ای کتاب، ای فاحشه‌ی کاهی‌رنگِ مهربان. پس برمی‌خیزد و چراغ سقف را خاموش می‌کند و در را می‌قُلفد تا باز اگر از تحریریه یا فنی سر و کله‌ی یکی مثل عکاس پیدا شد همین‌طوری در را گاوگاو باز نکند. به حالتی که برای خودش هم نمایشی می‌زند دست‌ها را به هم می‌مالد و می‌نشیند و نگاه روی اثاث اتاق می‌چرخاند. همه‌چیز در این اتاق مثل برزخ سایه‌ها زبان به التماس گشوده‌اند که بنویس ما را. اگر ننویسی نمی‌توان ادعا سر داد که روشنانیم ما. ذهن ملتهبش را به شاعری معطوف می‌کند که برای بزرگداشتش در دهه‌ی سی کنگره برگزار کرده‌اند. از التهاب، هنوز ملتهب است، و چرا نباشد؟ اتاق خالی است. در حافظه‌اش دنبال پاره‌شعری از شاعر می‌گردد. ناگاه بر زبانش جاری می‌شود:

«دینگ دانگ... دم‌به‌دم
راهی به زندگی است»

ای ایمانِ سمج. اینجا را گند زده‌ای استاد. همواره راهی به زندگی گشوده می‌ماند؟ گشوده بودن همواره‌ی راه، دلش را می‌زند. مگر این دینگ دانگ، ناقوس

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

مرگ نیست؟ مرگ که آمد دیگر کجا راهی به زندگی هست ای مُرده؟ آن شور درونی که از خالی‌شدن اتاق او را فراگرفته بود فرومی‌نشیند. انگار درزی لای دنده‌های پهلوی چپش پیدا می‌کند و با صدای پِرت‌پرت خالی می‌شود. صدای وقیح خالی‌شدن باد از گلوی بریده‌ی یک گوسفند قربانی. دیگر نمی‌تواند چیزی بنویسد. دست بر پیشانی می‌کشد. احساس تب می‌کند. از جایش بلند می‌شود. تازه می‌فهمد چیزی که مزاحم عشقبازی او با کلمات است این حرارت اضافی است. زیر زبان زمزمه می‌کند تب تب، شب شب. یک لت پنجره را باز می‌کند. سوز مثل خمیری شل و نامرئی یله می‌شود توی اتاق. کفش‌هایش را می‌کند و می‌رود روی رف. می‌نشیند و پاها را آویزان می‌کند. سرمای نازنین. هل مِن مبارز بزنِ درآمده مقابل این هُرمِ منفور. سردشدن پاها جانش را خنک می‌کند. اما هنوز مزاحمی هست: با لاله‌ی گوش‌هایش جریان باد گرم از اتاق به بیرون را حس می‌کند. اگر صبر کند اتاق از هوای گرم خالی می‌شود. صبوری می‌کند. حرف‌های مریم را هنوز می‌شنود. زبان. سیاست. شما ملحدید. نه، او از سیاست خوشش نمی‌آید. هیچ‌وقت خوشش نیامده. یک سیگار الان نمی‌چسبد؟ آتش می‌زند و دود را فوت می‌کند به سمت حیاط. رگه‌های نمکی که خادم ساختمان پاشیده دارد برفش را گود می‌اندازد. بله، دارد برف را آب می‌کند. آب. همین است. برکه‌ی خشکیده. گفت که در ساحل برکه‌ی خشکیده آن نگاه پر از اسپرم را دیده. اِسپِرم یا اِسپَرَم. شاه‌اسپرم. هه. چه تضادی. برکه و خشکیده. اصلا خودِ طنز است. اگر برکه خشکیده است که دیگر صدای شلپ‌شلپ نمی‌دهد و هیچ پرنده‌ی مهاجری هم اشتباهی فرود نمی‌آید و غوطه نمی‌خورد. این شاعران چه بلایی سر این زبان آورده‌اند؟ پاهایش را تاب می‌دهد. مثل بچگی‌هایش که پاها را از لای نرده‌های پنجره‌ی اتاق نشیمن می‌انداخت بیرون و تاب می‌داد. کسی در حیاط نیست و الا نشستنش به این شیوه بابِ خنده بود. مطمئن است هرکسی او را ببیند می‌پرسد چی خورده‌ای که جوش آورده‌ای؟ پک می‌زند و دود را مثل آب می‌مکد. با صدای مکیدن سوپ داغ از نوک قاشق. این را از بحث‌کنندگان حرفه‌ای «کافه خورشید» آموخته است که دود را

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

باید آشامید. فرقی نمی‌کند موضوع چی باشد. از خانه‌هاشان به سمت کافه خورشید برای بحث‌کردن بیرون می‌آیند. بحاثانِ دودآشام. نَبّاشان گورخانه‌ی زبان عتیق کوچه و بازار. اما عطسه‌ای که می‌زند دود را از دهانش بیرون می‌پاشد. با انزجار می‌گوید «اَه». دودِ حرام. خودش هم می‌داند که انزجارش تصنعی است و از عمه خیرالنساءاش یاد گرفته است بی‌مناسبت و چند دقیقه به چنددقیقه بگوید «اَه». کیف می‌کند از اَه گفتن‌های عمه. بیزاری مصنوعی‌اش را با مصرعی که همواره موقع عطسه‌کردن به خاطرش می‌آید آرام می‌کند: «ایشان همه عطسه‌های شیطان». چرا نباشند؟ وقتی گربه از عطسه‌ی شیر به وجود آمده و خوک از عطسه‌ی فیل، آن بحاثان علّاف هرزه‌درا هم عطسه‌ی ابلیسند؟ هاپیچی! فیهپیچ! درست، مثلِ «کُن فیکون». سیگار را به لب‌هایش نزدیک می‌کند اما نگه می‌دارد. ژست درون‌نگرانه می‌گیرد ببیند آیا عطسه‌ای در کمین نشسته که باز این کام دود را حرام کند. نه. خبری نیست. فیلتر را می‌مکد و دود تلخ را می‌بلعد.

مریم‌خانم از جان من چه می‌خواهی با این برکه‌ی خشکت؟ می‌خواهی بگویی تجربه‌ای که در برکه‌ی خشکت کردی نه تنها فهمیدنی نیست که حتا گفتنی هم نیست؟ من همین‌الان وقتی این سیگار را تمام کردم شال و کلاه می‌کنم و تاکسی می‌گیرم و می‌روم آن برکه را می‌بینم. با تو درمی‌افتم. ادعا می‌کنی تجربه‌ای که کردی در حیطه‌ی زبان نمی‌گنجد؟ من آن را برایت می‌نویسم. حافظه‌ی من همه‌چیز را ثبت می‌کند. همین که گوشه‌ای از تجربه‌ی رمانتیکت را به من نشان دادی برایم کافیست. چنان این اسب چموش آبستنی با نگاه روح را رامِ زبان می‌کنم که دهانت باز بماند. چه فکری کرده‌ای؟ فکر کردی زبان یک دهاتی شرمگین است که تا اجازه ندهند وارد محفل نمی‌شود؟ همان‌گوشه می‌ایستد و گردن کج نگاه می‌دارد بلکه جلب ترحمی کند، بلکه او را هم به سور عمارت باشکوهِ «آبستنی با روح» راه بدهند؟ نه خیر بانوی محترم. زبان هر شبانه‌روز جزر و مد دارد. وقتی ماه برآمد بی‌اجازه و خوفناک راه می‌افتد و همه‌جا را زیر می‌گیرد و خیس می‌کند. آب. دوباره این آب لعنتی. حریص است. همه‌ی تجربه‌ها را می‌بلعد و مثل یک

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

قصاب ماهر با ساطور قطعه‌قطعه می‌کند. باز راضی نمی‌شود. می‌نشیند با دندان هم می‌جود و تفاله‌اش را در قالب کلمات می‌ریزد و تحویلت می‌دهد. حقیقتی بیان‌نشدنی؟ زززرشک!

سعید آخرین پک را به سیگارش می‌زند و فیلترش را با تلنگر پرتاب می‌کند سمت حیاط. در نور ابری و برفی نمی‌بیند که سیگار کجا می‌افتد. دست به چارچوب پنجره می‌گیرد و برمی‌خیزد و پاهایش را تو می‌کشد. از روی هره می‌پرد پایین و کفش به پا می‌کند و پنجره را می‌بندد. با خودش می‌گوید «مقاله‌ای جانانه برایت بنویسم که حظ کنی. حالا دیگر مرا با چوب ملحد و سیاسی سرکوب می‌کنی؟ همیشه اینجا مخالف را با همین القاب ترسانده‌اند.» چراغ مطالعه را خاموش می‌کند و از در اتاق بیرون می‌رود. کلید در سوراخ می‌کند و در را قفل می‌کند و پله‌ها را دوتا دوتا پایین می‌دود.

وقتی تاکسی او را مقابل بیشه پیاده می‌کند و دور می‌زند و در جاده دور می‌شود یقه‌های پالتوش را بالا می‌دهد و زیپ را تا زیر دماغش بالا می‌کشد. بادی که از گردنه می‌گذرد حریری از برف را افقی پیش می‌آورد و بر مو و مژه و سبیل او می‌چسباند. ابرها پشته‌پشته وسط آسمانند و با اینکه کوران باد زوزه سر می‌دهد گویا تکان نمی‌خورند. سمت راستش ساختمان‌های سقف‌شیروانی یک شهرکِ تازه‌ساز از پشت مه پیداست. هنوز دو ساعتی از روز باقی است ولی پنجره‌ی برخی خانه‌ها روشن است. بیشه سمت چپ است. باید از جاده رد شود. به این سو و آن سو نگاه می‌کند. از ماشین‌های سنگین نمی‌ترسد. از سواری‌ها می‌ترسد مبادا بتازند. از جاده می‌گذرد. چندتایی خانه با پرچین‌های کج و کوله مقابلش هستند. با خود فکر می‌کند لابد یکی از این خانه‌ها خانه‌ی مریم بوده است. تحویل‌سال این‌جا باید هنوز سرد باشد. چشم تنگ می‌کند و لای درختان بیشه را می‌جورد. درخت‌ها برهنه‌اند و اگر چشم تیز کند می‌تواند نگاه لای درختان نفوذ دهد. سگی ولگرد به سمت او می‌دود. سعید می‌ایستد. سگ می‌رسد و کفش‌های او را بو می‌کند و با چشم‌های پیر، اما بی‌حرف، نگاهش می‌کند و از پوزه‌اش بخار می‌دمد. کفش از پا درآمدنی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نیست. هیچ چرم بویناکی نصیبت نمی‌شود بیچاره! پس سگ از او دور می‌شود. راه می‌افتد و از لای بیشه که برفش کم‌عمق‌تر و تُردتر از بیرون است پیش می‌رود. از برف باکره پیداست کسی جز او، دست‌کم از وقتی برف نشسته، بر این بیشه گذر نکرده است. حتا آن سگ. یاد پرنده‌هایی می‌افتد که مریم از آنها حرف زده بود. فرودآمدن اشتباهی‌شان شالاپ شالاپ در برکه، پیش از رسیدن به مقصد. پرنده‌ها هم اشتباه می‌کنند؟ اعصابش از خطوراتش خورد است. چرا توی زندگی به همچو زن‌هایی برمی‌خورد؟ کجا، کدام تفسیر، گفته از خواص کعبه همین است که پرنده‌ها بر بالای آن نمی‌گذرند؟ هیچ پرنده‌ای مگر که علیل باشد و بی‌اختیار بر بامش بنشیند. صفی از پرندگان مهاجر را تصور می‌کند که وقتی به کعبه می‌رسند، تا از رویش نگذرند، دو شاخه می‌شوند. همواره آب او را به خودش کشانده. این آب بیشتر. چون «خشکیده» است. شم زبانی‌اش حساس شده. نکند از بس آبِ شدیدی بوده که از دایره‌ی زبان بیرون جسته باشد؟ نکند دینگ دانگ ناقوس اینجا باید زده بشود؟ بر بالای این آب خشکیده؟ همواره راهی به زندگی هست؟ اعصابش از این خطورات، از این خوانده‌های سالیان خورد است. تداعی برکه خشکیده او را کجاها می‌برد؟ به صف پرندگانی که بر بالای کعبه دورشته می‌شوند؟ مطمئن نیست. این‌ها مهارش دست آدم نیست. چه‌بسا یاد گذرگاهی افتاده که وسط دریا با عصایی گشوده شده. همزمان آب و خشک. گذرگاهی برای بنی‌اسرائیل. یا شاید در این تعبیر نوید خشکسالی می‌بیند؟ یک دوره‌ی سی‌ساله‌ی خشکسالی. همانی که محمدرضاشاه از آن می‌ترسید و عَلَم بارها در یادداشت‌هایش نوشته است. چرا در زندگی این‌همه فارغ بود که ذهنش را مثل شکم گاو از این همه کلمات پر کند؟ آن انبار پنیر که بالاخره مبلغی عاید می‌کرد این فرصت را به او داد کار نکند و ذهنش را چاق کند؟ نکند چون مثل خر خوانده این‌همه زبان زبان می‌کند؟ اگر نمی‌خواند مثل طفلی می‌مانست که جهان را تازه کشف می‌کند.

از بیشه، از هوای تازه اما ساکن بیشه درمی‌آید و چشمش به برکه می‌افتد. به جای آب، دو لایه‌ی سفید، یکی رقیق و یک غلیظ می‌بیند: برکه یخ زده

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و بالایش مه نازکی ایستاده است. قلبش برای این یخزار مه‌آلودی که مقابلش می‌بیند می‌تپد. با افتخار به یاد می‌آورد که گروه خونی‌اش B است. خونِ مردمان سردسیر. خونِ عمل‌آمده در کمربندی از زمین‌ها که از اروپای شمالی تا سیبری امتداد دارد. سرزمینِ بهترین شیوه‌ی مرگ: مرگ در اثر خواب‌رفتن از شدت سرما. دلش می‌خواهد هروقت از زندگی سیر شد پای پیاده بزند در دل قطب، برود و برود تا خوابش بگیرد و بی‌که کسی باشد که او را با سیلی بیدار کند دراز بکشد روی برف و اندک‌اندک خونش یخ ببندد و میلیون‌ها B از دویدن بیهوده در تنگنای رگ‌ها بازبایستند. مرگی در ادامه‌ی خوب. الموت اخ النوم. برادر بزرگ‌تر سر برسد از پسِ برادر کوچک. راستی چرا «خواهر» نه؟

سعید شروع می‌کند به قدم زدن در ساحل. از تماس کف پاهایش با چیزی که زیر برف است می‌فهمد گِلِ یخزده‌ی ساحل پر از سُمچال است. گاوداران گوساله‌ها را برای خوردن آب به اینجا آورده‌اند. ده‌ها بار. پوزه‌های براق و دان‌دان، آب را به درون انبوهی از گوشت و استخوان گرم مکیده‌اند. مائده‌ی مگس‌های خون‌خوار. هی بنشینند و رگ را بجورند و سیخ فروکنند و خون بمکنند و هی با شلاق دم گوساله تارانده شوند. علف خشک کام را تشنه می‌کند. یاد شاعری می‌افتد که شمشیر محمد را «مریمی» خوانده است. آقای آهنگر لطفا یک شمشیر مریمی برایم بسازید. آبستنِ روزه‌داری که فقط با خون دشمن افطار کند و ظفر بزاید. بگذار اشکم روان شود به نحرم و بعد بچکد به تیغ شمشیرم. اشک غلاف شمشیرم شود. تیغ آبدار. همین‌طور که در امتداد ساحل پیش می‌رود مقابل یک برآمدگی سفید می‌رسد. با خودش می‌گوید «لعنتی!» و به آن برآمدگی نزدیک می‌شود و با لگدی که می‌زند برف نشسته بر آن را می‌پراکند. ورق حلبی زنگ‌زده‌ی قهوه‌ای‌رنگ پیدا می‌شود. یک پیت افتاده به پهلوست. مثل دیوانه‌ها می‌زند زیر خنده. با خودش می‌گوید «لگد دوم!» از این صفت «دوم» که به «لگد»، ترتیب شمارشی می‌دهد کیفور می‌شود. چه کسی جز او می‌تواند لگدها را بشمارد؟ هاها! هیچ‌کس آن اطراف نیست خرده‌ای بر این تنها خندیدن بگیرد. پس صدای قهقهه‌اش را بلند و بلند

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌کند و می‌کشد تا زوزه شود. سرشار از تمسخر. بخار نفسش از دهان خندانش تنوره می‌کشد. یک پیت حلبی زنگ‌زده. همانی است که لگد جناب روح را خورده است. چه سرنوشت مسخره‌ای دارم من! حالا دیگر هربار گذرش به زیرزمین خانه بیفتد و پیت‌های پنیر را ببیند یاد این معجزه خواهد افتاد. تازه این زنگ‌زده است و مثل اسفنجی سوخته نورها را می‌خورد. آن پیت‌های تازه مثل آینه او را بازخواهند تاباند. در آینه به خودت نگاه کن و منتظر لگد روح باش! هاها... هه‌هه! با صدای بلند فریاد سرخوشانه‌ای می‌زند «چرا این‌قدر با این پیت بیچاره نامهربان بودی روح‌خان؟ باید این را هم در مقاله بنویسم. چرا قهر به جای لطف؟ هان؟؟»

صدایی از سمت بیشه بلند می‌شود. هذیانش را فرومی‌خورد و برمی‌گردد و دست‌هایش را به درون جیب‌ها می‌فشارد و سیخ می‌ایستد. عطسه می‌زند. عطسه چند نوع است: عطسه‌ی حضرت آدم و عطسه‌ی حضرت سعید. عطسه‌ی حضرت آدم اگر در شیشه حبس شود و قرن‌ها بگذرد می‌تواند یک باکره را حامله کند. «این را هم باید در مقاله خوب بشکافم.» اما عطسه‌ی حضرت سعید که این‌جانب باشم فقط از فعالیت ویروس‌ها در سرما خبر می‌دهد. آخ، نه. حوصله‌ی سرماخوردگی ندارد. فین و فین و فِق فق. می‌داند که گوش‌ها و نوک دماغش سرخ شده. این سرخی‌ها او را احمق جلوه می‌دهند. بگذار کمی لب‌هایش را در حالت ترسی که از شنیدن صدا به خودش گرفته جلو بدهد، مثل پوزه‌اش کند تا بیشتر احمق بزنند. با تحریر و بلند با یک اطوار اُپرایی می‌گوید «کیستی تو؟» صدایش را عوض می‌کند و با لحن دلقک‌ها می‌پرسد «یک کیست در رحِم؟» بعد با دست‌هایش دامن پالتو را از بدنش فاصله می‌دهد و به آواز و بلند رو به درختان بیشه می‌خواند «قطره‌ای از آسمان؟» بعد قهقهه را به عمق گلویش پس می‌راند و با صدای زیر و مثل شغال می‌خندد. اما سایه‌ای در داخل بیشه می‌بیند. قلبش به سینه می‌کوبد. نکند روح است که به غیرتش برخورده و به قصد مجازات او برگشته است؟ حس می‌کند در زمان به عقب برگشته، به دوره‌ی شاه‌عباس. الان است که از پشت بیشه یک میرغضب دربیاید و از او بخواهد تسلیم شود تا او گوشت تنش را به دستور شاه بخورد. او متمرد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

است. مرتد است. سایه از توی بیشه درمی‌آید. همان سگ ولگرد گرسنه است که دمش را لای دو پایش کرده است و با قیافه‌ای مفلوک به او زل زده است.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱۲

عق

امروز محترمانه به من تفهیم شد باید جنازه را تحویل بگیریم و بی‌این‌که حاشیه‌ای درست شود مراسم کفن و دفنش را در آرامش و البته با نظارت نامحسوس آدم‌های ایشان برگزار کنیم. البته هنوز به دنبال آن خلافکار سابقه‌دار هستند که متواری است. و احتمال می‌دهند یکی از نزدیکان سببی سعید باشد. یعنی از بستگان الاهه. پرسیدم «چرا در آرامش؟» عبوس شدند و گفتند آرامش هم برای شما خوب است هم برای ما. وقت گرفته‌ام که خبر را به مادر و برادرم و همسر سابقش برسانم. با اینکه نتوانستم توی سردخانه به صورت خالی از روح‌اش نگاه کنم و دست به جسد سردش بزنم این را با قلبم می‌فهمم که او دیگر نیست. گیجم. دیگر حرفی از او نخواهم شنید. اما دیگر کسی هم نیست در مقابل بازگشت حافظه‌ام غر بزند و داروهای اصل را با داروهای تقلبی در خفا جا به جا کند. این چند ورق که همواره با خودم این ور و آن ور می‌برم آخرین دستخط اوست. هربار شروع می کنم بخوانم خاطرات پرده می‌شوند جلو چشمم و کلماتش را از من پنهان می‌کنند. ژاله می‌خواست مرا همراهی کند و در گفتن حقیقت به مادر کمکم کند اما من راهی‌اش کردم. این دختر خیلی وقت پیش از سعید و هرکه از نزدیکان اوست بریده و رفته دنبال سرنوشتش. بار بیهوده چرا بر دوشش بگذارم؟

در راه بازگشت یک سنگ استوانه‌ای می‌بینم جلو مسجد مفیدآقا. از این

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سنگ‌های محجوب که یک زمانی بخشی از ستون یکی از این مساجد یا کاخ‌های قاجار بوده‌اند. خوشم می‌آید. صحن و سراهای بازار از این سنگ‌های بیکار پر است. یک گوشه بی‌ادعا افتاده‌اند و گذشته‌شان را که یک طاق بلند را بر گرده‌شان می‌گرفته‌اند فراموش کرده‌اند و شده‌اند جای نشستن یک درویش خسته یا پیرزنی مثل مادر. از گذر کناره می‌گیرم و رویش می‌نشینم و بال چادر را روی زانوهایم می‌کشم. می‌خواهم فکر کنم. نزدیک غروب است. پرنده‌ها از زندگی پر جنب و جوششان دست می‌کشند و در لانه آرام می‌گیرند و پر و پوش‌شان را چاق می‌کنند. من پانزده سالم بود که در این خانه پیدایم شد. سعید آن موقع بیست و پنج ساله بود. الان من سی سالم شده است و سعید به چهل‌سالگی رسیده بود، سال کمالِ عقلی مردها. مامان که مردها را بهتر از زن‌ها می‌شناسد و بیشتر دوستشان دارد از چهل‌سالگیِ هردو پسرش بیم داشته است. معتقد است قبل از رسیدن به پختگی، مردها یک دیوانگی تمام‌عیار از خود نشان می‌دهند تا برای همیشه با خامی وداع کنند. وظیفه زن، چه مادر چه همسر این است که مراقب آخرین دیوانگی‌شان باشد. لابد دیوانگی رضا ازدواج با دختری مثل طیبه بود. مامان شکست خورد و رضا را واگذار کرد به طیبه و آن زندگی بی‌بچه‌شان. از خودم می‌پرسم آیا مامان مراقبِ سعید بود؟ که این‌طوری خودش را به کشتن ندهد؟ به گمانم رهاش کرده بود. از کسالت‌ها و افسردگی‌های سعید خسته شده بود و دیگر حساب سال و ماهِ سعید را از دست داده بود. دیگر اصلا حواسش نبود که چهل سالش شده است یا نه. دو وعده غذایش را می‌داد و گاهی که لازم می‌شد می‌فرستادش انبار پنیر برای حمالی. بیشتر، من مراقبش بودم. حتا نمی‌خواستم به این زودی‌ها درمان شوم تا به دلخواه سعید رفتار کرده باشم. دیگر بعد از این همه سال چه دردی از من دوا می‌کند بفهمم پدر و مادرم چه کسانی بوده‌اند. اما حالا که مادر در درون از سعید ناامید بود کارم راحت است در خبری که قرار است به او بدهم و هنوز نداده‌ام؟ اصلا می‌شود در مورد یک مادر چیزی از جنس ناامیدی در مورد بچه‌اش گفت؟ نمی‌دانم. من مادر نشده‌ام و نمی‌دانم قرار است چه بلایی سرم بیاید اگر موجودی از دل من

بیاید بیرون. تنها چاره‌ای که به فکرم رسید این بود که بگویم سعید به الاهه رو آورده و رفته اسکو، در همان اتاقی می‌ماند که سه سال پیش رفت و برای چند ماه ماند به امید این‌که دوباره با زنش زندگی کند اما تاب نیاورد و برگشت. مادرم این دست سرگشتگی‌ها را در مورد پسر دومش باور می‌کند.

کاغذهای توی دستم از شکل افتاده‌اند. می‌توانم در این نور رو به افولِ روز چیزی از آن بخوانم؟ باز می‌کنم و به دستخط زنده نگاه می‌کنم. سطرهای اول نوشته با حوصله نوشته شده‌اند اما هرچه پایین‌تر می‌رود خرچنگ‌قورباغه می‌شود. یک اسم زنانه می‌بینم: بلقیس. درشت‌تر نوشته شده است. می‌خوانم:

چیزی که در مورد قالیِ جادویی‌ای که بلقیس به سلیمان هدیه داد می‌شود فهمید این است که قالی پرنده بر یک دار بافته می‌شود اما تفاوتش در شیوه‌ی رنگرزی آن است. هنروران قصر یک گِل کشف کرده بودند که از چشمه‌های کوهستان‌ها استحصال شده و دست بشر آن را نبساویده بود که وقتی در درجه‌ای داغ‌تر از حلقه‌ی هفتم دوزخ در قوری‌ای پر از روغن یونانی حرارت می‌دید خاصیت ضد جاذبه پیدا می‌کرد. زمین خود یک مغناطیس است و میلیونها خط مغناطیسی آن را از قطب شمال تا جنوب درمی‌نوردند. دانشمندان این گِل را آماده می‌کردند و پشم را پیش از این‌که در دار ببافند با آن رنگریزی می‌کردند.

چه مقاله‌ی عجیبی دست گرفته بوده برای ترجمه. سعید به این چیزها ناباور بود اما لابد این اواخر از دنیای واقعیت بریده بود که به قالیچه‌ی پرنده فکر می‌کرد. اصلا و ابدا کاری به علل علمی چیزهایی که در متون می‌دید نداشت. چی باعث شده بود برود سراغ یک همچو متنی که تلاش می‌کند برای قالیچه‌ی سلیمان تبیینی علمی جور کند؟

بادی می‌وزد و زباله‌های مانده از یک روز کسب و کار بازار را می‌روبد. کاغذ را سفت می‌چسبم و پشت می‌کنم به باد، رو به دیوار. به باد ناسزا می‌گویم. هجوم باد فرومی‌نشیند. امروز همه‌اش با من سر ستیز داشته و انگار در کمین است کاغذهای

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید طفلک بیچاره‌ام را از دستم بدزدد. با احتیاط چشم باز می‌کنم خاشاک نشسته بر مژه‌هام توی چشمم نرود. بس که گریه کرده‌ام چشم‌هایم حساس شده‌اند. اینجاست که یک چیز دلهره‌آور روی دیوار می‌بینم. دلهره باعث می‌شود صدای نفس‌زدن خودم را حتا در این بوران بشنوم. یک اعلان مجلس بزرگداشت که رد فرچه‌ی سریش بر آن پیداست. قلبم باز به کوبش می‌افتد. اما نمی‌دانم چرا. عکسی از یک مرد جوان است با سبیل و ریش بلند و ژولیده. کله‌ی تخم‌مرغی‌شکلی دارد که به بدترین شکل و زاویه از او عکس گرفته شده است. اسمش علی سزاواری است. لبخند مرموزی بر لب‌های نازکش نشسته. چانه‌اش تیز است و با بینی ستبرش به یک پیکان رو به پایین شباهت می‌رساند. من هیچ کسی به این اسم را نمی‌شناسم. نوشته است «دوستان قدیمی به بهانه‌ی زنده کردن یاد این طلبه‌ی فاضل پنج‌شنبه ساعت شش در مدرس شیخ طوسی مدرسه‌ی ولی‌عصر (عج) حضور به هم می‌رسانند.» چیزی در این اعلان هست که دلم را آشوب می‌کند، طبق معمول چیزی که برایم آشنا می‌زند. چرا من نمی‌توانم بفهمم؟ حس می‌کنم همه‌ی آنچه را در این اعلان هست نخوانده‌ام. یا نمی‌توانم بخوانم. دوباره خواندنِ سطرهای اعلان را از سر می‌گیرم: بسم رب الشهداء و الصدیقین و باقی شعرها و اسم و عکس و مکان و زمان مجلس بزرگداشت. اما ناگهان می‌فهمم چرا در مقابلش مثل بی‌سوادها گیجم. کلماتی کمرنگ با خودکار آبی روی این اعلان نوشته شده است. تازه دارم می‌بینمشان. فکر نمی‌کردم چیز مهمی بوده باشد. انگار کسی خودکار از جیبش درآورده و خواسته چیزی بنویسد و خودکارش ننوشته. چشم گردانده یک کاغذ گیر بیاورد و خودکار را روی آن بکشد تا غلتک نوکش بچرخد و مرکب را از نِی بر کاغذ برساند. اما این نیست. یک خط‌خطی به قصد گرم کردن غلتک خودکار نیست. کلماتی است که به موضوع اعلان ربط دارد. هوا رو به تاریکی است و من نمی‌توانم تشخیص بدهم چی نوشته شده است. دست می‌برم اعلان را از روی دیوار بکنم. ترس مانع می‌شود. تپشم در این مواقع مثل تب مرا از توان می‌اندازد. اضطراب دستم را می‌لرزاند و رنگم را می‌پراند. اما من شاهد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

فاجعه‌ای بوده‌ام. سعید را در مقابلم روی دست‌ها برده‌اند. کسی که پا بر فراموشی گذشته‌ام می‌فشرد تا مرا از دست ندهد. دیگر چه اتفاقی بدتر از این می‌تواند برایم بیفتد اگر فاجعه‌ها کوچک و بزرگ دارند؟ پس دستم را می‌برم جلو و اعلان را با دقت از دیوار جدا می‌کنم تا پاره نشود. عابران خسته‌اند و کاری به من ندارند. اعلان را تا می‌کنم و کاغذهای ترجمه را لایش می‌گذارد و برمی‌خیزم و به سمت خانه می‌شتابم. راه رفتن در راسته‌های تاریک‌شده را دوست ندارم. باید زود به خانه برسم.

به خانه که می‌رسم مامان روی سجاده‌اش نشسته است و تسبیح دست گرفته. یک ساعت به غروب، قبل از این‌که اذان بگویند برای شوهر مرحومش نماز قضا می‌خواند. من لباس بیرونم را درمی‌آورم. صدای اذان برمی‌خیزد. در سنجران مسجدها زیادند و عبارات اذان به جای یک‌بار، بارها تکرار می‌شوند. هیاهویی مقدس برخاسته از منارهاست اما این‌بار به دلشوره‌ام دامن می‌زنند. به سعید حق می‌دهم که می‌گفت در شهر اسلامی صداها خیلی زیادند تا انسان در ذات تاریک خدا نیندیشد. از بخت بد خانه‌ی ما هم وسط بازار افتاده است. شاید هم سعید منظورش این بود چه خوب که صداها زیاد است تا من گذشته‌ام را به یاد نیاورم.

مامان بالاتنه می‌چرخاند سمت من و سوال تکراری‌اش را می‌پرسد «از سعید و الاهه خبری نشد؟» می‌گویم «نه مادرجان» و صدایم را می‌شنوم که چه غباری بر آن نشسته است. می‌روم آشپزخانه. یک لیوان آب می‌خورم تا گرد صرصر نشسته بر حلقم را بشوید. آن‌گاه پرده را می‌کشم و چراغ را روشن می‌کنم. روی چارپایه می‌نشینم و کاغذ اعلان را باز می‌کنم. کاغذ با سریش خشکی که بر دو طرفش مالیده شده مثل نون خشک صدای شکستن می‌دهد. بوی عرق بدنم را می‌شنوم. باید بروم دوش بگیرم. بالاخره می‌توانم نوشته‌های کمرنگ خودکار آبی را بخوانم. نوشته است «او خودکشی کرد و انسان خودکش ملعون است.»

اعلان را کنار می‌گذارم و سرم را با دو دست می‌گیرم. سمت چپ سینه‌ام مثل دروازه یک قلعه در گرگ و میش می‌کوبد. این تشبیه را به کمک سعید ساخته بودم. خون، ربط بین تپش من و پیکی است که وقت سحر بر دروازه می‌کوبد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شاه را دیشب در داخل قلعه کشته‌اند. و قلعه‌دار باید خودش را به خواب بزند که وانمود کند قاتل شاه نبوده است. اما پیک بی‌وقفه بر در می‌کوبد: تاق تاق. سعید می‌گفت «اینجا تاق تاق مخفف «تو قاتلی» است.» لابد الان که دیگر مرده از این سرسام‌های زبانی سرشار است. به هر حال، گذشته‌ام شاهِ من است. با فراموشی‌ام کشته شده و این قلب بر قلعه‌ی سینه‌ام می‌کوبد. دوباره اعلان را برمی‌دارم و تا می‌کنم و با باقی کاغذهای ترجمه می‌گذارم پشت بخاری، جای خالی سعید. می‌روم حوله‌ام را از کمد برمی‌دارم. ناله‌ی لولای در کمد ناگهان یک اتاق پر از مرد به خاطرم می‌آورد. در چوبی اتاق پوسته‌پوسته است و با همین ناله باز و بسته می‌شود. بوی نفس دودزده‌ی مردها، عطر چای جوشیده و بوی کُرک گلیم از لای در بیرون می‌زند. یک بوی دیگر هم هست. بوی گونه‌های سرخ‌فام‌شان که در نظرم همیشه بوی آغل می‌دهد. چه، مویرگ‌های آن گونه‌ها با شیر و پنیر و ماست و روغن دنبه‌ی گوسفندی پر از خون شده‌اند. با هم بر سر مسأله‌ای مشاجره دارند. چه مسأله‌ای؟

در کمد را می‌بندم و راه می‌افتم سمت ایوان. چراغ حیاط را روشن می‌کنم. حمام آن‌سوی حیاط کنار مرغدانی است. مرغ‌ها دم در مرغدانی کز کرده‌اند. اما خروس گردن راست می‌کند و غبغب و تاجش سرخ می‌شود. چشمش پر از خشم است و قدم سمت من برمی‌دارد. می‌گویم «سکته نکنی! تو شب هم دست‌بردار نیستی؟» و حوله را در هوا می‌چرخانم. مرغ‌ها ران‌هایشان را بر زمین می‌فشارند و می‌چپند توی مرغدانی اما خروس پر می‌زند و می‌گریزد تا درِ انبار پنیر. مثل بچه‌ی تخس هر روز سهم کتکش را می‌خواهد.

حمامی که در حیاط باشد با حمام توی خانه این فرق را دارد که زود پر بخار می‌شود و بدنم را خوب استتار می‌کند. اگر مهمانی سرزده برسد پشت شیشه فقط بخار خاکستری مایل به صورتی می‌بیند. آدم نمی‌فهمد آبی که از دوش می‌ریزد کِی تبدیل به بخار می‌شود. کورمال دنبال صابون می‌گردم. دیگر مُرد آنی که به من می‌گفت تو اُمی هستی و امی یعنی درس‌نخوانده. تو که نخواندن توی اسمت

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

هست چرا می‌خواهی علیه اسمت طغیان کنی و گذشته‌ات را بخوانی؟ آقاخروسه دارد به در حمام نوک می‌زند. از این عادتش کفری‌ام. نمی‌گذارد آرامش پیدا کنم و به آن اتاق پر از مرد فکر کنم. در را یک‌دفعه‌ای باز می‌کنم و از پشت پرده‌ی بخار و کف روی چشم‌هایم می‌بینمش که دو متر به هوا می‌پرد و به شاخه‌های درخت گیر می‌کند و آخرسر همراه با برگ‌ها سقوط می‌کند. با فریاد می‌گویم «برو بخواب دیگه خروس شوم!» شانه‌هایم یخ می‌کنند. در را می‌بندم و زیر دوش می‌روم. خدایا چه کار کنم خوب همه‌چیز را به یاد بیاورم؟ تو که آدم را از لخته‌ی خون می‌آفرینی و به من از رگ گردنم نزدیکتری. کمکم کن بعد از این همه داروی راستکی و تقلبی که خورده‌ام سر از کار این خاطرات مبهم دربیاورم. خانم دکتر گفت امکان ندارد چیزی را دیده باشم و از مغزم پاک شده باشد. لابد یک رد خاموش از آن در من هست. کمک کن به یادش بیاورم. یک پایم را برمی‌دارم و روی سکوی دیوار می‌گذارم و ساقم را با لیف لطیف می‌سابم. خنده‌ام می‌گیرد. این رفتار زن‌هایی است که می‌خواهند باردار نشوند. دارو برمی‌دارند به خودشان. در هر زیانی سودی هست؟ دست نگاه می‌دارم. چشم تنگ می‌کنم. ضربانم باز بالا می‌رود. از لای در یک ردیف مرد دیده می‌شوند. عمامه‌ها را از سر برداشته‌اند و روی زانو گذاشته‌اند. یکی یک چفیه روی زمین انداخته و عمامه‌ی مشکی‌اش را روی آن گذاشته است. قند خیس‌خورده‌اش را در دهانش می‌جود و چای هورت می‌کشد. دهان‌ها داغِ حرف‌هاست. حرفهای عربی‌زده. از هوایی که از لای در می‌زند می‌شود فهمید همه‌ی حاضران در اتاق تب دارند. همه از هم گرفته‌اند. باقیمانده‌ی آب لیوان‌های هم را به قصد تبرک خورده‌اند. یک نفر از تب شکایت می‌کند. آنی که عمامه مشکی روی چفیه گذاشته برحذرشان می‌دارد: علما صُلَحا فُضلا! خواهش می‌کنم به تب فحش ندهید. گناه را می‌شوید مثل دم آهنگر که خُبث فلز را می‌برد. این‌ها حواشی است. موضوع چیز دیگری است. می‌گویند مجلس ختم بگیریم یا نگیریم؟ باید تصمیمی بگیرند.

تاق تاق قلبم برقرار است. شاه از دست رفته. اما دیگر سعید زنده نیست تا من

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

از یادآوری این قبیل اتاق‌های پر از مرد، آن‌هم این سنخ از مردان، واهمه داشته باشم و پسشان برانم. این اتاق پر از بو را زیر دوش بخار به یاد می‌آورم. نزدیکِ من است. چیزی عادی و بی‌اهمیت است. انگار گذری یک نگاه از لای در انداخته‌ام و گذشته‌ام. آن دروازه مانده است که از اضطراب بکوبندش یا شادی. یک حس سوم هم بلافاصله به سراغم می‌آید: بیزاری از خودم، چون ته دلم از مرگ سعید خشنودم. انگار زنده بودنش، هرچند خمود و در خود مچالیده، پشت بخاری و با بازوهای جا به جا سوخته، سرکوب حافظه‌ام بود.

ناگهان صدای کوبیدن می‌آید. این دیگر خروس نیست که منقار به در بزند. از زیر رشته‌های آب بیرون می‌آیم و نزدیک شیشه‌ی در می‌شوم. انگشتان کج و کوله‌ی مامان را می‌بینم که بر شیشه می‌کوبند. در را باز می‌کنم. مامان سر نزدیک می‌آورد و چشم تنگ می‌کند و به دور از لهجه‌ی اعصاب‌خوردکن وقت صبحش می‌گوید «معلوم هست چه کار می‌کنی امی؟ الان دو ساعت است که آن تویی.»

من که می‌دانم سعید دیگر نیست چهره‌ی مامان را طور دیگری می‌بینم. یک مادر سوگوار که هنوز نمی‌داند سوگوار است. می‌گویم «نترس. زنده‌ام. زنده‌تر از قبل حتی.»

می‌گوید «وا! نگفتم مرده‌ای. آب را هدر نده دختر.»

در را می‌بندم. به زیرِ آب برمی‌گردم گرم شوم. چشم‌هایم بسته می‌شوند. دست به دیوار می‌گیرم نیفتم. سه خواهر با ران‌های فربه تصور می‌کنم که بر بالای دیوارهای حمام نزدیک هم نشسته‌اند و رشته‌های آب داغ را مثل نخ از میان انگشتانشان می‌لغزانند تا به هم پیوندند و بر موهایم بریزند. رشته‌های وقایعی‌اند که از سر گذرانده‌ام و فراموشم شده‌اند. بی‌محابا از دهانم پرید ولی به مامان درست گفته‌ام. با آن اتاق پر از مردی که الان سرم را پر کرده زنده‌تر از قبلم. تا پیش از این، انگار سرم مثل کوزه‌ای خالی بود که باد درش می‌پیچید. الان سرم پر از خمیره‌ی گذشته‌ام است و تمام درز و دورزهایش پر شده و چه‌بسا دارد پر می‌شود. آن اتاق کجا بود؟ من چه‌طور می‌توانم یک همچو اتاقی دیده باشم؟ احتمالات کدام‌اند؟ در

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خانه‌ای بوده‌ام که روضه داشته‌اند که این‌همه آخوند از لای درش دیده می‌شوند؟ چه تصمیمی باید بگیرند؟ و مجلس ختم چه کسی؟

لباس تمیز می‌پوشم. مامان در اتاق نشیمن به اخبار تلویزیون نگاه می‌کند. یک «عافیت باشد» آهسته‌ای می‌گوید. جوابش را می‌دهم و حوله را دور موهایم می‌پیچم و به آشپزخانه می‌روم برای خودم چای می‌ریزم. روی چارپایه می‌نشینم. شام آبکی ما در قابلمه برای خودش فق‌فق جوش می‌زند. از درز قابلمه بخار پت‌پتی هم بیرون می‌آید. کاغذ اعلان را برمی‌دارم و باز می‌کنم و به عکسش نگاه می‌کنم. با خودم می‌گویم چرا بر سر این آدم اختلاف نظر هست. متن اعلان از او ستایش کرده و خواسته یادش را بزرگ بدارند اما این خودکار آبی او را ملعون خوانده است. من خودم را طرفِ صاحب عکس می‌بینم و علیه خودکار آبی موضع می‌گیرم. ملعون باید فراموش شود. من ضد فراموشی‌ام. یک‌آن حس می‌کنم آن تصمیمِ توی اتاق پر از مردان تبدار و پر از بوی چای به این اختلاف نظر اعلامیه مربوط است. او خودش را کشته است. برای کسی که خودش را کشته است مجلس بگیریم یا نگیریم؟ ناگهان یادم می‌آید. یک دهان وسط ریش سفید به خاطرم می‌آید. آن دهان آنها را به سخره گرفته است. از این که یک چیز دیگر هم به یادم آمده از هیجان گریه‌ام می‌گیرد. اشکم را پاک می‌کنم مامان نفهمد. والا پاپیچم می‌شود بیشتر به یاد بیاورم و شاید من نتوانم.

از سوی چشم سایه‌ای می‌بینم که در قاب در ایستاده است. برمی‌گردم و مامان را می‌بینم. چادر سرش کرده و اشک به پهنای صورتش پایین می‌ریزد. با بیرحمی تمام هیچ سوالی نمی‌پرسم. نمی‌خواهم بپرسم تا پاسخ، هر پاسخی، گریبانم را نگیرد. آخرسر انگار که از سوال کردنم ناامید شده باشد می‌گوید «دست به صبحانه نزده بود. شکم گرسنه مُرده؟» برمی‌گردد و در ایوان را باز می‌کند. از جایم بلند می‌شوم و می‌دوم توی اتاق. توی صفحه‌ی تلویزیون عکس سعید را نشان می‌دهند. او ادیب و ژورنالیست و یکی از موسسان لغت‌نامه بوده است ولی قربانی دشمنانی شده است که از اعتراضات مقابل دفتر روزنامه سوء استفاده کرده‌اند. و

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

متاسفانه او جان باخته است.

می‌دوم به سمت ایوان. در را باز می‌کنم و چشم می‌کشم ببینم مامان کجای حیاط است. نیست. یادم می‌افتد چادر سر کرده بود. برمی‌گردم و زیر قابلمه را می‌بندم و سماور را خاموش می‌کنم. حوله از سر باز می‌کنم و می‌اندازم پشت صندلی. مانتو روی دوشم می‌اندازم و کیف و روسری‌ام را برمی‌دارم. می‌دانم که در کیفم نسخه‌ی «ناد علی» هست. امروز که می‌خواستم بروم اداره پلیس با خودم برداشتمش. همین‌طور که از پله‌های ایوان پایین می‌دوم انگشتانم را قلاب می‌کنم و کفش‌هایم را می‌دزدم. آقاخروسه قورقوری از ته سینه‌اش می‌کشد. پابرهنه طول حیاط را می‌دوم. در باز است. در را پشت سرم می‌بندم و می‌دوم. سایه‌اش جلوجلو دارد می‌رود و می‌نالد «بچه‌ام ناشتا رفت خانه‌ی قبر...»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱۳

صژط

موسم باران‌های نیسان سرمی‌رسد و سعید ترجیح می‌دهد پیاده به این‌جا و آن‌جای شهر برود تا «بی‌رحم‌ترین ماه سال» را با خیسی موهای سرش از قطرات باران تجربه کند. این قطرات حال او را شاداب می‌کنند و باعث خمیازه می‌شوند که طلیعه‌ی خوابی سنگین است. سعید هنوز به جایگاه اصلی‌اش در پشت بخاری آشپزخانه منتقل نشده است. دماغش پر از باد جوانی است و با ولع سیرناشدنی متن پشت متن می‌خواند. صورت اسب‌مانندش انگار همیشه در آخوری پر از قند است و او خارت خورت می‌جود و هرگز نمی‌خواهد سربالا کند ببیند در بیرون از ادبیات خبری هست یا نه. بساطش که عبارت است از یک چراغ مطالعه و چند جلد کتاب با تکه کاغذهایی لای همه‌شان، و یک بالش که پشمش از بس سعید بر آن تکیه کرده است فشرده و سفت شده است هنوز در گوشه‌ی اتاق مهمان هست. اتاق مهمان بوی بدن او و کاغذهای کهنه‌ی کتاب‌ها را گرفته است. مهمان به ندرت به خانه‌ی آنها می‌آید. اغلب شوهرخاله‌اش اکبرآقا موقع غروب سری به آنها می‌زند. او هم در اتاق مهمان نمی‌آید. همانجا در آشپزخانه می‌نشیند و احوالی از مادر می‌پرسد و غیبتی می‌کند و چایی‌ای می‌خورد و می‌رود. اتاق مهمان، پنجره رو به حیاط دارد و اگر بارانی ببارد یا برفی بزند از چشم سعید پنهان نمی‌ماند. این بر خلافِ بعدهاست که سعید همواره در آشپزخانه است و جز پنجره‌ی رو به راسته که آن‌هم

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

طاق سقف دارد بیرونی نمی‌بیند، نه برفی، نه بارانی.

سعید اعلان جذب اسپانسر برای لغت‌نامه را همان هفته‌ی اول سال داده است و مردم به رغم تعطیلات، استقبال فوق‌العاده‌ای کرده‌اند. در جلسه‌ی تحریریه، صاحب امتیاز و سردبیر تصویب کردند که برای هرکلمه پنجاه‌هزارتومن حمایت مالی بگیرند. اکنون حساب بانکی مجله از پول پنج هزار کلمه پُر شده است. این کلمات به ابتکار سعید، صدتا صدتا در کاغذهای آ-چهار به دیوار راه‌پله چسبانده شده‌اند. مردم تا دیروقت آمده‌اند و در راه‌پله بالا و پایین رفته‌اند و کلمه‌شان را انتخاب کرده‌اند و پولش را داده‌اند و سندش را گرفته‌اند و رفته‌اند. دفتر مجله شبیه دفتر یک حزب شده است و حتما حساسیت مقامات شهر را برانگیخته است. اما فعلا واکنشی دیده نمی‌شود. سعید به شوخی به این کاغذهایی که مهر مجله را دارد «اسناد زیرلفظی» می‌گوید. پولی که مردم می‌دهند تا لفظ موردعلاقه‌شان مکتوب شود. و این اولش شوخی بوده است و بعد در زبان آدم‌های تحریریه، آنهایی که با احترام پول را می‌گیرند و کاغذها را با لبخند می‌دهند، می‌چرخد. دیگر زیرلفظی محدود به مجلس عقد نیست. نه فقط برای «بله»ی عروس، که برای انواع کلمات خواسته می‌شود. گاهی بعضی‌ها سه کلمه را هم به تکفل می‌گیرند و با خنده از این کار بامزه از در ساختمان مجله بیرون می‌روند. سعید هرگز باور نمی‌کرد این همه آدم به زبان اهتمام داشته باشند. این استقبال، تلخی آن دیدار همراه با اتهام با مریم ناصری صاحب امتیاز مجله‌ی «لوح محو» را از خاطرش زدوده است.

امروز قبراق است. جدا از رطوبت ماه نیسان، دوتا کلمه‌ی عالی صید کرده: «سرمه‌ریگ» و «دکمه». سرمه‌ریگ را یک قنات‌کار به او فروخت: ریگ ریزی که اگر رگه‌اش در مسیر قنات پیدا شود باعث دردسر است. همین‌طوری مثل نمک فرومی‌ریزد و نمی‌شود به این راحتی بندش آورد. «دکمه» را هم یک کشاورز، پول را گرفت و گفت. پیرمردی بود از زمان پنبه‌کاریها. «دکمه» غنچه‌ی غوزه‌ی پنبه است. ها، یادش به خیر جنگ شمال و جنوب امریکا و پنبه‌های امریکایی و پنبه‌های ایرانی. آن گنج شایگانِ بربادرفته.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

به در کوچه‌ای می‌رسد در محله‌ی «سِرخاب». عطر برخاسته از آجرهای دیوار غوغا می‌کند. سعید دست به دیوار می‌کشد. این‌ها آجرهای قدیمی‌اند و با دست قالب گرفته و در کوره چیده شده‌اند. کسی در کوچه نیست. انتهای کوچه خانه‌ی یک مجتهد مهجور است که سعید بی‌خبر نیست از این‌که اوقاف عظیم خاندان قاضی‌ها دستِ اوست. نصف آذربایجان وقفِ قاضی‌هاست. سعید برای گرفتن حمایت مالی آمده است. اما نه برای کلماتی که بر کاغذها روی دیوار راه‌پله زده بوده‌اند. بلکه برای کلمات «زبان مخفی» دست به دامان این مجتهد ناظر وقف شده است. برای الفاظ رکیک و ناسزا. زندگی در شَرّ خوابیده است. دم کوچه مکث می‌کند تا با خودش مرور کند چگونه مذاکره را شروع خواهد کرد. یک‌آن حس بیزاری در دلش می‌جوشد. چرا آخر مردم با این‌که خشمگین می‌شوند و به کارشان می‌برند از حمایت این کلمات ابا دارند؟ مضحک است. با خودش می‌گوید آیا حاج‌آقا شرایط را درک خواهد کرد؟ در این شهر که مردم از بی‌حوصلگی به تنگ آمده‌اند و آخر هفته‌ها را انتظار می‌کشند که از شهر به دشت‌های حومه بروند او چگونه خودش را در خانه حبس کرده است. این‌قدر وارسته و بی‌توجه به نام و ننگ هست که پول این کلمات را از درآمد اوقاف زیرنظرش بدهد؟ برای این فحش‌هایی که کسی تحملشان نمی‌کند و بلافاصله جوابشان را می‌دهد؟ این مردم خون پرغلیانی دارند اما نمی‌خواهند آثار این غلیان را صاحب شوند. انگار چون در حالت خشم می‌گویند زبانِ آنها نیست که فحش می‌دهد. باد از کجا می‌آورد و در دهانشان می‌اندازد.

ناگهان چشمش به دو نفر می‌افتد که از روبرو می‌آیند. موهای پرپشت و پاهای نیم‌افلیج سهراب را به جا می‌آورد. موها با هر گام‌اش لنگر برمی‌دارند. کنار سهراب یک دختر با موهای روشن و پوست سفید و سرخ است که کسی جز ژاله، دوست امی، نیست. سهراب سعید را می‌بیند و می‌ایستد. مثل همیشه نفس‌نفس می‌زند. می‌گوید «چه تصادفی! اتفاقا الان صحبت شما بود. سلام.»

عصا را به آن یکی دست می‌دهد و دست دراز می‌کند سمت سعید. سعید دست می‌دهد و نگاهی دقیق‌تر در چهره‌ی ژاله می‌اندازد. اگر موضوع صحبت او

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بوده است لابد بحث‌شان مربوط به لغت‌نامه بوده است. از سهراب می‌پرسد «شما اسپانسر چند کلمه شده‌ای؟ اگر نشده‌اید که اصلا من جواب سلام‌ات را هم ندهم.»

سهراب ته گلو می‌خندد طوری که لب‌هایش از جا نمی‌جنبند. این آن عبوس روز دیدار با مریم نیست. شاید به لطف حضور ژاله است که خودش را شنگول می‌نمایاند. می‌گوید «شاید همین فردا سری بزنم. خیلی کار سختی است. انتخاب از بین این همه کلمه. تا حالا چندتا شده؟»

سعید می‌گوید «پنج‌هزارتا. تمام نشده هنوز. این فاز اول بود. فقط تا حرف صاد جلو رفته‌ایم.»

سهراب اشاره می‌کند به ژاله و می‌گوید «این ژاله است. آن شب اول که مردم برای لغت‌نامه‌ات صف بسته بودند هم آنجا بوده.»

سعید ابرو در هم می‌کشد. «بله. می‌شناسم.» شب اول یادش است. مردم صف بسته بودند کلمات محبوب‌شان را قبل از این‌که دیگران حمایت کنند، به نام خودشان بگیرند. می‌پرسد «چه کلمه‌ای؟»

ژاله لبخندی در لب می‌شکند و به دوردست‌ها نگاه‌کنان می‌گوید «می‌شود نگویم؟»

سعید سرسنگین با تکانی که به سرش می‌دهد - پیداست از این اداها، از نگویم‌ها و نگفتن‌ها، خوشش نمی‌آید - می‌گوید «البته.»

سهراب می‌گوید «این‌طوری واکنش نشان نده. ژاله با من فرق دارد. من می‌دانم که تو از من خوشت نمی‌آید.»

سعید از این‌همه عریانی رم می‌کند و خودش را به دیوار می‌فشارد. می‌خواهد دهان به اعتراض بگشاید. صدایش ناگهان می‌گیرد. بی‌که سعی کند صافش کند می‌گوید «از کجا فهمیدی من از تو خوشم نمی‌آید؟»

سهراب دو دست بر عصا تکیه داده شانه‌ها را تاب می‌دهد و رو به ژاله می‌خندد. انگار بخواهد توانایی خودش در رک بودن را که به نظر خودش قدرتی نادر است به رخ دختره بکشد. سعید لب پایینش را می‌جود. برعکس، این هیچ قدرتی نیست.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

کسی که اغلب اوقات خاموش بماند وقتی به حرف بیفتد دیگر مالک کلامش نیست. به سادگی مزخرف می‌گوید.

ژاله به ستیزه‌ی ظاهرا کهنه‌ی میان دو مرد اشاره می‌دهد می‌گوید «نمی‌خواستم این‌طوری بشود. می‌گویم چه کلمه‌ای. دیدرگین.»

سهراب می‌گوید «دیدرگین یعنی سرگردان.» و شانه بالا می‌اندازد، «چه ایرادی دارد» طور.

سعید دیدرگین را به یاد می‌آورد. از آن کلماتی است که نگران فراموش‌شدنش بود. در شهر کسی به کارش نمی‌برد. در روستاهای اطراف شاید. سهراب دو بار به چپ و راست تاب می‌خورد و می‌گوید «فقط می‌خواهم بدانم چرا. من که با تو مسأله‌ای شخصی ندارم. در جاهایی هم که با هم بودیم خاموش بوده‌ام. چرا از من خوشت نمی‌آید؟»

سعید هرگز این موقعیت را مناسب این سوال و جواب‌ها نمی‌داند. آنچه بین یک سهراب و ژاله برقرار است کلمات الطاف است. نباید با «خوش نیامدن» به آن خراش انداخت. می‌گوید «حرف در دهان من نگذار. الان هم وقت خودت و این خانم را خرج این چیزها نکن. من هم کار دارم. وقت کردی بیا مجله از لغت‌نامه حمایت کن.»

سعید دست دراز می‌کند. با سهراب دست می‌دهد. ژاله دستش را از جیبش بیرون می‌کشد و دست دراز می‌کند. سعید دست ژاله را هم به آرامی می‌گیرد و تکان می‌دهد و این را نشانه‌ای می‌گیرد از اینکه دیگر سهراب پیله نخواهد شد و خداحافظی را جدی خواهد گرفت. سهراب می‌گوید «به هرحال مراقب خودتان باشید. هر حرکتی که این‌جا زبان اقلیتی را به چشم بیاورد با بدگمانی سیاسی با آن رفتار می‌شود. امیدوارم سنگ جلو این لغت‌نامه شما نیندازند. من معذورم. می‌توانم پول بدهم اما نمی‌خواهم سندی به نام من ثبت شود.»

سعید می‌گوید «و چرا من باید از کسی که دغدغه‌ی زبان ندارد پولی قبول کنم؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سهراب نگاه به آسمان می‌کند و لبخند می‌زند. «فعلا خداحافظ.»

سهراب و ژاله دور می‌شوند. سعید همزمان که رفتن‌شان را با نگاه دنبال می‌کند نفس راحتی می‌کشد. انگار دهان به دهان شدن با یک رمانتیسیست پشمالو که از ذوق زبان محروم است خلط به گلویش آورده. تف می‌کند به کنج دیوار و راه می‌افتد به داخل کوچه. با خودش می‌گوید که نمی‌فهمند.. لعنت به همه‌شان. فکر می‌کنید اعجابی که دچارش می‌شوید از جایی بیرون کلمات است. از خود برکه‌ی خشک است نه از این دو کلمه‌ی شیطنت‌بار «برکه» و «خشک». فکرش مشغول کلمه‌ای می‌شود که ژاله برایش در آن هوای سرد صف ایستاده بوده است: دیدرگین. به شکل و شمایل این کلمه تمرکز می‌کند. بر خود دل می‌سوزاند. تراژدی غریبی است که او در مدرسه شکل مکتوب دیدرگین را تا این سن و سال ندیده است. و برخی را احتمالا تا آخر عمر نخواهد دید. در «دیدرگین» چی هست جز سرگردانی که دختری برایش به صف بایستد؟ از این مردم نمی‌شود سر در آورد. آن شب را به یاد می‌آورد. روزش اعلان را تکثیر کرده و داده بودند به برادر صاحب‌امتیاز مجله، حامد، که با موتور بچرخد و به دیوارهای شهر و به شیشه‌ی کافه‌ها و قهوه‌خانه‌ها بچسباند. متن را طوری نوشته بود که مردم برای سبقت‌گرفتن از همدیگر برای حمایت از کلمات موردعلاقه‌شان تحریک شوند. اما هرگز فکر نمی‌کرد این همه تحریک شوند! به محض این‌که اعلان را دیده بودند آمده بودند دم ساختمان مجله و خودبه‌خود صفی بسته شده بود. درِ مجله بسته بوده است و سعید هم در خانه خواب بوده است. حامد خبردار شده و با موتور خودش را رسانده و در مجله را باز کرده بود. خوشبختانه سعید فهرست کلمات را به دیوار زده بوده است. سعید پشت میز نشسته و پول گرفته و در کشو انداخته و سندها را نوشته و مهر کرده است. تا ساعت دوازده و نیم شب. پس ژاله هم در آن صف بوده است، برای دیدرگین.

مقابل در خانه‌ی مجتهد می‌رسد. در دوپله از کف کوچه پایین‌تر است. یک‌پله پایین می‌رود و زنگ در را به صدا درمی‌آورد. صدای بلبلی زنگ در فضایی عمیق می‌پیچد و خاموش می‌شود. در باز می‌شود. یک مرد سی‌ساله موبور با چشم‌های

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

سبز و دندان‌های بیرون زده از شکاف لب‌ها به او خیره شده است. پوست پیشانی برآمده‌اش مثل پوست آدم‌هایی که گیاهخواری پیشه می‌کنند می‌درخشد. می‌پرسد «فرمایشتان چیست؟»

سعید می‌گوید «می‌خواهم خدمت حاج‌آقا برسم. از طرف مجله آمده‌ام و کار واجبی دارم.»

مرد چشم‌سبز لبخندی می‌زند، انگار به خامیِ سعید که می‌پندارد می‌تواند حاج‌آقا را ببیند. می‌گوید «ایشان کسالت شدید دارند.»

سعید بازی را دریافته است. به رغم این‌که برایش دشوار است می‌گوید «می‌دانم. مطلبی هست که باید قبل از مرگ‌شان به ایشان بگویم.»

از این چیزی که گفته است خنده‌اش می‌گیرد. نمی‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد. مرد چشم‌سبز هم برمی‌گردد و نگاهی به داخل خانه می‌اندازد. می‌گوید «بگذارید به پزشکشان بگویم ببینم اجازه می‌دهند یا نه.»

سعید می‌گوید «متشکرم. منتظر می‌مانم.»

مرد چشم‌سبز در را پیش می‌کند و می‌رود. سعید به جمله‌ای که گفته است دوباره می‌خندد. این از آن موارد پیش‌افتادن زبان از گوینده است. و انگار شوتی است که زده می‌شود تا توپ را به دورترها بیندازد و حقایق را گسترش بدهد. حاج‌آقا باید قبل از مردن بدانند که جز ایشان کسی سرپرستی الفاظ رکیک را عهده‌دار نمی‌شود؟ آخرین عملی که با خود به محضر نکیر و منکر می‌برد یک مشت الفاظ رکیک خواهد بود؟

در باز می‌شود و مردی پنجاه‌ساله با سر کچل و ریش پروفسوری در قاب در ظاهر می‌شود. کت و شلوار خاکستری با پیراهن سفید پوشیده است. کراواتی با گره درشت بر غبغبش فشرده می‌شود. سعید سلام می‌دهد. دکتر جوابی به سلام او نمی‌دهد «ببینید. متاسفانه اختیار با من نیست و حاج‌آقا منعم کرده به کسی که اجازه ملاقات با ایشان را می‌خواهد جواب رد بدهم. ولی باید به چیزی که می‌گویم پای‌بند باشید.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید می‌پرسد «تمنا می‌کنم. چه چیزی؟»

دکتر می‌گوید «وقتی وارد اتاق می‌شوید سلام ندهید. مطلقا.»

سعید بعد از درنگی تا مطمئن شود درست شنیده می‌گوید «هرچه شما بفرمایید. سلام نمی‌دهم.»

اینجا خانه‌ی سفت و سخت گرفتن آداب است. پیش‌ترها دادن سلام فرض بود و اکنون ندادنش؟ دکتر می‌گوید «اگر سلام بدهید ایشان واجب می‌داند جواب شما را بدهد. و هر جواب سلامی که ایشان بدهد نیروی حیات ایشان را مصرف می‌کند. من نمی‌خواهم این اتفاق بیفتد. بدن ایشان دیگر آخرین ذخیره‌ی نیرویش را خرج می‌کند. متاسفانه الان سایه به سایه‌ی مرگند.»

سعید می‌گوید «متوجهم. سوالی هم نباید بپرسم.»

دکتر دستش را بالا می‌آورد. «ابدا. خودتان دیگر می‌توانید این را بفهمید. من نسبت به یک جواب سلام خست به خرج می‌دهم. چه برسد به سوال.»

سعید می‌گوید «چشم. من فقط چیزی را که می‌خواهم می‌گویم و اتاق را ترک می‌کنم. ایشان اگر صلاح دانستند دستوری به شما یا هرکس دیگر می‌دهند.»

دکتر می‌گوید «ایشان هیچ دستوری نخواهند داد. مطمئن باشید. چون هر دستوری عمر ایشان را کوتاهتر خواهد کرد.»

سعید لب می‌گزد. با خودش فکر می‌کند نباید این ملاقات بیهوده برگزار شود. می‌پرسد «اگر ایشان یک‌وقت خواستند عمرشان را کوتاه کنند چه؟ الان قضیه این‌طوری است که شما می‌خواهید هرطور شده عمر طولانی به ایشان تحمیل کنید؟»

دکتر سر پایین می‌اندازد و سر به دریغ تکان می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد و دست به چارچوب در می‌گیرد: «می‌بینید؟ درخواست جدی مرا به بازی می‌گیرید. اگر دست من بود نمی‌گذاشتم از این در وارد شوید. شما گستاخی می‌کنید.»

سعید دستش را دراز می‌کند و دستپاچه و دلجویانه بر شانه‌ی دکتر می‌گذارد. «عذر می‌خواهم. همین‌طوری چیزی به ذهنم آمد گفتم.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دکتر از سر راه کنار می‌رود و نگاهش را از نگاه سعید می‌دزدد. می‌گوید «یادتان نرود چی گفتم.»

سعید پله‌ی دوم را هم پایین می‌رود و وارد دالان می‌شود. دکتر با نجوا راه را نشان می‌دهد. در امتداد یکسری درهای چوبی سبزرنگ پنجره‌دار که از قرائن پیداست بیرونیِ خانه‌اند قدم برمی‌دارند و پیش می‌روند. پنجره‌های درها با پرده‌های سفید چین‌خورده‌ی کوتاه پوشیده شده‌اند. کفش‌های واکس‌خورده‌ی دکتر جرجر می‌کنند. این جرجرها جوابی نمی‌خواهند از حاج‌آقا؟ علیک الجرجر؟ به تابلویی می‌رسد که به میخ بزرگی تا نیمه کوبیده شده به دیوار آویزان است. می‌ایستد و نوشته را می‌خواند: «الیوم استعمال توتون و تمباکو بای نحو کان...» برمی‌گردد رو به دکتر. «این این‌جا نبود.»

دکتر می‌گوید «حاج‌آقا عاشق این فتواست. خودشیرینی یکی از مقلدان است. تابلو کرده آورده.»

سعید می‌گوید «این این‌قدر خوب است یعنی؟»

راه می‌افتند. «قلیان‌ها شکسته شدند اما استعمال ترک نشد. شد؟» دکتر پاسخ نمی‌دهد. به یک در می‌رسند که نیمه‌باز است و درونش از نور زردی روشن است. دکتر مقابل در می‌ایستد و انگشت اشاره جلو لب‌ها می‌گیرد. سعید سر تکان می‌دهد که مطلب را فراموش نکرده است و هرگز سلام نخواهد داد. با پنجه پاشنه‌ی کفش را درمی‌آورد و وارد اتاق می‌شود. آن مقابل در عمق اتاق حاج‌آقا روی تختی با تکیه‌گاه بالاآمده نشسته است. لبخندی بر لب‌های اندکی کج شده‌اش نشسته است. آثار سکته است؟ شاید هم ریش یک‌ور رفته‌اش این حالت را به لب‌هایش می‌دهد. طوری از پشت عینک، چشم تنگ کرده و به مهمان تازه‌واردش نگاه می‌کند که انگار در سایه نشسته و به پهنه‌ی آفتابگیری چشم دوخته است. پوستش مثل پوست آن مرد چشم‌سبز می‌درخشد. و این به نظر سعید غریب می‌آید. یک عبای مشکی ضخیم بر شانه‌های نحیفش افتاده است. زیر عبا دشداشه‌ای سفید برق می‌زند. انگشتانش را در هم فروبرده است. انگار این کار را کرده تا آن یک انگشتی که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

انگشتر عقیق دارد بتواند بار نقره را تاب بیاورد. ضعف مطلق است.

سعید روی یک صندلی روبروی تخت می‌نشیند.

جز دکتر، دو مرد دیگر هم در اتاق هستند. خاموش در سمت راست حاج‌آقا نشسته‌اند و سر چرخانده‌اند به سعید نگاه دوخته‌اند. منتظرند. شاید منتظر اتفاقی که در این اتاق خمود خواهد افتاد. اتاق پر از نور چلچراغی است که از وسط طاق با زنجیر آویزان است و تنها دلگرمی هم از همان چلچراغ تامین می‌شود. همه‌ی اثاث اتاق منظم و سر جای خود است. همه‌ی ظرف‌ها تمیزند. هیچ نشانه‌ای از چیزی که ناقص انجام شده و باید تمام شود وجود ندارد.

سعید نفس حبس‌شده‌اش را رها می‌کند و می‌گوید «کلمات. کلمات. کلمات...»

آن دو مرد و دکتر گوش تیز می‌کنند ببینند سعید چه زیر لب می‌گوید. سعید ابرو در هم می‌کشد. آیا به آنها بگوید با این ذکر به درگاه چه کسی التماس می‌کند؟ از چه گناهانی مغفرت می‌خواهد؟ نه. کسی جز خودش افسون کلام را نمی‌فهمد. حتا اگر این مردم شبها در صف حمایت از کلمات محبوبشان از سرما یخ بزنند هم نخواهند فهمید چرا او از کلمات، از کلمات و کلمات تایید می‌خواهد. هنوز زهری با او هست؟ زهری که با تف‌کردن سر کوچه از کامش زدوده نشده است. او از یک زالو چه کم دارد که نمی‌تواند خون این پیکر مقدس اوقاف‌خوار را بمکد و لغت‌نامه‌اش را سرزنده نگاه دارد؟ کلماتی باشکوه می‌خواهد که برای رونق کلمات رکیک به میدان بیایند. پس با همان ابروهای گره‌خورده، با پیشانی‌ای که افسوس، زیادی جوان است و چین‌های بیشتری نخورده هنوز، گلو صاف می‌کند و می‌گوید «دارید می‌میرید حاج‌آقا!» و باد ریشخندی مخفی را از دو سوراخ بینی‌اش بیرون می‌دمد.

دکتر دو قدم برمی‌دارد به سمت سعید. سعید برمی‌گردد به دکتر و از زیر ابروهای سیخ‌ایستاده‌اش خیره می‌ماند. کلمات؟ کلماتی باید بگوید که دکتر را پس براند؟ نیازی نیست. دکتر با نگاهی که به حاج‌آقا می‌کند سر جایش می‌ماند و پیش‌تر نمی‌آید. حاج‌آقا از این حرف مشمئز نشده. گواهش لبخند ثابتش است. سعید اکنون

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پر از خواطر است. خواطری که با طعنه‌های سهراب به ذرات شتابان تبدیل شده‌اند و در سرش وِزوز می‌کنند. کلماتِ موردنیازش کدام‌اند؟ ادامه می‌دهد: «هرگز به پشت سرتان برنگردید و نگاه نیندازید. من هم می‌دانم پشت سرتان یک عمر پرهیزکاری و ادب است. یک عمر تشرع و تخلق است. این‌ها را می‌دانم. اگر جز این بود که ناظر اوقاف خاندان قاضی‌ها نمی‌شدید. اما من اینجا آمده‌ام از شما بخواهم بیایید این دم‌های آخر زندگی‌تان یک‌بار نگاه به دوزخ بیندازید. حالا که سلام در این اتاق ممنوع است التفات کنید به زبان‌هایی که از سلام بیزارند و به هم دشنام می‌دهند و هم را تکذیب می‌کنند. چشم‌هایی که در همراهانشان جز زشتی نمی‌بینند. به ناموس هم طمع دارند و به اموال هم حسادت می‌ورزند. و فقط از بزدلی است که هم را نمی‌کشند. در قهوه‌خانه‌ها می‌نشینند و پشت سر این و آن حرف می‌زنند و گوشت مرده برادرانشان را در حفره‌ی دهان بدبوشان می‌جوند و می‌مکند. چه کنند؟ در زندگی ناکامند. هیچ موقوفه‌ای به نامشان نیست. دست نرم و سفیدشان را کسی نمی‌بوسد. باید کار کنند. حوصله‌شان را از دست داده‌اند. اگر این ناسزاها را نگویند خفه می‌شوند. همین‌ها هستند که وقت اذان به مسجد هم می‌آیند و پشت سر شما صف می‌بندند. همین‌ها که اگر آن دشنام‌ها و الفاظ رکیک را نگویند روانشان برای نزدیکی به تقدس ملکوتی شما تزکیه نمی‌شود. از شما تمنا دارم حالا که رو به جایگاه ابدی دارید، حالا که دیگر لازم نیست با رعایت شرع، خودتان را شبیه به ملائکه سازید، حالا که تقدس با ترک این بدن عَفِن خودبه‌خود و بی‌ریاضت برای شما حاصل خواهد شد با پول از من حمایت کنید تا در لغت‌نامه‌ام این الفاظ ناپاک و این واژگان دوزخی را ثبت کنم. مردم شرم دارند این الفاظ را حمایت کنند. قدرشان را نمی‌دانند که آبرو برایش بگذارند. ما در حال تدوین یک لغت‌نامه‌ایم. اگر این الفاظ در آن نباشند کارمان جامع نیست. و زندگی خواهد لنگید. می‌دانم توی دلتان چه می‌گویید؟ یک عالم متشرع از الفاظ رکیک حمایت کند؟ اما من از شما خواستم به پشت سرتان نگاه نکنید. می‌دانم سخت است و نزدیکی به مرگ این نگاه را ایجاب می‌کند اما...»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید از قصد جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد و ساکت می‌شود. سر پایین می‌اندازد و با کف دو دست آینه‌های زانوهایش را چنگ می‌زند. از خطابه‌اش راضی است. الان باید این سکوت بشکند. نگاه حاج‌آقا را روی خودش حس می‌کند. صدای خش‌خشی از جانب تخت باعث می‌شود سر بالا کند. می‌بیند حاج‌آقا به یکی از آن دو مردی که کنار تختش نشسته‌اند اشاره کرد. مرد بلند می‌شود و گوش خود را به لب‌های ایشان نزدیک می‌کند. چیزی می‌شنود و به سمت گنجه می‌رود. در گنجه را باز می‌کند و یک کیف چرمی بیرون می‌آورد. به سر جایش برمی‌گردد و از داخل کیف یک دسته‌چک بیرون می‌آورد. خودنویسی از جیب کتش بیرون می‌کشد و درش را برمی‌دارد. دستش چنان آرام می‌جنبد که انگار بی‌سواد است و کلمات و ارقام را روی ورق فقط نقاشی می‌کند. کم‌کم صدایی برمی‌خیزد. صدایی شبیه خنده‌ی آمیخته به سرفه است. منبع صدا نامعلوم است. سعید به گوشه‌های اتاق نگاه می‌چرخاند ببیند صدا از کجاست. مرد چک را از دسته‌چک پاره می‌کند و از جا بلند می‌شود. صدای ضعیف خنده همچنان ادامه دارد. انگار کسی که نفس تنگی دارد پشت پرده‌ای یا دیوار نازکی فالگوش ایستاده و الان خنده‌اش گرفته است. سعید به احترام کسی که چک را آورده از جایش نیم‌خیز می‌شود و ورق چک را به دو دست می‌گیرد. نگاه نمی‌کند ببیند رقم چند است. این دیگر شمردن دندان اسب پیشکشی است. تا می‌نشیند صدای خنده بلندتر می‌شود. تازه می‌فهمد که از دهان حاج‌آقاست. حاج‌آقا به او خیره مانده و می‌خندد. دکتر تا این وضعیت را می‌بیند به سمت تخت می‌شتابد. برمی‌گردد به سعید می‌گوید «شما دیگر بفرمایید.»

سعید دستپاچه از جایش بلند می‌شود و می‌ایستد. برای حاج‌آقا سری به نشان تشکر می‌خماند. دکتر سعی دارد حاج‌آقا را آرام کند. حاج‌آقا سرش را یک‌وری می‌کند تا همچنان سعید را ببیند. خنده‌اش اوج می‌گیرد. حالا دیگر واضح و بلند می‌خندد. دکتر عصبی است. یک لیوان آب می‌ریزد و یک قرص از ورق جدا می‌کند. حاج‌آقا دست از خنده نمی‌کشد. سعید اتاق را ترک می‌کند تا بلکه خنده متوقف شود. کفش‌هایش را می‌پوشد و بی‌این‌که کسی برای بدرقه‌اش به خودش

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

زحمتی بدهد مسیر اتاق تا در حیاط را طی می‌کند. از مقابل فتوای «در حکم محاربه با امام زمان است» می‌گذرد. در را باز می‌کند و بیرون می‌رود. قبل از این‌که در را به سمت خودش بکشد و چفت کند چک را نگاه می‌کند. صفرها را می‌شمارد. مبلغ چک نزدیک به پولی است که تا به حال در حساب لغت‌نامه جمع شده. ابرو بالا می‌اندازد و سوتی می‌کشد. زیرلب می‌گوید «بر سخاوتت لعنت پیرمرد!» و در را چفت می‌کند. از پله‌ها که بالا می‌آید شلنگ تخته می‌اندازد. اما ناگهان یاد چیزی از متون کلاسیک می‌افتد. دست‌بردار نیستند. در این متن‌ها همیشه تا یکی، خانه‌ی محتضری را ترک می‌کند شیون زنها بلند می‌شود. و آن‌گاه باید عبرت گرفت. می‌ایستد و گوش تیز می‌کند که شیونی از خانه‌ی مجتهد بلند می‌شود یا نه. عبرتی می‌گیرد یا نه. خبری نیست. نیروی پیرمرد محتضر با خنده تمام نشده. چک را بالا می‌آورد و می‌بوسد و به راهش ادامه می‌دهد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱۴

صمکژ

کرکره‌ی قصابی تا کمر پایین است و اولِ شبی، این باعث تعجب است. سعید نگاهی به داخل می‌اندازد. حاج‌حسین چکمه‌های زرد به پا وسط یاران دیرینه‌اش، چرخ‌های گوشت و یخچال‌ها و قناره‌ها، ایستاده و یک روده‌ی گوسفند را دور بازویش می‌پیچد. از انتهای روده تفاله‌ی سبزرنگی بیرون می‌زند و به آب شلنگی که باز است می‌آمیزد و در دهانه‌ی فاضلاب، شکلِ قیف می‌شود و فرومی‌رود. سعید پوزخندی می‌زند به یاد خدایانی که آینده را به جای صفحه‌ی عقل بر روده‌ی جانوران می‌نوشتند. هنوز هستند؟ دل حیوان را سفره کن تا تقدیر را بخوانی. دستی بر ناف خودش می‌کشد. انگشت بر گودی‌اش می‌فشارد و به خودش یادآوری می‌کند که ناف بوی پنیر می‌دهد و می‌گذرد. چند ورق از یک نسخه «کفایت الصناعات» یارویی به اسم حبیش بادکوبه‌ای را که در گاوصندوق یکی از عتیقه‌چی‌های ششگلان بوده با التماس و مرگ من، تو را خدا، رونویسی کرده و مسیرش را از بازار انداخته. اما بازار رو به بسته‌شدن بوده است. پس قصد قهوه‌خانه می‌کند: به قول خودش «محفل عطسه‌های شیطان». این را با خودش تکرار می‌کند. سر به پوچی می‌جنباند که چرا از بازار بیرون آمده و می‌رود قهوه‌خانه. از رونویسی آن نسخه هیجان دارد و باید جایی برود که هیجان را خالی کند. تصور نمی‌کند نقطه‌ای در دنیا یافت شود که در آن بتوان بیش از بازار تبریز، دائم و دائم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سرگرم بود. از پله‌های کافه خورشید بالا می‌رود. خدا خیر بدهد. چند جرگه هستند و به چه اباطیلی گرم‌اند؟ مردانی دیروقت‌خواب که هرگز سپیده را نمی‌بینند. وارد کافه که می‌شود بیزاری در رگ‌هایش می‌دود. با این کاشی‌های مربع سفیدی که دیوارها را پوشانده به مرده‌شورخانه، بیشتر می‌برد تا کافه. مثل نانوایی‌ها هم تنوری نمی‌سوزد این کاشی‌ها را طی زمان سیاه کند این‌طوری سفیدی وقیح‌شان نزند توی چشم. ورد زبان مادر همیشه این است: آنجا سرمه از چشم می‌دزدند سعیدجان. یعنی بس که دغل و ناتو اند و دستشان به هر خلافی گشوده است. شناختی است مانده با مادر از دوران زنده بودن پدر. سعید اوراق را باز می‌کند و رونوشته‌اش را دوباره می‌خواند:

و اگر خواهد تا خایه‌ی مرغ اندر هوا بپرد وی را به سوزن سوراخ کند و میانش را تهی کند و به ماه تموز، ژاله اندرو کند در ظل شب و سوراخش را به موم محکم کند و اندر آفتاب بنهد، چون گرم شود به سوی هوا بپرد. و اگر خواهد تا مرغی بسازد از کاغذ که در هوا بپرد بستاند شیشه‌ای پر ژاله و مرغی بسازد از کاغذ میان‌تهی و شیشه را در میانش نهد و در آفتاب رهایش کند. چون گرم شود به سوی آسمان بپرد.

سر بالا می‌کند و نگاهی در قهوه‌خانه می‌چرخاند. ژاله در این متن یعنی شبنم. حاضران سه جرگه‌اند. پان‌ترکیست‌ها و واعظیست‌ها و خَرها. به جمع خرها نزدیک‌تر می‌نشیند. صمدشان دارد سیدشان را طبق معمول مسخره می‌کند: «این کون‌نشورها اولین‌بار که کاسه‌ی دستشویی دیدند فکر کردند تغار کشک‌سابی است.» شاه‌خرشان صدراست که چون مادرش مرده است تا یک‌سال خاموش است و فقط می‌آید می‌نشیند قلیان می‌مکد و به اختلاط بقیه گوش می‌دهد. واعظیست‌ها شمس‌بازند. مولوی‌بازند. یکدل‌اند که قاتل شمس خودِ مولاناست. هفته‌ای یک جلسه می‌روند خدمت استاد واعظ که ریش مارکسی‌اش را بجنباند و فیه ما فیه بخواند. این‌ها از دیدِ پان‌ها که پاش بیفتد جگر فارس‌ها را می‌جوند، خائن‌اند. اسماعیل‌شان که همیشه شلوار پلنگی بنفش می‌پوشد و عقلش شیرین است تهدید کرده که اگر استاد واعظ پایش را کافه خورشید بگذارد فندک می‌گیرد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

زیر ریشش. پان‌ها علن‌آشکارا نمی‌گویند ما پانیم تا زندان نروند. سعید رو می‌کند به آنها کرم می‌ریزد «پان‌ته. پان‌ته‌ئیست.» کسی حرفش را تحویل نمی‌گیرد. تِه یعنی خدا و پان‌ته یعنی همه‌خدا. از دید آنها بی‌خدایی آرامش دارد. عوضش یکی‌شان بلند می‌شود و فوت می‌کند به آتشدان قلیان و می‌گوید «چه ولاالضالین درازی است جاده‌ی اهر به تبریز!» و خاکسترهای سفید به پرواز درآمده را با چشم دنبال می‌کند. دلتنگ برف که می‌شوند این کار را می‌کنند. انگشتان به سویش نشانه می‌روند و تشر می‌زنند که «خائن! به زبان اهل بهشت شعر نخوان» و هِرهر و خِرخر. زبان فارسی زبان اهل بهشت است مثلا.

صدای خراشیدن بیلچه به زغال‌های سرد از سمت مطبخ بلند می‌شود: خارتاخارت خورت. بیرون از جرگه‌ها دو نفر، یکی میانسال یک جوان نشسته‌اند. هردو غریبه به نظر می‌رسند و از «عطسه»ها نیستند. مرد میانسال، گردن درازی دارد و وقتی چای می‌خورد سیب گلویش مثل ساچمه زیر پوست مرغی‌اش می‌لغزد. موهای زشت فرچه‌ای دارد و دکمه بیخ گلویش را هم بسته است. مرد جوان وصله‌ی ناجورتر برای کافه است. مرتب‌تر لباس پوشیده و دستمال‌گردن هم بسته است. درست است که فقط مردان فارغ به کافه می‌آیند و دهانشان با چای و دود و چرت و پرت گرم می‌شود اما این جوان به چشم سعید زیادی فارغ است. انگار فقط به قصد کافه از خانه بیرون زده. سعید برایش دستی تکان می‌دهد و لبخندکی به صورت می‌نشاند و می‌پرسد «تبریزی هستید؟»

مرد جوان می‌گوید «من محمدم. تَبرزه هم نیستم.»

سعید نیش طعنه را می‌گیرد. تبرزه نیستم یعنی هم تبریزی نیستم هم کهنه‌کارم. خفه شو و اضافه نپرس. قلیان‌ها شروع می‌کنند لرزیدن و کُرک زغالها در هوا شناور می‌شوند. چیز مهمی نیست. یدالله است که لنگ کثیفش را بر گردن عرق‌سوزش انداخته و سرمی‌رسد و از نعلبکی‌هایی که مثل گلبرگ در دستش نشسته‌اند یکی جدا می‌کند و روی میز می‌اندازد تا لزگی برقصد. آن‌گاه یک استکان چای از وسط گُلِی که نعلبکی‌ها گلبرگ‌اش هستند برمی‌دارد و وسط نعلبکی‌ای که روی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

میز هنوز می‌رقصد می‌کوبد. نعلبکی مثل دندانِ عقلِ کشیده آرام می‌گیرد. یدالله شکم برآمده‌ای دارد و وقتی در قهوه‌خانه گام برمی‌دارد بنای کلنگی کافه خورشید می‌لرزد. می‌پرسد «چی بیاورم؟»

سعید می‌گوید «خونسار نم‌دار.» «خوان» را «خون» می‌گوید، به عمد.

یدالله زهرخندی می‌زند و نگاهی به تلویزیون می‌اندازد. فوتبالیست خارجی موهایش را لوله لوله کرده. می‌گوید «بی‌حیا موهایش را آینه شمعدان کرده.» تا می‌خواهد سمت مطبخش برود سعید می‌پرسد «این گردن‌درازه کیه؟»

یدالله بی‌این‌که نیازی ببیند نگاه دزدکی بیندازد برمی‌گردد و به مرد تنها نگاه می‌کند و می‌گوید «استراتژی می‌نویسد. برای ستاد کل برای جنگ جهانی سوم ان‌شاءالله. ازش بپرسی دفتر دستکت کو می‌گوید توی گاوصندوق ستادکل است. همان‌جا می‌رود و از گاوصندوق برایش می‌آورند بیرون و می‌نویسد. یک سطر. دو سطر. بسته به چاقی دماغش. اما اجازه ندارد اسناد را بیرون بیاورد. استراتژیه را می‌نویسد و ناهار ستاد را نوش جان می‌کند و برای چای و قندش می‌آید اینجا.»

سعید قاه‌قاهش را رها می‌کند هم خنده‌ای کرده باشد هم برای اهل کافه اعلام حضوری بکند. سرها برمی‌گردند سمتش. آرواره‌ی اسبی‌اش هنگام خنده باشکوه است. یدالله چشمکی می‌زند و می‌رود به قصد چاق کردن قلیان. عاشق این صداهاست: قلقل‌ها قاجار دیده‌اند. تُنگ‌ها فتوای میرزا دیده‌اند و به خود شکسته‌اند. امروز استعمال قلیان در حکم محاربه با امام زمان است؟ نیست آقاجان. محاربه نیست. ملاعبه با شرکت دخانیات است! همه‌ی قلقل‌ها در گوش سعید از «محاربه» می‌گویند. محاربه با آنی که وجودش لطف است و تصرفش لطفی دیگر و نبودش از ماست.

یک مرد پنجاه‌ساله با کت و شلوار و پیراهن سیاه وارد می‌شود و یک نگاه در نور آلوده به سایه‌ی کافه می‌چرخاند. یک نوار کاغذی از جیب دستمال کتش آویزان است. تا جوانِ محمدنامِ غیرتَبرزه را می‌بیند ابرو بالا می‌دهد و سمتش می‌رود. با این ابرو بالا دادن می‌خواهد بگوید ادای اشراف را بلد است؟ کدام اشراف حاجی؟ با

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

انقلاب سفید دهن همه را گائیدند. سعید باد لپش را فوت می‌کند و سطح چای را موجک می‌اندازد. محمد بلند می‌شود و دست می‌دهند و روبرو می‌نشینند. سعید اگر گوش تیز کند گفتگوشان را می‌شنود. و تیز خواهد کرد. محمد دست دراز می‌کند و کاغذ را لمس می‌کند و می‌پرسد «این لابد از معلقات است؟»

مرد سیاهپوش سر می‌خماند و کاغذ را یک‌بری نگاه می‌کند و می‌گوید «همه‌شان را که نمی‌شود. چند بیت‌اش را نوشتم همراهم باشد. عادتم نیست. چون به دیدار شما و این‌جا می‌آمدم برداشتم.»

یدالله قلیان سعید را می‌آورد و روی میز می‌گذارد. همزمان به یکی از خرها که معلوم است هنوز سفارش نداده می‌توپد که «اینجا سایه‌ی درخت قره‌آغاج نیست بیایی بنشینی. بنال سفارشت را بده.» تُنگ قلیان نقش کندو دارد. باید آبش شیره‌ی اُخرایی تنباکو را بگیرد تا این شش‌ضلعی‌ها، شانه‌ی عسل را به ذهن بیاورند.

محمد می‌خندد و سر نزدیک می‌کند نوشته‌ی روی نوار کاغذ را بخواند. تا می‌خواند خنده‌اش می‌گیرد می‌گوید «چه انتخابی هم. اگر به بهانه‌ی من بوده و عنایتی درش بوده باید پاک از خودم ناامید شوم.»

مرد سیاهپوش لب بالایی‌اش را نمی‌شکند که رها بخندد. سرش را به عقب می‌اندازد که مثلا اشرافی‌منشانه این دسیسه را از خودش انکار کند. صدایش را پایین می‌آورد می‌گوید «اینجا در احاطه‌ی معاشرانِ بی‌ادبیم. یک‌وقت اگر پاپیچم شدند» اشاره به کاغذ می‌کند «این لااقل براتِ نجات من باشد.»

یدالله خط نگاه سعید به میز آن‌دوتا غریبه را می‌شکند. چای تازه‌واردها را می‌گذارد روی میزشان. این تقلا جدا از اینکه کافه را لرزانده، ناف یدالله را هم از زیر زیرپوش سرمه‌ای‌اش انداخته بیرون. یاد برادرش رضا می‌افتد که امثال یدالله را مردهای حامله می‌خواند. یدالله رو می‌کند به استراتژیست و می‌پرسد «کشتی‌هات غرق‌اند؟»

سیبچه‌ی گردن استراتژیست بالا می‌جهد. می‌گوید «فکری‌ام برای نیروی هوایی. ولی خیر سرم پرواز بشر تاریخی ندارد که بشود ازش درس گرفت.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

داوود از جرگه‌ی خرها یدالله را خطاب می‌کند که سر قلیانش را عوض کند. کنار داوود مجید نشسته است که سعی می‌کند لب‌ها را مثل تنور گِرد کند و دود را حلقه حلقه معلق کند. سعید می‌گوید «داداش حلقه‌هات پاره‌اند. با دودِ خونسار نمی‌شود.»

مجید بلند می‌شود و دست به سینه می‌گذارد و به سعید می‌گوید «نوکر سعیدآقا. حلقه‌های ما با حُقه‌های شما پاره شده ارباب.» می‌خندند. داوود ته‌ریش کله‌مورچه‌ای دارد. پلیور دست‌بافی پوشیده که نزدیک گردن، زیپ درشتی دو شقه‌اش کرده. موهای فری هم دارد که انگار مخفی‌گاه دودند. برمی‌گردد رو به جمع می‌گوید «خدا همه را از دم لعنت کند. این چه رنگی است که زده‌ای یدالله؟» اشاره‌اش به کمدهای فلزی زیر سماورها و سینک ظرفشویی است. همه می‌چرخند کمدها را ببینند. یدالله می‌گوید «حمید رنگ‌شان کرده.» داوود برمی‌گردد می‌گوید «سعید تو بگو رنگِ چی هست این؟»

سعید می‌داند قهوه‌خانه‌روها به رنگ حساسند. نصف خربازی‌شان به بهانه‌ی رنگ پیرهن فلانی و رنگ جوراب و کفش بهمانی است. قرمساق‌ها و ژیگولوها را رنگ‌ها لو می‌دهند. اما معیار بالاخره محتوای روده‌هاست. سعید این را می‌داند و می‌گوید «اسهال اول صبح.»

حمید در جرگه‌ی واعظیست‌هاست. نقاش ساختمان است ولی سر و وضعش به کارمندان بانک ملی شعبه مرکزی شبیه است. سر بالا نمی‌آورد. می‌گوید «زِر نزنید. آستر است. رنگش مانده.» و به سوالی که در هوا رها می‌شود جواب می‌دهد «یک چُس دود بگیرم پا می‌شوم می‌زنم.»

مرد سیاهپوش دم گوش محمد می‌گوید «جسارت کردی در تدریس میم و نون و واو. و الا اینجا نبودی.»

محمد لبخندی می‌زند و می‌گوید «زندگی سر و تهش همه خسران است. از چی بترسم؟»

سعید حساس می‌شود. چه درسی چه تدریسی؟ حمید بلند می‌شود و شلنگ عنابی‌رنگ را دور لوله‌ی برنجی قلیان می‌تاباند. این شلنگ هم روده‌ی مارپیچ است.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌رود از کنج قهوه‌خانه، همان‌جا که زمانی سکوی خواننده‌های زن و مرد بوده است، دست می‌کند یک قوطی رنگ قرمز درمی‌آورد. از توی قوطی یک غلتک رنگ بیرون می‌کشد. خم می‌شود اما در برگشت، کمرش کامل راست نمی‌شود. درد دارد. می‌رود سراغ کمدها. غلتک را روی آستر نخودی کمد می‌چسباند و می‌غلتاند. راهی از رنگ قرمز روی نخودی گشوده می‌شود و سرایت می‌کند به اطراف. داوود می‌گوید «رنگ دامن عروس ایلات است. نزن بابا.» هیاهوی مغلطه بلند می‌شود. «چرا عروس؟ تُنُکه قحبه‌های باکو است تو نمیری!» و «باکو تنباکو» و «سرخ آدم را دیوانه می‌کند» و ...

یدالله سر می‌رسد و می‌گوید «اصلش هم قرمز بود.» حمید بی‌اعتنا به هیاهوی عطسه‌های ابلیس، کارش را می‌کند. غلتک را می‌برد می‌آورد. داوود می‌گوید «رنگش هم تمام نمی‌شود. چرا دوباره نمی‌خیسانیش توی قوطی؟»

حمید بلند می‌گوید «اول ماهش است خب.»

حرف وقیح چشم و چراغ کافه خورشید است. داوود حنجره می‌دراند که «پس تا پنج روز هست» و خش می‌افتد در خنده‌ها، و برف‌های کرک زغال به پرواز درمی‌آیند. حمید غلتک را قاعدگی داده. خون می‌ریزد از همه‌جا. پسرها پدرها را می‌کشند و در جهانِ دیگر می‌زایند.

صادق شلنگ را می‌تاباند و بلند می‌شود. یک اسکناس آبی‌رنگ می‌گذارد روی میز و از راه‌پله پایین می‌رود. برمی‌گردد و می‌گوید «هوای دیوانه یعنی این. در اردیبهشت دارد برف می‌آید.»

از پان‌ها و واعظیست‌ها دو نفر بلند می‌شوند و پنجره را رو به شب باز می‌کنند. بوی برف هجوم می‌آورد. یدالله می‌گوید «دروغ نمی‌گوید. راستی راستی برف است. بیچاره کشاورز. درختها را سرما می‌زند تا صبح.»

حالا دیگر کرک زغال خلیفه‌ی برف نیست. خود برف آمده. صادق بهانه‌گیرانه می‌گوید «مشتلق من کو؟»

سعید از جیبش یک اسکناس سبز می‌کشد و در هوا نگاه می‌دارد. میلیون‌ها B

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

در رگ‌هایش با میلیون‌ها ستاره‌های یخ‌بسته که آرام بر زمین می‌نشینند و صدای شهر را می‌بلعند به هیجان آمده‌اند. صادق شیطان می‌شود و شتابان اسکناس را می‌گیرد. یدالله فرچه به دست داخل تُنگ را می‌شوید. نفس‌کوبان می‌پرسد «مگر جِنی تو که مُشتلق برای برف می‌دهی؟»

سعید می‌گوید «به جن چه مربوط؟»

یدالله تنگ را واژگون می‌گیرد آب کف‌آلودش خالی شود. «چه بدانم؟ الله تعالی طوری خلقش کرده که به برف حریص است. یک‌وقت تنها در برف رفتی بسم‌الله بگو.»

کریمِ پان‌ترک می‌گوید «یدالله با تو باید یکسر برویم سوئد.»

سعید برمی‌گردد به کریم. کریم کلاه بِره‌اش را طوری پایین کشیده که نور کافه به چشم‌های گودش نمی‌افتد. سعید می‌گوید «خدا را شکر سوئد شده ییلاق قشلاق چپ‌های بزدل. مبارزه کیلویی چند است. من جای شما بودم خفه می‌شدم دیگر.»

کریم پان‌ترک می‌گوید «کی حرف مبارزه زد؟ سوئدی‌ها شب سال نو می‌زنند به دل جنگل که آینده را ببینند. آداب خوفناکی است.»

سعید مهلت نمی‌دهد. «خب، تو که کم سوئد نبودی. آینده‌ی مارکسیسم را دیدی؟»

کریم پان ترک سبیلش را می‌جود. معلوم نیست جدی یا مهمل، می‌گوید «مثل آینه دیدم. دو تا درخت قاب شدند و وسطشان مجسمه آزادی نیویورک را دیدم.»

سعید قهقهه می‌زند. «اوه، آمریکا! جنگل‌ها رِندی را کی یاد گرفتند؟ جنگلِ آینالی خودمان از این چیزها نشان نمی‌دهد؟»

محمد به مرد سیاهپوش می‌گوید «می‌خواهم سیر بچرخم حتا اگر عاشق شوم. می‌توانستم چشم ببندم تا دلم دنبال این و آن نرود و راهم کوتاه شود اما نبستم. گفتم حتا اگر گرفتار شوم بگذار قدم به قدم پیش بروم. اینجا شهر مکاشفه است.»

مرد سیاهپوش آب زهرگرفته‌ی تنگ را با نفس بلندش می‌شوراند و می‌گوید

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

«من همیشه درونم بتخانه بوده. رویم هم سیاه است. همیشه هم از این معلقات عاشقانه به من بسته‌اند. در نهایت حرفم این است که عشق همین بلایاست.»

محمد قند را به لپش می‌فشارد و چای را از لب استکان هورت می‌کشد. «خودتان مستحضرید. همان اولین شب یا روز که اینجا افتادم کورمال کورمال می‌رفتم و مدام به دیوار و تیر چراغ می‌خوردم که یک لحظه از ظلمات دور و برم کاسته شد و یک تخم مرغ بزرگ دیدم که پشت پنجره‌ای نشسته بود. مثل تخمِ شترمرغ. حسابش را بکنید که در آن شرایط آن تخم برایم حکم چراغ را پیدا کرد. نزدیک رفتم و ناگهان دیدم تخم مرغ نیست. یک دختر است.»

مرد سیاهپوش می‌خندد. «هزار و یک‌شبی شد. به نظرت چی بود؟»

سعید دقیق می‌شود به گفتگوی مبهم این دو غریبه. منظور مرد سیاهپوش چیست؟ محمد ابرو می‌اندازد. شانه هم بالا می‌دهد. یعنی که نمی‌داند چه بود.

مرد سیاهپوش لب‌هایش را بر هم می‌فشارد و فکر می‌کند. «گمانم همان لحظاتی بوده که من تصمیم گرفتم بیایم سراغت. از بس گفتی انی کنت من الظالمین. دلم به حالت سوخت.»

محمد سر پایین می‌اندازد و انگار در بحر خودش می‌رود با زمزمه می‌گوید «ای ظالمِ ظلمت!» نمی‌ماند. سر از اندوهش برمی‌دارد می‌گوید «حس خوبی دارم به آن دختر. اما نمی‌خواهم هم بی‌گدار به آب بزنم. من در تمام عاشقیت‌هایم شکست خورده‌ام. در بارانداز. در بار. در پل. در حیاط مسجد. در بازار ادویه. همه‌جا شکست خورده‌ام.»

محمد می‌گوید «با اجازه» و نوار کاغذی را از جیب کت مرد سیاهپوش بیرون می‌کشد و می‌خواند. « فمثلک حُبلی قد طرقتُ و مُرضِع. فالهیتها عن ذی تمائم محول. اذا ما بکی من خلفها انصرفت له. بشق و تحتی شقها لم یحول. سعید ترجمه‌اش را زمزمه می‌کند با خودش اما به مخاطبش هم حرف را می‌شنواند «زن آبستن و شیرده پارساترین و بی‌حرص‌ترین زن است. به خودم مشغول داشتمش. نصفش برگشته بود سمت شیرخواره‌ی گریانش و نصفش با من بود. شدت شَغَف را

ببین. یک نظرقربان هم بر گردن طفل بود. علیه شیاطین. علیه من. الغرض: آن که شیردهش بود زیرم بود، تو که دوشیزه‌ای چه خلاصی داری از من؟»

برای سعید ابیاتی آشناست. از آنِ شاعر جاهلی، امرءالقیس است: معشوقه‌اش بر شتر سوار بوده. امرءالقیس به شتر می‌آویزد. زن می‌گوید دست از سرم بردار پاهای شتر شکست. آن‌وقت امرءالقیس می‌گوید من فلانم و بهمانم. در فلان موقعیت، نوزاد شیرخوره مانع معاشقه‌ام نشد، چرا شتر بشود؟ چرا تو بشوی؟ برمی‌گردد سمت مرد سیاهپوش و می‌پرسد «شما از قاجارزاده‌هایید؟»

مرد سیاهپوش می‌گوید «من همانی‌ام که فقط پرنده‌های مریض بر سرم می‌نشینند.»

سعید کله عقب می‌اندازد ته‌حلقی می‌خندد. «فقط پرنده‌ی مریض.»

مرد سیاهپوش دستش را دراز می‌کند برای نوار کاغذی «معلقه». محمد نوار را بازمی‌گرداند.

صدرا از خرها در صدای نکره بر همه پیشی می‌گیرد و تکرار می‌کند «کبه کبه کبه یدالله. آتش این را عوض کن.»

سعید سمت صدرا می‌رود. مثل گوژپشت‌ها خم می‌شود و چشم تنگ می‌کند. «پس ماشاءالله به حرف آمدی.»

صدرا سر تکان می‌دهد. سعید از جیبش یک اسکناس ده تومنی بیرون می‌آورد و می‌گیرد برای صدرا. صدرا انگشتانش مثل دهان وزغ باز می‌شوند رو به اسکناس و می‌بلعندش. مشتش را می‌چپاند توی جیب پالتو. اگر صدرا روزه‌ی سکوتش را بشکند کار سعید سکه است. صدای همه درمی‌آید که «آقاسعید پس ما چی؟»

سعید یک دور در کافه می‌زند و یک اسکناس دیگر در هوا می‌گیرد. «اینجا رواقِ لغات مخفی است. مخفی و نامخفی. هرچی. بی‌تعارف. به خصوص آقایان پان‌ها با شما هستم که بیهوده جوش زبانِ ترکی می‌زنید. هرکس کلمه‌ای خلاف یادم بدهد، کلمه‌ای شنیده‌شده و نانوشته، از این اسکناس‌ها بهش می‌دهم. هرچه کثافت توی مخ‌تان است الان مشتری پیدا کرده. من مشتری‌ام.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

از در کافه که بیرون می‌آید دستی را حس می‌کند که بازویش را می‌چسبد. «هی، سعیدخان، بده به من از آن پولها.»

برمی‌گردد می‌بیند بچه‌فیل است. از بس سر بزرگی دارد بچه‌فیل صدایش می‌کنند. «مفتی نیست. چی داری برام؟»

بچه‌فیل می‌خندد و دهان خالی از دندانش نمایان می‌شود. می‌گوید «کیسه آب گرم برای دندان درد.»

«خب؟»

«دندان درد یعنی کیر راست شده. کیسه آب گرم هم خودت می‌دانی چیست. چون خودت گفتی می‌گویم. من آدم بی‌ادبی نیستم. کیسه آب گرم ناموس است. آنجای زن. گرماش دردش را تسکین می‌دهد.»

«از کی شنیدی؟»

«ننه‌ام.»

باید می‌گفت دندان جنون به جای دندان عقل. هیچ‌وقت هم نمی‌کشندش حتا اگر هزاربار درد بکند. دردش را می‌کُشند.

«باید دوتا اسکناس بدهی.»

«چرا؟»

«چون فقط این نیست. دندان کشیدن هم هست.»

سعید فکر می‌کند و می‌گوید «لابد دندان یعنی کیر سفت‌شده.»

بچه‌فیل سر می‌جنباند. نمی‌خندد.

فکر می‌کند زاویه‌ی دید کلمات بچه‌فیل، زنانه است. استثناست. همیشه مردها حرف مخفی می‌زنند. زنها ساکتند. می‌گوید «خب، بنال.»

«ناموسش چاق باید باشد. فوت و فن چاق‌هاست. گرفتی؟ مثل کلبتین قفل بشود دور دندان و هی بخواهد بکشدش. فقط هم از چاقالوهاش برمی‌آید.»

ـ یک دفعه بگو دوشیدن، خب.

بچه‌فیل سرش را تندتر می‌جنباند. سعید دو تا اسکناس از جیبش درمی‌آورد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و کف دست بچه‌فیل می‌گذارد. زهرتلخندی می‌زند. دندان‌درد حالش را جا آورده. دردش، دندانش پر از دال است. از توی کوچه‌ی پشتی می‌اندازد، خلاف جهتی که آمده بود تا از مقابل مغازه‌های الکترونیکی‌ها بگذرد. برف، نجیب می‌بارد. این مغازه‌داران مردانی پوشیده از دیدند. خود کوچه همیشه به حال و هوای کوچه‌های پشتی ملتزم است. زمستان‌ها برف‌هایش آب نمی‌شود و تابستان‌ها ردّ شاش روی دیواهاش می‌ماند. درست مثل خازن‌ها و مقاومت‌ها که همیشه پشت دستگاهند و به دیدار نمی‌آیند. مقابل یک ویترین می‌ایستد. از دیدن آی‌سی‌هایی که مثل هزارپایی گرفتار در برف، بر یونولیت‌ها فرورفته‌اند حالش خوش می‌شود. از این مغزهای بی‌جانِ فشرده، از این جهان‌های خیلی کوچک، با ذراتی از نور که گیجی و سرسام تا ابد در ذات‌شان است، سرشار از لذت می‌شود.

ناگهان در شیشه مغازه بازتاب یک دختر را می‌بیند. ایستاده و به او لبخند می‌زند. برمی‌گردد و می‌بیند ژاله است. موهای ژاله رها شده‌اند و یک چشمش را پوشانده‌اند. شگفت‌زده می‌گوید «شمایی؟ صاحب دیدرگین؟ این‌جا؟»

ژاله می‌خندد. می‌گوید «این را من باید بپرسم. اینجا مسیر من به خانه‌مان است. خانه‌ی ما جلوتر توی یک کوچه تنگ است. من توی این کوچه، دیدرگین نیستم دیگر. از امی چه خبر؟»

سعید به سمتی که ژاله اشاره کرده رو می‌گرداند. هیچ‌وقت داخل این خانه‌هایی که توی کوچه‌های تنگ جا گرفته‌اند نرفته است. کوچه‌های یادگار دوره‌ی ایلخانان. دو نفر از کنار هم که می‌گذرند یک‌وری می‌شوند شانه‌شان، به هم نگیرد. اما شباهنگام اگر سوار بر اسب می‌بودند خود را به دیوار می‌فشردند تا تیزی یراق و زره‌شان به هم نخورد و جرقه نپراکند تا چهره‌ها در خفا بمانند. از خیانتی برمی‌گردند یا از فِسقی.

می‌گوید «من آمده بودم کافه خورشید. امی هم خوب است.»

ژاله با تکان سر تایید می‌کند. «یک‌بار لباس پسرانه پوشیدم و سبیل چسباندم به خودم و رفتم. آدم‌هایش زیادی خسته‌اند.»

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

سعید می‌گوید «همه خسته‌اند.»

ژاله لب به ادای انکار بالا می‌دهد و می‌گوید «آدم‌های خسته دعوا نمی‌کنند. سهراب برام تعریف کرد بین‌تان چی رفته. من مجله‌ی شما را دیده‌ام اما نمی‌دانستم با اینها دعوا دارید. حیف نیست؟»

سعید به شوخی می‌گوید «به خون هم تشنه‌ایم.» می‌خندد. با چاشنیِ کین می‌پرسد «شما چرا خوشتان می‌آید؟»

ژاله بی‌درنگ جواب می‌دهد «من از عصایش خوشم می‌آید.»

سعید چشم تنگ می‌کند و در احوال ژاله دقیق می‌شود. «چرا؟ چرا این را می‌گویید؟»

ژاله نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید «آدم‌ها عوض می‌شوند اما عصا نه.»

سعید چشم از ژاله می‌گیرد و به زمین می‌دوزد. فکر می‌کند. چرا این شهر یک محله‌ی جهودنشین پر از بوی سیر ندارد این دختر با مرد لنگَ‌اش سهراب بروند آنجا قدمی بزنند؟ بفهمند زبان به ما می‌گوید عصاها هم عوض می‌شوند. مار می‌شوند و تاب می‌خورند. این را به ژاله نمی‌گوید. زبان است و می‌شود لب گزید و نگفت. خاطر دخترک را کدر کند که چه؟ می‌گوید «سری به ما بزنید. خوشحال می‌شویم.»

ژاله تشکر می‌کند و قدم از قدمش برمی‌دارد و دور می‌شود. سعید برمی‌گردد به سمت آی‌سی‌های هزارپا. پیش از این‌که آلوده‌ی ادبیات شود و دود توتون و تنباکو ببلعد، خویشاوند این هزارپاها بود و ریه‌هایش از دود لحیمِ آب‌شده آکنده بود. پای این خازن‌ها و مقاومت‌ها و آی‌سی‌ها را می‌دوخت به صفحه‌ی مدار، کشتزار برق و امواج. تنها یک عادت از آن دوران برایش مانده: گرایشش به کوچه‌های پشتی.

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱۵

عژپه

با سنگ آهسته چند تقه به در می‌زنم. خوشبختانه ژاله در را باز می‌کند. حوصله‌ی پدر پیژامه‌پوشش را ندارم که همیشه از توالت صدای سینه‌زدنش بلند است. «سینه‌زدن» موقع طهارت در توالت، اصطلاح ژاله است: شاپ شاپ شاپ. چشم‌های ژاله از تعجب گشاد شده. همین گشادی خیالم را تخت می‌کند که پس خیلی وقت است که بیدار است. می‌گویم «دیشب با مامان‌اینا رفتیم سردخانه. امروز ساعت ده خاکسپاری است. وقت نداشتم.» به پنجره‌های خیره به کوچه نگاهی می‌چرخاند به نجوا می‌گوید «بیا تو.» می‌روم داخل. می‌بینم کنار حوض یک آینه‌ی گرد پایه‌دار هست. نزدیک‌تر که می‌روم موچین‌اش را هم می‌بینم. برمی‌گردم به ابروهای ژاله دقیق می‌شوم. «این وقت صبح؟»

می‌خندد و شانه‌هایش را انگار سردش هست جمع می‌کند. «همه خوابند. یک‌وقت مچم را نگیرند.»

آه، نه. سعید مرده است و ژاله غریبه نیست. باید به حرمت عشق مرده‌اش دست به ابرو نمی‌زد و می‌گذاشت زمان بگذرد. باید می‌گذاشت مثل پاچه‌ی بُز پرِ مو شوند. اصلا زشت شوند. آینه و موچین را برمی‌دارد و می‌رویم روی ایوان. اتاق او انتهای ایوان است. گربه‌رو روی پنجه می‌رویم می‌خزیم داخل. تشک و لحافش انگار تمام شب با هم مثل مار و سوسمار جنگیده‌اند. چقدر مار و سوسمار جنگنده در ویترین

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

چرم‌فروشی‌ها دیده‌ام. آینه و موچین را روی تاقچه می‌گذارد. یک‌وری می‌افتد روی متکا و آرنج بر متکا می‌گذارد. اندام تاب‌خورده‌اش مائده‌ای است که سعید، زمانی دهانش زده. می‌گوید «خوب؟»

من لحاف را کنار می‌زنم و پایین تشک می‌نشینم. هنوز گرمای لنگ‌های ژاله را دارد. «می‌خواهم با من بیایی یک مراسم بزرگداشت. همین امروز است. تنهایی دل نمی‌کنم. مردانه است.»

چشم‌هایش را گِرد می‌کند. «اِوا! چی شده؟»

می‌گویم «اعلامیه‌اش را دیده‌ام و یک چیزهایی یادم آمده. باید هرطور شده آنجا باشم.»

ژاله دهانش را با دو دست می‌پوشاند و به فکر می‌رود. ماجراجویی از من و او گذشته است، نیست؟ می‌گویم «تو از این کارها کردی. وسایلش را هم داری. ریش. سبیل.»

قارقار یک کلاغ هردومان را از جا می‌پراند. ژاله با تکان سر تایید می‌کند. «کرده‌ام ولی...»

بازویش را می‌گیرم. از نزدیک، زیرابروهایش مثل مس چکش خورده نقطه‌نقطه و براقند. «ولی و اما نیاور. ساعت چهار منتظرتم.»

ژاله می‌پرسد «خانه‌تان؟»

با تکان سر جواب مثبت می‌دهم. «لباس‌های سعید هست. اندازه هردومان می‌شود.»

قبل از این‌که پدرش از خواب بیدار شود باید بیرون بروم با این‌که اتاقِ دخمه‌مانند و بستر گرم و تیک‌تاک ساعت شماطه‌دارش روی تاقچه، پابندم می‌کنند. منگ‌ام. کاسه‌های زنگ ساعت را زره زن‌های جنگجو می‌پندارم. دیشب فقط نیم ساعت روی صندلی سردخانه خوابم برده بود. مامان خودش را داشت می‌کشت که مرا خواب برد. رضا مرا بیدار کرد. گرگ و میش بود که جسد را تحویل گرفتیم و بردیم مرده‌شوخانه‌ی گورستان وادی رحمت و پول شستشو و کفن را دادیم. پا می‌شوم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خودم را می‌کشم بیرون. ژاله شست به زیرابروهایش می‌کشد و بدرقه‌ام می‌کند. آهسته هل می‌دهد در چفت شود. کوچه‌ی تنگ‌شان حالا پر از بوی نان است. باد دود تنور نان را به داخل کوچه می‌آورد. برای دختری که شب در سردخانه سر کرده و مادرش را آرام کرده نان بهترین چیز دنیاست. می‌خواهم مغز سفیدشان را بتراشم و پوست برشته‌شان را ببلعم. دیدن جنازه‌اش، مرا گرسنه کرده.

به در خانه که می‌رسم می‌بینم طیبه با چادر ابریشم نقشدار ایستاده است. پوتین پوشیده و دستکش دستش کرده. فقط گردی صورتش سفید است. رضا پس کجاست؟ نزدیک می‌روم. از توی خانه‌ی ما صدای روضه می‌آید. طیبه سلام می‌دهد. چشم‌هایش از گریه سرخ است. زیرچادر یک چیز قلمبه‌ای دارد. یاد سعید حمله می‌آورد. شاید چون غمخواری مقابلم ایستاده است. چهره‌ام به هم می‌ریزد و اشک‌هایم چشم‌های بیخوابم را به درد می‌آورند. یک دستش جلو می‌آید و سرم را روی شانه‌اش می‌برد. عطر مانده از عروسی‌هایی که رفته هنوز از چادرش بلند است. اما یک بوی دیگر هم می‌آید. بوی ناخوشایند. هق‌هق می‌زنم. «ما سیر نشده بودیم ازش. چرا این قدر زود از ما خسته شد؟»

طیبه بلد است خوب حرف بزند. در موردش، «رشته‌ی کلام» یک استعاره نیست. واقعا انگار رشته‌ای وجود دارد که شب تا صبح، با دقت می‌بافدش تا موقع روز بی‌تپق تا شب خرجش کند. اما در جواب من فقط می‌گوید «ای وای!»

آن چیز قلمبه زیر چادرش خش‌خش می‌کند. کلید درمی‌آورم که در قفل بکنم چادرش کنار می‌رود و یک کیسه‌ی پر از زباله را می‌بینم. کیسه پر از تفاله‌ی چای و پوست میوه و استخوان ماهیچه گوسفند است. با تعجب به کیسه اشاره می‌کنم. سر پایین می‌کند نگاه می‌اندازد و جیغ کوتاهی می‌کشد. «خدا مرگم بدهد. همین‌طوری این‌ها را توی دستم آورده‌ام اینجا.»

ـ چی هستند؟

با چادر لب‌هایش را می‌پوشاند که خنده‌اش را نبینم. «آشغال است. ورداشتم که سر راه بیندازم سطل شهرداری. حواسم نبود که با خودم می‌آورمش. راننده تاکسی

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

بنده‌خدا هم چیزی نگفت. خدایا چه بوی گندی!»

عادتش یادم می‌آید. کیسه زباله را سفت گره می‌زند و روی پادری به کفش‌هایش تکیه می‌دهد تا صبح یادش نرود. می‌خندم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. مرگ، زهرِ قهرها را می‌چیند. آشتی از نقوشِ درشت و براق چادرش هم تلألو دارد. تق‌تق تا سر کوچه می‌دود و کیسه را دور می‌اندازد و برمی‌گردد. تماشایش می‌کنم. چه‌طور حرف از ما بکشد؟ روزش را خواهد ساخت حتا اگر یک حرف جدید از لب‌های یکی گیرش بیاید. آدم عزادار دهانش باز است. ولع دارد بگوید آخرین دقایق زندگی آنی که مرده چه‌طور گذشته. از توقف قلب، از ایست زمان، ذوق‌زده است. پس طیبه امروز و این چند روز عیشش به راه است. شوهرش رضا نتوانست آن زندگی پرجمعیت خانواده‌های شازده‌طور را برایش جور کند والا طیبه هرگز پیر نمی‌شد از شنیدن حرف‌های جمعیتی که به خانه‌اش می‌آمدند. عاخ که قربان سعید بروم که حساب عجیبی بلد بود: برای اینکه هر روز، بیست اتفاق خاله‌زنک بیفتد باید یک عمارت با سیصدنفر برقرار باشد. بیست به سیصد. مشکلات گیج‌کننده. مثل یک توده‌ی کنف که سرنخش گم باشد. حرف‌های خاله‌خانباجی. این دو عدد را از کجایش آورده بود؟

با هم داخل خانه می‌رویم. می‌دانم که رضا و خاله و شوهرخاله و الاهه و دخترش آنجا هستند. رضا و شوهرخاله کنار درخت گیلاس سر پایین انداخته‌اند. رضا دست به چانه گرفته است. انگار هیچ کاری ندارند جز ایستاده غم خوردن. چه‌قدر سیاه به همه می‌آید. رضا رو به من می‌کند. زیرلب می‌گوید «برادرم کسی بود که دوست و آشنا روزهای تعطیل به یادش می‌افتادند. وقتی زندگی توخالی‌شان رو می‌آمد.»

یک ربع به نُه مانده است. باقی فامیل در راهند تا به تشییع جنازه برویم. باید بیایند. به قول سعید جناب مرگ مغناطیس است. آدم‌های فهرستی که نوشته بودم الان مجذوب جنازه‌اند. حواس هیچ‌کس به بوی پنیر هست؟ بو یاد اخم و تخم سعید هنگام تحویل پیت‌ها را زنده می‌کند. طیبه سلامی به شوهرخاله می‌دهد و صورتش

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

را سفت می‌گیرد از پله‌ها بالا می‌رود. خم می‌شود و زیپ پوتین‌ها را پایین می‌کشد. از کنار چادرش، پیرمرد روضه‌خوان را از قاب در می‌بینم. جلیقه سیاه تن کرده. شال سبز سیدی به گردن انداخته. کنار زانویش یک لیوان آب هست. دفترچه‌ی نوحه‌اش را در رَحلِ انگشتان درازش، مایل و مقابل صورت گرفته. عینکش روی تیغه‌ی بینی پایین لغزیده. طیبه پوتین‌ها را واژگون رها می‌کند و وارد می‌شود. صدای گریه خاله و مادر بلند می‌شود. صدای الاهه را اما نمی‌شنوم. روضه‌خوان مکث می‌کند تا گریه‌ها از نفس بیفتد. بعد ادامه می‌دهد: «معیار قدرت قلم انشا. شعر از حس شاعر. مهارت نوحه‌خوان ایفای سخن. کربلا هم از زهرای کوچکش پیدا. ناله از مستمع بالا بالا. بزم اهل عرفان به اسم رقیه فروزان. عمر کوتاه، غصه انبوه، خاطره سوزان. زبان شیرین. چشم شهلا، سر تا پا دوست. سن و سالش عاشقِ عشق. کمربسته‌اش حوران، قد و بالاش جیران، خسته‌ی جفا.»

گریه‌ی خاله‌ام با «خسته جفا» بالا می‌رود. نزدیک رضا می‌شوم. «این چرا این‌طوری می‌خواند؟»

رضا برمی‌گردد رو به شاخه‌های ترکه‌ای درخت که پشتش به در باشد. نجوا می‌کند «این وقت صبحی همین گیرم آمد. نوار کاست نوحه و ترانه می‌فروشد. کم هم خُل نیست. ولی بالاخره باید صدایی از این خانه بیرون بیاید. من اینجا ایستاده‌ام و به هرکی می‌آید می‌گویم با حضورتان به ما افتخار بخشیدید. جمله را می‌بینی؟»

آهسته می‌گویم «طیبه زن جذابی است ها. تو هم خوشتیپ‌تر شده‌ای.»

با خودم می‌گویم شاید چون بچه‌دار نشده. زایمان زن را می‌شکند. رضا نگاه از شاخه‌ها می‌گیرد و شگفت‌زده دقیق می‌شود به من. ستایشی را که کرده‌ام مثل برگ خشک چای بر سطح آب می‌ماند تا دم بکشد و در قعر آب سرخ‌رنگ پایین کشیده شود. آهسته می‌گوید «چون دهنمان سرویس شده آبجی عزیزم.»

منظورش را می‌فهمم. دهنش با سودا سرویس شده. سودای تاجرشدن داشت و خودش را به آب و آتش زد. به ذهن یک آدم شهرنشین که بخواهد پولی دربیاورد چه ایده‌هایی می‌رسد؟ هرچه می‌رسید کرد و در همه بی‌استثنا شکست خورد.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

داروی لوله‌بازکنی بسته‌بندی کرد و فروخت. بوقلمون پرورش داد. باغ اجاره کرد و میوه‌اش را چید. دنبال مهره‌های اصلی واردات شکر از برزیل دوید و چک گرو گذاشت و لابی کرد. خودش را به دیوانگی زد و تهدید کرد و وام گرفت. پارچه خرید و لباس دوخت. بلبرینگ چرخ دندانپزشک‌ها را وارد کرد. از دانه‌ها روغن گرفت. کارمندی کرد. و کارگاه بافت فرش راه انداخت و... این شکست‌ها بیش از همه، خودش را در نوع لباس‌پوشیدنش نشان داد. پیراهن و شلوارهای کهنه و رنگ و رو رفته پوشید و حتا یک‌دوره‌ای هم موقع قدم‌برداشتن عمدا لنگ زد. دهانش را مثل تشنه‌ها باز می‌گذاشت و لنگ می‌زد تا پیشانی‌اش آفتاب‌سوخته و خیس از عرق به نظر برسد. با این نوع راه‌رفتن انگار به همه اعلام می‌کرد آیا نفرین کسی پشت سرش هست که این‌همه شکست می‌خورد؟ پس حالا این منم، لنگان و سوخته. آن نفرین‌کننده مرا ببیند و دیگر تاوان نخواهد. اما امروز مصیبت از حد گذشته بود و به گمانم دلیل خوش‌تیپ‌پوشیدن رضا هم همین بود. انگار مصیب مرگ سعید، از جنس شکست‌های کسب و کار نیست. باید به عنوان یک عزادار خوش پوشید. چه بگوییم؟ سعید ما را گذاشت و رفت.

ـ یاالله!

صدای مهمان است. شوهرخاله‌ام بُدو می‌دود سمت در. «بفرمایید. زحمت کشیدید. لطف کردید.»

چه‌قدر این مرد دستپاچه است. الان نمی‌گویند زحمت کشیدید. در درگاه مجلس عزا که نایستاده‌ایم هنوز. اما کسی که پشت در است عمده‌فروش پنیر است. آستین کت فاستونی‌اش از آب پنیر، سفید است. سلام می‌دهد و تسلیت می‌گوید و در حیاط، دنبال چهره‌ی آشنایی می‌گردد. مرا که می‌بیند شوهرخاله‌ام را رها می‌کند و با قدم‌های مطمئن حیاط را طی می‌کند. آهسته می‌گوید «خدا رحمتش کند. مزاحم نمی‌شویم. فقط دریچه را باز کنید.»

رضا با نگاه از من می‌پرسد این کیست. من به سمت انبار می‌روم تا خودش بفهمد که مربوط به پنیرهاست. پله‌ها را پایین می‌روم. پنیرچی دنبالم می‌آید. هوای

سرد انبار و ترشی معلق در هوا دلم را برای جسد سعید تنگ می‌کند. نمی‌دانم اسمش قساوت است یا نه، که از هم شکافتن تخم سفید چشم‌هایش را تصور می‌کنم. سعید خیلی وقت‌ها سیگارش را این‌جا می‌کشید که ترشی دودش به ترشی پنیرها بیامیزد فاشش نکند. همیشه رو به پیت‌ها می‌ایستاد و به چهره‌ی کج و معوج‌اش روی حلبی‌های لعابدار دقیق می‌شد. سگرمه‌اش را هم می‌آورد و به سیگار پک‌های اخم‌آلود می‌زد. پشت پیت‌ها می‌روم و کلید را از توی قوطی کبریتی که کنار کلید چراغ می‌گذاریم درمی‌آورم و می‌دهم دست پنیرچی. او از پله‌های پایین دریچه بالا می‌رود و قفل دریچه را باز می‌کند. در قاب دریچه، یک مرد جوان چمباتمه زده است. خم می‌شود و داخل را نگاه می‌کند. پنیرچی می‌گوید «همه لیقوان است.»

از پله‌ها برمی‌گردد کلید را پس می‌دهد. بسم‌اللهی می‌گوید و خم می‌شود دست زیر یک پیت می‌برد و بلندش می‌کند. پیت از فشار دست پنیرچی تِلقی می‌کند. پنیرچی با صدایی که از حمل پیت به ضعف گراییده می‌گوید «سی و هفت تا می‌بریم دخترم. بی‌زحمت بشمر که شرمنده‌ی حق و ناحق نشویم.»

می‌گویم «حرف شما قبول است. من باید بالا باشم»

کلید را به جایش برمی‌گردانم و بالا می‌روم. رضا بازوها روی هم سوار کرده و به نجواهای شوهرخاله‌ام گوش می‌دهد. لابد از سعید می‌گویند. شوهرخاله‌ام هر حرفی را درگوشی می‌زند. خاله‌ام از این اخلاقش کفری است. می‌گوید از پدرش که دلال ماشین بوده و عادت داشته دو طرف را در خفا برای معامله بپزد، به ارث برده است. الان در این موقعیت، چشم‌ها به دنبال زن سابق سعید خواهند گشت. گریه کرده؟ اصلا شکل و شمایل مصیبت‌زده‌های نامرتب را به خود گرفته یا مثل همیشه آراسته است؟ من حواسم به مجلس بزرگداشت آن طلبه است. التهابش با من است قراری که با ژاله گذاشته‌ایم. طیبه با تکان‌دادن دست مرا به خود می‌خواند. دستش مثل کفتری سرکنده در فراخواندن من شتاب دارد. من این طرف نرده، او آن‌طرف، می‌پرسد «بیا ببین این زنه کیست توی نشیمن نشسته.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

لابد طعمه‌اش جور شده. از پله‌ها بالا می‌روم و از قاب در گردن می‌کشم داخل. منظورش آن خانم میانسال است که نزدیک مادرم نشسته است. می‌شناسمش. خانم مریم ناصری است و آن دوران که سعید دل و دماغ مطبوعات داشت رقیبش به حساب می‌آمد. طیبه آهسته دم گوشم می‌گوید «بیا بنشین کنارم.»

برمی‌گردم نگاهی در حیاط می‌چرخانم. از پسربچه‌های محله دو سه تایی داخل آمده و نزدیک رضا ایستاده‌اند. شوهرخاله‌ام کنار کشیده است و ابرو بالا داده، انگار منتظر اتفاقی است که او را به شتاب وادارد. می‌روم داخل. چای روضه‌خوان را تازه می‌کنم و می‌آیم می‌نشینم کنار طیبه. طیبه چون تازه نشسته است لب تکان می‌دهد که یعنی فاتحه می‌خواند. فتح باب حرف خواهد شد؟ یک نگاه به من می‌اندازد، انگار از من دلگرمی می‌خواهد و من لابد تاییدش می‌کنم. زنها به تایید هم، زن‌اند. آهسته و مجلسی‌طور، گویا با خودش حرف بزند می‌گوید «تا زنده‌اند غافلیم. وقتی می‌روند گوشمان به حرف هر کسی که بشناسدش تیز می‌شود.» معلوم است که بلند می‌گوید تا مریم خانم بشنود. مریم برمی‌گردد و لبخندی می‌زند، آن‌اندازه کم‌رمق که حالت چشم‌های عزادارش را عوض نکند. لبه‌ی چادرش شکم می‌دهد و گوشواره‌ی ریزش برقی از آن انتهای بناگوشش می‌زند. طیبه لبخندش را با لبخند جواب می‌دهد. «می‌شناختیدش؟»

مریم می‌گوید «هردومون مجله درمی‌آوردیم. بعدها خدابیامرز این کارها را رها کرد.»

طیبه از خوش‌اقبالی‌اش که طرفش زود به حرف آمده، سقلمه‌ای به پهلویم می‌زند. به مریم‌خانم می‌گوید «من که وقتی غم دلم را می‌گیرد به آن دوره‌اش فکر می‌کنم. جان می‌گذاشت پای کارش طفلی!»

آن روزها سعید شاد و شاخ بود. به آیندگان و روندگان تَشَر صمیمانه می‌زد و مشت بر کتف‌شان می‌کوفت. همان روزها که ابدا نمی‌خواست درمان من کامل شود، نمیخواست من خوب بشوم و این خانه‌ی آب‌پنیری را ترک کنم. شگرد طیبه است که گذشته را با غم گزارش کند تا دهان‌ها به حرف، روان شوند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مریم می‌گوید «مرد نازنینی بود. با این‌که یک‌جورهایی رقیب هم بودیم و یک بنده‌خدایی که در مجله‌ی من قلم می‌زد یکی دوبار قلمش را با کمی بی‌انصافی در مورد مجله‌ی سعید چرخاند ولی خدابیامرز اصلا از جا درنرفت. فقط دعوتمان کرد و گفت بیایید هرکدام کار خودمان را بکنیم و به پر و پای هم نپیچیم. الان که عمرش به دنیا باقی نیست این حرف‌هاش یادم می‌آید و می‌بینم حرف حساب بوده است.»

طیبه از این همه حرف که یک‌جا از دهان مریم بیرون ریخته ذوق‌زده است. سعید این زن را به دفترش دعوت کرده است. نشسته‌اند. حرف زده‌اند. گِله شِکوه کرده‌اند. سعید بزرگواری کرده است. اما به همان‌اندازه خودش را خویشتن‌دار نمایش می‌دهد و می‌پرسد «خب شما یک زن بودید. اگر هم می‌خواست نمی‌توانست در بیفتد. اما زن‌ها خوب بلدند دربیفتند.»

یقین دارم طیبه با گفتن این حرف، آشکارا خطر کرده است. چون مریم می‌تواند دهانش را برای همیشه ببندد. اعتراضی، قضاوتی پشت این «بلدند» نیست؟ می‌گوید «ماجرای ما در آن جلسه بیراهه رفت. بهانه شد تا یک مقاله در مورد من نوشت که هیچ‌جا هم چاپ نشد. هنوز دارمش.»

دیگر طیبه روی آتش نشسته است. مطمئنم این جمله را این‌جوری می‌شنود: ماجراااای مااا جااالب بوووود... هنوووز دااارمش. ابروهایش بی‌اختیار جستی می‌زنند. حرفی که نوشته شده و هیچ‌جا هم منتشر نشده. سکته‌آور است قدرتی که در مکتوب منتشرنشده هست. خوابانده‌شده در سرکه‌ی خاله‌زنکی. می‌پرسد «در مورد چی؟» خیلی عادی. انگار نه انگار. خلاف هیجان ابروهایش.

روضه‌خوان زمزمه‌ای را با گریه ادامه می‌دهد «... جواب شمر را داد. خودم بی‌عرضه‌ام که جواب حاجتم را نمی‌گیرم. هرچه هستی محکم حرف بزن بگو آقا از درگاهت نمی‌روم تا حاجتم را ...»

مریم دست بالا می‌آورد و تای چادرش را تا پلک‌هایش پایین می‌آورد و نم اشک می‌چیند. «روم نمی‌شود.»

طیبه باید به پایش بیفتد. عجز و لابه کند که شرم را بگذارد کنار. شرم مریم‌خانم

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

دست رد به سینه‌ی مشتاق طیبه بزند؟ با هرچه می‌تواند به جنگ شرم می‌رود تا بریزدش تا حرف‌ها، آن نوشته‌ی چاپ‌نشده، بیرون بریزند. «ما که نامحرم نیستیم. منی که اینجا نشسته‌ام یکجا مسوولیتی دارم و به درد و دل لااقل پانصد نفر گوش می‌دهم. ای وای. نمی‌دانید. رنگ به رنگ. زندگی‌ها. مصیبت‌ها.» دروغ محض است اما دست روی نقطه‌ی دردناک گذاشته است. ای مریم‌خانم اگر دیر بجنبی بین این پانصد نفر گم می‌شوی. فراموش می‌شوی. شرم را بگذار کنار و خوب تعریف کن که از آن انبوه پانصدنفری بیرون بزنی. این فن شریف طیبه‌خانم است. بر من هم امتحانش کرده و جواب گرفته. من باید فرق داشته باشم. همه باید فرق داشته باشند تا مصیبت‌ها ارزش زیستن داشته باشد. مریم می‌گوید «می‌ترسم تعریف کنم مثل آن خدابیامرز باورتان نشود و تاوانش را من بدهم.»

طیبه یک نگاه در خانه می‌چرخاند. بی‌تاب است. منکر همه‌چیز است به جز حرفی که در دل مریم‌خانمش پنهان مانده. باید نیشتر بزند تا حرف نشت کند؟ چه چاره‌ای دارد؟ آهسته می‌پرسد «اگر اینجا راحت نیستید برویم آشپزخانه؟»

مریم نگاهی به روضه‌خوان می‌کند می‌گوید «راحتم.» حدسم این است که صدای روضه ردگم‌کن است و آرام‌بخش. حرف کشیدن از کسی که صدا و جمعیت را دوست دارد به این دشواری‌ها نباید باشد. مریم اهل سروصدا و جمعیت است؟

طیبه چادرش را سفت می‌کند سر پایین می‌اندازد که خودش را منتظر حرف نشان بدهد. با این کار به کسی که حرف از زیرزبانش می‌کشد القا می‌کند برای فهم حرف‌ها به چه اعماقی خواهد رفت. به عمق تاریک خودش، به عمق تاریک او. مریم تندتر پلک می‌زند. مانده است بگوید یا نه. می‌گوید «من خیلی کسل بودم. وقتی خبر فوت را شنیدم حسم غصه نبود. خوش به حالش راحت شد. اینجا هم نیامده‌ام عزاداری کنم. به چشم من، مجلس عزا شادتر از سالن عروسی است.»

سه زن وارد می‌شوند. از آشناهای مامان‌اند. مستقیم می‌روند سمتش و یکی‌شان که همسن مامان است سر او را بغل می‌کند و گریه می‌کند. این‌ها همان بانوهای لهجه‌های کشدارند. لهجه‌ای که مامان هر صبح از بیرون با خودش می‌آورد. طیبه

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سر بالا می‌کند. از چرخیدن کلافه‌ی چشمهایش در چشمخانه پیداست از وقفه‌ای که از ورود زنها افتاده راضی نیست. برمی‌گردد به من نگاه می‌کند و نگاهش انگار می‌گوید چشمه‌ی حرف‌های زیر زبان، همین‌جاست. زنی که مجلس عزا را شادتر از مجلس عروسی ببیند، اتفاقات زندگی را زیر و رو تجربه کرده است. این حرف گفتنی نیست. به صاحب‌عزا برمی‌خورد. با این‌حال او به راحتی بر زبان می‌آورد و می‌گوید برای رفع کسالت آمده است. پس حرف‌های دیگری هم دارد نگفتنی. این مریم قنات حرف است. روح سعید را می‌شنوم که زیرلبی و شیطنت‌آمیز یک نگاه به مجلس می‌اندازد و گم می‌شود.

مریم آب دهان فرو می‌برد. دل من فرومی‌ریزد. اشتیاق طیبه به من هم سرایت کرده است. مریم ادامه می‌دهد «من هنوز خانه‌ی شوهر نرفته بودم. باکره بودم که حامله شدم. با یکی دم برکه خشکیده که می‌گفت اسمش روح است دیدار کردم و به من گفت خدا به تو بچه می‌دهد. همه سرم ریختند که من لابد کار زشتی مرتکب شده‌ام و به شوهرم وفادار نبوده‌ام. به دلم افتاد که هیچ حرفی در این‌باره نزنم. چون اتفاقی که افتاد هر قدر هم من توضیح می‌دادم کسی باور نمی‌کرد. و همین هم شد. من از آن روز به بعد تبدیل شدم به یک زن کم‌حرف. شوهرم وقتی دید حرفی نمی‌زنم در مقابل فشار بقیه ایستاد و نگذاشت خیلی به من آزار برسانند. در خواب دیده بود که من از غیر او بچه‌دار خواهم شد. توی آن جلسه من به سعید گفتم چیزهایی هست که به حرف نمی‌آیید. برآشفته شد و مسخره‌ام هم کرد و گفت من یک مقاله در مورد همین چیزی که تو بیرون از زبان می‌بینی‌اش می‌نویسم تا نشان بدهم که این‌ها فقط بازی است. و نوشت هم. من خیلی کنجکاو بودم ببینم به چیزی که من در موردش مطلقا هیچ اشاره‌ای نزده بودم هم اشاره می‌زند یا نه. فقط همان چیزهایی که از خودم شنیده بود نوشته بود؟ نه. نوشته بود و خیلی عجیب بود. خیلی عالی نوشته بود. اگرچه رنج من عمیق‌تر از چیزی است که او نوشته بود.»

طیبه نفس می‌کشد و لب تر می‌کند. ابروهایش را به هم فشرده بس که دقیق

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

در بحر حرفها رفته است و دو ابرویش یک خط بور ممتد شده است. برمی‌گردد به من. بعد به ساعت روی دیوار. هراسان از زمان که می‌گذرد و چه حرف‌ها که هنوز مانده است، برمی‌گردد سمت مریم و می‌پرسد «از رنج شما می‌خواهم بشنوم. اما سعید چه نوشته بود؟»

مریم سر به چپ و راست می‌جنباند که «شاهکار بود. با نوشته‌ی او بود که من حالات خودم را در آن بحران شناختم. با این‌که با من در ساحل برکه نبود حرف‌هایی در دهان آن روح گذاشت که دقیق بود. من حالا شک دارم که آیا گفتگویی که سعید نوشته نکند واقعا بین من و روح رد و بدل شده بوده باشد. از زبان روح و خطاب به من گفته است من تو را به این دلیل برای این بچه‌ی بی‌پدر انتخاب کردم که در شب زندگی می‌کنی. آیا روح این حرف را به من زد؟ الان نمی‌توانم مطمئن بگویم نزد. انگار زده. شاید هم نزده. انگار آن چشم‌های نافذ و آتشین که من دیدم خبر داشت که من شبهایم به بیداری می‌گذشت. و دقیقا همین حرف را واو به واو گفته است.»

من نفسی را که حبس کرده بودم بیرون دادم. طیبه هم حال مرا داشت. نفس نمی‌کشید مبادا کلمه‌ای از آنچه این زن می‌گفت سرگردان بماند و جذب شنوایی‌اش نشود. مریم باز سرش را به چپ و راست می‌جنباند و این بار چشم‌ها را هم می‌بندد. «این‌ها در مقابل چیزی که به قصد متهم کردن من به دروغگویی گفت هیچ نبود. بی‌این‌که قصدش را داشته باشد به رنج عظیم من اشاره کرد که من به خاطر این‌که شوهرم دلشکسته نشود هیچ‌گاه با احدی در میان نگذاشتم. ولی سعید خدابیامرز، بی‌رحمانه پیش‌اش کشید و درست انگشت گذاشت بر زخم قلبم.»

طیبه کلافه می‌شود. اما به‌یقین خویشتنداری می‌کند که این‌طور می‌گوید «به خدا دارید مرا دق می‌دهید. شما را به خدا این‌قدر مبهم نگویید.»

مریم می‌گوید «ماجرا به عشق مربوط است.»

خدایا این‌جا مجلس ترحیم است؟ من و طیبه محو حرف‌های مریمیم. مریم ادامه می‌دهد «در آن مقاله نوشته بود اگر تو واقعا روح دیده‌ای، روحی که در قالب

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

یک تن مردانه تجسم یافته، چه‌طور توانسته‌ای به زندگی ادامه بدهی. دیدار با روح، پشت‌بندش عشق می‌آورد، شیفتگی و بی‌قراری می‌آورد. تو که ادعایت می‌شود از روح چیزی گرفته‌ای که زنان دلداده از مردشان می‌گیرند، مطمئنا تاب قطع رابطه با روح را نمی‌بایست می‌آوردی. یعنی به قولِ گفتنی زندگی‌ات تیره و تار می‌بود. چه‌بسا باید می‌مردی. عاشقی تو باید خیلی شدیدتر از عشق‌های بین دخترعمو و پسرعمو باشد که باعث مرگ می‌شوند. چرا زنده‌ای؟»

من یاد قرار و مدارم با محمد می‌افتم. او می‌خواست با بی‌قراری بجنگد و همیشه با من همزمان باشد. می‌گویم «جوابتان چیست؟ سعید درست می‌گوید.»

مریم مثل ملکه‌ای که در نبود شاه، بحران سختی را از سر گذرانده است می‌گوید «بله، حرفش درست است اما فقط اگر من حامله نمی‌شدم.» الان، الان که می‌دانم از بحران گذر کرده می‌گوید «حاملگی مرا زنده نگاه داشت. این‌بار دیگر حیات جنین به مادر بسته نبود. بلکه حیات مادر به جنین بسته بود. من از فرط دلتنگی برای آن روح به حالت مُرده‌ها می‌افتادم و می‌دیدم که قلبم دارد از کار می‌افتد. دراز می‌کشیدم کنار بیشه و منتظر لحظه‌ای می‌شدم دیگر رنگ آبی آسمان را نبینم. اما تنها عضوی از بدنم که در مقابل مرگ مقاومت می‌کرد شکمم بود. گرما می‌پراکند و نمی‌گذاشت سرما در بدنم جا بگیرد. سه سال این نوسان بین زندگی و بی‌قراری در من بود. این‌بار چیزی که مرا زنده نگاه می‌داشت سینه‌های پر از شیرم بودند. پستانهایم دو فرشته بودند که مرا سرپا نگه دارند. زنده می‌ماندم که به بچه‌ام شیر بدهم. من سه سال شیر دادم. نمی‌توانستم بچه‌ام را از شیر ببرم. می‌دانستم اگر این‌کار را بکنم و از این مستی دست بکشم، آن بیقراری روحی به سراغم خواهد آمد و مرا خواهد کشت.»

ساکت می‌مانیم. نگاه مادرم مرا می‌جوید که کاری بکنم، مثلا میزبان و صاحب‌عزایم. چشم می‌دزدم که کاری ازم نخواهد. می‌خواهم بشنوم. مریم می‌گوید «تازه این که چیزی نیست.» دیگر از آن مقاله چه مانده که بگوید؟ می‌گوید «دو نکته‌ی دیگر آن مقاله هست که مرا دیوانه کرد. یکی حدس درستی که در مورد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

کفر یک همچو زنی زد. گفت دیدار با روح اگر فقط یک‌بار اتفاق بیفتد و تمام شود، بعد از بیقراری باید کفر به بار بیاورد. انکاری شدیدتر از انکار کسی که هیچ‌وقت هیچ روحی ندیده است. پس چرا من کافر نشده‌ام و همچنان آن تجربه‌ی کنار برکه را یک اتفاق معنوی می‌پندارم. اشتباه می‌کند. این را به هیچ‌کس نخواهم گفت که من چه‌طور از این بحران جان خودم را به در بردم. بارها به برکه می‌رفتم و آن پیت واژگون را می‌دیدم تا به خودم بقبولانم که این اتفاق افتاده است. این‌که شکمم بعد از زایمان افتاده بود هیچ مهم نبود. من باز فراموشم می‌شد که حامله شده‌ام و زاییده‌ام. خیلی سخت است. هیچ‌کس نمی‌فهمد من از چی حرف می‌زنم. بارها با شوهرم حرفم شده. نمی‌توانست بپذیرد که من بی‌نطفه‌ی او حامله شده باشم. خشمش را سر چیزهای شکستنی خالی می‌کرد. یک‌بار به او گفتم بیا قضیه را این‌طوری ببین: من و تو گُلیم و یک حشره باید برای باروری من میانجی‌گری کند. روح همان حشره بود. و اینی که در شکم من آمد نطفه‌ی تو بود. کفر گفتم؟ به گمانم کفر نگفته‌ام هرچند این حرف در همان دوره‌ی بی‌ایمانی‌ام از دهانم درآمد. برآشفته شد و گردنم را چسبید و گفت این آقای حشره نطفه‌ی مرا کی از کیسه تخمم دزدید من نفهمیدم؟ نکند من هم کنار برکه لخت شده‌ام که زنبورها روی گلم بنشینند و گرده پر کنند؟»

طیبه بال چادرش را بالا می‌آورد و بینی‌اش را می‌پوشاند و از خنده می‌جنبد. شاید این خنده انگیزه برای مریم می‌شود که با شور بیشتر، و به همان دلیل، با صدای آهسته‌تر، ادامه بدهد «هزاربار برای شوهرم، یوسف تعریف کرده‌ام. حسادتش هیچ‌وقت کهنه نشد. در نهایت وقتی دیگر حسادتش رفت از هم جدا شدیم. خنده‌دار است. نه؟ با یک تجلی روح، رابطه‌ی من و یوسف به یک حسادت تبدیل شد، حسادتی که بیست سال دوام آورد. بارها از من خواست برایش شرح دهم که کنار برکه چه اتفاقی افتاد. به یک تپق من هم حساس بود. اگر به جای اینکه بگویم روح دست توی جیب کرد می‌گفتم دست‌هایش را بالا آورد و با نفس گرم‌شان کرد مچم را می‌گرفت که دفعه‌ی پیش این نبود. این را از کجات درآوردی؟ من

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌گفتم دفعه‌ی پیش یادم نبود. ولی باور نمی‌کرد. آتش می‌گرفت. فکر می‌کرد دروغ گفته‌ام. گاهی وقتی خواب بودم یک‌دفعه از خواب می‌پریدم و می‌دیدم بالای سرم نشسته و نگاهم می‌کند. یک‌بار ازش پرسیدم چرا این کار را می‌کنی؟ امتناع کرد ولی من اصرار کردم. گفت می‌خواهم ببینم در دست روح چه شکلی بودی. من آرام‌اش می‌کردم که آن‌طور که تو فکر می‌کنی نبود. خودت را بیهوده اذیت می‌کنی. ولی نمی‌پذیرفت. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم طبیعی بود و عجیب این حسادت نیست. عجیب این است که سعید خدابیامرز در مورد این حسادت، با طول و تفصیل در مقاله‌اش نوشته بود. نوشته بود اگر حرفت درست باشد شوهرت باید گرفتار تبی شود که هرگز دست از سرش برنخواهد داشت. این حسادت به یک مرد دیگر نیست. حسادت به روح است.»

مادر از جایش بلند می‌شود و مثل اردک پاشنه‌هایش را در قالی فرومی‌کند و می‌آید نزدیک و کنار من خم می‌شود و دست به زمین می‌رساند و آن‌گاه ولو می‌شود. پهلویش به من می‌خورد و طیبه هم که شانه به شانه‌ی من نشسته است از این تکان بی‌بهره نمی‌ماند. مادر نفس‌زنان می‌گوید «چرا ور دل زن‌داداشت نشسته‌ای امی؟ پا شو استکان‌ها را جمع کن.»

می‌گویم «چشم» و می‌خواهم بلند شوم که رضا از در می‌آید تو. یک کاغذ تاشده در دستش هست. ما چهار زن کنار هم نشسته‌ایم که به او نگاه می‌کنیم. رضا می‌آید مقابل و جلو زنش طیبه زانو به زمین می‌رساند و می‌نشیند. از جیب کتش یک بسته اسکناس بیرون می‌آورد و به من نشان می‌دهد و می‌گوید «پنیرچی‌ها حساب کردند و رفتند.»

طیبه با دیدن پول شکفته می‌شود. انگار با ابروهایی که از دیدن آن‌همه اسکناس بالا می‌دهد، از آنچه در پیرامونش می‌گذرد کنده می‌شود. رنج فقر برای همه این اثر را دارد؟ دستم را دراز می‌کنم و اشاره می‌دهم به اسکناس‌ها می‌گویم «خب بده به من.»

یک سومش را جدا می‌کند و می‌دهد به من. دو ثلث مانده را برمی‌گرداند به

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

جیب و می‌گوید «پیش من باشد حالا. تو که خرج مراسم نمی‌دهی. من طرف حسابم.»

برمی‌گردم به مادر نگاه می‌کنم. با آرنجش به پهلویم می‌زند که ولش کن.

رضا می‌گوید «خدا نکشدتان. توی عزا هم حرص پول دارید؟» و بلند می‌شود می‌رود. خودمان را جمع می‌کنیم.

اما طیبه برمی‌گردد رو به مریم و دقیق نگاه می‌کند. مریم نگاهِ پُرسان می‌کند به طیبه. طیبه می‌گوید «فضولی می‌توانم بکنم؟»

من شانه به مادر می‌چسبانم و از طیبه فاصله می‌گیرم اما گوشم را تیز می‌کنم. آشکارا می‌بینم طیبه می‌خواهد افراط کند. دلم نمی‌خواهد حرفی بزند یا سوالی بپرسد که مریم پا شود مجلس را ترک کند. طیبه می‌گوید «دلت نخواسته بروی کنار برکه و زن بدی بشوی؟»

تپش می‌گیرم از این سوال. این طیبه‌ی زندگی‌کرده با رضا نیست که همواره در زندگی، شکست پشت شکست خورده‌اند. این طیبه‌ای مانده از دوران دختری‌اش در خانه‌ی پدری است. نازش را می‌کشیده و عزیزش می‌داشته‌اند. برمی‌گردم به هوای نگاه کردن به حیاط، از گوشه‌ی چشم مریم را می‌پایم. مریم سر پایین می‌اندازد و لبخندش را فرومی‌خورد. سر تکان می‌دهد که نه. و آهسته می‌گوید «هیچ‌وقت.»

چیزی که نمی‌خواستم پیش آمد. مریم کیفش را دست می‌گیرد و از جا بلند می‌شود. با اطواری بسیار محترم، بسیار زن‌گریز، چادر را روی سرش میزان می‌کند و از در بیرون می‌رود. طیبه برمی‌گردد رو به من. یک هاله‌ی سرخ دور هر دو چشمش نشسته است که او را از هر آرایشی بی‌نیاز می‌کند. من تاب سگ‌های نشسته در نگاهش را نمی‌آورم و بلند می‌شوم و سینی را برمی‌دارم.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۱۶

صل

سال ۱۳۷۴ است. یک سالی هست که اُمی‌جان پا به خانه‌ی جدیدش در محله‌ی سنجران گذاشته است. نوارهای آموزش تندخوانی در پیاده‌روی بین خیابان شهناز و خیابان تربیت بساط می‌شوند. چشم‌ها گوی‌هایی‌اند که سریع‌تر می‌خواهند روی کلمات بلغزند و پیش بروند. دبیران فیزیک، از آنتونی رابینز معلم موفقیت برای شاگردان شاهد مثال می‌آورند. خیابان‌های واشنگتن برای شنیدن سخنرانی‌های امریکایی‌اش بسته می‌شوند. هنوز «سورپریزکردن» یک سنت مدرن همگانی برای روز تولد کسی نیست. ده سالی هست که جنگ تمام شده. بمب‌ها سورپریز بودند. خلبان هواپیمای جنگی حالا برای زن همرزم شهیدش کادو می‌خرد. قاریان مصری به دعوت اوقاف در رمضان می‌آیند و در مساجدی با نمای آجرسه‌سانتی می‌خوانند. تریلی تریلی بار آجر از یزد می‌آید. نوار سوره‌ی نمل شحات تازه رسیده و قاریان را بی‌خواب کرده است. مدام برمی‌گردانندش تا بخواند «و تری الجبال تحسبها جامده و هی تمر مر السحاب.» تازه تازه دارد اسکورت ماشین دولتمردان باب می‌شود. جبروت پاترول‌های سیاه که پروانه رادیاتورشان هوا را می‌خراشد. دکتر مخترع موقع ویزیت به قیافه‌شناسی، این فن قرن هجدهمی، هنوز توجه دارد. مطبش بوی شربت سینه و کهنه‌ی بچه و داروی سفیدکننده می‌دهد. دکتر صدرالدینی از سادات است و قاب عینکش طلایی است. در درمان سرماخوردگی رودست ندارد.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

فقط سرماخوردگی. حوصله‌ی میکروب‌ها و ویروس‌های پیچیده را ندارد. خیابان شهناز محل شماره گرفتن و دادن بین پسران و دختران است. شتاب و شرم بویناک و اعداد و کلمات خرچنگ‌قورباغه‌ای. بزرگسالان فقط قدم می‌زنند و مقابل ویترین مغازه‌ها درنگ می‌کنند. تفرجگاه غیر از این خیابان، دور برکه‌ی شاه‌گولی است. به خلاف قبل، الان نمی‌گویند هوا بارانی یا سرد است، گردش را بگذاریم برای یک روز دیگر. اما زیارت جا به لهو می‌دهد و امامزاده‌ی کوه سُرخ عینالی، به جای فاتحه، جای خوردن عسل‌قیماق و چای آتشی می‌شود. گالانت و فیات، ماشین‌های جمع و جوری‌اند و خریدارانشان زیاد چانه نمی‌زنند. برای همین، دور لب دلالانِ گجیل کف آب دهن جمع نمی‌شود. اما میوه‌فروش‌هایش آوازخوان‌های باس- باریتون‌اند. ضدقهرمان‌هایی فریادزن به افتخار عروسی هندوانه‌های دِیم، در ستایش انگورهای شانی سحرآمیز. هرچه بیرون پاییز، هرچه زمستان باشد داخل راسته آواز حنجره‌ها هوا را بهاری می‌کند. پیشکسوت‌ها سطل دست می‌گیرند و دست را کاسه می‌کنند، آب کف بازار می‌پاشند و چراغ‌های گاز را تلمبه می‌زنند. بنگاه‌های املاک را بازنشستگان آموزش و پرورش می‌چرخانند. ارواح کودکان را ساخته‌اند و اکنون ساختمان می‌سازند. مترجمی به اسم میرعلایی یک مجموعه داستان از نویسنده‌ای آرژانتینی به اسم بورخس ترجمه کرده است. خطوط سرانگشتان، عمق ندارد و اشیا زود به زود از دستها پایین می‌افتند. به خصوص سکه‌ها. دور فرمانِ پیکان‌ها چرم سوراخ‌سوراخ می‌کشند و تسمه‌ی نازک می‌پیچند تا دست‌ها موقع رانندگی نسُرند. بازار چرم چسبیده به بازار برنج است و هردو در احاطه‌ی اداره‌های عریض و طویل مالیات. تاکسی‌ها شب‌ها ترانه‌ی استانبولی از ابراهیم و ایمراه پخش می‌کنند و متدینان می‌گویند بی‌زحمت خاموشش کنند. ساختمان استانداری و بانک ملی، دربار پیشین ولیعهدهای قاجارند.

در پاییز این سال، سعید با مادرش به دیدن الاهه می‌رود به این قصد که الاهه را به مادر نشان بدهد و بگوید او را به زنی می‌خواهد. مادر و پسر در مسیر تبریز به اسکو، در مینی‌بوس نشسته‌اند. مادر چادرشبی سر کرده است. سعید بعد از آن

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

وحشی‌بازی‌ای که در باغ گردو مرتکب شده است نمی‌داند الاهه چه حسی به او دارد. بیزار است یا بیزاری است شناور بر امواج خواستن و نخواستن. با خودش می‌گوید تا کبودی از داغ بوسه‌اش نرفته باید دیدارش را تازه کند، آن‌هم با مادرش، تا الاهه ببیند که ماجرا جدی است. به مادرش می‌گوید حدس می‌زند الاهه از آن دختران همیشه فین‌فین‌کن است. مادر اخم‌کرده می‌گوید دختر تا بچه‌دار نشود و شیر نیاورد بدنش ضعیف است. سعید می‌گوید دختر ضعیفش خوب است یا قوی؟ مادر سرش را می‌چرخاند و نگاه به بیرون شیشه می‌اندازد مجبور نشود قبل از دیدن دختر حرفی تاییدکننده بزند. سعید از رو نمی‌رود. ادامه می‌دهد که اتفاقا همیشه بیماربودن به دخترها یک حالت خاصی می‌بخشد که زیباترشان می‌کند. تب لب‌ها و گونه‌ها را سرخفام می‌کند و پلک‌ها و بینی‌ها را چاق. مادر خودش را به کری زده است اما گوشهایش مثل چی کلمات سعید را در هوا می‌ربایند. سعید می‌داند که در عرف نسل مادرش، حرف زدن یک مرد از زیبایی یک زن مطلقا مجاز نیست. کوتاه می‌آید و برمی‌گردد به بیرون. فکر می‌کند آن وحشی‌بازی توی باغ یک توهین به یک زیبایی فوق‌العاده بود، انگار تا مطمئن شود الاهه روی زمین است و مثل کارگرانش پریدنی و رفتنی نیست، مثل ابن‌سینا که توصیه کرد انسان شکاک را در آتش بیندازید تا اعتراف کند واقعیتی سوزاننده آن بیرون هست. نسخه‌ی دکتر ارتوپدیستش را از جیب بیرون می‌آورد و تایش را باز می‌کند. حسی خاص به پای ترمیم‌یافته‌اش دارد چون اگرچه در بازی فوتبال ترک خورد اما باعث آشنایی‌اش با الاهه شده است. به دستنویس ناخوانای دکتر نگاه می‌کند و فقط می‌داند برایش کلسیم و مُسکن نوشته است. سه داروخانه‌چی نتوانستند دستخط دکتر را رمزگشایی کنند و او ناچار شد به مطب دکتر باز گردد و از او بخواهد داروها را واضح‌تر حرف‌نگاری کند. دکتر سرش را برای بی‌سوادان آن بیرون تکان داد و با روان‌نویس قرمز، حروف کلمات را نچسبیده به هم زیر کلماتی که شبیه دم قورباغه و رد پای کلاغ بودند نوشت. کاغذ نسخه با تکان‌های مینی‌بوس می‌لرزد و سعید با لبخندی گوشه‌ی لب به نسبت بین کلمات ناخوانا و خوانا و این‌که چگونه این خطوط کج

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

همان حروف واضح‌اند دقیق شده است. چیزی در نقوش این کاغذ هست که با جنون او در خواستن الاهه می‌خواند. اما پلک‌هایش سنگین می‌شود. امروز به خاطرِ آوردن مادر به اسکو زودتر از خواب بیدار شده است و هیچ خواب‌آلودی توان مقاومت در برابر تکان گهواره‌ای یک مینی‌بوس قراضه ندارد. پیشانی به روکش صندلی تکیه می‌دهد. می‌شنود که دختری از صندلی عقب از بیهوش‌کردن بیماران حرف می‌زند. کارشناس هوشبری است. از این‌که بیماران فشارشان به دو می‌رسد اما باز زنده می‌شوند فهمیده زندگی خیلی سمج است. چشم‌هایش را می‌بندد و به خرناس اگزوز گوش می‌دهد تا عمیقا به خواب می‌رود. بیدار که می‌شود سرش را روی شانه‌ی مادر می‌بیند. با خجالت سر برمی‌دارد و با دیدن لکه‌ی چادر مادر بیشتر شرم می‌کند. آب دهانش از گوشه‌ی لب‌هاش نشت کرده است به چادر. خنده‌ی تلخش را از سوراخ بینی بیرون می‌دهد و با خودش در همان عوالم منگی فکر می‌کند کجا دارد می‌رود؟ از این شانه میانسال به یک شانه‌ی جوان تا سرش را بگذارد و به خواب برود؟

اسکویی‌ها در نظر تبریزی‌ها خسیسند. جُک روز این است: در مراسم ختم، با نگاه به قند چای‌شان را شیرین می‌کنند. سعید از هوشمندی‌ای که در این جک پنهان است خوشش می‌آید: چشم‌هاست که می‌چشند. از پنجره‌های قاب‌قاب مینی‌بوس در و دیوار اسکو را از نظر می‌گذراند. خیابان سربالایی‌اش یک تونل سبز و زرد است. دو طرف درخت‌های قره‌آغاج خیابان را تنگنا کرده‌اند. راننده مدام پا روی ترمز می‌کوبد و برمی‌دارد. بازگشت پدال به حالت اولش صدای کوبیدن سیب‌زمینی بر کف سطل شیردوشی است. این دومین‌بار است پا به این شهر کوچک می‌گذارد که نان‌های نازک‌شان به پوست خشک‌شده‌ی دف می‌ماند و گردوهای زبان‌گزشان معروف است. از صندلی فاصله می‌گیرد تا کتش را روی بالاتنه‌اش صاف کند. دوختن کت مصیبت است و پوشیدنش برای سعید مصیبتی بزرگ‌تر. مسخره است. طبقات بالای پاساژهای شیخ‌صفی، نور، مروارید، شمس، همه دیوانه‌وار کت می‌دوزند. همه هم با دو شلوار. کت سمج است و عمر دو

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

شلواری دارد، بلکه بیشتر. اسمش دیگر کت شلوار نیست. فرانسه است: «کت دو شلوار»، مثل کوته دو سوان. هه!

مینی‌بوس در میدان اسکو توقف می‌کند. چنار هزارساله‌ی شمال میدان، یک غار دارد که کنام کفش‌دوز پیری با عینک قاب‌خلبانی است. در کلنجار است نخ سگ‌جان درازی را از سوراخ یک پاره‌چرم بگذراند. دنده مینی‌بوس که خلاص می‌شود شیشه‌های لق پنجره‌ها شروع می‌کنند لرزیدن. راننده برمی‌گردد و پای راستش را روی قوز حفاظ موتور می‌گذارد و سبد سیاه‌شده‌ی پولش را روی لنگ‌های لاغرش می‌گذارد و کرایه‌ها را می‌گیرد و باقی می‌دهد. سعید پیاده می‌شود و دست مادر را می‌گیرد که پایش را آرام به زمین برساند. اگرچه مادر سرمه خفیفی کشیده است و چنار سایه‌بان میدان است باز نور ظهر چشمش را می‌زند. با نوک ناخن کوچکترین انگشتش، گوشه‌ی چشمش را می‌خارد. سعید سرخوش است. بلند می‌گوید «دست به الکل نزن. مستی را مختل نکن.» مادر سردرنمی‌آورد. سعید در ذهنش می‌خندد به «الکُحل» فرنگیِ مشتق از «کُحل» عربی. باز ماجرای چشم است. مستی از چشم می‌آغازد؟ سُرمه بدل شده است به سُکر. عصر روزی را به یاد می‌آورد که پدر زنده بود. «حاج‌خانم چشم راستت را سه‌بار و چشم چپت را دوبار می‌بکش.» شرح سُرمه است. هرچه گلو پاره کرده و پا بر نرده کوفته بود نمی‌بردندش عروسی و او قهر، زیر میز مخفی شده بود که این خطاب پدر به مادر را شنید. ماده‌ی سیاه! نفرین بر شما ماتریالیست‌های چپ. همیشه‌ی تاریخ، دو به سه به راست‌ها باخته‌اید و فقط مشقت انقلاب بر خود هموار کرده‌اید.

کنار می‌کشند از مسافران تنه نخورند. مادر می‌گوید «خب، کجاست این دختر؟»

سعید می‌گوید «خانه‌اش را بلد نیستم. باغش را بلدم. تو باید بپرسی.»

مادر لب جمع می‌کند و ناراضی می‌گوید «هنوز خانه‌ی دختره را بلد نیستی مرا برای چی کشاندی آوردی اینجا؟»

سعید چشم در میدان می‌گرداند. تابلوهای مغازه‌ها نستعلیق شرمگینی دارند که باران برخی حروفشان را شسته. «غذاخوری دلگشا، حاج اسماعیل ایرجی. صبحانه

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ناهار شام»، «حمام بهادری»، «کالای پزشکی صدرا»، «ابزارفروشی سرتیپی». دو فرغون سبزرنگ با قالپاق قرمز روی پوز چرخ‌شان واژگونند و دسته‌هاشان تکیه به دیوار داده شده‌اند. کلاغ‌ها از درخت‌های پیر برمی‌خیزند و جان می‌کنند تا اوج بگیرند. خشکبارچی داخل منقل، پوست‌گردو آتش زده است. دود سفید اوج می‌گیرد سمت تک‌مناره‌ی خشتی مسجد جامع.

ـ چرا عنقی مامان؟

ـ عنق خودتی. من نمی‌پرسم.

مادر پشت می‌کند و می‌رود روی نیمکت جلو مسجد جامع زیر درخت قره‌آغاج می‌نشیند. روبرو یک حوض بزرگ است که از دو طبقه حوضک گلبرگ‌شکلی که زیر فواره‌اند آب لبریز می‌شود. چپ و راست نیمکت، باغچه‌ها چمن‌کاری‌اند. پایه‌ی چراغ، طلایی‌رنگ و کمر به بالاش سیاه است. سعید می‌پرسد «چی شده؟ چرا همچین می‌کنی؟»

مادر نگاهش را به زمین می‌اندازد. آبی که از حوضک‌ها می‌چکد و می‌ریزد نجوای نرمی دارد. سعید با خودش می‌گوید همیشه وقتی پای صحبت از دختری وسط می‌آید این زن لال می‌شود. اما مادر سر بالا می‌کند. چشم‌هایش با قهر خط‌های سیاهش تیز می‌شوند و طوری که کسی آن اطراف نشنود می‌پرسد «تو خاطرخواه این دختر شدی واقعا؟»

سعید می‌گوید «پس چی. می‌خواهمش.»

مادر ابرو بالا می‌دهد و جدی‌تر تکرار می‌کند «پرسیدم خاطرخواهی؟»

سعید می‌گوید «خواطرخواهم. تو هم مادری. نباید چیزی را که پسرت می‌خواهد فراهم کنی؟»

سعید می‌داند مادر از شنیدن کلماتی که اینقدر مشتق از «خواستن»ند شرم می‌کند. «فراهم کردن» هم کار مادر نیست. کار دلال است. محجوب دست می‌برد فاقش را می‌خواباند. به سوراخ‌های بینی یک خوندماغ فکر می‌کند. زمان باید بگذرد تا آب صلب مردان از این سوراخ‌ها بریزند. مادر نگاه می‌دزدد. سعید شستش را

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بند کمربندش می‌کند و یک‌دور دیگر کوچه‌ها و خیابان‌هایی را که از میدان جدا می‌شوند از نظر می‌گذارند. نفسی پر بیرون می‌دهد.

ـ خودم می‌پرسم. همین‌جا بنشین بیایم.

سعید وارد کوچه‌ای سرازیر می‌شود که لابد سمت رودخانه می‌رود، سمت باغ‌ها و باغِ الاهه. زن‌ها با بچه‌هایی در آغوش از لای درها نگاهش می‌کنند. دست‌ها اغلب سیاهند. بالاخره هرکسی با یکی دو درخت گردو سروکار داشته که دست‌هایش رنگ بگیرند. اما درختی که از بالای دیوار حیاط‌ها دیده می‌شود توت است. دوباره به همان سوراخ‌های بینی فکر می‌کند اما این‌بار از آنها مرکب سیاه بیرون می‌زند. سایه‌ها کوتاهند. از یک گذر طاقدار می‌گذرد و به دسته‌ای از مردها برمی‌خورد که دورِ موتور یک تراکتور جمع‌اند. دل و روده‌ی موتور بیرون است و سیلندرها چاه‌های سیاه صیقلی‌اند. نزدیک‌شان می‌شود. سلام می‌دهد. خودش را آدم دادگستری معرفی می‌کند که برای قضیه‌ی خانم الاهه ... (اسمش را می‌برند: خانم مهندس خاوری) و آن کارگر که پایش شکسته آمده است. بی‌که ذره‌ای شک کنند همه با هم شروع می‌کنند حرف زدن. برآیند صداها این است: آن کارگر مثل سگ دروغ می‌گوید. سرخود رفته بالای درخت. در باغ خانم مهندس از این خبرها نیست. این‌ها جد اندر جد مردم‌دارند. خان بوده‌اند، کدخدا بوده‌اند. سعید وسط حرف‌شان می‌پرد که خانه‌اش کجاست، همین خانم مهندس؟ جوانسالترین‌شان چربی و چرک انگشت‌هایش را، دانه دانه با دستمال می‌گیرد و همراه می‌شود خانه را نشان بدهد. توجه سعید به چشم‌های بی‌مژه‌ی جوان جلب می‌شود. از سعید می‌پرسد کاری برایش توی دادگستری سراغ ندارد؟ سعید می‌پرسد درس چقدر خوانده. می‌گوید دیپلم ردی است. سعید می‌گوید دادگستری جای کیفر دادن به گناهکاران و مجرمان است. تا حالا جرمی گناهی مرتکب شده‌ای؟ بین خودمان می‌ماند. فقط اگر راستش را بگویی معلوم می‌شود استعداد مامور شدن برای دادگستری را داری. ما به جوان‌های پاک و درست محتاجیم. جوان فکری می‌کند و می‌پرسد خداوکیلی اگر راست بگویم شانسی دارم؟ سعید با تکان سر او را مطمئن

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌کند چون در توبه برای همیشه، به خصوص موقع استخدام در دادگستری باز است و طوری قیافه مشتاق نشان می‌دهد انگار فقط برای کشف استعداد اسکویی‌ها برای خدمت در دادگستری آمده است. جوان لب تر می‌کند و پلک‌هایش را که به گوش گربه می‌مانند به هم می‌چسباند و می‌گوید «خدا مرا ببخشد ولی یک سگ را کور کرده‌ام و یک دختر بی‌حیا را از راه به در برده‌ام و از مغازه‌ی حاج‌احمد هم یک کیسه برنج همین ماه رمضان پارسال بلند کردم.» سعید می‌گوید «مطمئنی چیز دیگری فراموشت نشده؟» جوان می‌گوید همین‌ها به ذهنم رسید. باید فکر کنم. سعید مچ دست جوان را می‌گیرد و می‌گوید پس باید با من بیایی جواب پس بدهی. جوان دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید به خدا دروغ گفتم. سعید دستش را ول نمی‌کند و می‌گوید باید با حاج‌احمد در مورد تو حرف بزنم. پدر آن دختره را هم نشانم بده. اصلا اسمت چیست؟ جوان تقلا می‌کند و دستش را از دست سعید می‌رهاند و چند قدمی عقب می‌رود. این کشمکش در ابتدای یک دیوار بلند روی می‌دهد که نمای سیمان شُسته با ریگ رنگی و خورده‌شیشه دارد. از بالای دیوارش گیسوی کم‌توان یاس‌ها آویزانند. جوان فحشی به سعید می‌دهد و چند قدم دیگر از او فاصله می‌گیرد. در زردرنگی را از دور نشان می‌دهد و «آنجاست»ی می‌گوید و برمی‌گردد بنا می‌گذارد به دویدن. سعید بلند داد می‌زند «فکر کردی ولت می‌کنم؟ بگذار به کار این خانم مهندس برسم می‌آیم سراغت.» جوان سایه‌ای می‌شود و در پیچ کوچه‌ای می‌پیچد. سعید با خودش می‌گوید «چه بزدلی تو بچه.» پیش می‌رود. کوچه اعیانی است و خالی از آدم. روی در ماشین‌رو، نقش برجسته‌ی دو غازند که در امواج منحنی‌شکل شناکنان پیش می‌روند. روی در آدم‌رو فقط یکی از غازهاست. با همان امواج، کوتاه‌تر. برمی‌گردد از کنار دیوار، راه آمده را به سمت میدان. انحنای امواج برجسته‌ی در، هنوز در بینایی‌اش باقیست. هان. شبیه نقشِ مُهر غلتکی اداره پست روی پاکت‌های ملخی است.

مادر به همان شکلی که سعید ترکش کرده بود نشسته. انگار جایی‌اش کوفت نرفته سنگینی‌اش را از این گوشه‌ی لگن به آن گوشه بیندازد. خیره، چشم به زمین

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دوخته. راننده‌ی مینی‌بوس موتور را خاموش کرده و خیاری پوست‌کرده گاز می‌زند. مینی‌بوس‌اش از آدم پر شده است. دیگر باید راه بیفتد. سعید می‌گوید «دیدی کاری نداشت؟ بلند شو برویم.»

مادر بلند می‌شود و می‌گوید «گفته باشم. فقط آمده‌ام یک نگاه ببینمش. حرفی نمی‌زنم ها.»

سعید دست بر شانه‌ی مادرش می‌گذارد می‌گوید «مادر من، ببینیش به حرف هم می‌افتی. این دختر به قدری دلبر است که نگو.»

مادر به ابرو اخم می‌اندازد و لب جمع می‌کند. در کوچه سرازیر می‌شوند. از گذر طاقدار می‌گذرند. مادر از این گذرها دوست دارد. خانه‌اش را همین سایه‌های بالاسر، طاقی‌های بازار پنیر احاطه کرده‌اند. مردان دور موتور تراکتور فقط با نگاه دنبالشان می‌کنند. سعید نگاهشان را می‌خواند که گویا می‌پرسند آدم‌های دادگستری چرا دوتا شدند، آن هم یک مرد و یک زن؟ جوان کورکننده–بی‌عفت‌کننده–سارق خودش را پشت تریلر تراکتور مخفی می‌کند. سعید دستی برای همه بلند می‌کند و می‌گذرد.

ـ محله‌ی خوبی است. دستشان به دهنشان می‌رسد. نه؟

مادر چیزی نمی‌گوید. با گوشه‌ی چشم‌هایش در و پنجره‌ها را برانداز می‌کند.

سعید زنگ در را فشار می‌دهد. مادر رو به دیوار می‌کند تا چادرش را باز بکند و دوباره رو بگیرد. زنی از آیفون می‌گوید «بله؟»

ـ خانم مهندس تشریف دارند؟

ـ شما؟

ـ شناسِ شما نیستیم. مهمان‌ایم. خودشان را صدا بزنید.

آیفون را می‌گذارد. بعد چند دقیقه، که سعید حدس می‌زند به سوال و جواب بین کسی که آیفون را برداشت و خود الاهه، گذشته است، در باز می‌شود. یک مرد جوان با پیراهن مشکی که دو دکمه‌ی بالایی‌اش هنوز بسته نشده تا زنجیر طلای گردنش را نشان بیننده بدهد بیرون می‌آید. سعید سلام می‌دهد و دست دراز می‌کند. چشم‌های مرد جوان پر از خشم‌اند، به همان برقی که از طلا هم ساطع

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

است. پشت سرش الاهه بیرون می‌آید. چهره‌اش بادکرده و چشم‌هایش حواشی سرخ دارند. اول سعید را و بعد آن‌سوتر، مادر سعید را می‌بیند. بازو بر هم سوار می‌کند و کتف به قاب در تکیه می‌دهد.

سعید می‌گوید «سلام خانم مهندس. مزاحم شده‌ام با مادرم آشنا بشوید.»

مرد جوان که برادر الاهه می‌زند برمی‌گردد رو به الاهه و می‌پرسد «این بود؟»

الاهه سر به نشان جواب مثبت می‌جنباند. مرد جوان پنجه می‌اندازد به گریبان سعید و پیش‌اش می‌کشد و می‌چسباندش سینه‌ی دیوار. «خیلی رو داری که خودت با پای خودت اومدی دم دست من که بزنم ناقصت کنم.»

سعید خنده‌اش می‌گیرد. «چرا ناقص؟ خواهرت میوه‌ی درخته. هر کی رد بشه سنگی می‌زنه. آمده‌ام خواستگاری.»

مادر سراسیمه نزدیک می‌شود می‌گوید «شما الاهه خانمید؟»

الاهه سر تکان می‌دهد.

مادر می‌گوید «به برادرت بگو این مردانگی‌هایش را بگذارد برای کسی که گولش را می‌خورد. ایشون خیلی مرد بود تو باغتان را اداره نمی‌کردی.»

مرد جوان برمی‌گردد رو به مادر: «چه ربطی دارد؟ خواهرم خودش خواسته.»

مادر می‌گوید «یقه‌اش را ول کن. حرف را یک‌بار می‌زنند.»

مرد جوان می‌گوید «چه می‌گویی حاج‌خانم؟ این آقا آمده خواهرم را بی‌آبرو کرده. نمی‌زنم بکشمش چون دلم به حال مادرش می‌سوزد که شمایی.»

مادر می‌گوید «من دارم نگاه می‌کنم. بزن بکش ببینم.»

سعید می‌زند زیرخنده. تکرار می‌کند «تو را خدا بزن بکش. مادرم از دست من عاصی است.»

مرد جوان یقه‌ی سعید را رها می‌کند می‌گوید «قانون که نمرده. من شکایت می‌کنم.»

سعید رو به الاهه می‌گوید «من برای رفتارم توی باغ عذر می‌خواهم.» می‌خندد. می‌گوید «عذر نمی‌خواهم.»

الاهه قدم برمی‌دارد سمت مادر سعید. او را به کناری می‌کشد و درگوشی با او

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

حرف می‌زند. سعید و برادر الاهه از هم فاصله می‌گیرند. پنج دقیقه‌ای به این سیاق می‌گذرد. الاهه جایی در گریبانش را نشان مادر می‌دهد. سر پایین می‌اندازد . مادر آهسته چیزهایی می‌گوید. الاهه برمی‌گردد می‌رود توی خانه. برادر الاهه به دنبال او داخل می‌رود اما در را باز می‌گذارد.

مادر به سعید اشاره می‌دهد که «بیا.»

سعید می‌رود نزدیک مادر. مادر چندقدم دیگر دورتر می‌رود. سعید با او همراه می‌شود. «خب؟»

مادر می‌گوید «تو چه کار کردی با این دختر؟»

ـ شلوغش نکن. کشادمش جای خلوت و بد بوسیدمش.

ـ دیگر؟

ـ همین.

ـ مطمئنی فقط بوسیدیش؟

ـ حالا خوشت آمد ازش؟

ـ پرسیدم فقط بوسیدیش؟

ـ فقط.

ـ می‌گوید من تست حاملگی دادم.

ـ خب؟

ـ حامله است.

ـ از کی؟

ـ برادرش می‌خواهد از تو شکایت کند.

ـ از من حامله است؟

ـ تو این‌قدر وقیح بودی من نمی‌دانستم؟

ـ چه می‌گویی برای خودت؟

ـ تو خاطرخواه اینی؟

ـ هستم.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ برای چی این بلا را سرش آوردی؟
ـ کدام بلا مامان؟ فقط بوسیدمش.
ـ خنگ خدا، دختر مردم بی‌آبرو شده. این کله‌خری‌ها به بهای جانت تمام می‌شود. از دست تو من کجا باید بروم؟
ـ یعنی چی این حرف‌ها؟
سعید می‌رود زنگ در را می‌زند. از لای در گردن می‌کشد صدا می‌زند «الاهه خانم؟»
همان‌جا پشت در بوده‌اند که برادرش بلافاصله بیرون می‌آید. چهره‌اش پر از حرف است. حرف‌هایی که با خواهرش می‌زده. سعید می‌گوید «به خواهرت بگو بیاید بیرون.»
مرد جوان یکی می‌خواباند دم گوش سعید و گردنش را می‌گیرد می‌فشارد. آهسته می‌گوید «ما آبرو داریم حیوان. تو به خواهرم تجاوز کردی. اینجا نه جلو چشم مادرت یک‌جای دیگر می‌کشمت.»
مادر خم می‌شود و کفشش را درمی‌آورد می‌شتابد سمت کلنجار. سعید در تلاش است گردنش را از دست برادر الاهه رها کند. مادر می‌رسد با پاشنه‌ی کفش محکم می‌کوبد به پیشانی برادر الاهه. مرد جوان سرش را می‌دزدد و از درد سیاه می‌شود اما دست از گلوی سعید نمی‌کشد. سعید با صدای گرفته، با پیشانی و شقیقه‌ی رگ‌زده می‌گوید «تجاوز کدام است؟... اگر تجاوز کرده بودم که الان با مادرم اینجا نبودم... احمق خدا من خواهرت را می‌خواهم... آمده‌ام خواستگاری.»
پیشانی برادر الاهه خونی است. مادر همچنان بر کت و کول برادر الاهه می‌کوبد و می‌گوید «ولش کن.»
الاهه بیرون می‌آید. اشک‌هایش را با بالا روسری پاک می‌کند. آشوب را که می‌بیند می‌گوید «جمال ولش کن.»
جمال سعید را رها می‌کند و با همان دست کفش مادر سعید را از دستش می‌قاپد و پرت می‌کند دور. دست به پیشانی می‌کشد و جای زخم را انگشت می‌زند. خون آمده. سعید کنار دیوار می‌رود و کف دست به دیوار می‌چسباند و خم می‌شود

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

و سرفه می‌کند. سرفه قاتی خنده. مادر لنگان می‌رود سراغ کفشش.

سعید خارخارِ گلویش را با تک‌سرفه‌ها می‌خارد می‌گوید «سوء فهم. همه‌ی مواجهه‌ها، حتی این کتک‌کاری سوء فهم است. چه من می‌آمدم خواستگاری چه تجاوز می‌کردم، همه بدفهمی است. من عاشق شده‌ام.»

جمال می‌گوید «می‌کشمت اگر یک‌بار دیگر نزدیک خواهرم بیایی بی‌ناموس.»

سعید برمی‌گردد و به مادرش که حالا کفش پوشیده نگاه می‌کند. یادش می‌افتد و بلند می‌گوید «چی؟ حامله؟»

مادر می‌گوید «سعید تو خاطرخواه این نیستی.»

سعید پشتش را می‌چسباند به دیوار و نفس‌زنان می‌گوید «خب مادرجان، بچه‌ی من است. حامله یعنی این.» با پشت دست آب دهانش را که با سرفه‌ها بیرون ریخته پاک می‌کند. برمی‌گردد و با خنده نگاه می‌کند به الاهه. «با یک داغ؟ تو با یک داغ این‌طوری شدی؟»

جمال به در و دیوارِ همسایه‌ها نگاه می‌چرخاند. ناگهان نزدیک سعید می‌شود و لگدی به ران سعید می‌پراند می‌گوید «صدایت را بیاور پایین. این‌قدر حامله حامله نکن.»

سعید رانش را می‌گیرد و از فرط درد می‌نشیند و می‌نالد و می‌خندد.

مادر سعید رو به الاهه می‌گوید «چرا؟ از کجا فهمیدی؟»

الاهه انگار مقابل تندبادی ناپیدا سر چرخانده آن سویی، می‌گوید «تهوع. رفتم آزمایش.»

تندبادی که در «تهوع» هست فرومی‌نشیند. سعید می‌گوید «نمی‌فهمم شما چه بحثی دارید با من. همه‌اش بدفهمی است. خب زن من بشو و خلاص.» کمی فکر می‌کند به آن روزِ باغ. به کارگرانی که با دست‌های سیاه چوب گرفته بودند و رفته بودند بالای درختان و گردوها را تکاندند و صدای گوپ گوپ افتادن گردوها به زمینی که با علف پوشیده شده بود. عطر تیز پوست‌های سبز چاک‌خورده‌ی گردو.

مادر سعید می‌گوید «سعید!»

سعید برمی‌گردد و اخم می‌کند. «جانم مادرجان؟»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ نکن. از این دختر خواستگاری نکن.
انگار این جمله را مادرش نگفته است. صدایش را نمی‌شناسد. می‌پرسد «چرا؟»
ـ اُمی.
ـ امی چی؟
ـ امی یک بلاست بر ما نازل شده. من نگاه تو به امی را دیده‌ام. من همه‌چی را دیده‌ام.

نمی‌فهمد همه‌چی چیست. تاکید مادر بر همه‌چی برایش ترسناک است. می‌گوید «چی دیده‌ای؟ چرا امروز همه دیوانه‌اند؟»
ـ تو خاطرِ این دختر را نمی‌خواهی.
ـ از من حامله است مادرجان. شما انگار شوخی گرفته‌ای. نشنیدی چه گفت؟
ـ نمی‌دانم. من نمی‌شنوم.

مادر راه می‌افتد. سعید هم بلند می‌شود و رانش را می‌مالد. پایش را بسته و باز می‌کند و راه می‌افتد دنبال مادرش. اما برمی‌گردد رو به الاهه. «به گمانم من عاشق توام. برمی‌گردم.»

پا تند می‌کند به دنبال مادرش. مواجهه‌ی او با الاهه در باغ گردو همیشه ماجرایی نحس خواهد ماند؟ روزهای نحس مستمر از کجا می‌آیند؟ چه‌طور دختری با یک نقطه‌ی کبود حامله می‌شود؟ و آن کارگرها، چرا آن روز پریدند؟ کاغذ نسخه را از جیب بیرون می‌آورد و به خط دم‌قورباغه‌ای دکتر نگاه می‌کند. حالا می‌فهمد چقدر شبیه نطفه‌اند. روی کاغذ می‌جنبند و دنبال چشمی بی قِی می‌گردند تا خوانده شوند. زهدان‌های پلکزنِ پُر از مشیمیه و عنبیه و شبکه و زلالیه و زجاجیه. آه، چه خنگی هستی که حواست نبود نطفه هم‌وزن نقطه است. به او می‌گوید به خواهرم تجاوز کردی. خاک تو سرت! گردن زیبای الاهه نقطه‌ای کبود از او را خوانده است. پس گردن هم مشیمیه دارد؟ بچه‌دانَک؟ باید در قصه‌مصه‌های شمالیان، آن پشت کوهی‌های ریش و سبیل‌یخ‌زده بگردد دنبال گردن‌مردن. چرا این را نمی‌گویی؟ دست‌های عرق‌کرده و شتابزده دختران خیابان شهناز هم ارقام خرچنگ‌قورباغه‌ای پسرها را می‌خوانند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱۷

عژلم

یک نگاه می‌اندازم به ساعت دیواری. ساعت چهار شده است. زمان الان مفهوم دیگری دارد. سعید تشییع شد و در قبرش، گودالی از خاک سرد، قرار پیدا کرد. من هنوز مجال سوگواری پیدا نکرده‌ام. نگران مادر بودم و نگران قرارم با ژاله. گذشته‌ام مثل جانوری موذی به ذهنم نوک می‌زند. از غذاخوری نزدیک گورستان زودتر بلند شدم. آمده‌ام خانه که سر قرارم با ژاله برسم. کمد را باز کرده‌ام و لباس‌های سعید را زیر و رو کرده‌ام که ببینم چی باید بپوشم. لباس‌ها وسط اتاق روی هم کوت شده‌اند. دلواپسم که مبادا مامان زودتر از ژاله پیدایش بشود. فکرش را کرده‌ام. ژاله را می‌برم زیرزمین می‌رویم وسط پیت‌های پنیر و شکل عوض می‌کنیم و آهسته از در حیاط می‌زنیم بیرون.

زنگ در به صدا درمی‌آید. قلبم می‌افتد به تلواسه. خود ژاله است؟ یا مامان و رضا و طیبه و فامیل‌اند که از غذاخوری سررسیده‌اند؟ دست‌هایم را می‌زنم زیر کوت لباس‌ها و بلندشان می‌کنم و می‌ریزم توی کمد. در کمد را با زانو فشار می‌دهم و قفل می‌کنم. می‌دوم سمت حیاط. هنوز بوی اسفند در هوای خانه آویزان است. دمپایی می‌پوشم از پله‌ها می‌پرم روی موزاییک‌های لق حیاط و می‌روم سمت در.

«کیه؟»

صدای ژاله را می‌شنوم که بی‌حوصله و بی‌انگیزه انگار، می‌گوید «منم.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

در را باز می‌کنم. با اشاره به سر کوچه می‌گوید «دارند می‌آیند.»

سر بیرون می‌آورم و می‌بینم مامان و رضا جلوتر از دیگران آرام قدم برمی‌دارند. می‌گویم «بیا تو. می‌رویم انبار.»

می‌گوید «چرا این عکسش را برای چاپ داده‌اید؟»

نگاهش روی دیوار به اعلامیه است. می‌گویم «تقصیر رضاست.»

عکس آتلیه‌ای از سعید را داده بود برای چاپ. سعید کت و شلوار پوشیده و چانه‌اش را به دستش تکیه داده است. یک ژست مصنوعی بی‌خود. ژاله خودش را باریک می‌کند و می‌آید داخل. می‌گوید «چیزی اضافه لازم نیست. لباس بپوش برویم.»

ـ چی لازم نیست؟

ـ گریم.

ـ ما را راه نمی‌دهند.

ـ آن‌اش با من.

دلخور، نگاهش می‌کنم. چرا به قرارمان پابند نبوده است؟ چرا خواسته‌ام برایش جدی نبوده است؟ می‌گویم «چه می‌گویی؟ هیچ زنی را به مدرسه علمیه راه نمی‌دهند.»

روی تخت می‌نشیند و می‌گوید «برو لباس بپوش. چادر مشکی برای من هم وردار. من چی بگویم به مادرت؟ فقط تسلیت؟»

ـ نمی‌دانم.

در را پیش می‌کنم اما چفت نمی‌بندم. می‌روم داخل و کمد لباس سعید را باز می‌کنم و کمی مرتب‌شان می‌کنم. هیجان‌زده‌ام. ناگهان ناتوان می‌شوم و می‌نشینم و تکیه می‌دهم به دیوار. اضطراب مغز زانوهایم را سست کرده است. اگر همه‌چیز را به یاد بیاورم از دست نخواهم رفت؟ همین‌طور می‌نشینم و به تیک‌تاک ساعت دیواری گوش می‌دهم تا صدای سلام و علیک مادر و رضا و ژاله از حیاط بلند می‌شود. خودم را می‌کشانم تا نزدیک مانتو و شلوارم که وسط اتاق مچاله رها

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

کرده‌ام. تند تنم می‌کنم و چروک‌هایش را با کف دست، اتو می‌زنم. در چارچوب در می‌ایستم. مامان روی تخت حیاط نشسته است و نفسک می‌زند و با دو دست بال چادرش را باد می‌اندازد و صورت و گردنش را خنک می‌کند. رضا خمیده به جلو از پله‌ها بالا می‌آید. «کجا غیبت زد؟»

ـ قرار داشتم با ژاله.

ـ یک لیوان آب بده برای مادر.

از پارچ یخچال آب برای مادر می‌ریزم و می‌دهم دست رضا. لیوان به رکاب انگشترش می‌خورد و جینگی در هوا طنین می‌اندازد. می‌پرسم «شام غریبان ساعت چند است؟»

رضا چرخیده‌نچرخیده سمت حیاط می‌گوید «مگر اعلامیه را نخواندی؟ ساعت هفت.»

نخوانده‌ام. ذهنم بر هرچه امروز می‌گذرد تمرکز ندارد. می‌خواهم یک‌بار بلعیده شوم در گذشته و همه‌ی خانه‌های تاریکش را روشن ببینیم و برگردم. می‌گویم «سلام مامان.»

نفس مامان هنوز به ضرب عادی برنگشته. دوش به دوش‌اش ژاله نشسته است. می‌گوید «حلوا و چای بیاور برای ژاله‌جان. سماور را لام گذاشتم آبش داغ بماند.»

ژاله لبخند می‌زند. «زحمت نکش امی‌جان. همه‌چی تکمیلم من.»

مادر بال چادرش را تا می‌زند و بالا می‌آورد دهانش را می‌پوشاند می‌زند زیر گریه. ژاله دست روی شانه‌ی مادر می‌گذارد و او را به سمت خودش می‌کشد. مادر وامی‌رود و یک‌طرف سرش روی شانه‌ی ژاله می‌نشیند. ژاله شروع می‌کند لرزیدن. گریه‌اش گرفته است؟ رضا لیوان را می‌گذارد روی تخت و زیرلب می‌گوید «لااله‌الاالله...» و قدم‌زنان از آنها دور می‌شود سمت در حیاط.

من می‌آیم داخل و روسری مشکی لغزانی سر می‌کنم. یک چادر مشکی تاخورده هم برمی‌دارم و قایم می‌چپانم توی کیف. در آینه نگاهی به صورتم می‌اندازم. عذاب

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

وجدان دارم که هنوز چشم‌هایم آزرده و چهره‌ام از گریه بادکرده نیست. با خودم عهد می‌بندم بعد از مراسم بزرگداشت آن طلبه، تا برگشتم، دلخون شوم، اشکم را رها کنم و گونه‌هام را بخراشم. آینه قولم را به من بازمی‌تاباند. لابد عهدی که بستم شکستنی است و این کارها را که شمردم نخواهم کرد.

حیاط از صدا پر می‌شود. طیبه و زن‌دایی عطیه با هم حرف می‌زنند. گریخته می‌شنوم از الاهه و بتولِ خدابیامرز سعید گپ می‌زنند. از قاب شیشه در نگاه می‌اندازم و دختردایی رقیه و پسردایی‌ها، اکبر و جعفر را می‌بینم. دختردایی لُپ آورده. پسرعمو حسن با آن قامت دیلاق کنار رضاست. شوهرخاله‌ام توی بوته‌های باغچه دنبال سر گم‌شده شلنگ آب می‌گردد. همیشه تا آبی به حیاط و کمر دیوارها نپاشد آرام نمی‌گیرد. این‌دفعه سراسیمه‌تر می‌گردد. شاید می‌خواهد سردی خاکی را که روی سعید ریخته‌ایم سردتر کند تا شب نشده از مصیبتش رها شویم. دلش تاب غصه ندارد. خاله مهوش بازوهایش را بالا داده و چادرش را تا می‌زند.

کفش می‌پوشم از پله‌ها طوری گربه‌وار پا برمی‌دارم و آهسته پایین می‌آیم که مادر نپرسد کجا. حوصله ندارم بگویم کجا تا امیدوار شود، کاش گذشته‌ام برگردد و او از دستم خلاص شود. به جای مادر، رقیه می‌پرسد کجا. پیش‌ترها فضول نبود. جواب نمی‌دهم. ژاله می‌گوید «مادرجان حالشان خوب نیست» یعنی که نرویم.

ژاله دارد کرم می‌ریزد. آرزو داشت زن سعید می‌شد و مادرجان مادرجان می‌بست به مامان. حتا وقتی شنید سعید از الاهه جدا شده باز به هوس افتاد و از آن افسردگی بیرون آمد و خواهشِ مرد پیدا کرد. اما سعید پرونده‌ی زن و زندگی را مختومه کرده بود و به دلبری‌های زیرپوستی ژاله محل نگذاشت. حالا هم که سعید خاک شده چه سود آن آرزو را به زبان می‌آوری مادرجان مادرجان می‌کنی؟

می‌گویم «مامان بیایید ببرمتون کمی دراز بکشید. تشییع خسته‌تان کرد.»

طیبه رگ عروسیت‌اش گل می‌کند که می‌گوید «من که نمرده‌ام. تو برو به کارت برس.»

این «کارِت» را بی‌طمع نمی‌گوید. می‌خواهد از زبانم بکشد کجا کاری دارم،

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

چه کاری، و ضرورتش چیست که باید بروم. مامان سر از شانه‌ی ژاله برمی‌دارد و دماغش را می‌کشد. بلند می‌شود. هِن‌زنان می‌گوید «خودم می‌روم مادر. دراز می‌کشم خون به سرم برگردد.»

می‌گویم «زود برمی‌گردم» و برای جعفر و اکبر که دو طرف در بلاتکلیف ایستاده‌اند سری تکان می‌دهم و از در بیرون می‌روم. ژاله به دنبالم می‌آید. رضا با یک مرد ریشوی کت و شلواری آهسته حرف می‌زنند. حدسم این است که مردک از همان امنیتی‌هاست که از من امضا گرفتند. آمده رضا را هم توجیه کند؟ از سر کوچه الاهه و بتول را می‌بینم، هنوز در حال و هوای قبرستان، مهجور از ما، آهسته دارند پیش می‌آیند.

ژاله می‌گوید «این زن‌داداشت نیست؟»

با تکان سر می‌گویم چرا.

ژاله دیگر خفه‌خون می‌گیرد. باید بگیرد. نزدیک می‌شویم. از کنار ماشینی که زیر درخت توت پارک شده و سقفش پر از توت است و شیشه‌هایش از لکِ شیره‌ی توت تار شده‌اند می‌گذریم. زنبورهایی به هوای شیره سرگردانند. بتول بلند سلام می‌دهد و به سمتم می‌آید. به الاهه سلام می‌دهم. اول نیشگونی از صورت بتول می‌گیرم. منگی دخترهای تازه‌بالغ را دارد. زیبایی‌اش تازه دارد شکوفا می‌شود و دلم می‌گیرد سعید قرار نیست ببیندش. سپس می‌نشینم و هق‌هقی در انتهای دلم می‌جوشد. بتول را از کمرش بغل می‌گیرم می‌بوسم، می‌بویم. «عمه فدات عزیزکم.»

الاهه ژاله را شناخته که این‌طور نافذ نگاهش می‌کند. سعید دهن‌لق بود و همه‌چیز را به همه می‌گفت. لابد ژاله را هم گفته و هم نشانش داده.

الاهه می‌گوید «اوضاع آنجا چه‌طور است؟»

دغدغه‌ی مطلقه‌بودنش را دارد. پیداست مرگ مَردش بر طلاق چیره نشده و او همچنان غریبه است. برمی‌خیزم و دلش را اطمینان می‌دهم می‌گویم «منتظرتانند. پس بوی سعید را از که بگیرند؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

الاهه بزرگوار است. لبخند می‌زند و اخمی هم به آن گره می‌زند. تصورش برایم سخت است چه‌طور سعید با الاهه زناشویی کرده. خلوتشان التهاب داشته یا سرد بوده است. بتول خم می‌شود توتی برمی‌دارد. الاهه دست دراز می‌کند با انگشت درازش مشت بسته‌ی بتول را باز می‌کند. توت زمین می‌افتد. بتول می‌گوید «نمی‌خواهم بخورم که.»

ژاله در عذاب است که به پهلویم سقلمه می‌دهد. به الاهه می‌گویم «شما بفرمایید من برمی‌گردم.»

الاهه سر می‌خماند و خداحافظِ بی «خدا»یی به ژاله می‌پراند و رد می‌شود. بتول به دنبالش. شلنگ‌تخته می‌اندازد و موهایش پشت‌سرش لنگر برمی‌دارند. انگار شبح دست پدر مرده‌اش آنها را هرگام می‌گیرد و رها می‌کند.

با ژاله از گذر آجیل‌فروش‌ها سریع رد می‌شویم که مردها تنه نزنند. خداخدا می‌کنم یک‌وقت یوسف، جوانی که محافظ پشت من و مامان شد، آن دور و برها نباشد. او را که می‌بینم حس می‌کنم بادی شدید از پشت سرم می‌وزد و لباسم را به اندامم می‌چسباند. به خیابان که می‌رسیم رنگ هوا خاکستری است و آجرها و نرده‌ها تیره‌تر می‌زنند. ابرهای چاق از باران در آسمان ایستاده‌اند. این‌جور مواقع مردم زودتر به خانه‌های‌شان می‌روند باران غافلگیرشان نکند. یک دربست می‌گیرم و من و ژاله می‌نشینیم صندلی عقب. چه احوال دگرگون می‌شوند. همین چند روز پیش، من و ژاله در ماشین پلیس نشسته بودیم، و من آشفته بودم و کاغذ ترجمه‌های سعید از مقاله‌ی تاریخچه‌ی سری قالی پرنده توی دستم بود. شیشه‌های تاکسی بی‌لک‌اند و هر قابش انگار تابلویی خاکستری–آبی از یک شهر خیالی است. راه می‌افتیم.

از چهارراه آبرسان می‌گذریم و از فلکه‌ی دانشگاه رد می‌شویم و از جام‌جم و باغ‌های تفریحگاه پیکریه که زمانی جنگل یک سریال عروسکی شده بود و شترش صدایی معرکه داشت می‌گذریم. حال و هوای خودم وقتی سریال را دنبال می‌کردم یادم هست. دختری بودم تازه‌یافته‌شده و دلشاد در خانه‌ای وسط بازار. باد از لای

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

درختان خیس گذشته که عطر گیاه دارد. بوی زغال کرک‌انداخته هم خبر از آتش اجاق و منقل‌های درون این باغ‌ها می‌دهد. به این سو برمی‌گردم. مدرسه‌ی علمیه‌ی ولی‌عصر روبروی همین باغ‌ها، آن سمت خیابان است. می‌گذریم و می‌بینم روی سردر مدرسه یک پارچه سیاه آویخته‌اند.

بازوی ژاله را تکان می‌دهم و می‌گویم «ما را راه نمی‌دهند.»

ژاله می‌گوید «زنگ زدم با رئیس مدرسه حرف زدم. سپرده به نگهبان که ما را از مسیری جدا ببرد توی جمع.»

ـ چی گفتی قبول کرد؟

ـ گفتم خواهرش هستی. و از مرگش ضربه روانی خورده‌ای و حتما باید در مجلس بزرگداشتش باشی.

چنان از مرگ و ضربه روانی مرگ حرف می‌زند که لحظه‌ای می‌مانم اشاره‌اش به مرگ سعید است یا مرگ آن طلبه. حرفش نه راست است نه دروغ. بالاخره داغدارم. تاکسی از دور برگردان بلوار می‌چرخد رو به پایین. من و ژاله شانه‌هامان بر اثر چرخش تند تاکسی به هم می‌فشارد. راننده مقابل در بزرگ مدرسه توقف می‌کند. کرایه را می‌دهم و پیاده می‌شویم. چادر را از کیف درمی‌آورم. می‌دهم دست ژاله. ژاله چادر را بالای سرش می‌گیرد می‌تکاندش باز شود. باز می‌شود و چون خوب بالا گرفته است دامنش به زمین نمی‌ساید. سر می‌کند. چادر شخصیتش را عوض می‌کند. از پل آهنی جوی آب که زنگ‌خوردگی‌هایش نشان از کم عبوری این در و کم‌پاخوردگی آهن دارد می‌گذریم. موزاییک‌های آن قسمت پیاده‌رو از علف‌های هرز شکافته‌اند. اعلامیه بزرگداشت از قطرات بارانی که خشک‌شده‌اند تفتیده است. بر پارچه‌ی سیاهش فضله‌ی پرندگان نشان گذاشته‌اند. وارد مدرسه می‌شویم. منتظریم کسی به ورود ما به یک مدرسه‌ی علمیه واکنش نشان دهد. رو به باجه نگهبانی می‌ایستیم «بله؟» یا «بفرمایید؟»ی بشنویم و توضیح دهیم کی هستیم و برای چه آمده‌ایم. نمی‌شنویم. حیاط مدرسه خالی از بشر است و آن روبرو اما دور، درختان پیرامون یک استخر آبی‌رنگ در نسیم تکان می‌خورند. پشت این

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

درختان ساختمانی با نمای سنگ سفید است که چندطبقه بالا رفته است.

ـ چه کار کنیم؟ بایستیم همین‌جا یا برویم داخل؟

ـ برویم. من که خبر داده‌ام. کوتاهی از خودشان است.

راه می‌افتیم به سمت گوشه‌ی چپ حیاط تا محل مجلس را پیدا کنیم. چوب‌ها از نیمکت‌های چوبی کنده شده‌اند. دو باجه‌ی تلفن زیر یک درخت بید ایستاده‌اند. استخر خالی از آب است و پر از توپ پلاستیکی است. به یک سایبان می‌رسیم که جای پارکینگ ماشین‌هاست ولی دو میز پینگ‌پونگ، جای دوتا از ماشین‌ها را گرفته است. بوته‌های تازه درآمده‌ی خار از درزهای آسفالت، زمین را شبیه چشم‌اندازی با اجاق‌های دودکننده کرده است، دودی سبزرنگ.

به یک در می‌رسیم که به حیاطی باغچه‌کاشته منتها دو پله پایین‌تر راه دارد. از در رد می‌شویم و پله‌ها را پایین می‌رویم. ساختمان وسط این حیاط آجری است و طاق ایوانش قوس‌های ضربی دارد. پیرمردی با لباس کار مشغول پیاده‌کردن گلدان‌های کوچک نیلوفر از فرغون به باغچه است. کمر راست می‌کند و با تعجب به ما نگاه می‌کند. «شما این‌جا چه کار می‌کنید؟»

ژاله جلو می‌افتد و می‌گوید «از رئیس اجازه گرفته‌ایم. این خواهر آن خدابیامرز است. مجلس بزرگداشت کجاست؟ اسمش چی بود؟» برمی‌گردد سمت من.

ـ علی سزاواری

مرد کلاه پشمی‌اش را از سر برمی‌دارد. «کی اجازه داده؟»

ـ رئیس مدرسه.

ـ حاج‌آقا خراسانی؟

ـ همون. حاج‌آقا خراسانی.

سرش را می‌خارد. نمی‌داند به ما نگاه بکند یا برگردد رو به ساختمان آجری. نیلوفرها در نسیم می‌لرزند. چندمتر آن سوتر از میان نرده‌ها، خیابانی که از آن آمده‌ایم پیداست. ماشین‌ها می‌روند. مردم می‌روند. واکنش به حضور ما، چندقدم این‌سوتر، برایم عجیب است.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

اعلامیه را از کیف بیرون می‌آورم و تایش را باز می‌کنم. می‌گویم: «اینجا نوشته مَدرَس شیخ طوسی.»

ـ مدرس طوسی؟ طلاب قدیم اسمش را این‌طوری می‌گویند. الان قروقاتی شده. همین بود ولی فقط اسمش عوض شده. این ساختمان کتابخانه است. خب؟

ـ بله.

ـ طبقه‌ی دومش یک سالن اجتماعات دارد. خب؟

ـ بله

ـ ساعت الان چند است؟

ـ ساعت الان پنج و ربع است.

ـ گفته‌اند ساعت شش شروع می‌شود. ولی باور نکن. مدرس طوسی که نوشته‌اند همانجاست.

ـ ممنون پدرجان.

او را با گلدان‌های سفال و نیلوفرهای ریش و سبیل‌دار لرزان وامی‌گذاریم و از پله‌ها بالا می‌رویم. بالاخره به دو مرد جوان لاغر با عبا روی دوش برمی‌خوریم. هردو ریش تنک دارند و رنگ موهایشان خرمایی است. عبای آنها هم مشکی است و با چادر من و ژاله فقط در بافت فرق دارد. از دیدن ما در راه‌پله جا می‌خورند. کنار می‌کشند شانه‌هایشان را به دیوار می‌چسبانند که ما بگذریم. می‌گذریم. عطر گل‌محمدی لباس‌شان مشام را پر می‌کند. تابلو برنجی سالن اجتماعات بر بالای دری منبت‌کاری‌شده خودنمایی می‌کند. یک دسته‌گل گلایل سفید، قاب عکس بزرگی از طلبه مرحوم را در بغل گرفته است با همان زاویه‌ی بد و کله‌ی تخم‌مرغی. داخل سالن می‌شویم که به یک آمفی‌تئاتر بیشتر می‌برد تا سالن اجتماعات. سه نفر با پیراهن‌های روی شلوارشان روی سن هستند و زیر مخروط‌های نوری که از سقف پایین تابیده با سیستم صوتی و تریبون ورمی‌روند. من و ژاله می‌رویم گوشه‌ی سالن نزدیک پنجره‌های پرده‌دار می‌نشینیم. تازه چشم‌مان به تاریکی سالن عادت می‌کند و سرهایی برآمده از صندلی‌های جلو می‌بینیم. برخی خواب رفته‌اند و بعضی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مطالعه می‌کنند و برخی سرها را به هم نزدیک کرده با هم حرف می‌زنند. چندتایی برمی‌گردند به ما نگاه می‌کنند. به محض این‌که می‌فهمند زنیم روبرمی‌گردانند. چه آسان بوده است راه کردن به مکانی که ویژه‌ی طلاب علوم دینی است. باز دلم آشوب است. دوباره اتاقی پر از شب، پر از تب، پر از استکان‌های چای به خاطرم می‌آید. من کجا بوده‌ام که همچو چیزی به خاطر می‌آورم. شاید در فیلمی دیده باشم، پشت تپه‌هایی، یک صومعه‌ی برف‌پوش دیده‌ام که مخصوص از دنیابریدگان بوده است. اینی که کنارم نشسته است، ژاله، از دنیا بریده است؟ نه، آرایشی که کرده خلاف این را می‌گوید. ابروهایش در گرگ‌ومیش تمیز شده و سپس رنگ شده‌اند و لب‌هایش سرخی براقی دارد. مژه‌هایش دوده گرفته‌اند و در کمینِ گزیدن دستی‌اند که بخواهد به چشم‌هایش نزدیک شوند. این‌ها همه اقبال به دنیاست. پس من چه‌وقت از دنیا بریده بوده‌ام که این‌چنین اینجا اضطرابی خفیف در قلبم موج می‌خورد؟

ـ دفنش کردید؟

ـ اوهوم.

ـ سعید دیگر نیست. پس یک‌زمانی من عاشق کی بودم؟

ـ چرا فقط باهاش لاس زدی. چرا باهاش نخوابیدی و چرا اصرار کردی اول ازدواج کنی؟ من این عشق را با ور نمی‌کنم.

ـ چون با تو زندگی می‌کرد.

ـ یعنی چی؟

ـ تو که خواهرش نبودی. اگر هم با من می‌خوابید بالاخره برمی‌گشت خانه‌اش، پیش تو. انس داشت با تو. با من فقط عشق و حالی گذرا می‌کرد اگر پا می‌دادم.

ـ عجب خنگی هستی. فقط همین؟

ـ این خیلی مهم است. از مادرت بپرس.

ـ چی بپرسم؟

ـ او می‌دانست.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ چی می‌دانست؟

ـ که سعید چرا از الاهه دلزده شد. چون مقایسه می‌کرد. همیشه مقایسه می‌کرد بین تو و الاهه. و می‌دید که زن تویی.

ـ دست وردار. اینها تلقین‌های مامان است. سعید عاشق الاهه شد. و بود.

ـ باشد قبول نکن.

پشیمان می‌شوم از حرف‌زدن با این دختر تلخ. همیشه حرفی دارد که مرا بگزد. ناکامی‌اش از سعید را حتی حالا هم که مرده است دارد. دوست داشتن کسی که دوستت ندارد دهلیزی است به کوره‌ی جهنم. عجیب است که بسته نمی‌شود و همیشه انگار تنوره می‌کشد به مژه‌ها و ابروهای ژاله و می‌گدازد و می‌سوزاند.

ساق پایم می‌خارد. آخرین‌بار کی رفتم حمام؟ نمی‌دانم چرا همیشه در حمام به بالاتنه‌ام توجه دارم. خیلی پایین‌تنه‌ام را لیف و کیسه نمی‌کشم یا اگر بکشم خوب آب نمی‌کشم. مامان آمد دم در حمام و عجله‌ام انداخت. این‌طوری همه‌اش خارش می‌گیرم. بند کش جوراب‌هایم هم خارش را تشدید می‌کند.

ـ چه کار می‌کنی آن زیر؟

ـ ساق پام را می‌خارم.

ـ مومک انداختی؟

ـ چه میگویی دختر؟ من عزادارم.

ژاله یک آینه از توی کیفش بیرون می‌آورد و دندان‌های صدفی‌اش و چشم و ابروی دودگرفته‌اش را نگاه می‌اندازد. باز باور تلخی از مغزم می‌گذرد: زنی که طرد شده بیشتر آینه به دست است تا زنی که به او تجاوز شده. الاهه گمانم فقط توی آینه‌ی ماشینش خودش را نگاه می‌کند آن‌هم بیشتر برای سفت کردن شال یا مقنعه و تو دادن موهایش. وقتی پیاده می‌شود آینه در ماشین می‌ماند و او دور می‌شود.

ـ یک خبر تازه. یکی که تو هم می‌شناسیش به من پیشنهاد داده.

ـ کی؟

ابرو انداز می‌گوید «یوسف. همانی که مراقبِ کون شما بود توی بازار.» وقیح

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شده که نیشش را کاری‌تر بزند.

باد لپ‌هایم را خالی می‌کنم. نفسم یک‌لحظه وامی‌ماند. مردها چرا این‌طوری‌اند؟ از من که ناامید شد به نزدیک‌ترین کسی که همان حوالی بوده و با من دوست بوده، پیشنهاد داده؟ این آدم چرا باید برای مادرم قابل‌اعتماد بوده باشد که مراقبت از ما در راسته‌های پر از نَرِ بازار را به عهده‌اش گذاشت؟ شاید هم پلیس خوب، همانی است که زمانی خودش خلافکار بوده و توبه کرده است. بهترین مراقب همانی است که هرزه‌ترین بوده.

ـ چه گفتی بهش؟

ـ گفتم من توقع مالی دارم.

چشم‌هایم گرد می‌شود و کم مانده شاخ هم دربیاورم. «جدی؟ چرا این‌طوری گفتی؟ تو همون ژاله‌ای هستی که من می‌شناختم؟»

ـ نیستم. چرا نگویم؟ همه‌اش باید لنگ پول‌های بابام باشم که همیشه بوی توالت می‌دهد؟

ـ نمی‌فهممت ژاله‌جان.

خواستم بپرسم به او هم وعده‌ی سفر استانبول داده است؟ نمی‌توانم باور کنم. یعنی ژاله این‌قدر از عشق ناامید است که در قبال رابطه، پول می‌خواهد؟ یوسف کاسب بازار است. خودش گفت سرپایی معامله می‌کند و خرجش را درمی‌آورد. پس جا نمی‌خورد از این حرف ژاله. شاید هم فکر کند با طلا، با دستبند و گردنبند و انگشتر می‌شود قلب زنی را تصاحب کرد. اما من نمی‌فهمم. انگار این توقعات زن از مرد، چیزی مثل گذشته‌ی من‌اند که از ذهنم پاک شده‌اند. پس که این‌طور. بعد از عاطفه نوبت به زمختی می‌رسد؟ قلب قانع به کم و پر از عاطفه به یک قلب یخی بدل می‌شود؟ حس می‌کنم ژاله از تالاری روشن با سقف ترک‌خورده پا به تالاری تاریک و نمور گذاشته است. جایش این‌جا کنار من نیست. ما الان در تالاری با دیوارها و سقف منبت‌کاری‌شده نشسته‌ایم. اینجا مردان جوانی نشسته‌اند که کاسب نیستند و احتمال می‌دهم اگر بگویی زندگی میزی است که در دو طرفش، عشق

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مقابل توقع مالی می‌تواند بنشیند به آدم بخندند. چقدر دلم می‌خواهد کاغذهای ترجمه سعید پیشم بود و در دست می‌فشردمش.

ـ ببخشید خانم!

برمی‌گردم به سمت عقب و می‌بینم مردی دو متر آن سوتر با کت و شلوار زیتونی ایستاده و خم شده سمت ما. دکمه‌ی یقه آخوندی‌اش را سفت بسته است و برق شامپوی غلط نکنم تخم‌مرغی‌اش زیر نورهای سالن پیداست. تک و توک موهای سفید فرداری لای ریش انبوهش خودنمایی می‌کند.

ـ بله؟

ـ شما باید اینجا را ترک کنید.

ـ ما اجازه گرفته‌ایم.

ـ من حرفهایی را که به باغبان گفته‌اید شنیده‌ام. با رئیس تماس گرفتم ولی ایشان جواب تماسم را ندادند. من بعید می‌دانم ایشان اجازه‌ی همچو کاری را بدهند.

برمی‌گردم سمت ژاله. ژاله می‌گوید «من خودم با ایشان صحبت کردم. و شرایط را برایشان توضیح دادم. به هرحال ما الان اینجا نشسته‌ایم.»

ـ لطفا اینجا را همین الان ترک کنید. خود برگزاری همین مجلس حساسیت‌برانگیز است. حضور شما ما را به زحمت خواهد انداخت.

ـ اگر نرویم چه؟

ـ نسبتی با آن مرحوم دارید؟

ـ خواهرش هستم. و فقط می‌دانم که باید همین‌جا باشم. برای من حیاتی است.

قامت راست می‌کند و نگران به سالن نگاه می‌کند، به آدم‌هایی که نشسته‌اند و آنهایی که دوتا دوتا و گپ‌زنان از در وارد می‌شوند. ساعت بزرگ پیشانیِ سِن، پنج دقیقه به شش را نشان می‌دهد. سِن الان آماده و خالی از آدم است. به همهمه‌ای که از صحبت‌های آهسته‌ی حاضران در سالن درافتاده است گوش می‌دهد. انگار چیزی زیر دندان‌هایش می‌جود. لابد افکارش و ترس‌هایش را مزه‌مزه می‌کند. چیزی نمی‌گوید و از ما دور می‌شود. در این لحظه چیزی می‌بینم که دلم را می‌ریزد.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

برمی‌گردم به ژاله. نه اینکه به ژاله نگاه کنم بلکه نگاه از چیزی که دیده‌ام بگیرم. ژاله در چهره‌ام نشانه‌ای دیده که ابرو سر که می‌کند می‌پرسد «مهم نیست. کاری که از پیش نبرد.»

چیزی نمی‌گویم. برمی‌گردم به همان سمت. می‌بینم خودش است. یک دستش را به پشتی یک صندلی تکیه داده و چشم به سن دوخته است. انگشتری دارد. آن دفعه نداشت. برمی‌گردم به ژاله می‌گویم «خواستگارم اینجاست.»

ژاله گردن می‌کشد با چشم‌های دریده، «کو؟» را می‌کِشد.

محمد را نشانش می‌دهم.

می‌گوید «این!؟ همان که گفته بود همزمان شویم؟»

سرم را به نشان جواب مثبت می‌جنبانم. چنددقیقه می‌گذرد. جرات می‌کنم برگردم و باز محمد را می‌بینم که حالا نشسته و پاهای لاغرش را روی هم انداخته است. ژاله می‌گوید «چه مرد باحالی است. از تو که خیلی بزرگتر می‌زند. مردانگی‌اش...»

ـ نه. فقط پنج سال از من بزرگتر است. ولی حق با توست. پیرتر نشان می‌دهد.

ـ مرد رنج‌کشیده، جذاب، کم‌پیدا. هم‌کوک با تو. دیگر چه می‌خواهی؟

ـ اذیتم نکن.

ـ اذیت می‌کنم؟ آینه بدهم یک نگاه به خودت بیندازی؟ بنفش شده‌ای.

ـ نه خیر.

ساق پایم می‌خارد. خم می‌شوم و شلوارم را بالا می‌دهم و می‌خارمش. سر که بالا می‌آورم می‌بینم همان مردی که از ما خواسته بود سالن را ترک کنیم وارد سالن شد و به دو کارگر سبزپوش راه نشان داد. آن دو کارگر از دو سوی یک دیوارک گرفته‌اند. آن را کنار ردیفی که ما نشسته بودیم می‌گذارند و تاهایش را باز می‌کنند. دیوارک تبدیل می‌شود به حائلی بین ما و مردانی که همردیف با ما، آن سوی سالن نشسته‌اند. این‌طوری ما دیده نمی‌شویم. و بزرگترین ضررش هم این است که من دیگر محمد را نمی‌بینم. مردک متعصب نگاهی خشمناک به ما می‌اندازد و می‌رود.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ساق پایم باز می‌خارد. این دیگر خارش صابونی که شسته نشده یا چرکی که از پوست ساقم نرفته نیست.

مراسم بالاخره شروع می‌شود. یک قاری می‌رود پشت تریبون و شروع می‌کند به تلاوت قرآن. صدای بلندگو وقتی صدای قاری اوج می‌گیرد سوت می‌کشد. یکی می‌دود تنظیمات صوت را دستکاری می‌کند و سوت متوقف می‌شود. ساقهام مثل وقت‌هایی است که به روستا می‌رویم و غریب‌گزی زیر لباسم می‌خزد. حالا که دیوارک‌ها راه بر نگاه مردان بسته‌اند آسوده‌تر خم می‌شوم و پاچه شلوارم را بالا می‌دهم بجورم ببینم چی روی ساقم رفته است. ناگهان از دیدن حروفی که بر ساقم مکتوب شده جیغی کوتاه می‌زنم. چادر را به دهانم می‌فشارم. همهمه‌ی سالن لحظاتی قطع می‌شود. امیدوارم جیغم را جای سوت بلندگو گرفته باشند. همهمه دوباره از سر گرفته می‌شود. قرائت قرآن ادامه می‌یابد. ژاله خم می‌شود ببیند چی پیدا کرده‌ام. ساقم را نشانش می‌دهم. کلمات را می‌بیند و ابروهایش از تخم چشم‌هایش فاصله می‌گیرند. «پناه بر خدا. چرا با خودت این کار را کردی؟»

ـ اینها چیست؟

ـ تتو کردی؟ چرا این‌جوری؟ چرا نگفتی؟

ـ من نکردم.

ـ خل شدی. پس چی‌اند؟

ـ نمی‌دانم.

ـ بزن بالاتر ببینم.

یک پایم را بالا می‌آورم و چادر را طوری می‌گیرم که دیده نشود. ژاله پاچه شلوارم را بالاتر می‌دهد و دقیق می‌شود روی کلمات. «چه ساقت سفید شده! چی زدی بهش؟»

ـ ژاله من کاری نکرده‌ام.

ـ پس این کلمات چیست؟

ـ به خدا نمی‌دانم. هی نپرس.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دو مرد جوان از پشت سر نزدیک شده‌اند. توی سینی شربت و کیک آورده‌اند. ژاله تشکر می‌کند و لیوان‌ها و کیک‌ها را برمی‌دارد. من مچاله می‌شوم زیر چادر که بدنم را نبینند. ژاله لیوان‌ها و کیک‌ها را آن طرف خودش، روی زمین می‌گذارد و برمی‌گردد سمتم. ناگهان می‌گوید «نوشته قتل مکن.»

ـ کو؟

ـ ایناها.

حالا انگار می‌توانم بخوانم. حق با ژاله است. نوشته است «قتل مکن». ژاله همچنان سعی دارد آن یکی کلمات را به هم مربوط کند و بخواند. بالاخره می‌خواند «زنا مکن».

ـ چی؟

ـ نوشته زنا مکن. اینجا.

قلبم به تپش می‌افتد. لرزم می‌گیرد و عرق سرد بدنم را فرامی‌گیرد. زنا چه ربطی به من دارد؟ مخاطب این حرف بیشرمانه من نیستم. من نیستم. نوک انگشتان پاهایم گزگز می‌کنند. این کلمات از کجا آمده و بر ساق پایم نشسته‌اند؟ صدای ژاله را می‌شنوم «رنگت پریده. شده‌ای عینهو گچ. بیا شربت به دهن بگیر.»

خم می‌شود و لیوان را برمی‌دارد و به دستم می‌دهد. دو جرعه به دهان می‌گیرم. حالتم طوری است که می‌خواهم از ساق پایم دور شوم اما به ناچار بغلش کرده‌ام که ژاله بتواند کلماتش را بخواند. از تصور این‌که روح سعید این کار را کرده باشد به خودم می‌لرزم. نکند خوابگردی کرده‌ام. همانی که پانزده سال پیش برایم اتفاق افتاد و سر از خانه‌ی کنونی‌ام درآوردم. بیدار شده‌ام و با جوهر سیاه، این کلمات را نوشته‌ام و سپس خوابیده‌ام. و بیدار که شده‌ام فراموش کرده‌ام چه با خودم کرده‌ام. یک حال دیگر می‌شوم: گرمم می‌شود. آرزو می‌کنم زمستان باشد و دو گلوله‌ی برفی بین سینه‌هام و از پشت، بین دو کتفم بگذارند، یک مزاحم، یکی مثل یوسف این کار را بکند، تا خنک شوم. خورشید... خورشید در خاطرم می‌آید. فقط در خاطر آمدن نیست. جرم و جسم دارد. خورشید را انگار نوزادم باشد، قنداق کرده‌ام و دارم

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

می‌خوابانمش. می‌سوزم از قنداق.

ـ من خدای توام.

صدای ژاله است یا مردی که پشت تریبون رفته است؟ برمی‌گردم سمت ژاله. لبخندی تمسخرآمیز بر صورت نشانده و تازه می‌بینم ناخن بلند انگشتش را چسبانده به پوست ساقم و زیر کلماتش راه می‌برد.

ـ می‌بینی؟

ـ چی؟

ـ اینجا نوشته من خدای توام.

سرم گیج می‌رود. چشم‌انداز مقابلم، هرچه در سالن هست، از جوهر خودشان خالی می‌شوند و سایه می‌شوند و سیاهی می‌روند. از زیر شلوار می‌توانم رد سرکش کاف مکن‌ها را حس کنم که از ساقم بالا می‌روند و از رانهایم می‌گذرند و به شرمگاهم نزدیک می‌شوند. چشم‌هایم درد می‌گیرند و می‌بندم و دیگر چیزی نمی‌فهمم.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۱۸

مع

[ورود ابن‌عربی به تاریکی بازار تبریز]
قبل از این ظلمات، کجا بود؟ بله، در اتاقِ سمت نَسَرِ خانه‌اش در حلب. از پنجره‌ی اتاق پیدا، یک حیاط خلوت بود با یک درخت انجیر. باد که به پنجه‌برگ‌های انجیر می‌وزید، شاف‌شاف بر بافت زبرشان می‌سایید و آرایش نورها و سایه‌های افتاده بر دیوار و برگ‌ها را بازی می‌داد. آفتاب روی برگ‌ها انگار سکه‌سکه روشنایی پراکنده بود. هرچه به سمت نوک شاخه‌ها نزدیک‌تر، سکه‌ها بیشتر بودند و هرچه به تنه و خاک همیشه نم‌دارِ باغچه نزدیک‌تر، سایه‌ها بیشتر. تا شاگردان یکی‌یکی برسند و سلامی بکنند و خم بدهند به خودشان و زانوهاشان را کنار هم بگذارند بنشینند، می‌نشست و به شاخ و بنِ درخت انجیر، به آن نظام لغزانِ سکه‌ها و سایه‌ها نگاه می‌کرد. نسیم نمی‌گذاشت سکه‌ها سر جایشان بنشینند و فقط با چرخش افلاکی زمین ذره‌ذره راه بروند. مدام می‌وزید و شاف‌شاف می‌دمید و سکه‌های نور را اینجا آنجای برگ‌ها پخش و پلا می‌کرد. انجیر در قرآن یعنی «تین».

تازگی‌ها افتاده بود به مشق حروف. چند ورقی از باقی‌مانده‌ی فتوحات مکی‌اش را قلمی می‌کرد و بعد می‌پرداخت به مشق‌های حلبی. اما نه مثل خطاط‌ها روی کاغذ و با جوهر سیاه یا قهوه‌ای. بلکه به مشق معانی حروف. بر صفحه‌ی ذهنش مدام می‌نوشت‌شان و به معناهاشان می‌اندیشید. کدام نر است کدام ماده. کدام گرم

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

است کدام سرد. کدام تر است کدام خشک. از معادن است، از نباتات، یا حیوان. خودش را مورچه‌ای سالک می‌دید که از آخر سوره‌ها راه افتاده به سمت ابتداشان، و حالا که جانش از جسم پیراسته‌تر شده، حالا که از ترکیب‌ها فاصله گرفته و به سمت ساده‌ها رفته، رسیده به حرفاغازها، به آن حروف مقطعه، به الم و کهیعص و عسق.

با خودش گفت یعنی هنوز محمدم، محمد معروف به ابن‌عربی؟ حتا در این ظلمات؟ آن درخت انجیر و سکه‌های نشسته روی برگ‌هایش، به وقت چاشت، کجا رفت؟ شاگردانش کجا گم و گور شدند؟ تازه درسِ میم و نون و واو داشت جان می‌گرفت و دهان او و شاگردانش گرم شده بود که همه‌چیز کن‌فیکون شد. چرا همه‌چیز در ظلمات رفت؟ کورمال دست به دیواری سایید که به نظرش خشت پخته آمد. به لمس دیوار ادامه داد. گاهی پارچه‌ای هم زیر دستش می‌رفت که تا جایی از دیوار ادامه داشت و بعد قطع می‌شد. هنوز شاگردها نیامده بودند. سردی‌اش کرده بود و توی پیاله داشت دم‌کرده‌ی نعنا می‌نوشید که در این ظلمات افتاد. به کدام حرف می‌اندیشید؟ به نون؟ به این‌که ماهی‌ای است که زیر هفت طبقه زمین، از بار سنگین خاک، خم داده و به خود پیچیده؟ به یونسِ صاحبِ نون، که به کام این ماهی رفت؟ لابد به همین ماهی می‌اندیشیده که دچار این ظلمات شده. کاش یونس همین‌الان به دادش می‌رسید و دلداری‌اش می‌داد که نترس، من هم این ظلمات را از سر گذرانده‌ام. تازه، ظلمات من سه‌لایه بود: ظلمت شب، ظلمت زیر اقیانوس، و ظلمت قعر شکم ماهی. یا داشت به صدای بق‌بقوی کبوتر و آواز قناری گوش می‌داد که از حیاط خانه‌ی پشتی به گوشش می‌رسید؟ به این‌که پرندگان حروف‌شان با ما یکی است یا نه. یا اعصابش از سوره‌ی شورا خورد بود که در آغازش آمده عسق. چرا به جای سین، شین نیامده؟ چرا نشده عشق؟ شین شهوت و شوق و شرر است؟ به مجازات ترجیح شین بر سین، جسارتش به کلام باری تعالی، در این تاریکی افتاد؟

همچنان کورمال پیش رفت و دستش به تخته‌ای رسید. تخته‌ی زبری بود و

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

تراشه داشت و به پوست انگشتش فرو رفت. سریع دست دزدید و انگشت به دهانش برد و مکید. با این‌که مطلق تاریکی بود و تاریکی مانع است خواطر، آهسته بیایند و یادآوری‌ها پیش بیایند، باز احساس کرد این گزیده‌شدن انگشت و مکیدنش آشنا بود. اتفاقا در تاریکی شب اتفاق افتاده بوده است. آها. آن موقع هنوز در حلب بود. زنش فاطمه باردار بود و دلش گرمی خواسته بود و خودش هم نمی‌توانست با آن بار به زیرزمین برود و دست در خمره‌ی شیره‌ی انگور بکند. از او خواست. بچه‌ها خواب بودند. شب خاموشی بود، مثل همه‌ی شب‌های بارانی. نعلین‌اش را در ایوان پیدا نکرد. بچه‌ها لابد انداخته بودند این ور و آن ور. یا باز سگ برداشته و برده بود. پاچه‌های شلوارش را بالا داد و پابرهنه از پله‌ها پایین آمد. هوا ریه‌هایش را تازه کرد. و خم شد رفت سرداب. کورمال دست به دیوار زیرزمین سایید و راهش را به سمت گوشه، جایی که خمره‌ها کنار هم چیده شده بودند، دنبال کرد. ناگهان به یاد «راء» افتاد در «الر»، الف‌لام‌راءِ اول سوره‌ی ابراهیم. این خطورات تازگی‌ها روشن‌تر و بیشتر شده بودند. گرسنگی را برای همین دوست می‌داشت. با خودش گفت زنش هم که الان غرق در حیات حیوانی است و موجود زنده‌ای را در شکمش جا داده و او را به خاطر یک انگشت شیره به زیرزمین می‌فرستد هم مجال پیدا می‌کند به این چیزها فکر کند؟ همیشه «ر» در اسم هر چیز جنبنده هست. شیطنت می‌کند، ورجه وورجه دارد. بچه‌ها می‌دوند و با زبان‌شان صدای «ررررر» درمی‌آورند. به حرف آن مفسری اندیشید که گفته بود این حرفِ راء، شُربِ ابلیس است. در لیوانی بزرگ می‌ریزد و سر می‌کشد. با خودش گفت مثل همین شیره که می‌توانست شیره حلال نباشد و شراب حرام باشد، آن راء را هم باید بلایی سرش آورد تا حلال شود و بشود نوشیدش. نمی‌شود ازش پرهیز داشت فقط به این دلیل که شرب ابلیس است. باید ابلیس را سقلمه زد تا از سر سفره پا شود و باقیِ راء را به او واگذارد.

همین لحظه تراشه‌ی چوبی که در دیوار بود به نرمای انگشت شستش فرو رفت و سوزاند. دستش را عقب کشید و جای سوزش را مکید. بلند گفت «چرا دستم را می‌گزی لعنتی؟» صدایش در سرداب پیچید. از این طنین خوشش آمد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بلند ادامه داد «مگر در المر، میم کنار راء ننشسته است؟ میم که شُرب محمد است. از چسبیدنش به مشرب ابلیس آسیب دیده؟» گوش داد تا طنین فرونشست. اما کسی جوابگو نبود. فقط صدای نوک‌زدن باران بر برگ درختان و خشت‌های پوک را شنید. چه باران شب را دوست داشت! با خودش فکر کرد اگر فکر بدی هم کرده انگشتم تاوانش را داد. خیالم راحت شد.

اینجا کجا بود؟ به هزارتویی تاریک و بویناک می‌مانست. خوشبختانه ظلمات فقط برای چشم‌هایش ظلمات بود. اما برای لامسه‌اش، برای شامه‌اش، ظلمات وجود نداشت. بالاخره چیزهایی لمس می‌کرد. الان دستش به دیوار بود، دیوارهایی که جا به جا با پارچه پوشانده شده بودند. از بوی ادویه‌ای که در هوا آویزان بود بوی فلفل و دارچین را تشخیص داد و بلافاصله از تندی‌شان به عطسه افتاد. بو چنان تازه بود انگار همین الان، پشت تخته‌ها داشتند فلفل و دارچین آسیاب می‌کردند. عطسه چیز خوبی است. از ایستادن قلبش جلوگیری می‌کند. از وقتی وارد این طریقت شده بارها واقعه‌ای پیش آمده و فکر کرده قلبش الان است که بایستد اما فقط تپش گرفته و باز آرام شده است. همه‌ی این مجذوبان قلب ضعیفی دارند و باید دم به دقیقه سراغ طبیب بروند. عطر ادویه ضعیف می‌شود و بوی روغن شدید می‌شود. بوی دنبه‌ی گوسفند و کره. بوی چربی جان احشام. نکند آن درخت انجیر که در حیاط خلوت با باد شاف‌شاف می‌کرد درختی متصل به کتاب بود؟ نکند آن درخت، تکوینِ آن «تین»ی است که در کتاب تدوینی آمده است؟ و التین و الزیتون. خب، اگر این‌طور باشد او لابد پرت شده در جایی مربوط به زیتون. از تین پر از لکه‌های نورانی افتاده در زیتونی تاریک. بوی روغن و چربی از درز چوب‌هایی که زیر دستش هستند می‌زد. بینی‌اش را به تخته‌ها نزدیک کرد و بو کشید. قشنگ پیدا بود که روغن‌ها و دنبه‌ها، پشت این تخته‌ها هستند. اما خب، هیچ نوری هرچند سوسوزن وجود نداشت. پس این زیتون آن زیتونی که خودش بتابد نیست. آنی که در رگ و ریشه‌ی «درختِ نه شرقی نه غربی» جاری است و نَقلش در کتاب، در سوره‌ی نور کتاب، رفته. پس این‌جا کجاست؟ ای هزارتوی زیتون تاریک!

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ببین، کسی که گاه از فرط انزواطلبی صبحانه‌اش را در جای خوابش می‌خورد، یا اگر آیه‌ای توجهش را برای اولین‌بار جلب می‌کرد، با اینکه بیدار بود، سر زیر لحاف می‌برد تا چشم‌هایش همچنان تاریک بماند و ذهنش در فکر فروبرود، حالا کجا افتاده بود که حتا نشانی‌اش را نمی‌دانست. هرجا بود سردتر از اتاقش در حلب بود. شاید هم شرقی‌تر. یک عمر ملامت این و آن را شنیده بود که چرا با اینکه علاوه بر سرپرستی زن و بچه‌اش، مسوولیت دو خواهرش هم بر دوش اوست، دنبال کار نان و آب‌داری نمی‌رود. با این‌که بارها از آرزوی سفر به شرق، سوخته بود اما دست و پایش را بسته دیده بود. آدم که نمی‌تواند برای خواهرانش به خواستگاری مردها برود تا بار مسوولیتشان را از دوشش پایین بلغزاند. بناچار در خانه مانده بود و بالاخره یکجوری خرجی به خواهرانش رسانده بود. اما حالا؟ این ظلمات سرد از اتاق و درخت انجیر حیاط خلوتش و لحافش و کتاب‌هایش و زنش و بچه‌هایش و خواهرانش دور بود.

دستش به انتهای دیوار رسید و در هوا ماند. برگشت و دوباره دیوار را لمس کرد و فهمید آنجا نبش گذری بود که تا حالا داشت کورمال می‌آمدش. به سمت راست، خلاف سمت قلبش که در سینه بی‌امان از خوف می‌تپید پیچید. ناگهان باریکه‌ای روشنایی دید که از جایی جلوتر بر کف زمین می‌تابید. بوی ترش پنیر هم شنید. دست بر دیوار همچنان سایید و قدم پیش گذاشت به سمت آن باریکه‌ی روشن. پاهایش مدام به چوب و آهن گیر می‌کرد. گاهی به یک حلبی لگد می‌زد و صدای تاق‌اش در تاریکی می‌پیچید. می‌ایستاد تا طنین بخوابد. آن‌گاه کنار می‌کشید و مانع را رد می‌کرد و پیش می‌رفت. نزدیک‌تر که شد دید باریکه چندان هم باریکه‌ی نور نیست. از یک پنجره‌ی بزرگ می‌تابد. از پنجره فاصله گرفت به سمت دیوار روبرو، چندان که در همان حیطه‌ی تاریکی بماند و پا در قلمرو مستطیل روشنی که از پنجره بر زمین افتاده بود نگذارد. پنجره چوبی بود اما نرده‌ی آهنی داشت. دو طرفش، پرده‌ی توری‌ای داشت که کنار زده شده بود و در هره‌اش یک تخم شترمرغ گذاشته شده بود. پشت تخم شترمرغ، اتاقی بود پر از اثاثیه‌ای که به

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

چشمش ناآشنا می‌آمد. ناگهان دریافت تخم شترمرغ مثل مردمک چشمی به او خیره است. نزدیک رفت. ضعف بر چارستون بدنش چیره شد و چشمش سیاهی رفت. همان‌جا نشست و سر پایین انداخت و چشم و ابرویش را با دست پوشاند تا خون رفته به کاسه‌ی سرش بازگردد. از سرما می‌لرزید و چه‌بسا سرما فشار خونش را پایین آورده بود. بر روی خودش خم شد و پیشانی بر زانوهایش چسباند. گرمای نفسش به زانوانش خورد و به گونه‌هایش برگشت. حالش جا آمد و سر بالا کرد رو به پنجره و ناگهان دید به جای تخم شترمرغ، دختری با موهای بلند روی هره نشسته و پا بر پا انداخته و دو دست روی آینه‌ی زانو به هم قفل کرده. چه پنجره‌ی شومی بود این پنجره. ناگهان از آن تخم که تخم شترمرغ تشخیصش داده بود دختری زیبا درآمده بود؟ هم خنده‌اش می‌گرفت هم ترسید. انگشت در بینی‌اش کرد و مُفِ نرمش را چسبید و بیرون آورد و شروع کرد ورز دادن. این مهارت بچه‌ها را خوب بلد بود: با ورزدادن قسمت خشکیده مف را به خوردِ قسمت آبدارش می‌داد. تا جایی که خودش شمرده بود و در فتوحاتش نوشته بود فقط چهار نوع انسان وجود داشت: آدم که از گِل خلق شده بود. هرچه مفش را ورز می‌داد از چسبندگی‌اش می‌کاست و آسانتر گلوله می‌شد. حوا که از دنده‌ی چپ آدم آفریده شده. عیسا که از دم روح برآمده. و باقی انسان‌ها از آمیزش نر و ماده. لابد این هم پنجمی بود که از تخم درآمده؟ حالا دیگر گلوله آماده بود تا با تلنگرش پرتاب شود. پرتابش کرد در تاریکی و گوش تیز کرد اما صدای برخوردش به دیوار روبرو را نشنید. دختر آهی کشید و خودش را عقب داد تا به دیوار پنجره تکیه بدهد. محمد انگشتش را به شلوارش مالید و به پنجره نزدیک‌تر رفت و آن‌قدر صورتش را به شیشه نزدیک برد که اگر مانعی بین آنها نبود بازدم او به صورت دختر می‌خورد. حالا دیگر رنگ نی‌نی‌های دختر را می‌دید. قهوه‌ای روشن بود. مژه‌هایش هرچه به سمت شقیقه‌ها می‌رفتند متمایل می‌شدند به اطراف و در گوشه‌ی چشم، مثل خاری سه‌شعبه ادامه‌ی خط چشمش می‌شد. لب‌هایش از بس تروتازه بودند انگار نه عضو حیوانی، بلکه میوه بودند و قرار نبود شصت هفتاد سال بر این صورت بمانند. قرار بود بهار

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

که بگذرد، فوقش یک ماه از تابستان، بپژمرند و بیفتند. چیزی بر خاطر این دختر رفت که باعث خنده‌ای شد و لب‌ها را به یک سوی چهره‌اش گریزاند. موهایش، قوم و خویشِ دور آن مژه‌ها، پیچ و تاب خورده بودند و انگار در نوک‌شان نیشی داشتند و قلب را می‌گزیدند. ناگهان دختر از جایش برخاست و دوری در اتاق پر از ظروف زد و دست به چارچوب در گرفت که به جاهای دیگر خانه راه داشت و پشت به پنجره ایستاد.

محمد تازه آن بخاری را دید و آن متکایی که پشت بخاری افتاده بود. وسط متکا از سری که بر آن خوابیده بوده است هنوز گود بود. حس کرد آن گودافتادگی متکا ربطی به حرفِ صاد دارد. صاد به عالم خواب و رویا تعلق داشت. متکا هم. ربطی ندارد؟

دختر برگشت و از گوشه‌ای از اتاق، از لای یک تنگنا، یک جارو بیرون کشید و زیر شیرِ آب گرفت. آب را بست و جارو را تکاند. بعد آمد از همین کنج نزدیک پنجره، شروع کرد جارو زدن. خم که شد دامنش اندکی بالا رفت و ساق‌هاش پیدا شد. محمد یک گام به پس برداشت و ایستاد به تماشای ساق‌ها. چشم تنگ کرد به برق این ساق‌های سفید. با خودش تکرار کرد «برق ساق». از این دو قافِ برق و ساق به کجا باید راه پیدا می‌کرد؟ به قدرت ، به قوت؟ باز هم از پنجره فاصله گرفت و رفت تا دستش خورد به دیوار روبرو. پشت به دیوار چسباند و نشست. دامن دختر با هر جارویی که می‌زد می‌آشفت و تا می‌توانست چین‌هایش واگشوده می‌شدند و دوباره روی هم می‌افتادند و تا می‌خوردند. مدام با نوک انگشت تار موهای ریخته‌اش را از روی صورت کنار می‌زد. نکند چون خودش در تاریکی ایستاده بود ساق‌ها را این‌قدر درخشان می‌دید؟ همین چندوقت پیش بود که در جلسه‌ی درسش، محمد را با موسا مقایسه کرده بود برای پسرِ سودکین. پسرِ سرودکین پرسیده بود استاد، نوری که از چهره بتابد خیر است یا شر. آرنج بر زانویش تکیه داده و برگشته بود رو به درخت انجیرش در حیاط، به آن لکه‌های نوری که روی برگ‌ها بازی بازی می‌کردند زل زده بود و بعد از دقیقه‌ای گفته بود «به گمانم خیر نباشد. تا

شما نظرتان چی باشد. چون نوری که از بدن بتابد نشان از این دارد که صاحب بدن چیزی خیلی غریب از سر گذرانده است که او را برافروخته کرده. این موساست که هربار از مکالمه با خدا برمی‌گشت چهره‌اش را می‌پوشاند تا بنی‌اسرائیل از تابش‌اش وحشت نکنند. اما محمد شب معراج تا آسمان هفتم هم رفت و بدنش هیچ تغییری نکرد. محمد ظرفش گشاد بود.»

اگر قاعده همین‌ها بود این ساق‌ها هم باید چیزی بیگانه با درون این دختر تجربه کرده باشند که این‌طور می‌درخشند. چرا این دختر این وقت شب بیدار است و از سر بی‌حوصلگی پناه به جاروکردن این اتاق آورده است؟ باقی اعضای خانه کجا هستند؟ بیدارند؟ آن «صاد»ی که سر روی آن متکای پشت بخاری گذاشته کجاست؟

یاد زنش، فاطمه افتاد که دیروز وقتی جلسه‌ی درسش تمام شد صدایش زد اما جوابی نشنید. دو شاگردش بعد از این‌که درس تمام شد ماندند تا در بردن قالی به فاطمه کمک کنند. باید لوله‌اش می‌کردند و می‌گذاشتند روی دوش و می‌بردند سمت سکوی دم رودخانه. اما از فاطمه خبری نبود. به‌ناگزیر شاگردان را مرخص کرد و خودش دنبال فاطمه گشت. رفت بازارچه. پسر همسایه را دید و پرسید. پسرک گفت فاطمه‌خانم را جلو نانوایی دیده است. رفت سمت نانوایی اما خبری از فاطمه نبود. بی‌خبر کجا گذاشته رفته بود. کس و کاری هم نداشت. ناگهان به ذهنش آمد نکند رفته جای همیشگی‌اش، قبرستان. با شتاب راه قبرستان را در پیش گرفت. از پیچ جاده که داخل قبرستان پیچید از دور، بین زائران قبور دیدش. نشسته بود و شالی را که این روزها می‌بافت دست گرفته بود. به او رسید و نشست و شاکی گفت «اینجا چه میکنی فاطمه؟ مگر قرار نبود قالی را ببریم دم رودخانه؟»

ـ حال و حوصله نداشتم.

ـ چرا آمده‌ای اینجا؟ بچه‌ها را سپردی به کی؟

ـ دلم گرفته. چه عجب. بچه‌ها!

ـ از چی دلت گرفته؟

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ از هیچی و قمچی.

ـ من چه کار کرده‌ام؟

ـ تو که از زن و زول بیزار بودی چرا زن گرفتی؟

ـ کی گفته من بیزارم عزیزم؟

ـ باز زبان نریز ها. دو دقیقه آمده‌ام قبرستان روزم همین‌جا شام بشود که عادت کنم با مرده‌ها حشر و فرش کنم.

ـ چرا باید با مرده‌ها حشر و نشر کنی؟ حرفت را واضح بزن فاطی؟

ـ از این واضح‌تر؟ تو آدم زنده‌ای؟ همه‌اش سرت به کفش خودت گرم است. از من سراغی می‌گیری؟ زنتم یا چغندر؟ از سعدالدین و عمادالدین خبری داری؟ از این دختر چموش قمرلیال چی؟ اینها را من جهاز آورده‌ام یا تو درست کرده‌ای؟ این‌قدر ادعات می‌شود چرا فقط در مورد دیگران آدم خوبی هستی؟

ـ بیا برویم خانه عزیزم. قبرستان جای فاتحه است. جای دعوای زن و شوهری نیست.

ـ ای خدا. شوهرجان، برو به کفش و شوهودت برس و راحتم بگذار.

ـ کفش نه. کشف. قربان تو بشوم که این‌قدر کشف‌های من را کفش می‌بینی.

ـ هر کوفتی.

نفس عمیقی کشید. تسلیم بود. دست خودش نبود. به خصوص این اواخر همیشه همین‌طور بود. غرق در دریافتی می‌شد و از احوال فاطمه غافل می‌ماند. بعد که فاطمه می‌گفت منتظرش بوده یا دلتنگش، دریغ می‌خورد که چرا همان موقع نفهمیده و به سمت فاطمه نیامده. شرمندگی داشت. خیلی شرمندگی داشت. همین غفلت‌ها فاطمه را از او سرد کرده بود. بیزار بود از فاطمه‌ی سردل. نمی‌توانست تحمل کند زنی مثل فاطمه سرد شود.

ـ فاطمه‌جانم، من عذر می‌خواهم. من مقصرم. می‌دانم.

ـ ...

ـ من نابودم اگر تو قهر باشی.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ ...

دوباره برگشت به سمت پنجره. نزدیک رفت و دست بالا آورد که بر شیشه بزند اما نتوانست. اثری از دختر گرفته بود که بی‌سابقه بود. فقط ساق‌هایش نبود که برقش چشمانش را می‌زد. اتفاق دیگری افتاده بود. چهره‌ی هیچ دختر را این‌قدر از نزدیک ندیده بود تا تشخیص دهد مژه‌هایش خار سه‌شاخ‌اند. اگر انگشت بر شیشه می‌زد و دختر متوجه او می‌شد دیگر آن‌طور که قبلا با فارغ‌دلی پشت پنجره نشسته بود، نمی‌نشست. حذر می‌کرد و دورتر می‌رفت. دختر جاروکشیدن را تمام کرد و دوباره آمد نشست روی هره‌ی پنجره. اما چون بیرون تاریک بود چهره‌ی مردی را که این سو ایستاده بود هم‌چنان نمی‌دید. چشم‌هایش. ابروهایش. بینی‌اش. لب‌هایش. موهایی که حالا به پیشانی‌اش چسبیده بود. پوستش. همه در نگاه محمد شبیه حروف بودند. حلقه‌های ن و ق. کشیده‌های ک و آ. تقارن واو. چنگ حاء. دختر برخاست درِ گنجه‌طوری را باز کرد و یک مشما پر از ماده‌ای سیاه‌رنگ بیرون آورد و در را بست. دو انگشت داخل مشما کرد و بیرون آورد و گذاشت توی دهان. چهره‌اش از طعم ترش چیزی که توی دهانش گذاشت جمع شد. لابد تمر هندی بوده است. دختر دوباره پا روی پایش انداخت. دامنش را در کنج تهی‌گاهش جمع کرد و ساق‌هایش تا زانو برهنه شد. محمد نگاه به ساق‌ها دوخت و کم‌کم به نظرش آمد که بر روی آنها مکتوب شده زنا مکن، قتل مکن، ...

اسم این دختر چیست؟

نمی‌تواند همان قره‌العینی باشد که سالهاست دیگر گم‌اش کرده است. او هم ساق‌های توراتی داشت.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۱۹

صعژه

وسط خیابان تربیت کوچه‌ای هست پر از مطب دکتر. از همان دهانه، اگر داخل کوچه را نگاه کنی تابلوهای سفید دکترهای گِران‌ویزیت را می‌بینی که از دو دیوار کوچه پیش آمده و به هم نزدیک ایستاده‌اند. انگار مرغ‌هایی گردن‌دراز با جمجمه‌های مهتابی‌اند. پاییز است. کف کوچه مطب‌دارها از برگ‌های افتاده از درختان حیاط‌های کوچه پوشیده است. هرچه به عمق کوچه نزدیک‌تر، برگ‌ها پا نخورده‌تر و زیر پای عابر، پر خِش‌وخاش‌تر.

دم این کوچه، سعید و خواهرش امی و ژاله دور یک میز نشسته‌اند و شانس با ایشان است که بالای سرشان سایبانی برزنتی است و آن‌ها را از باران دیوانه‌ای که یک دقیقه بعد در خواهد گرفت محفوظ می‌دارد. آن اتفاق صدمه به قوزک پا موقع بازی فوتبال هم در تابستان سال بعد به سر سعید خواهد آمد. و پانزده ماه پیش، یک شب امی به پنجره‌ی آشپزخانه زده بود و وارد خانه‌ی آنها شده بود. امیدها برای یافتن خانواده‌ی امی و این‌که امی از کجا پیدایش شده رنگ باخته است. هرچه آگهی در روزنامه‌ها داده‌اند بی‌جواب مانده. امی تحت مداواست. امی و ژاله به یک دبیرستان می‌روند. سعید بیست و شش ساله است و امی و ژاله شانزده هفده ساله. الغرض، هرسه دهان گرم دارند.

سعید در حرف‌هایش مخاطبش را امی می‌گیرد و به چشم‌های اوست که نگاه

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌کند. اگر هم نگاهی به ژاله می‌اندازد می‌دزدد. هوا تاریک‌تر از وقت معمولِ چهار بعد از ظهر است. باران درمی‌گیرد. برگ‌ها مثل قورباغه‌ها از سنگینی این قطره و آن قطره می‌جهند. هرسه سر بالا می‌گیرند و به تیغ بینی‌هایشان چین می‌اندازند و به شروع ناگهانی باران نگاه می‌کنند. اگر صدایی مانع شنیدن حرف‌های طرف مقابل است صدای شرشر ناودان و کوبیدن قطرات بر اشیاست، بر پارچه‌ی شیبدار همین سایبان برزنتی. از دفتر مجله تا این میز که متعلق به کافه‌ای، تنگِ همان نبش کوچه مطب‌دارهاست ده دقیقه هم راه نیست. دفتر مجله از آنهایی که خرج کلمات لغتنامه را می‌دادند پر و خالی می‌شد و حواس سعید را پرت می‌کرد. برای همین وقتی امی زنگ زد که با ژاله در خیابان تربیت پرسه می‌زنند و به ویترین‌ها نگاه می‌کنند و اگر حال دارد بیاید آن سمتی، نه نگفت. بلند شد و بارانی‌اش را پوشید و کمربندش را نبسته راه افتاد به سمت گذرِ تربیت و گذاشت بادی که مقدمه‌ی توفان بود بالهای بارانی‌اش را دست بگیرد. ژاله با امی حرف از چیزی به میان آورده بود که «بدجوری» به درد سعید می‌خورد. رو کردن یکی از اسرار دخترانه‌ی زبان برای سعید هیجان داشت.

امی می‌گوید «ژاله‌جان می‌خواهد باهات معامله...»

جمله‌ی امی را فقط تا «معامله» می‌شنود. ناگهان برق ابرها تمام خیابان را پر می‌کند و هرسه منتظر می‌مانند تا رعدش بترکد. ژاله دست‌هایش را چابک روی گوش‌هایش می‌برد و امی سر پایین می‌اندازد و چشم تنگ می‌کند. شلاق رعد به تن آسمان کشیده می‌شود و سعید از شنیدنش ابرو بالا می‌دهد. شیشه‌ها و برگ درختان می‌لرزند. با خنده می‌گوید «چه وقتی هم برای مذاکره انتخاب کرده‌ایم.» حرفش اگرچه به سختی، اما شنیده می‌شود.

ژاله نگاهی به پیرامون، به مردمی که می‌دوند می‌اندازد و بلند می‌گوید «این‌طوری بهتر هم هست. کسی حواسش به ما نیست.»

امی دنباله‌ی حرف ژاله درمی‌آید که «چون معامله سر یک زبان محرمانه است.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید می‌گوید «قبول است.»

ـ هنوز که نگفته.

ـ باشد. بالاخره حرف زبان است. من هرچه رو کنید مشتری‌ام.

امی و ژاله به هم نگاه می‌کنند. سعید از به هم خوردن هوا و از این بازارگرمی که امی در حرف‌ها درمی‌اندازد یاد لعنت‌نامه‌ای می‌افتد که عاشقش است: لعنت بر او به هنگام روز و لعنت بر او به هنگام شب. لعنت بر او آن‌گاه که بخوابد و لعنت بر او آنگاه که برخیزد. او کیست؟ دو سال از سنی که سعید باید لعنت می‌شد گذشته است. فکر می‌کرد بیست و چهارسالگی اوج استعداد ملعونیت است.

امی دست ژاله را که از پشنگ باران نقطه‌نقطه است می‌گیرد و می‌فشارد. «بگویم؟»

ژاله سر به موافقت می‌جنباند. امی می‌گوید «بهش می‌گویند قیزدیلی. یا زبانِ لِیزی.»

سعید تکرار می‌کند «قیز که یعنی قیز، دختر. اما لیزی؟»

ژاله می‌گوید «لیزی به پسوندی که در آخر همه‌ی کلمه‌ها می‌آید اشاره می‌کند. مثلا من را می‌گوییم مِیلیز.»

ـ اون را چه می‌گویید. مثلا من او را دیدم؟

ـ مِیلیز اویلیز دیلیز.

سعید از امی می‌پرسد «میلیز اویلیز دیلیز؟»

ژاله جواب می‌دهد «بله.»

ـ چرا این‌طوری است؟

امی به ژاله نگاه می‌کند. ژاله می‌گوید «چون دخترها نمی‌خواهند کسی بفهمد. دخترها در مورد پسرها و مردها این‌طوری باید حرف بزنند. از هر کلمه فقط یک یا دو حرفش را برمی‌داریم و با پسوند لِیز قاتی می‌کنیم.»

سعید به قطرات بارانی که درزهای سنگفرش‌ها را از ملات کهنه‌اش خالی می‌کنند نگاه می‌دوزد. یک گربه راه‌راه خیس بی‌ترس از عابران، عرضِ خیابان را

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بی‌رمق به آن سمت می‌رود. یادش به آن گفته می‌افتد که راه‌راه‌های روی پوست گربه رد انگشتان نوازشگر محمد بوده‌اند؟ راوی کیست؟ ابوهریره. به عربی یعنی پدرِ پیشی کوچولو، کَذّاب معروف. گربه رفیق کتابخانه‌هاست، رفیق محققان و خوره‌های کتاب، تا موش‌ها آسوده‌خاطر کاغذها را نجوند. کسی که گربه‌کوچولو دارد گربه‌ی بالغ هم دارد.

امی درمی‌آید که «یادت هست من یک‌چند وقتی همه‌اش خمیازه می‌کشیدم و زیاد نمی‌توانستم با تو و مامان توی آشپزخانه بمانم؟»

خمیازه‌های امی را به یاد می‌آورد. می‌گوید «خب؟»

ـ آن روزها داشتم زبان لِیزی یاد می‌گرفتم. این‌قدر انرژی ازم می‌گرفت که وقتی از پیش ژاله‌جان برمی‌گشتم خسته می‌افتادم و تا ظهر فردا نمی‌خواستم از رخت‌خوابم بیرون بیایم.

ژاله از خنده خم می‌شود روی میز و می‌گوید «آخر فقط این نیست که تو از هر کلمه دو حرف بگیری و با یک لیز ترکیب کنی. باید تند و تند بگویی طوری که جز خودت و کسی که به تو گوش می‌دهد نفهمد چه دارید می‌گویید. یک زمستان کار می‌برد.»

امی و ژاله از خنده می‌خمند سوی هم و دست می‌برند موهایشان را زیر روسری می‌کنند. یک جهش روشنایی از یک آسمان‌غرنبه‌ی دور، اندام دو دختر را قالب می‌گیرد و متوقف‌شان می‌کند. کانون رعد و برق آن‌سوتر رفته، سمت شرق شهر. باران هم دیگر یکنواخت نمی‌ریزد. یک گُله جا را می‌کوبد و دو وجب آن‌ورترش را کاری ندارد. برق تندر، خوب لحظه‌ای را از زمان رفته بر این عصر را قاب می‌بندد: دست بردن سمت موها و دادنشان زیر روسری، ژاله و امی را به دختران قالیباف بدل می‌کند. انگشتان خوگرفته به نخ‌های رنگارنگ و تیغ. با آن زبان عجیب و غریبی که نقشه‌خوان نقشه را می‌خواند و دخترها از خامه‌ی سفید می‌گیرند و گره می‌زنند و رها می‌کنند. انگار قالی قولنج شده و دخترها دلاک‌هایی‌اند که آن به آن، به دستور نقشه‌خوان با دو انگشت رگ قالی را می‌جورند و می‌گیرند و ناله‌ی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خامه را درمی‌آورند و می‌کشندش بیرون و تا نخ رنگی را به آن گره می‌زنند ولش می‌کنند. یادش آمد در بازار تسوج، در آن قهوه‌خانه‌ای که وسط مغازه‌های قیسی و برگه بود نشسته بود و آن مرد کچل زشت‌روی دیپلم‌ردی که به چایش در نعلبکی فوت می‌کرد یک جمله‌ی عالی گفت «با نقاشِ فرش، یکی به دو کردن افلاطون می‌خواهد داداش» و قند را جوید. همان‌جا دفترچه درآورد و نوشت. به خاطر همین افلاطون.

ژاله ادامه می‌دهد «من نمی‌فهمم چطور دختری که زبان لیزی یاد می‌گیرد از خستگی نمی‌میرد.»

امی درمی‌آید که «من در شرف مرگ بودم. یادت نیست؟» و می‌خندد. این جمله را با لحنی شبیه آوازه‌خوانان می‌گوید.

سعید صبح زود رفته بود دفتر مجله تا قبل از شلوغ شدن دفتر، متن ترجمه‌ای را که قرار بود دست صفحه‌بند برساند ویرایش کند. ترجمه در مورد موسیقیدانانی بود که هرکدام فقط یک نت را می‌خواندند و هرکسی ایشان را می‌دید با خودش می‌گفت این mi یا re است. چشم از باران می‌گیرد و به امی نگاه می‌کند. «خب حالا در مورد من حرف بزنید. دوست دارم بشنوم.»

ـ بشنوی فقط یا بفهمی؟

ـ بشنوم.

لبه‌های بارانی‌اش را از هم فاصله می‌دهد و کمی به جلو می‌خمد. ژاله بی‌مقدمه شروع می‌کند لیزلیزلیز کردن. امی توجهش به حرف‌های او جلب می‌شود. ژاله امان نمی‌دهد. انگار الان در دنیایی دونفره‌اند و هیچ عابری نمی‌شتابد و هیچ قطره‌ی بارانی در پیرامونشان نمی‌چکد. حتا خود سعید هم دیگر در نظر این لیزلیزکنان وجود ندارد. امی هم در جوابش، لب‌هایش را به تردید یا تعجب این‌سو آن‌سو می‌کشاند و به فکر فرومی‌رود. آخرسر او هم حرف می‌زند. به این فکر می‌کند چگونه می‌شود چهره‌ی ژاله یا همین امی را وصف کرد؟ نه نمی‌شود چهره را وصف کرد. این‌که بگویی چشمش فلان است و ابروهایش بهمان است بیهوده است. چهره هیچ‌کدام

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

این‌ها نیست. یاد عبارتی می‌افتد از آخرین شماره‌ی مجله: سوخته از نور، گیج از قهقهه. تا جایی که یادش مانده در وصف مردی روس بود که بذله‌گو بود و همیشه می‌خواست در مهمانی‌های شبانه باشد و تحمل نداشت یک ساعت در خانه با همسرش تنها بماند. وصفی از چهره نکرده ولی با همین شش کلمه قیافه‌ی یارو را ساخته است. صدای باران با لیزلیز دخترها سرخوشش می‌کند. چهره‌ی این دو دختر وقتی با هم حرف می‌زنند عوض می‌شود. انگار چهره‌هاشان مثل دو توپ است که از دست هم می‌گیرند و باز به هم پس می‌دهند. گاهی گم می‌کند کدام زیباتر است. البته که امی زیباتر است. لبهایش وقت خنده کنار می‌روند و دندان نیشش پیدا می‌شود، انگار میوه‌ای نامرئی می‌گزد. در عوض، ژاله وقتی می‌خندد انگار از دردی در وسط کمرش می‌نالد و آخ می‌گوید.

دستش را بلند می‌کند و آهسته بر میز می‌کوبد طوری که فنجان‌های قهوه بلرزند و کمی جا به جا شوند. «بس است لطفا. حالا برایم بگویید چی می‌گفتید.»

ژاله سرخ می‌شود. برمی‌گردد رو به امی و با لحنی هم سوالی و هم تحکم‌آمیز می‌گوید «امکان ندارد.»

امی لبخند می‌زند. «نه. هرگز.»

ـ چرا؟ شما در حضور من داشتید از چی حرف می‌زدید؟

ـ تو یادت رفت به این زودی؟ دخترها وقتی می‌خواهند در مورد مردها حرف بزنند از زبان لیزی استفاده می‌کنند.

ـ از کدام مرد حرف می‌زدید؟

دو دختر خنده‌شان را می‌بلعند و پیشانی‌شان را به هم می‌چسبانند و لب‌های‌شان را می‌گزند. سعید می‌گوید «از من؟»

امی سر به نشانه‌ی جواب نه می‌جنباند و باز خنده است که امانش نمی‌دهد. سعید از جا بلند می‌شود. صندلی لهستانی را پشت و رو می‌کند و می‌نشیند و دو آرنج بر چوب خم پشتی‌اش می‌آویزد. این‌بار نگاهش را به ژاله می‌دوزد. «یک گوشه‌اش را بگویید.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ژاله انگار که لب‌هایش زیپی باشد، ادای بستن زیپ را به جا می‌آورد و سر در گریبان فرومی‌برد و می‌نشیند. سعید می‌پرسد «اگر شرط معامله‌ام باشد چی؟ اگر این دانش زبان را از شما نخرم مگر این‌که بگویید چه می‌گفتید در مورد من؟»

امی و ژاله هردو سرشان را چپ و راست می‌جنبانند. نه، هیچ شرطی پذیرفته نیست. سعید نفس عمیقی می‌کشد و در این فکر می‌رود که چگونه می‌شود این دو دختر را به حرف آورد که ژاله زبان باز می‌کند و می‌گوید «ببینید؟ ما وقتی زبان لیزی به کار می‌بریم شبیه مادری می‌شویم که یک کودک زبان‌بازنکرده دارد. دقت کنید چه دارم می‌گویم. شما کودکید الان. کودک همین مادر. هنوز زبان باز نکرده‌اید و نمی‌فهمید این سایه‌ای که به دیدن مادرش می‌آید یا مادرش با او در پارک قدم می‌زند کیست و چه حرف‌هایی بین آنها رد و بدل می‌شود.»

ـ آها. پس من الان آن کودک زبان‌بازنکرده‌ام و شما مادرید.

ـ از دست ما ناراحت نشوید. ولی راهی وجود ندارد آن کودک چیزی از آنچه مادرش می‌گوید بفهمد. هیچ‌وقت هم حتا اگر بزرگ شود و دکترای زبان‌شناسی هم بگیرد نخواهد فهمید.

سعید به خنده می‌افتد. از قوی‌ترین عاطفه یاد کرده است، عاطفه‌ی مادری به بچه‌ی زبان‌بازنکرده‌اش. شناخت از طریق پستانها. از آن حالتی که انگار صندلی، چارپای جانداری است که بر آن سوار شده برمی‌خیزد و دست توی جیب بارانی‌اش می‌کند و یک بسته اسکناس بیرون می‌آورد و می‌گذارد روی میز جلو ژاله. «این پیش‌پرداخت. هرچه می‌دانید از این زبان لیزی برایم بنویسید.»

ژاله از شادی جیغ خفه‌ای سرمی‌دهد و از ذوق پاهایش را به زمین می‌کوبد. امی از جایش بلند می‌شود. «ممنون که آمدی داداش.»

سعید یک‌آن می‌ماند. از این‌که امی‌جان می‌تواند این‌قدر راحت لفظ «داداش» را بر زبان بیاورد چهره هم می‌کشد. با این دختر هیچ نسبتی ندارد. فقط در خانه‌ای زندگی می‌کند که این دختر به آن پناه آورده است. «ممنون از شما که دعوتم کردید. منتظر مطلب می‌مانم. خوش بگذرد.» و نگاهی به آسمان می‌کند که دیگر

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نمی‌بارد. فقط قطرات مانده‌ی آب روی شاخه‌ها و سیم‌هاست که می‌چکد. سر می‌خماند و راه می‌افتد. توی جیب بارانی‌اش دکمه‌ی دستگاه خبرنگاری ضبط را می‌زند. از لحظه‌ای که از دخترها خواست لیزی حرف بزنند دکمه را زده بود و یقه‌ی بارانی‌اش را گشاد کرده بوده که صدا برسد. به میکروفن قوی‌اش اعتماد داشت. گازِ ابری که با باران نخ‌نخ فرودآمده است به خمیازه می‌اندازدش. باید سری به خانم ناصری بزند. شاید این دفعه از امتناع همیشگی‌اش دست برداشت و کمی با او راه آمد.

چند قدم راه رفته را برمی‌گردد و می‌بیند که امی و ژاله همچنان نشسته‌اند. می‌تواند در شماره‌ی آینده مجله یک آگهی بدهد که به یک خانم آشنا به زبان لیزی نیازمندیم. ولی چندان به این‌که استخدام دختری که لیزی بداند فایده‌ای داشته باشد امیدوار نیست. امی در یادگیری لیزی از خستگی غش می‌کرده است. زبانی که همگان بتوانند بفهمندش بارش را روی شانه‌های تمام گویشوران به آن زبان پخش می‌کند. اما بارِ این لیزی، از وصفی که امی و ژاله کردند، یک‌تنه به دوش کشیده می‌شود و طاقت می‌فرساید. یک زبان دونفره است لابد. ناگهان ایستاد و برگشت تا از میان جمعیتی که حالا دیگر از زیر سایبان‌ها درآمده و بی‌شتاب می‌رفتند نگاهی به امی و ژاله بیندازد. نبودند. صندلی‌های‌شان خالی بود و کافه‌چی داشت دستمال روی میز می‌کشید.

خانه‌ی خانم ناصری در کوچه له‌له‌بر است. له‌له‌بر یعنی چی آخر؟ یعنی اگر می‌خواستند برای کسی له‌له ببرند کالسکه را از این کوچه می‌انداختند که زودتر برسند؟ کوچه‌ی له‌له‌بر به خاطر گودبودنش از خیابان اصلی حتما الان حوض دراز آب گل‌آلودی شده است. یک مسیر خم بود که از روی قبرستان قدیمی چرنداب می‌گذشت. تا در کوچه سرازیر می‌شود می‌بیند حدسش درست بوده است. ماشین‌ها آب جمع‌آمده در کوچه را می‌شکافند و برای عابرانی که دست و پا تکان می‌دهند که راننده‌ها آهسته بروند تا آب به سر و روی آنها نپاشد چراغ می‌زنند که حواسشان هست. از کناره، چسبیده به دیوار پیش می‌رود و بالاخره به کوچه‌ی بن‌بستی

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌رسد که طاق ضربی دارد. وارد دالان کوچه می‌شود و تاریکی زیر طاق را رد می‌کند و به روشنایی آبی‌رنگ، رنگ ابرها، انتهای کوچه می‌رسد. فکر می‌کند اگر خانم ناصری بخواهد سرپرستی کلمه‌ای از لغت‌نامه را بگیرد میلش به کدام کلمه خواهد بود. کدام بهتر از «نَسیاً مَنسیاً». خودش از ترس بی‌آبرویی آرزو کرده بود کاش می‌مُردم و فراموش می‌شدم و نَسی و مَنسی می‌شدم. «نسیاًمنیساً» یک کلمه است. باید یک مدخل بهش اختصاص بدهد و پشت سر هم بخواندش: نَسیَنمَنسیَّن. هرچند ماجرا یاوه است اما امکان ندارد از زبان زنی که از درد زاییدن و ترسِ تهمتِ فحشا رنجور است دو کلمه بیرون بیاید. پس یک کلمه است: آرزویی ساده و بی‌طول و تفصیل است. فراموش شود و دیگر بر زبان کسی نیاید. مثل کهنه‌ی آلوده به حیضی که تا می‌زنی می‌اندازی و هرگز درباره‌اش حرف نمی‌زنی. انتهی قول ابن‌کثیر. گفته‌ی مفسر بزرگ، ابن‌کثیر تمام شد. هه!

زنگ در چوبی را می‌فشارد. به عادت خانم ناصری وارد است. می‌داند که جواب کسی را نمی‌دهد. فقط آیفون را برمی‌دارد و گوش می‌دهد. صدای زززز نویز آیفون بلند می‌شود. می‌فهمد که خانم ناصری الان دارد گوش می‌دهد. گردن می‌کشد سمت آیفون و با آرامش می‌گوید «سعید هستم. از مجله‌ی آذرپیام. اگر اجازه بفرمایید آمده‌ام عرض ارادت.»

ـ چرا دست از سر من برنمی‌دارید؟

موفقیت یعن همین که خانم ناصری به حرف بیاید. قدردان آرامشی است که اینجا در انتهای بن‌بست با شنیدن صدای حتا اعتراض‌آمیز و نامهربان خانم ناصری نصیبش شده است. می‌گوید «باران را دیدید؟ امروز آسمان مهربان بود. شما هم لطفا با من مهربان باشید.»

دیگر حرفی از آیفون درنمی‌آید. صدای تلق چفت در بلند می‌شود. در چوبی است و تا نیمه باز می‌شود. در را هل می‌دهد و می‌رود داخل. مقابلش یک حیاط بزرگ با حوضی در وسط می‌بیند. لب ایوان سراسری گلدان چیده شده است. باران همه‌جا را پر از برگ و گلبرگ کرده است. حیاط به محل بازی بچه‌هایی شیطان و

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

سرکش شبیه است. ترکه به دست گرفته‌اند و به هرچه درخت و گل هست شلاق زده‌اند و بعد گرسنه شده‌اند و رفته‌اند داخل. هنوز صاحبخانه خودی نشان نداده است. پوزخندی می‌زند و با خودش می‌گوید «بالاخره مادموازل اذن داد. پس که این‌طور. این خانه‌ای است که سی سال این زن را در خودش حبس کرده است.»

به سمت گذری با موزاییک‌های پست و بلند می‌رود که از بین دو باغچه با درختان هلو و به و سیب می‌گذرد و از حاشیه‌ی حوضی ترک‌خورده قوس برمی‌دارد. سر خم می‌کند به شاخه‌ها نگیرد. وسوسه می‌شود با مشت به تنه‌ی درختِ بِه بکوبد تا آب مانده بر مخمل برگ‌های درخت بریزد. اما بر خودش مهار می‌زند. اگر صاحبخانه رفتار او را از پشت پرده رصد کند از این حرکت سرخوش ممکن است دریافتی مبالغه‌آمیز بگیرد. از پله‌ها بالا می‌رود. به انواع کفش زنانه که در جاکفشی کنار در ورودی خانه ردیف شده‌اند نگاه می‌کند. زنی که از خانه بیرون نمی‌رود این کفش‌ها را برای قدم‌زدن در حیاط می‌پوشد؟ می‌پوشد تا برود طرف آفتاب‌خور حیاط رخت پهن کند و برگردد؟

بلند می‌گوید «مادموازل اجازه هست؟»

ـ بفرمایید.

دست به دستگیره می‌رساند و آن را پایین می‌دهد و در را به داخل می‌فشارد. صدای ناله‌ی شیرین لولای در بلند می‌شود. هوای خانه اولین حمله‌اش را به مشام او وارد می‌کند. بوی چیست خدایا؟ بوی ترش موتور جاروبرقی است که به گمانش، آمیخته به بوی سوپ است. در را که پشت سر می‌بندد با دیوارهای براق از رنگ روغن کِرم مواجه می‌شود و آن سوتر، صاحبخانه، خانم ناصری. از برافروختگی چهره‌اش پیداست شتاب کرده برای جمع و جور کردن خانه. می‌گوید «سلام خانم ناصری. نمی‌توانید حد خوشحالیم را حدس بزنید. بالاخره اجازه دادید من خدمتتان برسم.»

خانم ناصری دست‌هایش را به هم می‌مالد و مبلی را در گوشه‌ی سالن به تعارف، نشان می‌دهد. «اشاره کردید به باران. مقاومتم را شکستید.»

از بین صندلی‌ها و یک گلدان بزرگ راه می‌گیرد می‌رود سمت مبل. یک شماره

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

از مجله‌ی آذرپیام را روی یکی از میزهای عسلی می‌بیند. در درون ذوق می‌کند. بی‌اینکه پول آبونمانی گرفته باشد همواره خانم ناصری را در فهرست گیرنده‌های مجله حفظ کرده است. می‌گوید «چرا واقعا؟ چرا این‌قدر کم‌لطف بودید؟ من شما را همیشه به یک دلیل واضح ستایش کرده‌ام. اینکه آرزوی مرگ و فراموش‌شدن کرده‌اید. مرگ را کار ندارم. خیلی‌ها آرزویش کرده‌اند و خیلی‌ها هم خودشان را کشته‌اند. اما این‌که زنی بخواهد فراموش شود؟ شجاعت غریبی می‌خواهد. به من بگویید چرا به من کم‌لطفید؟»

ـ می‌توانم صریح باشم؟

ـ خواهش می‌کنم. این چه سوالی است.

ـ من نسبت به شما خشمگینم. بی‌دلیل.

ـ بی هیچ دلیلی؟

ـ حالا که از نزدیک می‌بینم‌تان می‌فهمم که به این چشم‌هایتان که پر از انکار و سرکشی است نمی‌شود اعتماد کرد.

سعید سر پایین می‌اندازد و با دست راستش چشم‌هایش را می‌پوشاند. «این چشم‌ها! باز مایه‌ی بدبختی من‌اند.»

خانم ناصری جواب نمی‌دهد. به آشپزخانه می‌رود و با یک سینی و یک فنجان چای برمی‌گردد. کنار فنجان یک ظرف راحت‌الحلقوم و یک قندان است. آن را روی میز جلو سعید می‌گذارد. سعید می‌گوید «ممنون.» خانم ناصری روی مبل می‌نشیند. های نفس از میان لب‌ها بیرون می‌دهد.

ـ چه بارانی هم زد. حتما این جلو شده دریاچه. آمدنی حتما خودتان دیدید. نمی‌دانم چرا شهرداری فکری برای فاصلاب اینجا نمی‌کند. اول پاییز به یک بنا پول دادم یک زه به پهنای یک آجر سر کوچه کشید که دیگر آب کوچه سرریز نشود. فقط باید شب‌ها آدم مراقب باشد که پایش به آن زه نگیرد والا با کله می‌آید زمین. همسایه‌ها دوگانه رفتار می‌کنند. هم راضی‌اند هم ناراضی... نگفتید با من چه کار دارید؟ چای‌تان سرد نشود. پررنگ نریختم.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

فنجان را برمی‌دارد و به بینی‌اش نزدیک می‌کند. بی‌چشیدن چای، از حرارتی که به بینی و لب‌هایش می‌تابد می‌فهمد هنوز داغ است. فنجان را پایین می‌آورد می‌گوید «آدم‌ها. آدم‌ها را می‌بینم خانم. می‌بینم که یکی پر جیغ و داد است. زلف مجعد و چهره‌ی بچه‌گانه دارد. این یکی آرام و کوشاست. اما این‌قدر ضعیف‌البنیه است که نمی‌تواند موقع نشستن تکیه به جایی ندهد. آن یکی چرب‌زبان است و همیشه قبل از پیاده‌شدن از ماشینش به خودش عطر می‌زند. آن یکی لجوج است و سنگین و به قول معروف گردن کلفتی دارد و تا زمستان رد می‌شود به مدت نه ماه عرق می‌ریزد. آن یکی کارش تقلید دیگران و خنداندن مردم در مهمانی‌هاست اما خودش نمی‌داند بی‌مو شدن کله‌اش مضحک‌ترین چیز دنیاست. این یکی بالاتنه‌ی چاق و پاهایی مثل چوب کبریت دارد. و مثل اردک مریض راه می‌رود. این یکی انصافا از مغزش کار می‌کشد اما از بس قدکوتاه است که باید همیشه غذا بلمباند چون معده‌اش کوچک و روده‌هاش کوتاهند و نیروی حیاتی‌اش را تامین نمی‌کنند. آن یکی خشکه‌مقدس و پرگریه است...»

خانم ناصری بال روسری‌اش را بالا می‌آورد و جلو لب‌هایش می‌گیرد و با خنده می‌گوید «چه فهرست بلندبالایی هم دارید. شما از آدم‌ها بیزارید؟»

ـ خانم ناصری، سوال من این است که پسر شما چه‌جوری است؟

ـ پسر من شبیه هیچ‌کدام این‌ها نبود.

ـ چرا می‌فرمایید نبود؟

ـ چون دیگر از پیش من رفته است.

ـ کجا؟

ـ سمت سوریه و آن‌ورها. قبلا شبیه هیچ‌کس نبود. الان دیگر بدتر.

ـ این جور حرف زدن شما دردی از من دوا نمی‌کند. جسارتا دقیق بگویید منظورتان چیست.

ـ من هنوز نفهمیده‌ام شما چرا این سوال را می‌پرسید.

نفس عمیقی می‌کشد و این‌بار جرعه‌ای از فنجان به دهان می‌گیرد. چای دهانش

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

را جمع می‌کند. («جمع‌کردن» کار روح نیست؟ و این زن که با روح آشناست از قصد، چایش را غلیظ دم می‌کند؟) انگار زین و یراق دهانش را سفت می‌کند تا در حرف بتازد. به این آمادگی نیاز دارد. چون فاش گفتن خواسته‌اش دشوار است.

ـ من می‌خواهم لغت‌نامه‌ای منتشر کنم. برای کلمات پول می‌گیرم و پول می‌دهم. به درخواست و آگهی من، برخی از مردم کلمات را می‌خرند تا بودجه تدوین این لغت‌نامه را تامین کنند. به برخی هم خودم پول می‌دهم کلماتی را که نگفتنی است یا مخفی است به من بدهند. من این‌جا آمده‌ام چون شما و خیلی‌های دیگر باور دارید پسرتان یک کلمه است. من آمده‌ام ببینم چه‌طور می‌توانم پسرتان را برای خودم بخرم.

فنجان را زمین می‌گذارد. خانم ناصری ابروهایش را بالا داده و منتظر ادامه‌ی حرفش مانده است. نگاهش می‌گوید این دیگر چه شعبده‌ای است؟ چه‌طور می‌شود پسرش را خرید؟ حالت سردرگمی از چهره‌اش رنگ می‌بازد و چشمانش با لبخندی بدگمان تنگ می‌شود. می‌گوید «برده‌داری منسوخ نشده؟ شما دارید از خرید یک انسان حرف می‌زنید؟»

ـ من از خرید یک کلمه حرف می‌زنم. شما همه‌جا را پر کرده‌اید که پسرتان یک انسان عادی نیست. به هیچ‌کس شبیه نیست. او کلمه است. کلمه‌ی خداست. خب من الان در این شهر آدمی‌ام که کلمه می‌خرم و کلمه می‌فروشم. اگر می‌آمدید می‌دیدید که در مقابل دفتر مجله صف بسته‌اند و برای تامین بودجه پول می‌پردازند و سند می‌گیرند.

خانم ناصری دوباره سرش را به خنده به عقب می‌اندازد و نگاهش را روی چلچراغ وسط سقف ثابت نگاه می‌دارد. سعید می‌گوید «اگر نمی‌توانید کلمه‌تان را بفروشید پس دیگر این حرف‌ها را نزنید که پسرتان یک کلمه است یا نمی‌دانم کلمه‌ی چی است.» با سرفه‌ای گلو را صاف می‌کند. بهانه‌ای است واکنش این عیب‌جویی را در میزبانش ببیند.

خانم ناصری سر پایین می‌آورد. «من عهد کرده‌ام در این خصوص حرفی نزنم.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خودتان می‌بینید که سی سال است از این خانه پا بیرون نگذاشته‌ام. آن موقع که شوهرم زنده بود به اجبار او و بعدها که فوت کرد به خواست خودم.»

ـ چرا تن به اجبار شوهرتان دادید؟

ـ مساله برایش حل نشد. من هنوز دوشیزه بودم که آن اتفاق‌ها در کنار برکه‌ی خشکیده افتاد. از آنجا مرا آورد در این خانه و منعم کرد که با کسی ارتباطی بگیرم. فکر می‌کرد من راه می‌افتم و با این و آن معاشرت می‌کنم ... من پسرم را بی‌قابله به دنیا آوردم. آن موقع این خانه این‌طور متجدد نبود. آن گوشه یک کارگاه نجاری بود و کنارش آغل گوسفندها بود. رفته بودم برای سه تا گوسفندی که داشتیم جو بریزم بخورند که دردم گرفت و همان‌جا نشستم روی کاه و خاک‌اره، و به دنیا آوردمش. صبح بود که این اتفاق افتاد. بچه را آوردم خانه و بردم حمام و شستم و عصر دیگر پا شدم حیاط را جارو کردم. شب که شوهرم آمد دید لاغر شده‌ام و صدای بچه می‌آید. من کم رنج نکشیده‌ام. و از شما توقع ندارم بابت این اتفاق مرا مسخره کنید و بگویید پسرم را می‌خرید.

ـ من مسخره کردم؟

ـ به نظرم کینه‌توزید اما توجه ندارید که معانی کلماتی که به کار می‌بریم یکی نیستند. شما برای لغت‌نامه‌تان کلمه می‌خواهید. اما من از کلمه‌ای دیگر حرف می‌زنم.

ـ خانم ناصری، لغت‌نامه را فراموش کنید. من برای خودم هر کلمه‌ای را که وجود دارد می‌خواهم. این مسخره کردن نیست. به چالش کشیدن خودم و شماست. پسر شما کلمه است. پول هم می‌دهم. لطفا کلمه‌تان را به من بفروشید.

خانم ناصری خویشتندار نفسی تو می‌دهد و با دو دست دامنش را از زانوها فاصله می‌دهد و پا روی پا می‌اندازد و دامنش را رها می‌کند. دیگر به مهمانش نگاه نمی‌کند. با صدایی آهسته می‌گوید «من دیگر حرفی ندارم.»

سعید فنجان را روی میز می‌گذارد و دست می‌برد و پشت گردنش را می‌خارد. مدتی به سکوت می‌گذرد. آخرسر، از روی مبل برمی‌خیزد و می‌گوید «زحمت دادم. ببخشید.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۲۰

سشب

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خسروی از در نگهبانی کاخ که وارد می‌شود با درختستانی دولایه، مقابل می‌ایستد. لایه‌ی اول چمن زمین و تنه‌های ورقه‌ورقه کاج‌های سر به فلک بُرده است و لایه‌ی دوم برگ‌های سوزنی آن بالا. لایه‌ی اول سکوت محض و لایه‌ی دوم پر از جیغ. این اولین بار است بعد از سه سال دوری پا در محوطه‌ی کاخ‌های نیاوران می‌گذارد. اواخر بهار سال پنجاه و پنج است. آن جیغ‌ها انگار غوغای جن‌ها باشند جرأت فرود به سمت زمین ندارند. برای همین گوش خسروی را نمی‌خراشند. دور از چشم نگهبان‌ها، یک نخ سیگار از جیب کتش، بی‌این‌که پاکت سیگار را بیرون بیاورد می‌کشد بیرون و فیلتر زردش را به رطوبت لبش می‌آویزد. در پناه دیوار، با دستش اتاق می‌گیرد دور کبریتی که به سمباده قوطی می‌کشد و آتش را به نوک سیگار می‌رساند. در هوا مه رقیقی ایستاده و تشنه‌ی آتش است، حتا آتشی نقطه، که با هر پُکِ باولع خسروی چاق می‌شود. لب پایینی‌اش می‌لرزد. چه این کاخ‌ها را دوست می‌دارد. قدم‌زنان به سمت کاخ صاحبقرانیه می‌رود، جای امن و امان دکتر چگینیِ مبادی آداب. یک‌ساعت به غروب مانده است. مثل تمام آن روزهای خوش چندسال پیش، باز متحیر است: طوطی‌هایی که در فضای کاخ جولان می‌دهند با پیکر سبزرنگ‌شان و آن دم باریک بلندشان که موقع پروازهای قوس‌دارشان خط بر هوا می‌اندازند، با تصوری که از طوطی‌های در قفس رفته‌ی ادبیات گرفته است

نمی‌خواند. خودش که طوطی نداشته است اما چه‌طور پرنده‌ای که می‌تواند در قفس پر از پوست تخمه بنشیند و زبان انسان را تقلید کند می‌تواند این اندازه وحشی باشد، این‌قدر جیغ بزند و پر و بالش را موقع پرواز این‌قدر با مهارت بجنباند انگار که در هوا سُر می‌خورد؟ دوباره لعنت به خودش می‌فرستد. سه سال پیش چه‌اش شده بود؟ مثل آدم داشت برای فرحناز دختر یازده‌ساله‌ی اعلاحضرت یک دوره‌ی فشرده‌ی زبان و ادب فارسی را در تابستانی آرام تدریس می‌کرد. یکی از روزها، فرحناز به جای انجام تکلیفش در مورد پاره‌متنی ساده از تذکره‌الاولیاء، از شعری انگلیسی به اسم سقوط حرف به میان آورد که یک شاعر امریکایی به اسم جیمز دیکی با خواندن خبری از نیویورک‌تایمز سروده بوده است. خبر درباره‌ی کشیده‌شدن یک دختر بیست و نه ساله به آسمان شب در اثر گشوده‌شدن اتفاقی درِ اضطراری هواپیما در اثنای پرواز بود. شاعر افکار و احساساتی را که یک دختر امریکایی در حال سقوط در تاریکی می‌توانسته از سر بگذراند روایت کرده بود. جناب معلم، ای خسروی بدبخت!، از این انگلیسی‌زدگی فرحناز و بی‌اعتنایی‌اش به مشق فارسی به خشم آمد. به خصوص وقتی فرحناز شگفت‌زده برایش توضیح داد که دختر بیچاره حتی در آن حال سقوط که جز برخورد با زمین و مرگِ آنی، نهایتی نداشته با چه رویاهای امریکایی، مثل شیرجه‌زدن در استخر و به دست گرفتن کوکاکولا، خیال‌ها برای خودش ساخته و حتی وسط آسمان و زمین به استریپ‌تیز هم مشغول شده است. دامنش و جوراب‌ها و کفش‌هایش. حماقت آشکار! در حال سقوط چه مجالی برای تخیل باقی می‌ماند دختر ابله؟ خشم بی‌جا او را از ادامه‌ی تدریس در مدرسه‌ی ویژه‌ی قصر نیاوران بازداشت. اول بهانه آمدند که به دلیل کسالت مختصری که برای شاهدخت پیش آمده، کلاس برای یک هفته تعطیل است و بعد که زنگ زد برای هفته‌ی بعد کسب تکلیف کند گفتند خودمان زنگ می‌زنیم. و هرگز نزدند. فهمید که در حق فرحناز زیاده‌روی کرده است و حواسش نبوده است که برای خانواده‌ی سلطنتی، حتا کلاس درس، بخشی از دربار است و او حق نداشته حرمت دختر شاه را نگه ندارد. حالا با توسل به دندانپزشک مخصوص شاه در کلوپ

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

کوچینی، توانسته بود کارت دعوتی برای شرکت در مهمانی امشب به دست بیاورد. فرصتی دیگر، بلکه بتواند ننگ آن جسارت را بشوید و باز مقرب درگاه شود. چون همان‌طور که دکتر چگینی در کلوپ گفت «طرد از دربار بیچارگی است.»

کلینیک دندانپزشکی شاه در طبقه‌ی دوم صاحبقرانیه است. از در وارد می‌شود و به ماموری در حوضخانه می‌گوید که دکتر چگینی منتظر اوست. از پله‌ها بالا می‌رود و با انگشت وسط دست راست آرام بر درِ کلینیک، تقه می‌زند. «بفرمایید» را می‌شنود و دستگیره را می‌چرخاند و وارد می‌شود. بوی تیز داروی بی‌حسی آمیخته به بوی دندانِ سوخته، مشامش را می‌زند. دکتر چگینی روپوش سفیدی به تن دارد و روزنامه‌ای در دست گرفته است. با این‌که صندلیش رو به پنجره است سر چرخانده سمت در ببیند کیست. تا خسروی را می‌بیند روزنامه را تا می‌زند و می‌گوید «شمایید؟» و می‌چرخد این‌سو و از جایش بلند می‌شود.

ـ سلام آقای دکتر.

دست هم را می‌فشارند.

ـ سلام. خوبید؟ نگهبان زیاد سین‌جیم نکرد که؟

ـ نه. کارت را نشان دادم و آمدم.

ـ چه تیپی هم زده‌اید.

ـ دوستی دارم که از نزدیکان خانواده‌ی سلطنتی است. برای لباس رفتم ازش مشورت گرفتم.

ـ خوب کاری کردید. شهبانو کشته‌مرده‌ی لباس است. برای عروسیش یک هواپیما از پاریس به تهران در رفت و آمد بود. هواپیما می‌رفته فقط یک روبان بیاورد. روبان فراموش شده بود. متوجهید؟

ـ بله، آقای دکتر. حالا دیگر متوجهم.

ـ یک روبان خالی! حالا بگو جور استاد به ز مهر پدر.

دکتر می‌خندد. «خود من وضعم بهتر از تو نیست. مدرکم را از سوئیس گرفته‌ام اما باز این‌جا نباید من می‌بودم. دندانپزشک فقط باید از سوئیس بیاید. مثل دایه‌ها و

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

معلم‌ها که از سوئیس می‌آیند.» یک ورق کاغذ به دست خسروی می‌دهد. «امروز یک جلسه معاینه و پرکردن داشتم از دندان‌های علیرضا. تو استاد زبانی. ببین خوب نوشته‌ام؟»

خسروی کاغذ را می‌گیرد و می‌خواند:

«دندان‌های مبارکشان همه خوب‌اند. آنهایی که پارسال پر کرده بودند بی‌عیب مانده‌اند ولی یکی از دندان‌های کرسی بالایی در طرف راست اخیرا سه خال سیاه برداشته بود. این خال‌ها مقدمه‌ی کرم‌خوردگی بود و باید پیش‌گیری می‌شد. هرسه را پاک کردم و با ماده‌ی صدفی شبیه به چینی پر کردم تا با اصل دندان مو نزند. زیاده عرضی نیست جز این‌که سلامتی شاهزاده آرزوی حقیر است.»

کاغذ را روی میز می‌گذارد و می‌گوید «عالی است.»

ـ جدی می‌گویید یا از سرتان وا می‌کنید؟

ـ جدی می‌گویم آقای دکتر.

ـ تربیت اروپایی. سیاست امریکایی. نمی‌فهمم.

ـ متوجه نشدم آقای دکتر.

ـ شاهی که در گرانترین مدرسه‌ی سوئیس درس خوانده و بالیده و هر سال، دوماه ژانویه تا مارس در ویلای سنت موریتس‌اش تعطیلات زمستانی‌اش را به اسکی و برف‌بازی می‌گذراند، شاهی که زن خوشگلش مدام با سالن‌های مد فرانسه و ایتالیا در بده بستان است، چه‌طور این‌همه شیفته‌ی امریکایی‌هاست، نمی‌فهمم. ما را چه به سیاست کابوی‌ها؟

ـ ما الان در صاحبقرانیه‌ایم، در دفتر کار اعلاحضرت؟

چگینی یک‌آن مثل مجسمه ثابت می‌ماند. لابد نکته را گرفته که قاه‌قاهی می‌زند و می‌گوید «نگران نباش. کسی شنود نمی‌کند. من دیگر خفه‌خون می‌گیرم. بیایید به مهمانی‌مان برسیم. ببینم امشب چه می‌کنید.»

بلند می‌شود می‌رود گوشه‌ی تاریک کلینیک و روپوش سفیدش را درمی‌آورد و کتش را می‌پوشد. درِ آینه‌ای گنجه را باز می‌کند و بازتاب کلینیک و خود خسروی را

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

به دَوار می‌اندازد. یک ملودی با دماغش اجرا می‌کند و یک کراوات بیرون می‌کشد و دور گردنش می‌اندازد. در گنجه را می‌بندد و مقابلش کراوات را گره می‌زند. شیشه ادکلن را از روی میز برمی‌دارد و به هوا می‌پاشد و با دو گامی که برمی‌دارد از مه عطری که در هوا معلق است عبور می‌کند و عطر را به لباس‌هایش می‌نشاند. «خب، برویم؟ اما من از شما پذیرایی نکردم آخر.»

خسروی از صندلی برمی‌خیزد. «نیازی نیست. ممنون.» از در کلینیک بیرون می‌رود. دکتر یک نگاه به روی میز شلوغش می‌اندازد چیزی جا نگذاشته باشد. بیرون می‌آید و کلید می‌اندازد و در حالی که در را دوقفله می‌کند می‌گوید «دارم فکر می‌کنم که امشب حتی الامکان نزدیک به اعلاحضرت باشید و وسط این قیل و قال به حرف‌هایی که می‌زنند دقت کنید. نمی‌دانم. این دیگر به هنرمندی خودتان بسته است. اگر شانس بیاورید یکی از این زن‌هایی که همیشه اینجاها پلاس‌اند به شما گیر بدهد عالی است. مردی که در مقابل خنده‌های یک زن قیافه‌ی کلافه‌ای به خودش بگیرد توجه‌ها را به خودش می‌کشد. بالاخره باید هرطور شده توجه اعلاحضرت را جلب کنید. حالا دیگر فرحناز بزرگ شده. همه آدم دیگری شده‌اند.»

ـ متوجهم آقای دکتر.

از پله‌ها پایین می‌آیند و از در کاخ بیرون می‌روند و مسیر سنگفرش وسط چمنزار را در پیش می‌گیرند. هوا رو به تاریکی است و طوطی‌ها دارند بساط جیغ‌شان را جمع می‌کنند. ناگهان دکتر چگینی برمی‌گردد رو به خسروی. «پیانو. پیانو.»

ـ پیانو؟

ـ شما مرا کجا دیدید؟

ـ در کلوپ کوچینی.

ـ خب. یادتان که هست وقتی با من حرف می‌زدید پیانو می‌نواختند. من تحت تاثیرش بودم و الا ممکن بود محل نگذارم و بگویم از من کاری ساخته نیست.

ـ منظورتان این است که حواسم به پیانو باشد؟

ـ حتما. حتما باید حواستان باشد. تک‌نوازی پیانو را از دست ندهید. ساز زهی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

یا بادی صدای ممتد دارد. اگر حرفی بزنید وسط صدا رفته‌اید. خوب نیست. پیانو مجال می‌دهد.

چگینی نفس تازه می‌کند. با دو دندان پیشین لبش را می‌فشارد. «تعارف که نداریم. حال آدم با معاشرت با خانواده‌ی سلطنتی خوش می‌شود، معتاد می‌شود و اگر عصرگاهی از سر بگذراند و تماسی، دیداری، معاشرتی هرچندکوتاه با یکی از این خاندان، برقرار نکند شامش به بطالت می‌گذرد. هرچه هم در کافه و بار و دیسکو و کلوپ و پارک با دوستان و فاحشه‌ها بچرخد و بگوید و بنوشد و بزند و بخندد، همچنان دمغ می‌ماند. پس امشب تنها فرصت شماست.»

ـ ملتفت شدم جناب دکتر.

به آستانه‌ی کاخ می‌رسند. بوگاتی ارغوانی شاه و شهبانو دم در پارک است، با آن چراغ‌های مثل دو چشم غمگینش. گلگیرهای براقش عاج‌های لاستیک‌ها را پوشانده. انگار وقتی ماشین با سرعت باد می‌رفته شکل گرفته‌اند، با شمایل آیرودینامیک. دکتر پیش می‌افتد و وارد می‌شود. خسروی در قاب شیشه‌ی در نگاهی به سر و وضعش می‌اندازد و با کف دست چند تارموی بدایستاده را می‌خواباند. وارد که می‌شود شاه و شهبانو را در صدر سالن می‌بیند. کنار دست شهبانو فرح، فرزندان‌شان نشسته‌اند و یکی از آن دختران، فرحناز است. دورتادور زنان جوان با دامن‌های کوتاه و زنان میانسال با دامن‌های بلند روی مبل‌ها نشسته‌اند. مردها سرپا هستند و اغلب به دست‌شان گیلاسی نوشیدنی دارند. گوشه‌ی سمت راست، گروه موسیقی، پیرامون پیانو حلقه زده‌اند و قطعه‌ای را اجرا می‌کنند و خواننده‌ی زن، گوگوش، در حال اجراست. شهبانو لبخندی بر صورت نشانده و دقیق شده بر کلماتی که می‌شنود: «محصول دعا در ره جانانه نهادیم.» چشم‌های شاه چندان از پشت عینک قاب‌قهوه‌ای‌اش پیدا نیست اما از حالت ثابتی که به خود گرفته پیداست متوجه غزلی است که می‌شنود. فرحناز به نوای موسیقی سر می‌تاباند. او مدیون خسروی نیست در فهم شعر؟ زن خواننده می‌خواند «در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش/ این داغ، که ما بر دل دیوانه نهادیم.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خسروی سریع می‌خزد پشت مردهایی که با لباس فرمال ایستاده‌اند و به احترام سکوت خانواده‌ی سلطنتی، سکوت کرده‌اند. دستمال از جیب بیرون می‌آورد و دهانش را می‌پوشاند. بلکه هق‌هقی را می‌پوشاند که از این «داغ» و «دیوانه» برآمده است. او آدم زبان و ادبیات است. با دم و آنی به هم می‌ریزد. اگر تا این‌جا مضمون شعر، توجه از خسروی جلب می‌کرده است، از این‌جا به بعد فقط موسیقی است که خسروی را می‌برد می‌کشاند به معصومیت‌های پیش از پاگشایی‌اش به کاخ. یکی از مهمانداران با سینی به او نزدیک می‌شود. خسروی دستمال از روی دهان کنار می‌زند و یک گیلاس پر از نوشیدنی طلایی‌رنگ برمی‌دارد. جرعه‌ای به دهان می‌گیرد و گلویش خنک می‌شود. شب دیگر فرونشسته است و در قاب پنجره‌ها، مهمانی بازتابیده و مضاعف شده. وزیر دربار، اسدالله علم کت و شلواری خاکستری راه‌راه تن کرده و کنار دخترش رودابه ایستاده. به رودابه‌اش هم درس داده. به مناسبت هم‌اسمی، داستان گیسوی دراز رودابه‌ی شاهنامه را برایش تعریف کرده. پدرش از وقتی قیام پانزده خرداد را سرکوب کرده است محبوبیتش نزد شاه بالا رفته. خسروی اشتباه کرده است. آشکارا اشتباه کرده. قهری اگر می‌خواست نشان بدهد باید به سیاق این اسدالله علم خراسانی بر سر شورشیان می‌بود نه بر دختر شاه. نمی‌تواند بی‌گدار به آب بزند و به سمت عَلَم برود. دنبال چهره‌های آشنای دیگری می‌گردد. بازتاب دکتر چگینی را در یکی از قاب‌های پنجره می‌بیند که سر خم کرده و درگوشی با یک زن پیرسال، احتمالا مادرِ شهبانو، صحبت می‌کند. آواز تمام می‌شود و مهمانان دست می‌زنند. یکی از درجه‌داران ارتش با لباس پر از آویز افتخارها وارد می‌شود و به سمت مبل شاه و شهبانو می‌رود. خسروی نفس حبس می‌کند، نفسی که الان با گریه گواراتر شده است. ارتشبد تعظیمی می‌کند و دست شاه و شهبانو را می‌بوسد. این چند سال فقط در خانقاه، دست‌بوسی دیده است. مریدان دست قطب را که بر نمدی نشسته می‌بوسند. اما این دست‌بوسی از یک جنس دیگر است. باید فرصتی گیر بیاورد او هم دست شاه را ببوسد. لااقل دست شهبانو. همین یک بوسه برای آبادکردن خیلی چیزها کار خواهد کرد.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

یک‌دفعه دل و روده‌اش می‌پیچد. نگاهی در اطراف می‌چرخاند و سعی می‌کند به خاطر بیاورد دستشویی کجا بوده است. گیلاس را روی یکی از کنسول‌های دیوار جنوبی کاخ می‌گذارد و شتاب می‌کند سمت دستشویی. به خاطر شیوه‌ی خاص معماری بنا، سمت دیوارها تاریک‌ترند تا مرکز سالن. مثل سایه از کنار دیوار پوشیده با کاغذ دیواری عنابی‌رنگ با رگه‌های طلایی، می‌خزد و وارد دستشویی می‌شود. به خوی مزاجش آشناست. باید درِ دستشویی را ببندد که یک‌وقت صدای بیرون‌روی انفجاری‌اش به بیرون راه نکند. در هرسه دستشویی بسته است. به یکی‌شان تقه می‌زند و چون پاسخی نمی‌شنود وارد می‌شود و در را از پشت می‌بندد. دست به کار می‌شود. قفل کمربندش را باز می‌کند و شلوار و شورتش را پایین می‌کشد و روی کاسه‌ی فرنگی می‌نشیند. با این‌که فشار در روده‌هایش می‌چرخد و برای تخلیه نیازی نیست تلاشی بکند، باز خودش هم نفس تو می‌دهد و زور می‌زند. توفان محبوس روده‌هایش یک‌باره خلاص می‌شود. پاهایش را به هم می‌چسباند تا تمام حجم کاسه را مسدود کند و هرچه گند و بو هست همان پایین بماند. فکر می‌کند از پشت دو در بسته، که یکی‌اش چرمکوب است، بعید است صدایی بیرون برود. ناگهان در ورودی دستشویی باز می‌شود و صدای پای دونفر را می‌شنود. چرم کفش یکی‌شان، قدم که برمی‌دارد، جرجر می‌کند. مقابل روشویی‌ها می‌ایستند. شیر آب باز می‌شود. این گفتگو را می‌شنود:

ـ خب؟ چی دستتان آمد؟

ـ هیچی اعلاحضرت. سوالهای ما را به مسخره می‌گیرد. به انگلیسی مسلط است. عربی می‌پرسیم به انگلیسی سلیس حرف می‌زند و مسخره می‌کند. می‌گوید نباید عروسک‌ها را بمباران کرد. اما آدم‌ها را می‌توان کشت. می‌گوید جز این هیچ دکترینی پذیرفته نیست.

ـ یعنی چه؟ عروسک برای چی؟

ـ نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم اعلاحضرت.

سکوتی چیره می‌شود. لب می‌فشارد و امیدوار است بویی که راه انداخته از درز

بین ران‌هایش بیرون نرفته باشد که متوجه حضورش شوند. خوشحال است که تاب می‌آورد نفس نکشد. واقعا مثل سربازانی که مقابل شاه رژه می‌روند نفس نمی‌کشد.

ـ دولت عراق چی؟

ـ آن‌ها بی‌امان پی‌گیرند. حاضرند خسارت بدهند و تحویلش بگیرند. اما چندان مطمئن نیستند پیش ما باشد.

ـ چرا؟

ـ گمان می‌کنند باد برده باشد سمت خلیج فارس. احتمال گم‌شدن یا غرق‌شدنش را هم می‌دهند. این را منابع خبری ما در عراق می‌گویند. در مورد لاشه‌ی هواپیما مطمئن‌اند که اینجا سقوط کرده.

ـ باید مخفی‌اش کنید.

ـ دستور بفرمایید اعلاحضرت.

ـ جایی خارج از بازداشت‌گاه‌ها. جایی دور از پایتخت.

ـ تبریز خوب است؟ بیمارستان رازی‌اش امکانات حبس یک همچو موردی را دارد.

ـ خوب است. هر روز بازجویی بشود. جواب عراقی‌ها را عَلم می‌دهد. شما طوری رفتار کنید انگار نه انگار.

ـ اعلاحضرت، در نهایت چه؟ با این آدم چه‌کار خواهیم کرد؟

ـ این آدم نباید دیگر وجود داشته باشد. چه‌بسا در خلیج فارس غرق شده.

ـ متوجهم اعلاحضرت.

جرجر کفش‌ها شروع می‌شود. در دستشویی باز می‌شود و موسیقی آمیخته به همهمه داخل می‌ریزد. محو شدن جرجر کفش‌ها همزمان است با خفه‌شدن صدای مبهم هیاهوی سالن. در بسته شده است. خسروی گوش می‌خواباند مبادا در تشخیص صدا خطا کرده باشد و هم‌صحبت شاه در داخل دستشویی مانده باشد. صدایی نیست جز همخوانی جیرجیرک‌های محوطه‌ی کاخ که از پنجره‌ی کوچک بالای دستشویی می‌آید. عضلاتش را که کوفت رفته‌اند رها می‌کند و دم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و بازدمش را به حالت عادی بازمی‌گرداند. باد مانده در روده‌هایش را ول می‌دهد. خودش را می‌شوید و بلند می‌شود و شلوارش را سفت می‌کند. از دستشویی بیرون می‌آید. از خم کاسه‌ی دستشویی هنوز قطراتی که از دست‌شستن شاه پشنگه کرده پایین می‌لغزند. همان شیر را باز می‌کند و صابون لاجوردی را زیر شیر می‌گیرد و می‌مالد تا کف بدهد. دریغ از یک لکه روی آینه. او که عمرش را در کتابهای تصوف فرسوده می‌فهمد نابودی آینه یعنی چه. طوری آینه از میانه غایب است که انگار بازتابش در آینه نیست بلکه واقعا همزادش مقابلش ایستاده و دست‌هایش را صابون‌مالی می‌کند. صابون را زیر آب می‌گیرد و در قابش می‌گذارد. دست‌هایش را زیر جریان آب گرم می‌گیرد و کف را می‌شوید. آب روی فلکه‌ی آبی و قرمز می‌ریزد و دو فلکه را با دو دست می‌چرخاند می‌بندد. دست‌ها را توی ظرف می‌چلاند. یک دستمال از جادستمالی برمی‌دارد و در هوا می‌تکاند تاهایش باز شود. دست‌اش را در پهنای دستمال می‌خواباند خشک می‌کند. این دفعه این یکی دست. مچاله‌اش می‌کند و می‌اندازد توی ظرف. نفس عمیقی می‌کشد. هنوز بوی گند در هوای دستشویی مانده است. کاش عطری می‌داشت و آن بو را می‌شکست. در دستشویی را سریع باز می‌کند و پا بیرون می‌گذارد و به سرعت می‌بندد. موسیقی باز توجه‌ها را به خود جلب کرده است. از حاشیه‌ی تاریک کنار دیوار می‌رود و چشم می‌چرخاند دکتر چگینی را پیدا کند. شاه این‌بار ننشسته است. سر پا با دو مرد میانسال گپ می‌زند. شهبانو همچنان در مبل نشسته است و حواسش به نوازندگان است. بالاخره دکتر را می‌بیند و نزدیکش می‌رود. دکتر در حالی که یک توت‌فرنگی را از ساقه‌اش گرفته و داخل دهان برده برمی‌گردد به او. ساقه را می‌کَند و توت‌فرنگی را به یک سمت دهان می‌دهد و می‌گوید «چرا به خودتان نمی‌رسید؟ کجا بودید؟»

ـ پیدا کردم.

ـ چی رو؟

ـ که توجه اعلاحضرت را جلب کنم.

ـ آفرین. به من هم می‌گویید؟

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ نه.

دکتر می‌خندد و توت‌فرنگی را می‌جود و در دهان، این لُپ آن لپش می‌دهد. گیلاسش را از روی میز برمی‌دارد و دینق دانق یخ‌ها را درمی‌آورد. آن یکی دست را روی سرش می‌گذارد و ابرو بالا می‌دهد و با این یکی دست، شراب را بالا می‌رود. گیلاس از لب‌ها جدا می‌کند و سرش را به چیزی که از خسروی شنیده است تکان می‌دهد. «از کجا مطمئنید جواب می‌گیرید؟»

ـ مطمئن نیستم.

اتفاقا تکنوازی پیانو شروع می‌شود. صدای کوبشی. گسسته. مثل آن شبِ کلوپ. دکتر سمت پیانو نگاه می‌اندازد. باز سرمی‌چرخاند سمت خسروی و چشم تنگ می‌کند و به نجوا می‌گوید «یک گوشه‌اش را به من بگویید. خودستایی نشود من به اخلاق شاه واردم.»

ـ ریسک است. خودم می‌دانم.

ـ یعنی ممکن است اثر عکس داشته باشد؟

ـ بله.

ـ چرا؟

ـ چون استراق سمع کرده‌ام. یک چیز محرمانه شنیده‌ام.

ـ کجا؟ الان؟

ـ توی دستشویی بودم و شاه و ارتشبد وارد شدند و حرف زدند. خبر نداشتند من آنجام. من همه‌چیز را شنیدم.

ـ ادامه ندهید. بی‌بروبرگرد خطرناک است.

ـ می‌دانم که قمار است.

ـ من صلاح نمی‌دانم. کاری هم ندارم چی شنیده‌اید. من شما را این‌جا نیاورده‌ام موقعیت مرا هم به خطر بیندازید.

ـ ممنونم. ببخشید.

خسروی از دکتر فاصله می‌گیرد و به سمت در خروجی می‌رود. از کنار بوگاتی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

رد می‌شود که در شب تیره‌تر می‌زند. هوای بیرون خنک‌تر شده است و نسیمی از جانب کوه‌های شمال تهران می‌وزد. از سنگفرش خارج می‌شود و روی چمن‌ها راه می‌رود. به درخت کاجی می‌رسد که روی تنه‌اش یک لانه‌ی چوبی آویخته‌اند. لانه‌ی طوطی است. برمی‌گردد ببیند کسی آن اطراف هست. نیست. روی چمن می‌نشیند و پشت به کاخ تکیه می‌دهد به تنه‌ی کاج. حق با دکتر است. ممکن است شاه از این دزدانه گوش سپردن به حرفهایش عصبانی شود. نزدیک‌ترین شخص به شاه کیست؟ عَلَم؟ بهتر نیست از طریق او وارد شود؟ با او در میان بگذارد که بازجویی از خلبان عراقی را به او بسپارند. او به خیلی چیزها مجهز است. می‌تواند هویت خلبان را بعد از این‌که اطلاعاتش را تخلیه کرد عوض کند. مغزش را بشوید. با تلقین. با القا. با تکرار. با حروف. می‌تواند. مطمئن است می‌تواند. دستش را مشت می‌کند و بر چمن فرود می‌آورد. یک‌آن دستش سست می‌شود و مشتش را وا می‌کند و پنجه‌اش را در چمن فرومی‌برد. آن خلبان چه؟ کار درستی نیست. هست؟ او دشمن است. با دشمن هرکاری می‌شود کرد؟ چرا نشود؟ او که خودش عروسک را بر آدمیزاد ترجیح می‌دهد. چرا این بازی را سر خودش نیاورم؟ من که نمی‌خواهم بکشمش. چرا خودش را به یک عروسک بدل نکنم؟ از این عروسک‌هایی که نباید بمب سرشان ریخت. یک عروسک با یک اسم تک‌حرفی. آقای چی؟ آقای ب چه‌طور است؟ ب حرف اول بمب است.

هیجان‌زده از این ایده از پای درخت برمی‌خیزد. به آن سمتی از محوطه می‌رود که بازتاب چراغ‌ها را در آب استخر می‌بیند. به کناره‌ی استخر می‌رسد و خم می‌شود و دست در آب می‌کند. آب چشمه است. سرد و زلال. هرچه باداباد. برای برگشت به دربار باید خطر کند. باید چیزی بدهد چیزی به دست بیاورد. قانون این خراب‌شده همین است. طوطی‌ای از گوشه‌ی محوطه، از آن تاریکی‌های پشت درخت‌های کوتاه‌قد تک‌جیغی کشدار می‌زند. دو سه قدم دیگر به سمت صدا می‌رود. جیغ آرامش می‌دهد. این جیغ خام طوطی است. صدای حیوانی، طبیعی و به دور از ملاحظات سیاسی و امنیتی. یک حیات کور و ناب. هنوز تقلید زبان انسان نکرده.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نفس عمیقی می‌کشد. رو به آسمان می‌کند و دو سه ستاره‌ی پرنور می‌بیند. باقی گم‌اند. تصمیمش را می‌گیرد. با گام‌های مصمم برمی‌گردد سمت کاخ. از کنار بوگاتی که می‌گذرد سر می‌خماند تا بازتاب کله‌اش را در بر خم گلگیرش ببیند. خودش را یک موجود دراز با کله‌ای مثل دسته‌ی هاون می‌بیند. بلند می‌خندد. هنوز هیچی نشده خودش مسخ شده است.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۲۱

عژم

چشم باز می‌کنم می‌بینم در اتاق نشیمنم. در اتاق بسته است و از پشتش سروصدای آشنا می‌شوم. چشم می‌کشم سمت پنجره‌ها و می‌بینم سیاهند و می‌فهمم شب است. صبر کن. ته دلم یک حس شادی هست. به یاد می‌آورم که محمد را دیده‌ام. اما کجا؟ طول می‌کشد تا یادم می‌آید. به محض این‌که یادم می‌آید پتو را کنار می‌زنم و شلوارم را بالا می‌دهم. ساق‌هایم سفیدند. آن دستورهای نکن‌نکن دیگر نیستند. اما کنار شرمگاهم می‌سوزد. انگار زخم آن کاف‌های «نکن»هاست. نفس آسوده‌ای می‌کشم. ژاله کجاست؟ از جایم بلند می‌شوم و چشم‌هایم سیاهی می‌رود. می‌نشینم و خودم را به سمت در اتاق نزدیک می‌برم. از سر و صدا می‌فهمم مامان هدیه‌هایی را که گرفته‌ایم دارد به این و آن می‌دهد. تعجب می‌کنم که بی‌حضور من دارد این کار را انجام می‌دهد. صدایش را می‌شنوم که «عطیه‌جان این رو به اجبار امی خریدم. شماتتم نکن.» پس عطیه‌خانم هم هست و حرف بی‌تربیتیِ یقه‌ی لباسش است که من سر آن با مامان جر و بحث کردم. ساعت ندارم بفهمم وقت است یا دیروقت. کاش ژاله اینجا بود. باید از شام غریبان برگشته باشند. چادر سرم می‌کنم و در اتاق را باز می‌کنم. گرمای نفس آدم‌ها به صورتم می‌خورد. گوش تا گوش پر از آدم است و مامان در درگاه آشپزخانه نشسته است و دور و برش از نایلون‌هایی که خریدهامان را در آن‌ها گذاشته بودیم پر است. نگاه ژاله را هم

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌بینم که پشت سر همه آن گوشه نشسته. سرها می‌چرخند سمت من. «به‌به، امی خانم!» «ساعت خواب، دختر!» «الان داشتیم از سلیقه‌ات تعریف می‌کردیم.»

می‌خندم. خواب‌آلوده می‌خندم. جعفر هدیه‌هایی را که دو دخترش گرفته‌اند ازشان می‌گیرد و بالا می‌آورد و نشانم می‌دهد. «عالی است. دست شما درد نکند.»

می‌گویم «من فقط مامان را همراهی کرده‌ام.»

زنش لیدا می‌گوید «خیلی زحمت کشیده‌اید.» بعد برمی‌گردد سمت مامان «ولی این نشد عمه. شما قرار بود بیایید مهمان ما شوید.»

برمی‌گردم سمت مامان. مامان خودش را به نشنیدن می‌زند و به من می‌گوید «شامت را نگه داشته‌ایم. گشنه‌ات است؟» می‌فهمم چرا نشنیده می‌گیرد. نمی‌خواهد یاد مرگ سعید بیفتد. بله، قرار بود برود مهمان فامیل شود و آنجا کادوها را دست همه بدهد اما این قرار با مرگ سعید شکست. حالا که با هدیه‌دادن و شادی پس از شام غریبان، مصیبتش را می‌پوشاند لیدا نباید اشاره می‌زد. زن ساده‌ای است.

از بین جمعیت راه باز می‌کنم سمت حیاط. ژاله را می‌بینم. اشاره می‌زنم که بیاید حیاط. رضا و طیبه دو طرف در حیاط نشسته‌اند. رضا تکیه داده به لنگه‌ی در، دو دستش را سر زانو به هم قفل کرده و مثل وقت‌هایی که مامان را بیش از اندازه هیجان‌زده می‌بیند حالت چُرت به خودش گرفته است. مامان را بهتر از همه‌مان می‌شناسد و می‌داند که باید شادی‌های او را تعدیل کند. با نزدیک شدنم چشم‌هایش گشاد می‌شوند. می‌گوید «حالت بهتر است؟ دکتر نرویم؟»

به طیبه نگاه می‌کنم. چهره‌ی طیبه پر از سوال است. لبخندی می‌زنم می‌گویم «نه. بهترم. فقط نتوانستم بیایم مراسم.»

طیبه می‌گوید «فدای سرت عزیزم.»

در را باز می‌کنم می‌روم بیرون. خنکی موزاییک‌ها خواب از سرم می‌پرانند. دمپایی پام می‌کنم و از پله‌ها پایین می‌روم و نزدیک شیر آب چندک می‌زنم و آب به صورتم می‌زنم. شوهرخاله‌ام از پشت درخت‌ها بیرون می‌آید. من از ترس جیغ کوتاه می‌زنم. خودش پیش آمده اما یک دستش، هنوز لای شاخ و برگ‌هاست.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

لابد سیگار در دست گرفته. به نجوا می‌گوید «نترس. می‌روم کوچه.» و باز پشت شاخه‌ها گم می‌شود و خش‌خش‌کنان می‌رود و در کوچه را باز می‌کند و می‌رود باقی سیگارش را در کوچه بکشد. از صدای ناله‌ی لولای در از پشت سرم، می‌فهمم ژاله بیرون آمده است. برنمی‌گردم. می‌روم می‌نشینم روی تخت.

نزدیک می‌آید و به نجوا می‌پرسد «حالت خوب است؟ کس و کونت پر از حرف شده. مثل آفت‌زده‌ها شده‌ای دختر.»

ـ خوبم.

ـ این زن‌داداشت بیچاره‌ام کرد. آخرش هم نتونست از زیر زبانم بکشد چی شده.

ـ خوب کردی. به خودم بگو چی شد.

ـ هیچی. تو غش کردی. من ماشین گرفتم و بردمت درمانگاه. دکتر معاینه کرد گفت هیچیت نیست. ضعف کرده‌ای. از آنجا آوردمت خانه. البته دور از چشم مامانت، در اتاق را قفل کردم و لختت کردم و حسابی سیاحتت کردم.

ساکت می‌مانیم. زیرلب، طوری که ژاله هم بشنود، از خودم می‌پرسم «چه فرقی به حالم کرد؟ من برای چی رفته بودم چی شد.»

ژاله دست بر شانه‌ام می‌گذارد و نوازشم می‌کند: «چه وضعی بود. ولی ازت خوشم آمده امی. روی بدنت خط انداختی زنا مکن.»

ـ چرا باور نمی‌کنی؟ من خبر نداشتم. الان هم نیست.

ـ الان هم نیست؟ من با دستمال خیس، شستمشان خانوم. گفتم یک‌وقت مامانت می‌بیند از ترس پس می‌افتد.

ـ واقعا؟ شستی‌شان؟

ـ بله. اگر تو ننوشتی‌اش، پس پاهایت دیوانه ادواری شده‌اند؟

پاهایم را به بالای تخت می‌کشم انگار دو کیسه‌ی سنگین‌اند. به ساق پاهایم نگاه می‌کنم. می‌گویم «دیگر برویم تو. زشت است.»

ژاله می‌گوید «من چه کار کنم؟ می‌خواهم بروم خانه. پدرم باز سگ‌اخلاق می‌شود اگر نروم.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ حالا بیا تو. به رضا می‌گویم برساندت.

می‌رویم داخل. مامان تا مرا می‌بیند می‌گوید «امی‌جان، هدیه‌ی رقیه کجاست؟»

داخل اتاق نشیمن می‌شوم و در گنجه را باز می‌کنم. به هم ریخته است. من یا مامان شتاب‌زده دنبال لباس سیاه‌هامان گشته‌ایم و همه‌چیز را جا به جا کرده‌ایم. گنجه همیشه بوی پارچه‌های نبریده و لباس‌های ندوخته می‌دهد. دنبال یک نایلون می‌گردم که داخلش یک چارقد ترکمن بود. از آن گوشه‌ی تاریک گنجه، از کنار دوسفره‌ای که خاله از مکه آورده بوده، پیدایش می‌کنم. اشکم بی‌اختیار از چشم‌هایم بیرون می‌زند. هنوز یک ربعی از خریدن همین چارقد نگذشته بود که جنازه را سر دست‌ها دیدم. می‌خواهم بلند شوم که یک گُل خشکیده می‌بینم افتاده: آخی! سنبلکِ سرمه کلاغ. یک گُل خوشه‌ای با خمره‌های کوچک آبی–بنفش. مال چند سال پیش است؟ یادم می‌آید یکی از کتاب‌های سعید را برای این‌که گل‌های وحشی را لای کتاب، زیر فشار بگذارم تا خشک شوند قرض گرفتم. سعید بعدها دنبال مطلبی توی کتاب گشت و عصبانی شد. چون عصاره‌ی بنفش گلبرگ‌های سرمه کلاغ برخی کلمات را پوشانده بود. خدایا، من چقدر اذیتش کردم. چقدر لج‌بازی کردم که حتما بروم بیمارستان و درمانم را ادامه دهم. اگر یک کتاب‌بین به من می‌گفت سعید همین نزدیکی‌ها، در همین ده سال پیش رو، خواهد مُرد هرگز اصرار نمی‌کردم حافظه‌ام برگردد. پر از عاطفه می‌شدم و فقط کاری می‌کردم به سعید خوش بگذرد.

در گنجه را می‌بندم و چارقد را به دست مامان می‌رسانم. رو به رقیه که منتظر گردن بالا گرفته می‌گویم «ما باید این‌ها را کاغذ کادو می‌گرفتیم. ببخشید.»

رقیه جوابم را می‌دهد که «کاغذ کادو نمی‌خواهم. خودِ خودش را می‌خواهم.»

می‌خندیم. مامان چارقد را از نایلونش درمی‌آورد و دو گوشه‌اش را با نوک انگشتان دو دستش می‌گیرد و در هوا برای نمایش به حاضران بازش می‌کند. اشک‌ها و اسلیمی‌های آتشی‌رنگ چشم همه را می‌گیرند. صدای طیبه درمی‌آید «مامان! قبول نیست. عروست هم دلش از این چارقدها می‌خواهد.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

تازه چشم می‌گردانم دنبال الاهه. او الان باید بیش از پیش، عروس دوم مامان به حساب بیاید. سعید که دیگر مرده است. برای یک مرده که دیگر بنای هیچ ناسازگاری با زنش ندارد چه زنی بهتر از او؟ تا ابد می‌تواند عروس ما بماند. الاهه را پیدا نمی‌کنم. مامان چارقد را پایین می‌آورد. با وانمود التماس به طیبه می‌گوید «یک چارقد طلبت طیبه‌جان. اصلا همه‌ی زندگیم برای تو.»

طیبه می‌گوید «من با این حرف‌ها گول نمی‌خورم مامان» و نخودی می‌خندد.

ژاله از آشپزخانه درمی‌آید، با یک سینی چای. سینی را مبالغه‌آمیز در دستانش بالا پایین می‌دهد و به چهره عزادارانی که شام چرب خورده‌اند و گلوشان تشنه‌ی چای و قند است نگاه می‌کند ببیند از کجا سینی را پایین بگیرد. مامان چارقد را تا می‌زند و با دست به شانه‌ی عمه‌قزی می‌زند تا دست به دست برسانندش به رقیه. رقیه همه‌اش می‌جنبد. چارقد را که می‌گیرد به حالتی نمایشی می‌بوسد. چرا همه این‌قدر از تعادل خارج‌اند؟ جای خالی سعید را پر می‌کنند؟ جای خالی سعید عزیزم را که با این‌که زندگی زناشویی غلیظی نداشت انگار قبل از همه و بیش از خیلی‌ها همه‌چیز زندگی را تفاله کرده بود؟ تازه نگاه به ساعت دیواری‌مان می‌اندازم که همیشه ده دقیقه عقب است. عقربه‌ها یک ربع به یازده را نشان می‌دهند. سمت رضا می‌روم. طیبه جا به جا می‌شود نزدیک‌تر به رضا بنشیند. به رضا می‌گویم «می‌توانی ژاله را برسانی؟ خانه‌شان در کوچه‌ی میخانه است.»

رضا نگاه به طیبه می‌اندازد، می‌گوید «می‌رسانم.»

ـ ژاله گفت خواستگارت را دیده.

ـ ژاله بی‌خود کرده.

که این‌طور ژاله خانم. طیبه نتوانسته از زیر زبانت حرفی بکشد. طیبه اشاره می‌زند که کنارش بنشینم. خم می‌شوم سمت طیبه. «چه می‌خواهی بدانی؟»

ـ چرا نیامد دیگر؟

چه جوابی بدهم وقتی خودم نمی‌دانم؟ می‌گویم «طیبه جان، این همه سال مرا می‌شناسی. زیر و بم مرا می‌دانی و باز دنبال حرف جدیدی؟ حتما باید دو خانواده با

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

هم قهر باشند که از کنجکاوی تو در همه‌چیز در امان باشیم؟»

ـ به خدا این‌طوری نیست. فقط نگرانتم.

از طیبه فاصله می‌گیرم. عمه‌قزی به من اشاره می‌دهد. نزدیکش می‌روم. دست‌ها را برای آغوش کشیدنم بلند می‌کند. می‌خمم. سر مرا با دو دستش می‌گیرد و پیشانی‌ام را می‌بوسد. «خدا بیامرزد سعید و من را. من که دیگر با این حال و روزم زنده به حساب نمی‌آیم. ولی تو باید یک ذره به خودت برسی جان بگیری.» هنوز موهای دو طرف صورتش را با گیره‌ی سیاه سفت می‌کند. «یعنی چی دختر غش بکند؟»

ـ چشم عمه‌قزی.

ژاله سینی خالی را همان‌طور که وارد آشپزخانه می‌شود با هیجان به رانش می‌کوبد و صدای دانگی بلند می‌کند. مامان یک بسته‌ی حلواشکری را دودستی در هوا می‌رقصاند و همراه با یک روسری عنابی به شریفه می‌دهد می‌گوید «کم من را زیاد حساب کن تو را خدا.»

من از کنار مامان می‌گذرم و وارد آشپزخانه می‌شوم. هنوز متکا پشت بخاری است. دلم فشرده می‌شود. ژاله شیر آب را باز کرده که ظرف‌های توی سینک را بشوید. می‌گویم «خودم می‌شورم. حاضر شو رضا می‌رساندت.»

بی‌تعارف آب را می‌بندد و دست‌هایش را با دستمال افتاده روی اجاق خشک می‌کند و از آشپزخانه بیرون می‌رود. من ظرف‌ها را نمی‌شورم. حوصله ندارم. می‌روم یک لنگه‌ی پنجره را باز می‌کنم و می‌نشینم به صدای سپوری که کف راسته را می‌خراشد و صدای دور ماشین رضا که دارد گاز می‌دهد از پارک درش بیاورد گوش می‌دهم. هردو صدا در تاریکی راسته طنین می‌اندازند. به افتضاحی که به پا کرده‌ام فکر می‌کنم. چه توهمی زده بودم. اگر ژاله نبود و تصدیق نمی‌کرد، حتا باورم نمی‌شد محمد آن‌طرف ایستاده و او را می‌بینم. می‌بینم سه ناکامی اضطراب‌آور دارم: دیدن محمد، بودن آن نوشته‌ها روی ساق پام و از دست دادن چیزی که خیال می‌کردم می‌تواند در یادآوری گذشته‌ام کمکم کند. آن اتاق پر از دود سیگار، آن

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

چهره‌های تب‌کرده، استکان و نعلبکی‌ها. تنها چیزی که به یاد می‌آورم همین اتاق پر از آدم است و الان می‌فهمم همیشه به خاطر این اتاق که انگار در روحم پنهان شده، از این‌که آشنایی را ببینم هراس داشته‌ام. چون ممکن است آدم‌های آن اتاق را به یادم بیاورد؟ مگر در آن اتاق چه می‌گذشت؟ با این طلبه که سالها پیش مرده است چه ارتباطی دارند؟

ناگهان می‌بینم ژاله آن سوی پنجره ایستاده و به من نگاه می‌کند. اما نگاهش حال همیشه‌اش را ندارد. یک پاکت به سمتم دراز می‌کند می‌گوید «طاقت نیاوردم مخفی کنم. از آقارضا خواستم یک دقیقه نگه دارد. باید این را به تو بدهم. کاغذ خواستگارت است. وقتی داشتیم می‌بردیمت درمانگاه به من داد و گفت بدهم به تو. من کنجکاو شدم و باز کردم خواندم. معذرت می‌خواهم. بین دو انتخاب مانده بودم. یا باید امانت‌داری می‌کردم یا تو را از دست می‌دادم.»

نمی‌فهمم چه می‌گوید. تازه بعد از خواندن نامه است که انگار کلماتش را شنیدم و به معانی‌شان پی بردم. پاکت بازشده را از دستش می‌گیرم و دست می‌کنم توی پاکت اما کاغذ را بیرون نمی‌آورم. ژاله می‌گوید «باز کن بخوان. می‌خواهم ببینم چه‌طور می‌خوانیش امی‌خاتون!»

کاغذ را بیرون می‌آورم و چند سطری می‌خوانم. سربالا می‌کنم و به ژاله نگاه می‌کنم. تلخ‌خندی می‌زند و از مقابل پنجره کنار می‌رود. نامه را دوباره از ابتدا می‌خوانم:

«سلام امی‌خاتون

هرگز فکر نمی‌کردم شما را در آن مجلس بزرگداشت ببینم. همین‌روزها می‌خواستم با شما تماس بگیرم و فوت برادرتان را تسلیت بگویم. من خوب می‌دانم که شرمنده‌ی شما هستم. از برخی چیزها در مورد شما خبر نداشتم و یک کاری که باید انجام می‌دادم مرا از این‌جا دور خواهد کرد. خیلی دور. اما واقعا هنوز نمی‌دانم دوباره چگونه به شما نزدیک شوم. آن زنها که با من آمده بودند، کس و کارِ من نبودند. تمثُلات بودند. من خانواده‌ای در تبریزِ شما ندارم. موانعی در کار هست.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

این دوست‌تان ژاله از شما جدا خواهد شد. مسیر او با شما فرق دارد. زیاد غصه‌ی فراموشی‌تان را نخورید. به زودی درمان خواهید شد. کاش از موانع مسیر عشق حقیقی اجتناب کنید و قدر غم را بدانید. لطفا در قلب‌تان کدورتی از من نگیرید و همیشه منتظرم باشید. من دچار و عاشق شمام. محمد»

تمثلات؟ چه تمثلاتی؟ محتاجم به سعید. تمثیل و تمثل را او خوب می‌فهمید. اما حالا که نیست بی‌جرأتم و معنای این حرف محمد را از ذهنم می‌پرانم. اما این را خوب می‌فهمم که ژاله با خواندن این نامه دلخور شده و مثلا با من برای همیشه خداحافظی کرده است. آیا رفاقتی پانزده‌ساله با نامه‌ی یک نفر سوم پایان‌یافتنی است؟ گمان نمی‌کنم. من خودم را نمی‌شناسم و نمی‌دانم چه‌طور با پایان‌ها و ترک‌ها کنار می‌آیم. سعید رشته‌ی پیوند ما بود و او مُرده است. و حالا مردی پیدا شده که ژاله را مانع هم می‌بیند.

ـ امی‌جان؟ این‌جا چرا نشسته‌ای مادر؟

مامان است که از هدیه‌دادن فارغ شده است. منتظر جوابم نمی‌ماند. «برو کمک طیبه جاها را بیندازید. من خیلی بیخوابم.» کنار بخاری دست به کف زمین می‌رساند و آخ و اوخی می‌کند و آهسته می‌نشیند و می‌گوید «شامت توی یخچال است. گرسنه نخوابی.» یک‌وری دراز می‌شود و سرش را روی متکای سعید می‌گذارد. «چه بوی بچه‌ام را می‌دهد. قربانش بروم که موهایش زود چرب می‌شد.» صدایش رمق از دست می‌دهد و بدنش به هق‌هقی خاموش می‌جنبد. نادیده می‌گیرم. طولی نمی‌کشد که خروپفش بلند می‌شود. می‌فهمم به حد مرگ خسته است والا مامان از آن زنهاست که اگر مهمان داشته باشند مطلقا خوابشان نمی‌برد، حتا وقتی مهمان‌ها خودشان از سروصدا افتاده و خوابیده باشند. شاید موقع گرگ و میش، وقتی غوغای گنجشک‌ها حیاط را برمی‌دارد کمی چشم روی هم بگذارد. دلم می‌خواهد هرچه زودتر همه بیفتند بخوابند و من آرام بگیرم و در تاریکی به جملات محمد فکر کنم. نامه را تا می‌زنم و در پاکت فرو می‌کنم و داخل لباسم کنار سینه‌ی چپم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌گذارم. پاورچین تا مامان بیدار نشود به اتاق مهمان می‌روم. زن‌دایی و عروسش لیدا کیف‌هاشان را می‌جورند و لباس راحتی بیرون می‌آورند. شریفه به پشت دستش کرم می‌زند. انتهای اتاق، طیبه خم شده سر در پستو کرده و تشک بیرون می‌کشد می‌دهد دست رقیه. رقیه به نفس‌نفس افتاده است. تشک‌ها را دودستی چنگ می‌زند و می‌آورد وسط اتاق روی هم کوت می‌کند. اشاره می‌دهد به من و ذوق‌زده می‌گوید «بالاخره صاحابش آمد.»

طیبه سر بیرون می‌آورد مرا می‌بیند. چادرش لغزیده تا شانه و چهره‌اش مثل ماه می‌تابد. نمی‌دانم در چهره‌ام چی تشخیص می‌دهد که مکث می‌کند. اما آشکارا بلد است حرف را به بیراهه بکشاند: «امی، مردها اتاق نشیمن می‌خوابند. زن‌ها اینجا.»

سر تکان می‌دهم و تشک‌ها را برمی‌دارم به ردیف کنار هم می‌اندازم. صدای گومب می‌دهند و باد می‌پراکنند و موهای دو دختر لیدا را پریشان می‌کنند. از این صدا و بادش به غش‌غش می‌افتند. پایین هر تشک یک لحاف می‌گذارم. چنان این تشک‌انداختن و لحاف‌گذاشتن را به جا می‌آورم انگار باید جای خالی سعید را با همین تشک‌های پر از پشم و پنبه پر کرد. خاله روی صندلی نشسته و دست زیر چانه گذاشته و حرکات مرا دنبال می‌کند. می‌گوید «شب‌ها این اتاق سردتر از باقی جاهای خانه است. صبح دماغ و گوش‌مان کیپ نشود صلوات.»

شریفه می‌خندد می‌گوید «پستوی عمه معدن لحاف تشک است. ته ندارد. من کم‌کم دارم می‌ترسم.»

صدای خفه‌ی خنده‌ی طیبه در پستو می‌پیچد. می‌گوید «دیگر فکر کنم بس است والا سر از مغازه‌های راسته درمی‌آورم» و بیرون می‌آید و روی تشکی که کنار پنجره انداخته‌ام ولو می‌شود. «ای خدا، چه سنگین بودند. جانم رفت.»

می‌روم به اتاق مردها و به رضا که چارزانو روی زمین می‌رود و برای تشک‌هایی که انداخته متکا و بالش می‌چیند می‌گویم «کم و کسری ندارید؟» به جای رضا، شوهرخاله‌ام که زیر یک پتو کلنجار می‌رود شلوارش را عوض کند می‌گوید «فقط یک پارچ آب بده بگذاریم بالای سرمان.» جعفر و اکبر همان‌جا روی زمین بی‌تشک

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

خوابشان برده. و تکان‌های پرده از نسیم وزیده از حیاط بر سر و پیشانی‌شان می‌ساید.

می‌روم آشپزخانه و پارچ خالی را بی‌صدا از کابینت بیرون می‌آورم و می‌روم حیاط و از شیر آب پرش می‌کنم که خنک‌تر باشد. خنکای اول شب. می‌برم می‌گذارم روی میز تلفن. «این هم آب.»

ـ قربان دستت. راستی، من ازبر نیستم. یک آیت‌الکرسی بخوان برای ماشین‌ها.

اشاره‌اش به کوچه است و منظورش ماشین‌های مدل‌بالای جعفر و اکبر است والا کسی به ماشین داغان رضا یا تاکسیِ خودش طمع نمی‌کند. سه آیه‌ی آیت‌الکرسی را می‌خوانم و به «هم فیها خالدون»ش که می‌رسم در خیالم کوچه را می‌سازم و با فوت پیرامون ماشین‌های مهمانان‌مان خط می‌کشم. شوهرخاله‌ام لیوان تمیز واژگون از روی میز برمی‌دارد و پر آب می‌کند. همین‌طوری بی‌این‌که بنوشد. رضا اکبر را تکان می‌دهد که بیاید روی تشک. همه می‌دانیم که جعفر را نمی‌شود بیدار کرد. هم‌چنین نمی‌شود وادارش کرد در غیر فنجان و لیوان خودش چیزی بنوشد. شوهرخاله‌ام بالاخره شلوار پارچه‌ای‌اش را از زیر پتو درمی‌آورد و تا می‌زند کنار سرش می‌گذارد. ساعت مچی‌اش را باز می‌کند و روی شلوار می‌خواباند. می‌بینم که قرق مردانه‌ی اتاق دارد بسته می‌شود. نمی‌مانم. در را پیش می‌کنم و می‌روم آشپزخانه مسواکم را می‌زنم. از زیرپله پتوی لطیفی پیدا می‌کنم. می‌آورم آرام روی مامان را می‌پوشانم. چراغ دیواری کم‌سوی آشپزخانه را خاموش می‌کنم. صدای دور سپور هنوز از عمق بازار می‌آید. از ما همه بیشتر، سعید به صدای این سپور عادت داشت. تا برمی‌گردم توی هال، می‌بینم چراغ اتاق مردها هم خاموش شده. دو تک‌سرفه از اتاقشان می‌شنوم که حدس می‌زنم سرفه‌کننده‌اش سیگاری باید باشد. اما زن‌ها هنوز گرم حرف‌اند و خنده‌هاشان را زیر لحاف می‌برند. من وارد اتاق می‌شوم و به «هیس»ی که می‌شنوم بی‌اعتنا، در را می‌بندم. چادرم را از سرم برمی‌دارم و روی تنها تشک خالی، کنار طیبه دراز می‌کشم. کلید بالای سر رقیه است. اشاره می‌دهم. دست دراز می‌کند و انگشتانش را مثل رُتیل روی دیوار راه

می‌برد تا برسد به چینیِ کلید. آخرین چراغ خانه را خاموش می‌کند. زن‌دایی در تاریکی انگار به نوه‌هایش می‌گوید «بس است دیگر. بخوابید.»

صدای زنجره‌ای از حیاط بلند است. صبر می‌کنم نفسم منظم شود و آن‌وقت به ژاله فکر می‌کنم. به تمام این سال‌ها که هرگز به ژاله درست و حسابی فکر نکرده‌ام، به این‌که سرنوشت برای او چه رقم خواهد زد. به یاد نمی‌آورم چه‌وقت و در کدام کلاس و با کدام معلم بودم که با ژاله آشنا شدم. از اخلاق و عادات هم تعجب نکرده‌ایم؟ همدیگر را مسخره نکرده‌ایم؟ نخندیده‌ایم؟ به تمام آن اوقاتی که اسم ژاله را با لحن‌های مختلف، قهر و آشتی، به عاطفه یا عتاب، صدا زده‌ام فکر می‌کنم. چه سال‌هایی بر من گذشته! هزاران‌بار در این بازار راه رفته‌ایم و ژاله عقب مانده است و من برگشته‌ام طوری اسمش را صدا زده‌ام که مردها نشنوند. محمد مرد است. اسم دوست مرا از کجا می‌داند؟ نکند تمام این مدتی که نبوده داشته زاغ سیاه مرا چوب می‌زده تا مطمئن شود اهل عشق همزمان، اهل تکلیف شاق دلتنگی همزمان هستم یا نه. در خواب و بیداری می‌بینم شبنم بر موهایم نشسته و بدنم پر از «ژاله» است. و من یک تیغ سلمانی دست گرفته‌ام و «ژ»ها را می‌تراشم. مقابل آینه می‌چرخم و به بدنم تاب می‌دهم هیچ ژِی نتراشیده نمانده باشد. تلاشم به نتیجه رسیده است: همه‌جایم فقط «اله» است. صدای راضی محمد را از دریچه‌ی هواکش حمام می‌شنوم که می‌خندد و می‌گوید «حالا الاهه‌ی منی!»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۲۲

مکقا

دختری که از تخم یک مرغ درآمده است اتاقِ پیدا از پشت پنجره را ترک می‌کند. با رفتنش نور اتاق هم می‌رود و دوباره همه‌جا ظلمات. گرسنه‌اش شده. از همان لحظه که تخم‌مرغ را در قاب پنجره دید گرسنه‌اش شده اما حواسش از معده‌اش پرت شده بود. حالا که تاریکی برمی‌گردد و تا عمق گوش‌ها و عمق بینی و عمق گلویش را پر کرده است به کوچکترین آزار بدنش حساس شده است. درون معده‌اش انگار با تیزیِ یک بیلچه‌ی کوچک شخم زده می‌شود. از جایش بلند می‌شود و دست به دیوار، به سمت راستش، همان سمتی که آمده بود قدم برمی‌دارد. با خدا، خدای ظلمات، خدای کویرهای خالی، خدای اقیانوس‌های بی‌انتها، نجوا می‌کند. تا حالا از چشم یک بیابان، یک اقیانوس، به خدا تضرع نکرده بود. یک بیابان پر از کفتارهایی که لوشه بالا می‌دهند و بو می‌کشند. یک اقیانوس پر از ماهی‌هایی که دهنک می‌زنند. زیرلب و رمق‌باخته می‌گوید «من، من پس‌مانده‌ی غذا زیاد خورده‌ام. دیده‌ای. می‌دانی. الان گرسنه‌ام. به دادم برس.»

باز به جایی از دیوار دست می‌مالد که پارچه‌پوش است. گرسنگی اعصاب را خورد می‌کند. مثل تشنگی نیست که فقط ناتوان می‌کند و چشم‌ها سیاهی می‌روند. خوردن پس‌مانده‌ی غذا با خریدن مرغ و خروس برای خانه شروع شد. از هفته‌بازار ده تا جوجه خرید که چندماه نگذشت که بالغ شدند. هشت مرغ و دو خروس. مانده‌ی

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

غذای خودشان کفاف آن‌ها را نمی‌داد. آخرشب‌ها تسبیح دست می‌گرفت و قدم‌زنان می‌رفت بیرون، سمت محله‌ی اعیان‌نشین حلب که چسبیده به محله‌ی خودشان بود. قبل از این که گربه‌ها دخل پس‌مانده‌ها را بیاورند و پخش و پلاشان کنند. کم‌کم غذاهای پاکیزه‌ای را که دست نخورده بودند پیدا کرد. لابد گذاشته بودند بیرون که فقیری بردارد. به پیرامون نگاه کرد و چون کسی را ندید غذا را که در کاسه‌ای گلی بود برداشت و آورد خانه. فاطمه و بچه‌ها خواب بودند. در اتاق را بست و یک لقمه گرفت و گذاشت توی دهان. خوشمزه بود. حیف بود. شب بعد بیرون رفت. اما دیگر نه به هوای غذای مرغ و خروس‌ها که برای خودش هم. غذاها داخل نان یا حتا کاغذ کلفتی گذاشته شده بود. گاهی هنوز هیاهوی مهمانی داخل عمارت‌ها را می‌شنید. گربه‌ها را از روی غذاهای تمیزتر می‌تاراند. غذا را برمی‌داشت و می‌آورد خانه. فاطمه بو برد. از اینکه چرا بی‌اینکه غذا بخورد سیر است پرسید. به ناچار گفت. گفت که این غذاها نعمت خداست. آشپزها زحمت کشیده‌اند. حیف است. از فاطمه قول گرفت به کسی نگوید. مردم به غفلت زنده‌اند، به بودن وسط هیجان جماعت. غذای پس‌مانده از بیرون آوردن و خوردن فقط از کسی برمی‌آید تنها باشد و بیدار باشد. فاطمه گفت «دلم فشرده می‌شود این کار را می‌کنی.» پرسید «چرا؟» فاطمه گفت «نمی‌توانم بگویم چرا. اما قلبم فشرده می‌شود. تو نباید این کار را بکنی. همه‌ی امرا و وزرا با اصرار به تو هدیه می‌دهند و تو قبول نمی‌کنی. اما خودت می‌روی مثل یک مسکین بدبخت بی‌خانه غذای پس‌مانده می‌آوری می‌خوری؟ اگر شاگردانت بفهمند؟» گفت «نمی‌فهمند. فقط تو می‌دانی. چه‌اش است؟ تو کم‌تر غذا می‌پزی و من می‌توانم به خواهرانم خرجی بیشتری بدهم.» دخترش قَمَرلیال اما فهمید. یک شب اصرار کرد ناهار با پدرش و دو شاگردش بخورد. وقتی لب به غذا زد گفت «این دست‌پخت مامان نیست.» چیزی نگفت. انگار که نشنیده. به گپش با شاگردان ادامه داد. قمرلیال اما فضولی‌اش گل کرده بود. گفت «این غذا را مامان نپخته.» برگشت گفت «دخترکم اگر خوشت نمی‌آید نخور.» قمرلیال ظرف غذا را برداشت و برد پیش فاطمه و گفت «این غذا را تو نپختی.» فاطمه گفت «خب، من نپخته‌ام.» قمرلیال پرسید «از کجا

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

آمده؟» فاطمه جواب نداد. قمرلیال برگشت و غذایش را در ظرف پدرش ریخت و وقتی شاگردان رفتند آمد و بی‌وقفه پرسید «این غذا از کجاست؟» آخرسر، او را از رو برد. برایش گفت.

صدای جاروزدن می‌شنود. از آن عمق تاریکی. پیش می‌رود و پایش به چیزی می‌خورد که صدای خش‌خش می‌دهد. خم می‌شود و لمس می‌کند. دستش به یک کاغذ مچاله می‌خورد. کاغذ را باز می‌کند. داخلش چیزی نرم هست. انگشت که فشار می‌دهد در تن آن چیز فرومی‌رود. بالا می‌آورد و بو می‌کند. بوی نان است. در دهان می‌چپاند و می‌جود.

قمرلیال قهر کرد و رفت خانه‌ی عمه‌هایش. سه روز برنگشت. نرفت دنبالش. فقط در همان شبگردی‌هایی که داشت با آن کیسه غذای مرغ‌ها راهش را از کنار خانه‌ی خواهرانش انداخت بلکه صدای دختر چموشش را بشنود. با خودش فکر می‌کرد بالاخره برمی‌گردد. به دخترش چه مربوط؟ او دوست دارد نگذارد نعمت خدا پایمال شود. اما قضیه این نبود. اتفاقا زن‌ها، چه همسرش فاطمه و چه دختر نوجوانش قمرلیال، از این که او از غذای بیرون به خانه می‌آورد می‌خورد، به هر بهانه‌ای، یک‌جور طرد حس می‌کردند. این کار، تاراندن آنها و راه‌ندادن‌شان به خلوتش بود. دردآور بود. زن با چه به مرد راه می‌کند؟ جز با بدنش و غذایی که به مردش می‌دهد؟ بدنش و دستپختش هردو مائده‌اند. تا جایی که می‌فهمد فاطمه برای همین از سینی مسی بزرگ خوش‌اش می‌آید. او که مطمئنا حوصله‌ی خشکاندن زردآلو و درست‌کردن لواشک توی این سینی‌ها را ندارد. بلکه دوست دارد در سینی بنشیند تا ...

نانی که خورد گوشه‌ی دلش را هم نگرفت. باز چارچنگولی لای کاغذهای مچاله می‌گردد. همه‌ی کاغذها سبک‌اند و وسطشان نانی ندارند. بلند می‌شود و با احتیاط قدم برمی‌دارد. اما ضعف نمی‌گذارد راه برود و دوباره به زمین می‌چسبد. اما حالا که چیزی جویده و بلعیده است از این گرسنگی شاد است. کم غذای پس‌مانده نخورده است اما در هیچ‌کدامِ آن شبگردی‌ها و کاویدن زباله‌ها، آن خواری که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

هُجویری از سر گذرانده پیدا نکرد. «و مرا که علی بن عثمان هجویری‌ام – وفقنی الله – وقتی، واقعه‌ای افتاد. و بسیار مجاهدت کردم امید آن را که واقعه حل شود. نشد.» روی تخت چوبی که پایه‌هایش در برف فرورفته بود نشسته بود که این اوراق را می‌خواند. سوز کوهستان به شکاف صخره‌ها و لای بوته‌ها می‌وزید و هوف‌هوف می‌کرد و تا سماق استخوانش را یخ می‌زد. دست‌هایش می‌لرزید و می‌ترسید نوک انگشتانش را سرما از کار بیندازد اما کتاب را سفت چسبیده بود و می‌خواند: «وقتی، پیش از آن مرا از آن جنس واقعه‌ای افتاده بود به گور شیخ بایزید رحمه الله مجاور نشسته بودم تا حل شد. این بار نیز قصد آنجا کردم.» مضمونی که می‌خواند با زمهریر کوهستان و شدت آهنین سنگ و صخره‌اش همخوان بود. هجویری، خوشا به آن واقعه که تو را در قبضه گرفته است. چشم تنگ کرد نور تابیده از برف نگزدش. ادامه‌اش را خواند. سه ماه بر قبر بایزید مجاور نشستن و روزها سه‌بار غسل و سی‌بار طهارت کردن گره از قلب هجویری وانگشود. اما آخر، آن شبی که گروهی از بام یک خانقاه، نان کپک‌زده و پوست خربزه بر سرش انداختند و مسخره‌اش کردند و خندیدند، گشوده شد. آن خفت و خواری، آن اضطرار حقیرانه هجویری را نمی‌شد در کوهستان برفی تجربه کرد. با قصد و اختیار ممکن نیست. اما انگار امشب به او رو کرده است. نه برفی هست نه کورانِ سوزی. فقط تاریکی است. کاش یک پوست خربزه پیدا کند. از همین کنج‌مُنج‌های این ظلمات. فقط گرسنگیِ بدنش نیست. روحش هم به یک پوست خربزه محتاج است. می‌خواهد این بازگشاینده‌ی قلب هجویری را با دو دست بگیرد و با دندان‌هایش بتراشدش و آب‌اش را بمکد. توجهی به خود خربزه نداشت. آن خواری که با پرتاب پوست خربزه به قلب هجویری فلکزده نیش زده بود مهم بود. پوست هندوانه و تفاله‌ی چای هم خواری می‌آورد. ای خدا، اگر یک پوست خربزه به دستش برسد، از این پس، به هر تقسیمی که در کتابهایش آورده است، یک خربزه اضافه خواهد کرد. جهان عبارت است از عالم ارواح، عالم نفس، عالم جسم و خربزه. صبر کن! چه توهمی زده‌ای محمد! چرا توهم نزند؟ حتا کورسویی نیست. فقط صدای سپور

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌آید. تاریکی هر خیالی را واقعی می‌کند. لابد پیش از اختراع آتش، جهان شلوغ‌تر بوده است و زمین سنگین‌تر. باید تاریک باشد تا رنج و عذاب برآمده از هر خیال گزنده‌ای، یا خیال سوزنده‌ای صدچندان شود.

ـ طا...ها...

این صدا از کجاست؟

ـ طه

ـ طه چی؟ شما کی هستید؟

صدای خنده بلند می‌شود. «گونه‌ات را بگذار زمین.»

خم می‌شود و گونه‌اش را به زمین می‌رساند. بر این طرف سرش چیزی سنگین فرود می‌آید. یک کفش است. کفش به سرش فشار می‌آورد. زمزمه‌ای مبهم می‌شنود. کفش راه گوشش را بسته است. این را انگار کسی که صاحب آن کفش است و پا بر گوش او گذاشته است می‌فهمد. کفشش را جا به جا می‌کند و پنجه کفش را از روی گوشش فاصله می‌دهد. می‌گوید «تو اعمال شاقه دوست داری؟»

ـ نمی‌دانم.

ـ پس الان دنبال چی هستی؟

ـ غذا. گرسنه‌ام.

ـ مشقتِ گرسنگی. ببینم مگر سر شاگردانت را این روزها با حروف گرم نمی‌کنی؟

ـ من درس می‌دهم. سر کسی را گرم نمی‌کنم.

ـ باشد. قبول. که درس می‌دهی. خب، چرا به طه بی‌توجهی؟ نمی‌خواهی از این مشقت خلاصی پیدا کنی؟

ـ هم می‌خواهم هم نمی‌خواهم.

ـ ای زرنگ! حالا یکی دو جمله بگو ببینم. از طا... از ها... بگو.

از فشاری که پای صاحب این صدای مردانه بر جمجمه‌اش وارد می‌کند خوشش می‌آید.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

[ابن‌عربی طائی است. یعنی نَسبش به قبیله‌ی «طَیّ» می‌رسد. کعبه در عین قهاری بر او، دارد با طای «طائی» بازی می‌کند.]

عضلات آرواره‌اش را فشرده می‌کند و به تمرکزش مدد می‌رساند. به حرف ط فکر می‌کند. تا این لحظه هیچ‌وقت جدی متوجه «طه» نبوده است. این اواخر با شاگردانش فقط حرف از میم و نون و واو زده است. می‌گوید «طا صحراست. سرگردانی در صحراست.»

ـ صحرای چی؟

ـ صحرای اسم‌ها. همه‌ی اسم‌ها. اسم یک گل رز. اسم من. اسم این نانی که خورده‌ام. اسم خربزه. اسم پوست خربزه. همه‌چیز. همان اسم‌هایی که به آدم آموخته شده‌اند. به همه‌جای این صحرا نورِ گرگ و میش می‌تابد.

ـ پس ها چی؟

شنیدنِ «ها» ترغیبش می‌کند نفسش را رها کند. رها می‌کند: آه! اما «ها» برعکسِ «آه» است. فرقی می‌کند؟ جایی که صحرایی بی‌کران است ابتدا و انتها فرقی با هم دارند؟

صدای مرد دوباره می‌پرسد «از ها بگو. ها ها ها. زود باش!»

ـ هویتِ خداست. آنجا صحرای هویت است. همیشه هست. همیشه خواهد بود. از آن صحرا نمی‌شود بیرون رفت. به هر سمتش که بروی از پا می‌افتی. تسلیم می‌شوی.

مرد پا از روی استخوان گونه‌ی او برمی‌دارد. صدای سنگریزه‌هایی را که زیر کفش مرد خرد می‌شوند می‌شنود و می‌فهمد مرد سنگین‌وزن است. می‌شنود که مرد می‌گوید «زرنگ‌خان! کسی که در صحرای هویت است چرا باید خودش را به مشقت بیندازد و مثل تو دنبال آت و آشغال بگردد؟ چرا حرف از پوست خربزه می‌زنی؟ چرا زیر پای من دوام می‌آوری و اعتراضی نمی‌کنی؟ چرا به استقبال اعمال شاقه می‌روی؟»

ـ نمی‌دانم.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ مثل احمق‌ها نگو نمی‌دانم.

ـ در این لحظه نمی‌دانم. باید جایی روشن باشم تا فکر کنم. تاریکی همه‌چیز را از ذهنم بُرده.

صدای مردانه تک‌سرفه‌ای می‌زند. صدای هوم از گلویش بیرون می‌آید. انگار به چیزی فکر می‌کند. خش‌خش لباسش را می‌شنود. «صدای این سپور را می‌شنوی؟»

ـ می‌شنوم.

ـ اینجا بمانی این صدا دلنشین‌ترین صدایی است که می‌شنوی. دنبالم بیا!

ـ من شما را نمی‌بینم.

پارچه‌ای به صورتش می‌ساید. صدا می‌گوید «این را بگیر و دنبالم بیا.»

ـ کجا؟

ـ نمی‌توانی نپرسی و فقط دنبالم بیایی؟ می‌خواهی همین‌جا بمانی؟

از پارچه می‌گیرد و برمی‌خیزد و به جهتی که پارچه می‌کشدش قدم برمی‌دارد. اکنون که خودش را به کسی سپرده می‌تواند به تاریکی بی‌اعتنایی کند. چشم‌هایش را می‌بندد تا تاریکی را نبیند. این‌طوری آسان‌تر می‌تواند فکر می‌کند: صحرای بی‌کران جای هیچ کار شاقی نیست. کار کردن و نکردن تفاوتی به حال‌ات ندارد. اسم‌ها مثل شبدر صحرا را پوشانده‌اند. برگ‌ها حروف آن اسم‌اند. فقط باید پرسه بزنی. چون بی‌کران است همیشه در وسطِ آنی. پس طه یک آگهی استخدام است: به یک پرسه‌زن که جز در وسط صحرا پرسه نزند نیازمندیم.

از تپه‌ای بالا می‌روند. باد شدیدی می‌وزد. تاریکی هم‌چنان برقرار است. انگار نه فقط ماه که همه‌ی ستاره‌ها خسوف گرفته‌اند والا آخر این چه ظلمتی است که رقیق نمی‌شود. زانویش به چیزی سفت می‌خورد و درد در کاسه و استخوان زانویش می‌پیچد.

صدای مرد، خش‌برداشته علیهِ صفیر باد، می‌گوید «این‌جا گورستان است. داریم می‌رسیم.»

خم می‌شود و دست در هوا می‌چرخاند تا سنگ گورها را لمس کند. سنگ گورها همه کج‌اند و از ضربات تیشه زخمی‌اند. مردی که تا این‌جا فقط صداست هر

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

قدم که برمی‌دارد باد از زیر پنجه‌اش خاک نرم‌شده را می‌روبد و به سر و صورت او می‌پاشد. از اثر شیب یا هل‌هایی که باد به سینه‌هاشان می‌دهد، سنگین قدم برمی‌دارند. می‌پرسد «چرا تاریک است؟»

ـ برای من آن‌طور تاریک نیست که برای تو هست.

ـ چرا؟

ـ خب هنوز عادت نکرده‌ای. جنینی هستی در زهدان.

از شدت‌گرفتن باد می‌فهمد که بر قله‌ی تپه رسیده‌اند. آن دورها چشم‌اندازی تاریک از قله‌های ابرپوش می‌بیند. ابرها تیزی‌های خوفناک قله‌ها را کُند کرده‌اند. مرد زمزمه می‌کند «و تُضحی الجِبالُ الغُبر حتی کأنها/ من البُعد حُفَّت بالمِلاء المُعَضَّد» می‌شناسد. بیتی از یک معلقه است. یکی از آن قصاید آویزان. لابد به آن کوه‌های غبارگرفته نگاه می‌کند که غبار و ابر تن‌پوشسان شده. باد دنباله‌ی ردای مرد را می‌تکاند. برمی‌گردد به مرد نگاه می‌کند بلکه در نور کم‌سویی که از آن شوامخِ کوه‌ها می‌رسد چهره‌ای یا پرهیبی از او ببیند. نمی‌بیند. مرد می‌گوید «بیهوده نکوش. من سرتاپا سیاهپوشم. دهانم را هم پوشانده‌ام.»

ـ تو کی هستی؟

ـ نگاه نکن به من. به این قبر زیر پایت نگاه کن.

سر پایین می‌اندازد و ناگهان باریکه‌ی نوری که از سمت صورت مرد می‌تابد سنگ قبر را روشن می‌کند. اول نگاه بالا می‌آورد به دنبال چشمه‌ی نور و می‌بیند که از دهان مرد می‌تابد. طول می‌کشد تا به نور عادت کند و ببیند که نور زردرنگ به شکل لبخند است و هنوز باز نمی‌تواند اجزای صورتش را تشخیص دهد. با خودش فکر می‌کند چرا پیش از این دهانش را پوشانده بوده؟ نگاه دوباره پایین می‌آورد سمت سنگ قبر، و اسمی را که رویش نوشته می‌خواند: «علی سزاواری هوراند.»

ـ این علی سزاوری هوراند کیست؟

ـ یک طلبه‌ی لاغراندام با موی سر و ریش سرخ. از یک روستای مناطق قره‌داغ آمده بود تبریز. یک ماه پیش دفن شده. بیست و پنج ساله بود. افسرده بود.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

غذایش اغلب نان و ماست بود. اگر خیاری گیرش می‌آمد خورد می‌کرد توی ماست. هیچ‌کس برایش مجلس فاتحه نگرفت. همه فکر کردند خودکشی کرده است و خودکشی گناه کبیره است به خصوص برای یک طلبه.

ـ خودکشی نکرده است؟

ـ به قتل رسیده.

ـ قاتلش کجاست؟

ـ آرژانتین.

ـ آرژانتین کجاست؟

ـ این هم از آن چیزهایی است که باید با من مماشات کنی. آرژانتین در قاره‌ای است که هنوز برای آدم‌های زمانه‌ی تو کشف نشده است. برای ما از همان اول مکشوف بود.

می‌نشیند و در محدوده‌ی روشنایی‌ای که از دهان مرد سیاهپوش می‌تابد دست بر سنگ قبر می‌کشد. انگشت بر برجستگی حروف راه می‌برد: «تولد: ۱۳۴۸ هجری شمسی. وفات: ۱۳۷۳ هجری شمسی.» عادت به محاسبه با تاریخ قمری دارد. می‌داند که باید ده روز به هر سال قمری بیفزاید تا به تقریب، بشود شمار روزهای سال شمسی. او اکنون در سال ۵۹۰ قمری است. همین سالِ بهانه‌گیری‌های زنش، فاطمه و قهر دخترش قمر لیال. سال کلافه‌گی از دو خواهرش. به حساب شمسی باید بشود ۵۷۳ شمسی. اختلاف دو عدد ۵۷۳ و ۱۳۷۳ می‌شود ۸۰۰. پس او در حلب، در آن اتاق مشرف به درخت انجیرش، هشتصد سال پیش زندگی می‌کند.

ـ چرا مرا آورده‌اید اینجا؟

ـ باید بروی دنبال قاتل. و انتقام این طفل معصوم را بگیری. نه. درست نگفتم. انتقام کار حقیری است. باید بروی قاتل را نابود کنی. هیچ‌کس جز ما حق ندارد مثل ما باشد.

ـ انتقام گرفتن یا نابود کردن یا هرچی از من ساخته نیست.

ـ پس غلط می‌کنی شاگرد دور خودت جمع می‌کنی و پشت چشم نازک می‌کنی و اسرار حروف یادشان می‌دهی.

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

ـ ...
ـ من با توام. سایه به سایه. می‌بینم و می‌شنوم. اما اول باید خوب قاتل را بشناسی.
ـ قاتل کیست؟

مرد سیاهپوش دهانش را می‌بندد و دوباره تاریکی تا آن قُله‌های دور، همه‌چیز را می‌بلعد. محمد چشم می‌دوزد به آن قله‌ها و فکر می‌کند به این‌که حالا که هشتصد سال از آن اتاق و درخت انجیر و چهارده شاگردش گذشته است یک‌جایی هم باید اسم او روی سنگ گوری باشد. او به یقین دیگر زنده نیست. نه فقط او که فاطمه و قمرلیال و سعدالدین و عمادالدین هم زنده نیستند. هیچ‌کدام از شاگردان هم. اسمش فقط روی کتاب‌هایش مانده، در خاطر تابعانش و بر سنگ قبرش.

می‌پرسد «قبر من کجاست؟»

مرد سیاهپوش می‌خندد. «می‌دانستم خواهی پرسید.»

ـ کجاست؟
ـ دمشق.

بدنش لرز می‌گیرد و شروع می‌کند به گریه. به بیچارگی خودش می‌گرید که مرگش را به یاد نمی‌آورد. سکرات مرگش، پیچیدن ساق به ساقش، و آن‌گاه، رسیدن جان به حلقومش و چانه انداختنش. هیچ‌کدام را به یاد نمی‌آورد. مرد سیاهپوش ته گلویش را با خُرخری که از قصد راه می‌اندازد می‌خارد. آن‌گاه می‌گوید:

ـ هی... هی. موجودات می‌میرند اما اسم‌هاشان می‌ماند. اسم‌ها سمج و دردسرسازند. ماموریت تو این است که به اسم قاتل حمله کنی. باید اسمش را از بین ببری... دیگر برویم پایین.

دست دراز می‌کند و گوشه‌ای از لباس مرد سیاهپوش را می‌گیرد. می‌پرسد «قاتل کیست؟»

ـ الف
ـ چی؟
ـ یک الفِ مُحرَّف بیمار.

۲۳

صی

یک ساعت مانده به ظهر، وقت چاشتِ فَعله‌هاست. سایه‌ها در کوتاه‌شدن‌اند و باید به زیر طاق بازار پناه برد تا از آفت آَفتاب در امان بود. چهار دخترداییِ سعید در اتاق مهمان دوش به دوش هم نشسته‌اند و لبخند به لب با مادر حرف می‌زنند. نظم خاصی دارند. میزان پرحرفی و کم‌حرفی‌شان بسته به سن‌شان است. بزرگ‌تر پرحرف‌تر است. سعید فنجان‌ها را با دستمال خشک می‌کند تا برای مهمانان و مادرش چای ببرد. امروز کار امی‌جان را بر عهده گرفته چون امی با دوستش ژاله رفته اردو، به آن برکه خشکیده. چای می‌ریزد و با یک قاشق مرباخوری، حباب‌ها را جمع می‌کند. این چهار دخترداییِ به کدورتی که بین پدرشان و عمه‌شان که مادر سعید باشد بی‌توجه‌اند و فکر می‌کنند به آنها مربوط نیست. سالی یک‌بار به عمه سر می‌زنند.

سعید سینی را داخل اتاق مهمان می‌برد و برای به ترتیب سن از کوچک به بزرگ، حلیمه‌خاتون، قدسیه، اقدس و سکینه چای می‌گیرد. اقدس و سکینه شوهر کرده‌اند اما وقتی با دو خواهر مجردشان همراه می‌شوند بی‌شوهر و بچه‌هاشان می‌آیند و ساعتی از روز می‌آیند که شوهرها سر کار باشند. هیچ‌وقت شب نیامده‌اند. دوش به دوش روی مبل نشسته‌اند و به نوبت، عمه عمه می‌کنند. در حضور شوهرهاشان باید شرورتر و پخته‌تر باشند. سعید برای بار چندم با خودش مرور

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌کند که اسم‌های جدید این دختردایی‌ها چیست. به جز قدسیه، بقیه اسم‌هاشان را دوست نداشته‌اند و عوض کرده‌اند. سکینه شده رعنا، اقدس شده مریم و حلیمه‌خاتون شده سیمین. قدسیه اسمش را دوست داشته با این‌که با اقدس از یک ریشه‌اند. اقدس را همه اَدَس صدا می‌زده‌اند و کفری می‌شده. مکث بر قاف در اَق برای دهانِ عربی‌نچشیده‌ی فک و فامیل سنگین است. این چهاردخترِ دایی‌خلیل که یک پایش را برای مرض قند بریدند و شش ماه آخر عمرش کور شد از وقتی سعید به یاد می‌آورد در هر مهمانی‌ای به دیگران توضیح می‌دهند که چرا اسم‌هاشان را عوض کرده‌اند و به یاد نمی‌آورد جز خودشان، کسی دیگر آنها را به اسم جدیدشان صدا زده باشد. رفتار تکراری همه‌شان این است: یکی صدا می‌زند حلیمه‌خاتون. آن‌وقت حلیمه‌خاتون اول لبخندی می‌زند و بعد با بزرگواری، ترشی چهره‌اش را می‌پوشاند و جواب می‌دهد. و آن خواهر دیگر درمی‌آید که حلیمه‌خاتون نه. سیمین لطفا. اخیرا و استثنائا وقتی خانه‌ی سعید این‌ها می‌آیند غیر از شرح دلایل عوض‌کردن اسم‌شان، در مورد امی هم باب حرف را باز می‌کنند که معلوم نشد هنوز از کجا آمده و پدر و مادرش کی‌اند. مادر هم می‌خندد و می‌گوید نه. هروقت فامیل از احوال امی می‌پرسند مادر دهانش را با دست می‌پوشاند و می‌خندد. از این یِلخی پیدا شدن امی و ناگهان دختر این خانه شدنش هنوز خنده‌اش می‌گیرد.

سعید روی صندلی می‌نشیند و از سکینه که رعناست، می‌پرسد «حال امین چه‌طور است؟»

سکینه پرهیز دارد امین را به خانه‌ی عمه‌اش بیاورد، مبادا یک‌وقت با پسرعمه‌ی دیوانه‌اش، یعنی سعید هم‌کلام شود و از او اثر بگیرد. این پرهیز از ده سالگی امین شروع شد. اما امین اتفاقا به راه مهندسی نرفته است. به فلسفه و روشنفکری علاقه‌مند شده و این سکینه را که در تلاش است برای خودش به کوشش خواهران و پسرش، رعنایی بشود می‌ترساند. سکینه از هرچه که بویی از فکرکردن در آن هست می‌ترسد. کارش ماساژوری است. می‌گوید «دیگر نمی‌شناسمش سعیدخان. دوست‌هایش نیچه میچه می‌خوانند و به سبیل‌شان حجم می‌دهند. تازگی‌ها به

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

باشگاه بیلیارد می‌رود و خیلی عصبی به توپ‌ها ضربه می‌زند.»

سعید می‌خندد. از لحن سکینه، از کلماتش، از این عشوه‌های مادرانه‌اش حال تهوع می‌گیرد. ادامه نمی‌دهد چون می‌داند اگر دو جمله دیگر بگوید سکینه از ترس تپش می‌گیرد و مزاجش به هم می‌خورد و معذرت می‌خواهد برود دستشویی.

حلیمه‌خاتون دو دستش را مثل بالرین‌ها برعکس پیچانده و کف دست به هم چسبانده و لای دو رانش برده است. چرا این‌قدر شرمگین است چون کوچکترین است؟ خبر دارد که تازگی‌ها با یک دکتر ستاره‌شناس آشنا شده و در شرف ازدواج است. قدسیه در شرکت‌های پر از مَرد منشی‌گری می‌کند. دوام نمی‌آورد. هرسال یک‌جا. اما اقدس به‌شدت شبیه محمدرضاشاه است و سعید نمی‌فهمد چرا به جای حرف تکراریِ این‌که چرا اقدس شد مریم، کسی از شباهت فوق‌العاده‌ی او به شاه حرف نمی‌زند. انگار خواهردوقلوی شاه است. به ذهنش می‌رسد که این شباهت یکی از اعضای خانواده به شاه، یک‌جور «تلویحِ شاه» است. چه مفهوم من‌درآوردی‌ای! برای خودش قیافه‌ی یک وزیر حافظ منافع سلطنت را می‌گیرد که چه‌بسا با این تلویح، بین ملت و شاه، که این ستم‌پذیرِ نفله است و آن ستمکارِ تباه، خون‌بسی موقت بسته می‌شود تا چه‌وقت، اوضاع وخیم بشود و به انقلاب بینجامد. در دل مطلب را بالاپایین می‌کند از شباهت سلطنتی اقدس بپرسد یا نه. آخرسر هم نمی‌پرسد و رو می‌کند به سکینه و به رغم میلش می‌گوید «امین پسر شریفی است. شریف به معنای واقعی. نوع لباس‌پوشیدنش را دوست دارم. یک پیراهن سفید یقه‌آخوندی و یک کت خاکستری. همیشه.»

سکینه سر تکان می‌دهد. «نگویید. همیشه دعوا داریم.» رو می‌کند به خواهرانش و می‌گوید «تو را خدا بهش نگویید ها که سعیدخان از لباسش تعریف کرد.»

خواهران می‌خندند. قدسیه کم‌تر از حلیمه‌خاتون لب‌هایش را به خنده وامی‌کند. اما همه، اتفاقا با همان اسم‌های قدیمی‌شان می‌خندند. خنده‌ی حلیمه‌خاتون خنده‌ی یک خانم حلیم است که کف دست‌ها را برعکس به هم چسبانده. خنده‌ی قدسیه خنده‌ی یک دختر گوشه‌گیر است و خنده‌ی سکینه که لب‌های بزرگش را تا زیر

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شقیقه‌ها می‌کشاند، خنده‌ای پر از خاله‌خانباجی‌های‌مامانم‌خواهرم‌ایناست. «سمین» و «رعنا» جور دیگری باید بخندند. شاید باید صدای خنده‌شان ناگهان بترکد و به گوش عابران کوچه هم برسد یا درز لباسشان از زور خنده در برود.

سعید حس می‌کند چهارخواهران از حضور او معذبند. به مادر می‌گوید «اگر کاری داشتی صدام کن» و می‌رود آشپزخانه و روی متکایش فرود می‌آید. مگسی که قبل از آمدن مهمانان در اتاق مهمان برای خودش جولان می‌داد الان در آشپزخانه است. حوصله‌ی شنیدن وزوز نازکش را ندارد. ملافه را پرت می‌کند سمت مگس. مگس جنون می‌گیرد و از در آشپزخانه بیرون می‌رود. سعید زانو بالا می‌آورد و دو دست بر آینه‌ی زانو قفل می‌کند و به محمدرضاشاه فکر می‌کند. نمی‌شود در مجله، برای محمدرضاشاه پرونده‌ای کار کرد. یکی دو مقاله‌ی جاندار و یک مصاحبه‌ی جنجالی کرد و سلطنت‌طلب‌های مانده زیر خاکستر را به جنب و جوش آورد. هنوز از انقلاب به آن اندازه نگذشته که واقع‌بینی بر شور کور غلبه کند و پرونده فقط پر از فحش و فضیحت نباشد. ناگهان حس می‌کند در اتاق مهمان، کنار آن سه خواهر، اعلاحضرت محمدرضا نشسته است و با مادر حرف می‌زند. به قدری شباهت اقدس به شاه قوی است که حتا زن بودن اقدس و مرد بودن شاه نیز رنگ می‌بازد. از این حس حالش عوض می‌شود. آرزو می‌کند کاش شاه نمی‌مرد و پس از سقوطش هم آزادانه برمی‌گشت و در مملکت می‌گشت. به دولت انقلابی در مورد مسائل نفت مشاوره هم می‌داد. با واسطه‌ی چند آدم با خانواده‌ی آنها هم سلام و علیکی پیدا می‌کرد و اکنون، در این لحظه در اتاق مهمان آنها می‌نشست و آرام به فنجانش لب می‌زد و گپ می‌زد. اگر این اتفاق می‌افتاد دیگر نمی‌شد جلو خنده‌ی مادر را گرفت. او که از سوال فامیل در مورد امی به خنده می‌افتد، باید از آمدن شاه به خانه‌اش به غش‌غش بیفتد.

زنگ به صدا درمی‌آید. صدای مادر را می‌شنود که «سعید ببین کیست مامان.»

سعید بلند می‌شود و از در اتاق مهمان که می‌گذرد می‌شنود که «عمه دیگر ما هم زحمت را کم کنیم» و مادر می‌گوید اگر ناهار نمانند ناراحت می‌شود. سعید

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

با شست پا دمپایی‌ها را تنظیم می‌کند و می‌پوشد و از پله‌ها پایین می‌پرد و از میان دو درخت گیلاس رد می‌شود و اول می‌گوید «کیست» و می‌شنود «منم باز کنید». صدا را نمی‌شناسد و بعد در را باز می‌کند. جوانی سیه‌چرده با دماغ کوفته‌ای و ابروهای به هم پیوسته و چشمان گودافتاده با پالتو آنجا ایستاده است و با دو انگشت نوک چند تار ریش بلندش را می‌کشد انگار که دارد پشم می‌ریسد. فقط از این‌که یک تار موی سفید در ریشش نیست می‌شود فهمید که جوان است. والا چشمان نافذ پیرسالی دارد. سعید می‌گوید «در این هوا خر هم تب می‌کند. با این پالتو نمی‌پزی؟»

جوان می‌پرسد «شما سردبیر مجله‌ی آذرپیامید؟»

ـ بله.

ـ من عیسام. پسر خانم ناصری.

سعید قهقهه می‌زند. ملتهب می‌گوید «واقعا؟»

از داخل خانه صدای مادر درمی‌آید که «کی بود مادر؟»

سعید برمی‌گردد و صدایش را توی حیاط ول می‌دهد تا از لای شاخ و برگ گیلاس به مادرش برسد «دوست من است.»

برمی‌گردد سمت کسی که موسوم به عیساست و می‌پرسد «چرا مثل حیوانات خودت را به مادر منسوب می‌کنی؟ اسم پدرت چیست؟»

عیسا لبخندی می‌زند. «حال داری قدمی بزنیم؟ آمده‌ام در مورد پیشنهادی که به مادرم دادی حرف بزنیم. در ضمن من مزاجم سرمایی است.»

سعید می‌گوید «چرا؟ چون کنار یک برکه‌ی سرد عمل آمده‌ای؟» و با شیطنت می‌خندد.

عیسا دهن به دهنش نمی‌گذارد. منتظر است. سعید می‌گوید «بگذار شلوار بیرونم را پا کنم بیایم.»

برمی‌گردد و شلوار عوض می‌کند. به مادر می‌گوید که چیزی از بیرون نمی‌خواهد. مادر جواب می‌دهد برای سالاد سس مایونز بگیرد. از دختردایی‌ها

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خداحافظی نمی‌کند که یک‌وقت خلاف مهمان‌نوازی نباشد. تا یک ساعت دیگر برخواهد گشت و مهمان‌ها باید بیش از یک ساعت بمانند. قدم در کوچه می‌گذارد و می‌بیند عیسا سر کوچه رفته است. به عیسا ملحق می‌شود و با هم سمت مظفریه، بزرگترین تیمچه و خنک‌ترینش راه می‌افتند. شتابزدگی موضوع خوبی است برای تاختن به ذات عیسا و ترفند مادر شیادش. اما صلاح نیست مستقیم به آن بپردازد. از راهی دور، از خیلی دور شروع می‌کند: «می‌دانی؟ من از نظامی خوشم می‌آید چون داستان‌هایش را به نظم نوشته نه نثر. تو شکرخدا اصلا نظامی خوانده‌ای؟»

ـ اسکندرنامه‌اش را یک‌وقتی خوانده‌ام.

ـ خب، همان هم خوب است.

ـ روایت یک داستان به نظم، آدم صبورتری می‌خواهد تا نثر. رعایت موسیقی نظم عرصه را تنگ می‌کند. مسیر را سنگلاخ می‌کند. نمی‌توانی هر کلمه‌ای را بنویسی. پس باید صبوری کنی تا کلمات هم‌وزن و هم‌قافیه را پیدا کنی. در ضمن نباید هم از مضمون دور بیفتی.

ـ این‌ها چه ربطی به ما دارد؟

ـ آبستن شدن یک زن با روح. شتابزده است. آنی و دفعی است. مرد رنج نکشیده. نطفه‌اش در کیسه‌ی منی حبس نمانده. به محض این‌که اراده کرده آمده آبش را ریخته و رفته. به زن مجال نداده نازی بکند. دست رد بزند. خیالی بورزد. این تجاوز نیست؟

ـ من کاری به این حرف‌ها ندارم. تو حرف پول زده‌ای. من برای همین آمده‌ام. از این گذشته، بعضی زن‌ها از این کارها خوششان می‌آید.

ـ چرا می‌گویی بعضی زن‌ها. چرا کلی می‌گویی. بگو مادر من خوشش می‌آمده.

ـ اگر متجاوز روح باشد من هم بدم نمی‌آید.

ـ عجب حرفی. تعصب را بوسیدی گذاشتی کنار. یعنی الان با تو می‌شود حرف پول زد؟

وارد رودخانه‌ی آدم‌هایی می‌شوند که از گردن عرق‌خیس‌شان هرم به هوای

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بازار می‌تابد. همه از گرمای آفتاب عمودی به بازار پناه آورده‌اند. دوباره هشدار یاالله حمال‌ها مردم را به حاشیه می‌راند، زن‌ها و دخترهایی با صورت گرد و لب‌های قیطانی. گاهی طوقه‌ی لاستیک‌کوب چرخ گاری به پاشنه‌ی یکی می‌گیرد. حمال خشم می‌گیرد و بی‌اعتنا گاری را پیش می‌برد. عیسا زیپ پالتو را بالا می‌کشد، تا بیخ گردن و زیر ریش. بلند تا در هیاهوی راسته، حرفش به گوش سعید برسد می‌گوید «تو چه کینه‌ای داری به مادر من؟»

ـ مادرها، مادرها! مطیع غریزه و عاشق گوشت جیفه‌اند. اول رابطه‌شان با مرد، سرتاپا حیرت و اشتیاقند. در آسمان‌ها سیر می‌کنند. زبان می‌ریزند و محو کلماتی‌اند که مرد در گوششان زمزمه می‌کند. تشنه‌ی ستایشند. کلمات پلک‌هایشان را سنگین می‌کند. اما بعد. ها دریغ. فراموششان می‌شود. مفهوم. مفهوم. مفهوم. چرا نمی‌شود مفاهیم را در زهدان زنان بار گذاشت تا نبضش را حس کنند؟ حتما آب کمر می‌خواهند و بعد گوشت. محتاج اینند که شکمشان با گوشت و آب گندیده بالا بیاید.

ـ مادر من این‌طور نیست.

ـ نیست؟ الان تو چی هستی؟ تو کلمه‌ای؟ کاش ادعایش درست بود. کاش تو یک کلمه بودی. زایمان مادرت یک شکل دیگر می‌بود اگر کلمه بودی. اما تو گوشت و استخوانی. مادرت درد کشیده و چنگ زده و زور به شکمش داده تا تو بیرون پریده‌ای. اگر عمل روح تویی پس چرا استخوان داری؟

عیسا می‌خندد. از میان مغازه‌های دنبه و کره می‌گذرند و چند مغازه‌ی فروش و تعمیر ریش‌تراش را رد می‌کنند. یک چیز از نگاه سعید مخفی نمی‌ماند. زن‌ها و دخترهای جوان ناخودآگاه نگاهشان به عیسا جلب می‌شود. زن‌ها نگاه‌شان را به عیسا می‌دوزند اما دختران جوان شرم دارند و نگاه می‌دزدند. عیسا دست به ریشش می‌کشد و می‌گوید «تو حسودیت می‌شود. حتما باید آدم‌ها پدر داشته باشند تا وقتی پیر شد پوشک به آنجایش ببندند و اخ و تف دهانش را پاک کنند و ناسزاهایشان را تحمل کنند؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ این را به من نگو. من پدرم مرده.

با همین سیاق از دو پیچ می‌پیچند تا در بازار صفی بیفتند و تا تیمچه‌ی گرجی‌ها می‌روند. آنجا کنار باغچه و زیر سایه‌ی یک نارون یک مخزن شیشه‌ای روی یک گاری هست. داخلش قالب‌های یخ مثل اوزون‌برون‌ها شناورند و خاکشیر و تخم ریحان، اگر ملاقه‌ی شربت‌فروش نیاشوبدشان گرایش به ته‌نشین‌شدن دارند. سعید یک اسکناس می‌دهد و دو لیوان شربت می‌خرد. «هوا به کنار، دیدن این پالتوی تو مرا تشنه می‌کند.»

عیسا می‌خندد و چند جرعه که می‌نوشد کف دست به پیشانی می‌چسباند و اخم می‌کند.

ـ چی شد؟

ـ بالای ابروهام درد پیچید. شربتش خیلی سرد است.

سعید می‌خندد. از این دردی که از سرما در پیشانی مسیح پیچیده است خوشحال است. تاییدی است بر تشخیص او که فرزندِ روح‌بودن این جوان زشت اما جذاب را قبول ندارد. تا از گود تیمچه‌ی گرجی‌ها بیرون می‌آیند هوای بازار خنک‌تر می‌شود و این نشانه‌ی این است که به مظفریه نزدیک شده‌اند. از میان مردهایی که قالیچه بر کتف‌شان انداخته‌اند می‌گذرند. مغازه‌های دو طرف این راسته از قالی و قالیچه‌های آویزان به سه دیوار منقوش‌اند. دیوار چهارم چوب و شیشه است. پنجره و در است. روبان‌های بسته‌شده به شبکه‌ی کولرهای گازی مثل دم مارماهی می‌رقصد. هوای خنک‌شان را به داخل مغازه و هوای گرم‌شان را به راسته‌بازار. یاد «دیوار چهارم» در تئاتر می‌افتد. دیواری خیالی که بین بازیگر و تماشاگر ایستاده. تماشاگر مگسی است بر این دیوار نامرئی نشسته و ناظر ماجراست. چه‌بسا کسی که دیوار چهارم را نظریه‌پردازی کرده یک‌سر آمده در این بازار فرش گشته. دیده که این همه نقش قالی که سه دیوار مغازه را احاطه کرده و مکعبی اثیری ساخته، دیوار چهارم را هم به زور خیال بین تاجر و رهگذر بازار، برافراشته است. پس هرجا خیالی با سه دیوار ساخته شود نتیجه می‌گیریم دیوار چهارمی نیز وجود دارد. خیال همواره چاردیواری است.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

الان در مظفریه‌اند. دم چایخانه روی دو صندلی که جای نشیمن‌شان کوچکتر از نشیمنگاه آدمهاست می‌نشینند. دو دست آبچکان دو استکان چای گرفته و از انگشت کوچک یک نعلبکی آویزان، روی میز می‌آید. نعلبکی‌ها افقی روی میز می‌نشینند و استکان‌ها بر آنها کوبیده می‌شود. سعید از صدای تیز ناهنجاری که کوبیدن ته استکان شیشه‌ای بر نعلبکی چینی برمی‌خیزد چهره در هم می‌کشد. در میدان دیدش متوجه دیگرانی هم می‌شود که رفتارشان آزاردهنده است. زمخت است. بی‌ضرباهنگ است. صداهایی بی‌ضرورت از آنها برمی‌خیزد، مثل کوبیدن استکان بر نعلبکی. به خصوص که این رفتارها را با نقوش مینیاتوری قالی‌های آویخته از همه‌جا می‌سنجد. به مخاطبش، به عیسا دقیق می‌شود و می‌بیند رفتارش زمخت نیست و هیچ آلودگی‌ای برنمی‌انگیزد. می‌گوید «خب؟»

عیسا زیپ پالتو را باز می‌کند اما انگشتش را روی زیپ چسبانده و این صدای دنده‌دنده‌های زیپ را خفه می‌کند. سعید از این نزاکت خوشش می‌آید. عیسا دارد می‌گوید که «گمانم مادرجان بهت گفته. جای شما خالی سوریه بودم و آنجا مشکلاتی پیش آمد. از آنها اصرار از ما انکار، آقایی که شما باشید گرفتند که اعدامم کنند. اما لطف خدا از دستشان در رفتم.»

ـ چه‌طور فرار کردی؟

ـ شب بود. صبر کردم یک خواب سیری بکنند بعد بیدارشان کنم. چون روزش مدام بهشان می‌گفتم رفقا اینها دنبال منند. انگار با مرده حرف بزنم. باز می‌گرفتند می‌خوابیدند. خلاصه بیدارشان کردم پرسیدم کدام‌تون جای من را می‌گیرید من عروج کنم؟ عروج را نشنیده بودند. خوششان آمد. فکر کردند چیز عجیب است عروج. یکی گفت من. پرسیدم می‌دانی عروج یعنی چی. سرش را تکان داد که یعنی می‌داند. بی‌خود می‌گفت. من خودم نمی‌دانستم چی قرار است سرم بیاید. اما چاره‌ای نبود. آنها جای من گرفتندش و به صلیبش کشیدند. من آمدم اینجا. اما اینجا هنوز آن‌طوری که باید آفتاب‌خور نیست. انگار دود گرفته همه‌جا را.

گلویش را صاف می‌کند و سق دهانش را با زبانش می‌چشد «ببین حنجره‌ام

می‌سوزه. اما خب در مورد مادرم نگرانی دارم. پول همیشه مساله است. حتا برای من که می‌خواهم عروج کنم. آن‌روزی گفت سردبیر فلان مجله آمده بود تو را بخرد. کلمه و کلمه‌بازی و لغت‌نامه. مطلب را گرفتم و آمدم خدمتت. الان من در اختیار تو. مامان گفت مگر تو برده‌ای؟ گفتم این اسمش برده نیست. هرچی هست ولی برده نیست. به مامان گفتم بگذار هر چی می‌خواهد فراهم کنم. منتها یک مقرری برای تو تعیین می‌کند بالاخره این بنده‌خدا. از نجاری دیگر نانی درنمی‌آید. پس برای چی درش را تخته کردیم؟ خیال خودمان و طلبکارهامان تخت بشود. این خرده‌کاری‌ها خرج روزمان را هم درنمی‌آورد. خودت عارفی به مساله و می‌دانی. اگر هر بچه‌ای ده سال زمان می‌برد از آب و گل دربیاید مال من سی‌سال برد. مامان خودش را لال کرد. زن‌ها اگر حرف نزنند می‌میرند. مامان خودش را حبس کرد توی آن خونه. حالا چی می‌خواهی از من؟»

سعید استکان را داخل نعلبکی می‌چرخاند و صدای تراشه‌هایش را درمی‌آورد. با خودش می‌گوید «چینی» هم اسم گِلی است که نعلبکی را از آن ریخته‌اند هم اسم زبانِ چینی‌هاست. باد خنده‌اش را ول می‌دهد و می‌گوید «شما مادر و فرزند چه اصراری دارید از چیزهایی حرف بزنید که یا پایین می‌آیند یا بالا می‌روند. به جای نجاری باید یک گاراژ پر از جرثقیل می‌داشتید. حالا عروج یعنی چی؟»

ـ تو که قرار است نیش بزنی. خودت بگو عروج چه معنایی برای تو دارد و برو سر اصل مطلب.

ـ شرط می‌بندم آنی که به جای تو هلاک شد فکر می‌کرد عروج یعنی پاهای تو را دیدن. پاهای برهنه‌ات، بی‌کفش. اگر تو کسی هستی که می‌توانی عروج کنی پاهات آخرین چیزی است که می‌شود از تو دید. همین‌جوری می‌روی بالا. اما الان که من و تو نشسته‌ایم پاهای تو کفش دارند و زیر این میزند و دیده نمی‌شوند.

عیسا جرعه‌ای از چای را که به دهان گرفته به استکان برمی‌گرداند و دست جلو دهان می‌گیرد آب دهانش به صورت سعید نپاشد. «پاها؟ عروج یعنی پاها؟»

سعید با سر تایید می‌کند. یاد شاعر روسی، پوشکین می‌افتد که گفته است آه،

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

مدت مدیدی است که یک جفت پا را نمی‌توانم فراموش کنم. می‌گوید «پس چی؟ حالا که از سوریه خلاص شده‌ای حتما برای عروجت قصه ساخته‌اند. هر لنگه‌ی کفشت می‌شود یک قلعه‌ی متبرک. قلعه‌ای که برای بیچارگان از مصائب این دنیا پناهگاهی است. نقشه‌ی کفشت را روی کاغذ می‌کشند. پنچه و پاشنه‌اش. نوک‌تیز بوده یا گرد. یک شعری هم برایش می‌گویند و چاپ می‌کنند و در زیارتگاه‌ها می‌فروشند.»

عیسا همچنان سرخوش است. با خنده می‌پرسد «نقشه‌ی کفش‌های من؟»

ـ چرا می‌خندی؟ فقط نقشه کفش شریفت نیست. وقتی از عروجت به اندازه‌ی کافی زمان گذشت یک کتاب پانصد صفحه‌ای در مورد کفش‌هات نوشته می‌شود. ادبیات کفشِ شریف تو. ادبیات نعل و نِعال. ها؟

ـ بنویسند. سرشان گرم می‌شود. به من چه؟

ـ به تو چه!؟ مگر حرف پول نمی‌زنی بنده‌ی خدا؟ تو می‌توانی بزرگترین بیزینس دنیا را راه بیندازی مرد. خانم‌ها آقایان، کلمه‌ی خدا این کفش‌ها را پوشیده. کلمه‌ی خدا این پیراهن را، این شلوار و این لباس زیر را تن کرده. بوش کن. هنوز بوی بدن به صلیب‌کشیده‌شده‌اش هست. میلیون‌ها دلار بدهید و این کفش و لباس‌ها را بگیرید.

ـ من آدمی نیستم به بیزینس فکر کنم. فقط نگران معیشت مادرم هستم.

سعید سر می‌چرخاند به عابرانی که می‌گذرند. اینجا غلبه با مردان است. زن‌ها کمترند. اما مرد یا زن تا چشم‌شان به عیسا می‌افتد نگاهشان در تله می‌افتد. حتا اگر بگذرند باز سرمی‌چرخانند و یک‌بار دیگر نگاه می‌کنند. مظفریه، بلکه کل بازار جای یک همچو شخصی نیست. از کجا پیدایش شده؟ سعید حرفی را که می‌خواهد بگوید مرور می‌کند. برمی‌گردد رو به عیسا: «راستش از این حرف‌ها گذشته می‌خواهم بعضی کلمات مهجور احیا شوند. کلماتی که ریشه در پیش از تمدن دارند. تو از قرار باید حساس باشی به زندگی. چون از تو نقل شده که کار مردگان را به مردگان واگذار. هم متوفا و هم تشییع‌کننده را مرده خوانده‌ای. پس

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

یک انجیل جدید برای من بنویس. انجیلِ زندگی.»

ـ فقط همین؟

ـ در عوض، من هر ماه به حساب مادرت پول می‌ریزم.

عیسا سر می‌جنباند. انگار دغدغه‌ی معاش مادرش برای همیشه از چهره‌اش می‌رود.

ـ این کار را می‌کنم. بعدش تو باید کاری برایم انجام دهی.

ـ چه کاری؟

ـ مرا بُکشی.

سعید در صندلی عقب می‌نشیند. آب دهان قورت می‌دهد.

ـ چرا؟

ـ من آدمِ اینجا ماندن نیستم.

سعید نفس عمیقی می‌کشد. چشم‌هایش را می‌بندد. تخم چشمانش زیر پلک‌ها می‌تپند، انگار که خوابی می‌بیند. چشم باز می‌کند. با لحن تمسخر می‌گوید «من به این دلیل تو را نمی‌کشم. به انتقام خون کسی که خودش را برات فدا کرد و شبیهت و شهیدت شد می‌کشم.»

هردو در سکوت به جمله‌ای که سعید می‌گوید گوش می‌دهند. جملات رهاشده در فضای بازار جملاتی پیشاپیش عتیق‌اند: هنوز به وجودنیامده، کهنه‌شده. اما استکان‌های چای‌شان تازه می‌شود. چای گس را می‌نوشند و قرار می‌شود پس‌فردا عیسا به دفتر مجله بیاید و با سعید مذاکراتشان را ادامه بدهند. سعید پول چای را حساب می‌کند و در میان جمعیت بازار گم می‌شود.

[تغییر زاویه‌ی دید از سعید به عیسا. چون نزدیک‌شدن به عیسا نزدیک‌شدن به زندگیِ شدید است.]

عیسا بلند می‌شود و در مسیری که از این راسته به آن تیمچه می‌رود و از آن سوی تیمچه بیرون می‌آید و می‌افتد در یک راسته‌ی دیگر، مدام انعکاس خودش

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

را در شیشه‌های مغازه‌ها و حجره‌ها نگاه می‌کند. مقابل مغازه‌ی اسباب‌بازی فروشی می‌ایستد و به سه عروسک باربی چشم می‌دوزد که با پیراهن‌های مختلف پشت شیشه‌ی ویترین هستند. یکی‌شان لباس شنا دارد و عینک آفتابی زده و کلاه آفتابگیر گذاشته و ایستاده است. آن یکی روی نیمکت نشسته است و پا روی پا انداخته و آن دیگری لباس اسپورت تن کرده و سوار بر یک موتورسیکلت است. وارد مغازه می‌شود. بوی پلاستیک اسباب‌بازی‌ها را می‌بوید. فروشنده یک زن چهل‌ساله است که یک سوزن دستش گرفته که از سوراخش نخ سرخرنگی گذشته. عیسا می‌گوید «ببخشید می‌توانم آن باربی نشسته روی نیمکت را ببینم؟»

زن انگار چشم ریز می‌کند و مودبانه می‌گوید «می‌خواهید ببینیدش؟ الان می‌آورم.»

زن برمی‌گردد به قفسه‌های پشت سرش و دنبال جعبه‌ی باربی‌ها می‌گردد. عیسا می‌گوید «همینی که توی ویترین هست.»

زن می‌چرخد رو به عیسا. عیسا می‌گوید «عجله دارم.»

ـ آها.

می‌رود سمت ویترین و پرده‌ی عنابی‌رنگ را کنار می‌زند و دست دراز می‌کند آن سوی پرده و با رفتاری آهسته و محتاط بازویش را بیرون می‌کشد. باربی و نیمکتش در دست خانمه نشسته‌اند. پرده را به جای اولش می‌لغزاند و دو طرف نیمکت را با دو دست می‌گیرد و روی پیشخوان می‌گذارد. عیسا خم می‌شود، مثل پدری که بخواهد با دخترش همکلام شود، و در اجزای چهره و لباس باربی دقیق می‌شود. بعد قامت راست می‌کند و از خانم فروشنده می‌پرسد «اجازه هست؟»

ـ خواهش می‌کنم.

عیسا دستش را بالا می‌آورد و انگشت اشاره‌اش را به کتف باربی می‌رساند و لمسش می‌کند. لبخندی برای خانم فروشنده می‌زند. خانم می‌گوید «این نیمکتی‌ها بیشتر فروش می‌روند. دخترهای ما با آن دوتای دیگر خیلی حس صمیمیت نمی‌کنند. نه اینجا می‌شود موتور سوار شد نه کنار دریا راحت گشت.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

عیسا این‌بار انگشت بر سر باربی می‌کشد. این‌کار را انگار با دقتی بیشتر انجام می‌دهد که لب پایینش را با دندان نیش می‌فشارد. از پیشخوان فاصله می‌گیرد و می‌گوید «زحمت دادم. ببخشید. برگردانیدش به ویترین.»

ـ خواهش می‌کنم.

خانم از دو سوی نیمکت باربی می‌گیرد و بلندش می‌کند. این‌کار را طوری انجام می‌دهد که انگار تخت ملکه‌ای را برمی‌دارد. پرده را با آرنجش کنار می‌زند و این‌بار دو بازویش را در شکاف بین پرده و دیوار، فرو می‌کند. عیسا کیف چرمی‌اش را از جیب پشتی شلوارش بیرون می‌آورد و یک اسکناس روی پیشخوان می‌گذارد. خانم بازوهایش را انگار از آب بیرون می‌کشد و تا برمی‌گردد و چشمش به اسکناس می‌افتد می‌گوید «این چیست؟ بردارید.»

عیسا می‌گوید «بابت زحمتی که کشیدید.»

ـ شما که نخریدید. پول برای چی؟ من کارم همین است آقا.

ـ بیندازیدش توی صندوق. ممنون.

این را می‌گوید و از در مغازه بیرون می‌رود. مقابل ویترین می‌ایستد و به باربی نشسته روی نیمکت نگاه می‌کند. باربی سر می‌چرخاند سمت او و با دیدنش دستش را بالا می‌آورد و روی سینه می‌گذارد و نفس عمیقی می‌کشد و لبخند می‌زند. عیسا نفس راحتی می‌کشد. پس هنوز همانی است که در سوریه بود: روح زندگی‌بخش. آمدن به این‌جا چیزی از او نکاسته. راهش را می‌گیرد و می‌رود.

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

۲۴

ما

[ورود ابن‌عربی به آرژانتین. ماحوما تلفظ اسپانیایی محمد است.]

کسی که «الف» را درست کرده است، جنابِ خورخه است. اسم کاملش: خورخه لوئیس بورخس. متوفا به سال ۱۹۸۶ از سالهای عیسوی. یک روده‌ی راست در شکمش نیست این بشر کور. البته شکمِ تخیل وحشی‌اش، نه شکمِ واقعی کِنایی‌اش. معروف به جعل وقایع و نشر اکاذیب. تنها سرنخ مطمئنی که می‌توان با او به مقامه‌ی الف نزدیک شد همین خانم پیر بود که مقابل ماحوما نشسته بود.

اسم خانم، استلا استر واسکس بود و عشرتخانه‌اش بوی نیِ سوخته می‌داد. عشرتخانه در ساختمانی سه‌طبقه با پنجره‌های رو به خیابان تنگ بود. باقی دخترهای طبقات بالا، نزدیک غروب که می‌شد دم پنجره می‌نشستند و سینه‌هاشان را مثل میوه‌های دور به رهگذران عرضه می‌کردند. آن طبقه‌ی سومی یک چراغ سرخرنگ لیزری هم داشت که نورش را روی پیشانی مردهایی که سربالا نگاه می‌کردند می‌انداخت. استلا از این کارها نمی‌کرد. تازه، اغلب مشتریها را طرد هم می‌کرد. معروفیتش به یک چیز دیگر بود، معشوقه‌بودنش برای نویسنده‌ی آرژانتیتی که اسمش سه تا خ داشت: خورخه بورخس. لباسش توری بود و لباس زیرش پیدا بود و به نافش، آذینی نقره‌ای آویخته بود که موقع خندیدن مثل یک دیوچه بازی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌خورد. گفت «من نفخ دارم. و نمی‌توانم ملاحظه‌ی تو را بکنم. باید عادت کنی اگر می‌خواهی با من باشی. از شکمم همیشه‌ی خدا صدای غارغورrr می‌آید.»

ماحوما خندید. «مرا از این چیزها نترسانید.»

استلا ابرو بالا انداخت. «تو مسلمانی ملعون. شماها از این چیزها بیزارید. عاشق من هم که نشده‌ای بگویم از عن و گه من هم خوشت بیاید.»

ماحوما لبخندی زد. دست دراز کرد و فنجان را تا بینی‌اش بلند کرد و بو کشید. «این هم که الکل دارد. آب خواسته بودم سینیورا.»

استلا بادبزنش را بست و چرخید از پشتش کوزه‌ای بیرون آورد که تا نیمه عرق به تنش بسته بود. فنجان را از دست ماحوما گرفت و عرق را لاجرعه بالا رفت. بعد آب توی فنجان چرخاند و آن را هم سرکشید و بعد فنجانی برای ماحوما ریخت و گذاشت جلوش. کوزه را که به جایش در پشت مخده‌اش برمی‌گرداند بادی پرصدا در کرد. برگشت گفت «دیدی؟»

ماحوما همزمان که آب می‌نوشید سرجنباند که بله. استلا دست چپش را دراز کرد و از تاقچه، لای کتابی را از هم واکرد و یک کاغذ پیازی بیرون آورد و گذاشت پیش روی ماحوما، کنار فنجان خالی. «این لیست چیزهایی است که قبل از بودن با من باید بخوانی. من با مردی که زهر اینها توی جانش نرود نیستم.»

ماحوما ابرو گره زد و خم شد و کاغذ را برداشت. پنج عنوان عجیب و غریب زیر هم فهرست شده بود. پرسید «کجا هستند؟ کی نوشته‌است‌شان؟»

استلا استر واسکس گفت «به آن پسره توی کتابخانه‌ی آلماگرو بده. خودش می‌رود برایت می‌آورد. همه را خورخه‌جان نوشته.»

ماحوما تکرار کرد: «بورخس؟» و به آن یک هفته‌ای فکر کرد که خانواده‌ی خورخه بورخس در بوینوس آیرس نبودند و او داشت آن مقامه‌ی لعنتی را می‌نوشت. این را در شرح‌حال مختصری که از بورخس خوانده بود دیده بود. وقتی خانواده نباشند پیش کی بوده جز همین خانم پر نفخ؟

استلا سرجنباند و بادبزن را دوباره باز کرد و پاهایش را باد زد که «ببخشید.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

نباید پیرهن توری می‌پوشیدم.»

ماحوما به کاغذ اشاره داد و گفت «الف در این فهرست شما نیست.»

استلا ابرو بالا داد و گفت «الف؟ خورخه نوشته؟»

ماحوما سر به نشان جواب مثبت پایین داد. منتظر واکنشی از استلا ماند. آخرسر پرسید «چیزی از الف یادتان هست؟»

ـ هیچی. اصلا و ابدا چیزی به یاد نمی‌آورم.

ـ چرا؟

ـ چه سالی نوشته؟

ـ سپتامبر سال ۱۹۴۵

ـ اوووه. کجا رفتی! آن روزها من دختر کوچک خیلی رمانتیکی بودم. خیلی تودل‌برو. زنی که احساسش خشکیده نمی‌تواند دوره‌ای از زندگی‌اش را به یاد بیاورد که قلبش زنده بود. الفی که تو از آن حرف می‌زنی مربوط به آن زمانها باید باشد.

ماحوما کاغذ را توی جیب پیراهنش سراند. و با چهارانگشت جیبش را به سینه‌اش فشرد تا کاغذ صاف بماند. کار استنطاق این زن دشوار بود. چگونه باید قلب مرده‌ی یک زن را دوباره احیا کرد؟ با خودش حرف پیامبر را تکرار کرد که من از دنیای شما سه محبوب دارم: زنان، بوی خوش و نماز. با چشم روی دیوارها دنبال ساعت گشت. وقتِ زوال آفتاب شده بود یا نه. مذاکره با استلا دلش را برای نماز تنگ کرده بود. دلتنگ برای اذان‌هایی که در ممالک اسلامی افریقایی شنیده بود و شبیه ضجه از حنجره‌ای مبتلا به خروسک بود. می‌خواست گوشه‌ای نیمه‌تاریک و خنک از مسجدی گیر بیاورد و نزدیک خشت‌های نم‌خورده، نزدیک به خاک که از آن برآمده و به آن خواهد پیوست، به سجده‌ی طولانی برود و صدای مگس گیرافتاده پشت شیشه را بشنود. گفت «روی چشمم. این‌ها را می‌خوانم و خدمت می‌رسم.»

استلا استر واسکس گفت «هر جمله‌ی اینها را که می‌خوانی یک صندوقچه‌ی عطر است. وقتی پیش من می‌آیی باید همه‌ی این صندوقچه‌ها با تو باشد. مثل

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

احمق‌هایی که کله‌شان پوک است و فقط می‌خواهند از خواست خاک‌برسریشان خلاص بشوند نیا. پر از ادویه و زهر بیا. حالا دیگر خوش آمدی. با بهترین موجود بوینوس آیرس حرف زدی. این یادت باشد.»

ماحوما برخاست و گفت «البته. بهترینش.» پشت به زن کرد و خواست از اتاق بیرون برود که استلا پرسید «اسمت چی بود؟»

ماحوما گفت «ماحوما پسرِ عربی.»

آنگاه از قاب در توی دالان رفت و وارد خیابان تنگ شد و آن را تا انتها رفت تا به خیابان اصلی رسید. قاروقور شکمش را حس کرد و خنده‌اش گرفت، انگار غووری که استلا از آن حرف می‌زد به او هم سرایت کرده بود. ساختمان‌های بلند مانند کوه‌های یخی در آفتاب می‌درخشیدند. بازتاب آفتاب چشمش را زد. چشم تنگ کرد و نگاه چرخاند یک غذاخوری حلال پیدا کند. رنگ بنفش گل‌های درختان نورا، کاشته شده در سرتاسر خیابان، بازتاب آفتاب را تیزتر می‌کرد. از بین مِهی بنفش و سفید و زرد، که گل‌ها باعثش بودند، یک مغازه به اسم «سینیور شوارما» دید که رویش یک پیرمرد کارتونی با سبیل‌های سفید چخماقی و مانتوی سرخرنگ، فهرست غذاها را به گرسنگان تعارف می‌زد. به سختی عرض خیابان را طی کرد. رانندگان تراموا‌ها و اتوبوس‌ها و سواری‌ها اصرار داشتند سپر به سپر رانندگی کنند. از بین این ماشین‌ها که شلوغی ظهرهنگام کُندشان کرده بود و در حالی که باد گرم از دریچه‌ی موتورهاشان به صورتش می‌خورد گذشت و داخل مغازه‌ی شوارما شد. برای پسری که منو را آورد و آدامسی می‌جوید که تق تق بی‌وقفه در دهانش می‌ترکید غذای چهل پزویی گوشت گوساله را نشان داد. یک «کولا» هم خواست. پسر دو بار آدامس را حباب کرد و مکید و سفارش را با خط پاکلاغی نوشت و رفت. باد کولر به سروصورت ماحوما می‌زد و به خوابش می‌برد. سفرش از پیش آقای کعبه تا بوینوس آیرس اگرچه کوتاه اتفاق افتاد اما به این شب و روزِ برعکس هنوز عادت نکرده بود. الان که وسط روز بوینوس آیرس بود در مکه نیمه‌های شب بود. چشم بست و با صدای قرارگرفتن شیشه‌ی کولا روی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

میز چرتش پاره شد. نان پر از گوشت کباب‌شده را که با کاغذ کاهی پیچیده شده بود برداشت و به نیش کشید. چنان گرسنه‌اش بود که با نوشیدنی بین لقمه‌ها وقفه نینداخت. وقتی تمام وعده‌اش را بلعید شیشه را برداشت و قورت قورت مثل نوزادی که به پستان زن شتاغی بیاویزد آشامید. با یک آروغ که ضربه‌اش را توی مشتش خفه کرد از سر میز برخاست. خنده‌اش گرفت از منظره‌ای که روی میز درست کرده بود: انگار چند مرغ بر سر تکه‌نانی ریخته و لت و پارش کرده بودند، پر از خرد و ریز نان چرب بود. خجالت‌آور بود این همه بی‌نزاکتی. از توی جیبش یک اسکناس پنجاه پزویی روی میز و کنار ظرف خالی گذاشت و بیرون رفت. حالا دیگر باید دنبال «کتابخانه‌ی آلماگرو» می‌رفت. از یک مرد پنجاه‌ساله محله‌ی آلماگرو را پرسید. مرد با لهجه‌ای که اصلا نمی‌شد کلمات را از هم تشخیص داد حرف زد و رفت. ماحوما این‌بار از یک زن جوان که کالسکه‌ی بچه‌اش را از پست و بلند سنگفرش رد می‌کرد پرسید و او شمرده شمرده مسیر را برای او توضیح داد. به یک خیابان فرعی پیچید که دو طرفش پر از هتل‌های فشرده و بار و رستوران بود. و زنها با سندل و مردها با شلوارک در رفت و آمد بودند و به بچه‌هاشان تشر می‌زدند فلان کار را نکن و به فلان چیز دست نزن. خواب امانش نمی‌داد. وسوسه می‌شد داخل یکی از همین هتل‌ها برود و یک اتاق بخواهد و دوازده‌ساعت مثل مرده بیفتد. با چشم‌های نیمه‌بسته قدم از قدم برداشت و پیش رفت. وسط‌های خیابان یک سالن تئاتر دید. سرک کشید ببیند چه خبر است و می‌تواند چرتی کوتاه بزند. درها کاملا گشوده بود و کسی توی سالن ننشسته بود. ولی روی سن یک گروه در حال تمرین بودند. آهسته و بی‌اینکه توجهی جلب کند توی تاریکی بین دو ردیف صندلی‌ها خزید و نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. قبل از این‌که به خواب برود این گفتگو را شنید:

ـ ساعت شش است پاپا. درست شش. من که نمی‌توانستم روز تولد تو با موهای درست‌نشده به خانه بیایم.

ـ درست سر ساعت شش تو را با موهای درست‌شده‌ات خواهند کشت دخترکم.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ هرگز. دخترهای خوشگل را نمی‌کشند پاپاجان. زیبایی فناناپذیر است.
ـ عزیز من فقط حماقت است که فناناپذیر است...

وقتی با تکان دست و کلمه‌ی «سینیور!» از خواب بیدار شد تازه فهمید چه خواب عمیقی رفته بوده است. خواب آن کوچه را می‌دید که دیوارهاش رد شاش داشت. توی خواب باران داشت می‌بارید و همه‌ی ردها را از دیوارها می‌شست. مردی سرتاپا سفیدپوش که موهایش را دم اسبی بسته بود با ادب گفت «صدای خروپف‌تان خیلی بلند است سینیور!»

ماحوما نفس عمیقی کشید که آن هم ته‌مانده‌ی خروپف را با خود داشت. سریع دهانش را با دستش پوشاند. «معذرت می‌خواهم. الان می‌روم.»
ـ من جسارت نکردم. می‌توانید بمانید.

آن‌گاه مرد رو به بازیگرانی که روی سن بودند گفت «ادامه بدهید.»

ماحوما تا از تنش بیداری ناگهانی آرام بگیرد نشست. قلبش آرام گرفت و متوجه شد مردانگی‌اش بدنش بیدار شده. برخاست و از سالن بیرون رفت. وقتی نگاه به ساعت آویزان از سردر یکی از هتل‌ها انداخت فهمید فقط یک ربع خوابیده ولی نشاط عجیبی پیدا کرده بود. قلبش انگار در یک تُنگ آب خنک معلق بود. قدم تند کرد سمت انتهای خیابان. باید مراقب می‌بود. گلدان‌های غول‌پیکری که درختچه‌های گرمسیری در آن کاشته شده بودند برگ‌های نوک تیزی داشتند. با این خوابی که رفت حالا می‌توانست تا شب در کتابخانه بماند و چیزهایی که برای معاشرت با استلا لازم بود بخواند. و شاید بفهمد که قاتل آن طلبه‌ی بیچاره را باید در کجای بوینوس آیرس پیدا کند. ناگهان با دیدن یکی از آن گلدان‌های عظیم که لعاب سفید داشت، از خاطرش آن تخم‌مرغ عظیم پشت پنجره گذشت. دو طرف پنجره، پرده‌ی توری‌ای داشت که کنار زده شده بود. پشت تخم شترمرغ، آشپزخانه بود پر از اثاثیه‌ای که به چشمش ناآشنا می‌آمد. فهمید چرا تخم‌مرغی به آن بزرگی دیده ولی در دلش می‌دانسته تخم مرغ نیست، که در واقع یک دختر است، همان ام‌الجنان محبوبش. او در تاریکی بود و نمی‌دید رئیس سیاهپوشش دارد او را از عمقِ

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

راسته می‌پاید. همو که در جیبش یکی از قصاید آویخته را داشت که معشوقه را به تخم سفید شترمرغ تشبیه کرده بود. و آن تشبیه بر دختری که پشت پنجره نشسته بود کار کرده بود.

نفسی عمیق کشید. و سعی کرد تصویر امی را از ذهنش بتاراند. انجام این ماموریت عزم می‌خواهد نه دلی که برای کسی تنگ شود. پس آدرسی را که زن جوان داد در خیالش مرور کرد و با نیرویی که از غذا و خواب کوتاهش در سالن تئاتر گرفته بود فاصله‌ی بین خود و کتابخانه را با قدم‌های شتابزده کم و کم‌تر کرد، از خیابان ونزوئلا به خیابان ایندیپندنسیا و از آنجا به خیابان لاپِلاتا و از آنجا پیچید توی کوچه‌ی کارلوس کالوو تا سرانجام به در کتابخانه میگِل کانه رسید. بیشتر به یک کتابفروشی می‌مانست تا کتابخانه. یک ساختمان کوچک با در و پنجره‌ی چوبی به سبز مغز پسته‌ای و همه با طاق‌های هلالی. روی تابلوی کوچکی که بر یکی از قاب‌های شیشه نصب شده نوشته بود «اینجا عکس گرفته نمی‌شود.»

در را هل داد و رفت داخل. مردی جوان پشت میزی که سمت راستش بود نشسته بود و چشمی‌های عینکش را داده بود روی زلفهاش. از توی جیبش کاغذ استلا استر واسکس را بیرون آورد و به آن مرد جوان داد. مرد جوان عینکش را تا مقابل چشم‌هاش پایین آورد و به نوشته نگاه کرد و لبخندی زد. سر جنباند و از پشت میزش برخاست. ماحوما را به نشستن دعوت کرد. ماحوما در یک مبل چرمی سبزرنگ نشست و با انگشتانش قفس ساخت و در تابلوهای روی دیوار مقابل دقیق شد. دور از توقعش نبود که چند عکس بزرگ از بورخس می‌دید. در بزرگترینشان بورخس با کت و شلوار و کراوات براقی روی یک صندلی دسته‌دار نشسته بود و دو دستش را بر عصایش تکیه داده بود و سر به جانب چراغ خواب خمانده بود. در دیگری، پیرتر بود و دوباره همان دست‌ها به همان آرایش دیده می‌شد اما پس‌زمینه‌اش، قفسه‌های پر از کتاب‌ها بود که موازی هم تا عمق تاریک سالن رفته بودند. یک سردیس برنزی از او بر پایه‌ای از آبنوس ایستاده بود و تاریخ مرگش پایین‌تر نوشته شده بود. یعنی ده سال قبل. چگونه می‌تواند استلا استر واسکس را

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

وا بِدارد در مورد پنجاه و یک سال قبل اطلاعاتی به او بدهد، در مورد آن سپتامبر؟ یادش مانده؟ چاره‌ی دیگری نیست. اگر خورخه بورخس از شعفی که هنگام نوشتن آن مقامه در اواخر آن تابستان داشت آن یک هفته را تنها سر کرد و فقط برای خالی‌کردن هیجانش به خانه‌ای که استلا استر واسکس در آن دختربچه‌ای تازه‌بلوغ بود می‌آمد و با او مراوده‌ی غیررسمی می‌کرد پس تنها همین خانم پیر می‌داند او کجا را تخیل کرده و چی را. ماحوما خوب می‌فهمید فحشا چه ربطی به مقامه‌ای در مورد یک حرف از حروف الفبا دارد. چرا نداند؟ او استاد تدریس حروف بود در حلب، اگر آن آقای سیاهپوش شریف کاری به کارش نمی‌داشت.

مرد جوان با چند کتاب زیربغل از مخزن کتابخانه برگشت و به ماحوما و به نجوا تا مزاحم باقی حاضران در کتابخانه نباشد گفت «با من بیایید.»

ماحوما از مبل برخاست و به دنبال مرد رفت. مرد از یک در وارد سالن قرائتخانه شد. حدود پانزده‌نفر مرد و زن سرشان خم بر روی کتابها بود. پنجره‌ها به حیاطی درختی با زمین چمن‌کاشته باز می‌شد و نسیم، پرده‌های حریری را تکان‌تکان می‌داد. چمن‌ها تازه آب داده شده بودند و آفتاب را بازمی‌تاباندند. مرد جوان کتاب‌ها را روی یکی از میزهای خالی گذاشت و صندلی را عقب کشید. ماحوما تشکر کرد و قبل از اینکه بنشیند گفت «من الف را هم می‌خواهم بخوانم.»

مرد جوان گفت «چرا نگفتید؟ برایتان می‌آورم» و رفت.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۲۵

عقکن

فردای شبی که با آن حال از جلسه ختم آن طلبه برگشتم و مادر هدیه‌ها را پخش کرد و خوابیدیم، مامان لیوان را به لب‌هایم تکیه داده و بلند و از اعماق می‌گوید «بیدار شو امی‌جان.»

دهانم را آن‌اندازه باز می‌کنم که جرعه شربت‌قند را به دهان بگیرم. کسی توی اتاق نیست. تشک‌ها جمع شده‌اند. آفتاب دم غروب، نارنجی‌رنگ، حیاط را پر کرده است. طعم غلیظ قند حالم را آشوب می‌کند. جرعه در دهانم بزرگ می‌شود. نمی‌توانم قورتش بدهم. مامان می‌گوید «قورت بده.»

می‌بیند بی‌اعتنایم، از پشت سرم می‌گیرد و سرم را از بالش جدا می‌کند. «چی به سرت آمده دختر؟ مرا تا سکته بردی تو.»

سرم را بالاتر می‌گیرم و نگاه به ساق‌هام می‌اندازم. همچنان خبری از حروف نیست. ساق‌های خودم‌اند. چه بلایی سرم آمده است، نمی‌دانم.

مامان می‌گوید «یک حرفی بزن.»

می‌گویم «خوبم.»

مامان می‌زند زیر گریه. روسری‌اش را از کنار دستش برمی‌دارد و به چشم‌هایش می‌فشارد. «سعید را از دست دادم. حالا تو. دیگر چی قرار است بکشم از این دنیا.» بغضش حسابی ترکیده است. خوشحال می‌شوم. بگذار گریه کند. حالش خوب

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌شود. گریه‌اش به من سرایت می‌کند. اشک از گوشه‌ی چشم‌هام می‌جوشد می‌ریزد روی بالش. به گمانم هردو از اینکه دلتنگ سعیدیم به گریه افتاده‌ایم. مامان جاهای خیس روسری را از چشم‌هایش جدا می‌کند و چشمش را باز بر جاهای خشکش می‌فشارد. خنده‌ام می‌گیرد. ناگهان همه‌چیز برایم روشن می‌شود. انگار نه انگار دیروز غش کرده بودم و در بی‌خبری مطلق به خانه آورده شده‌ام. بلند می‌شوم راست می‌نشینم و به مامان خیره می‌مانم. به چهره‌ی مامان نگاه نمی‌کنم. به چیزی در شب‌هنگام نگاه می‌کنم. یک راه‌پله. صدای همهمه. یادم می‌آید: آنها توی اتاق در مورد آن طلبه حرف می‌زنند. بحث خودکشی است. او نباید مرتکب می‌شد. نباید مراسم بگیریم.

مامان پهنای صورتش را با روسری خشک می‌کند و می‌پرسد «چی شده؟»

می‌گویم «یادم آمد.»

ـ چی؟

ـ یادم آمد.

ـ دقم نده. چی؟

بریده بریده این کلمات از دهانم بیرون می‌ریزند «همانی که سالها مرا برای خاطرش می‌بردی بیمارستان.»

مامان صدای جیغ‌مانندی از خودش درمی‌آورد و به زحمت بلند می‌شود و لنگان می‌دود سمت آشپزخانه. من نفس‌نفس می‌زنم. اضطرابِ صورت‌های آشنا دارد خفه‌ام می‌کند. قلبم می‌کوبد. دارد یادم می‌آید. دارد یادم می‌آید قبل خوابگردی چه‌ها دیده‌ام و کجا بوده‌ام. مامان با آتشدانی که از داخلش دود اسفند بلند می‌شود برمی‌گردد و دور سرم می‌چرخاندش. «یا فاطمه زهرا. خودت به دادمان برس. این بچه گناه داره. به حق عصمتت، نجاتش بده.»

اتاق نشیمن پر از دود می‌شود. آتشدان را می‌برد و خودش می‌آید. دوباره گریه و ناله می‌کند. دست‌هایش را به هم می‌مالد. من خیره به چهره‌اش مانده‌ام و خودم حسم این است که خنده‌ای در چشم‌هایم هست و ترسناک نگاه می‌کنم. سمت

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

تلفن می‌رود و انگشت روی شماره‌ها می‌گذارد. به صدای بوق گوش می‌دهد و بعد می‌گوید «سلام. کجایی؟ امی دارد یادش می‌آید. زود خودت را برسان. من حواس درسته حسابی ندارم.»

بلند می‌شوم. تپشم آن‌قدر شدید می‌شود که به ناچار ول می‌شوم روی فرش. به خودم نهیبی می‌زنم و می‌نشینم. چهاردست و پا به سمت در حیاط می‌روم. در را باز می‌کنم و دست روی دمپایی و کفش می‌گذارم و زانوهایم را هم از قاب در بیرون می‌آورم. مثل یک حیوان از پله‌ها سرازیر می‌شوم توی حیاط. هنوز موزاییک‌ها از آفتاب، گرمند. به سمت حوض می‌روم و پهلویم را تکیه می‌دهم و شیر را باز می‌کنم و آب را با مشت برمی‌دارم می‌پاشم به صورتم. چشم‌انداز روبرویم درخت گیلاس است که همیشه موقع اضطراب‌هام زیرش دراز کشیده‌ام. آروغ می‌زنم. مامان در قاب در مچاله شده و نگاهم می‌کند و از ترس دارد می‌لرزد و دعا می‌کند. آروغ بلندی می‌زنم. بوی معده‌ام را می‌شنوم که ترش‌تر از بوی پنیر است. باز یادم می‌آید...

... یادم می‌آید که همه‌جای حیاط را نور سفیدی پر کرده بود. من به سمت چشمه‌ی نور رفتم. چشمه‌ی نور چه بود؟ نمی‌توانم. نمی‌توانم به یاد بیاورم. ناگهان برمی‌گردم به ساق‌هام نگاه می‌کنم مبادا باز حرف از قتل و زنا بزنند. نه. سفیدند. این ژاله کجا گذاشت دررفت؟ او دیده بود. او همه‌اش را دیده بود.

صدای کوبیدن در می‌آید. من آروغ می‌زنم و دم بوته‌ها بالا می‌آورم. مامان دمپایی به پا می‌کند و می‌رود در را باز می‌کند. رضا می‌گوید «توی راه بودم که زنگ زدی. کو؟»

مامان با ناله می‌گوید «آنجاست. آنجاست.»

رضا خودش را به من می‌رساند و زانو می‌زند. دستم را می‌گیرد و می‌گوید «امی؟ امی؟»

مستم و می‌خندم. گریه هجوم می‌آورد. هق‌هقم به خنده می‌رود و من قاه‌قاه می‌زنم. «چقدر رفتیم تا بیمارستان و برگشتیم.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

رضا سرش را خم می‌کند چهره‌ام را خوب ببیند. «بگو، بگو چی یادت آمده.»

مامان پشت رضا پناه گرفته و روی تخت نشسته است. قلبم آرام گرفته است. خمیازه می‌کشم. دهن‌دره می‌کنم و چشم‌هایم به اشک می‌افتند. خمیازه نشانه‌ی خوبی است. حمله را از سر گذرانده‌ام که خوابم می‌آید. با نجوا می‌گویم «مسجد جامع.»

رضا ابروهایش را گره می‌اندازد. دقیق می‌پرسد «مسجد جامع، چی؟»

سرم را خم می‌کنم و پیشانیم را به دست رضا می‌چسبانم. چشم‌هایم بسته است. قاه‌قاهم را توی گلویم خفه می‌کنم. صدایی شبیه اووووم درمی‌آورم و بعد می‌گویم «مرا ببر مسجد جامع. جلسه آنجاست. نور سفید آنجاست. درختهای آلبالو آنجاست.»

رضا به ساعتش نگاه می‌کند. «الان پا شو برویم.» بعد برمی‌گردد به پشت، به مامان می‌گوید «چادرش را بیاور.»

مامان می‌خواهد پا شود که داد می‌زنم «چادر؟ چادر نه. نمی‌خواهم.» این بازی غریبی است که من دارم درمی‌آورم.

رضا به مامان نگاه می‌کند. نگاه مامان نامطمئن است. رضا می‌گوید «باشد. همین‌طوری برویم.»

و روسری را از دست مامان می‌گیرد. مامان روسری را ول می‌دهد تا از میان انگشتانش بیرون بلغزند. رضا از زیربغل من می‌گیرد و سعی می‌کند بلندم کند. خودم دست به دیوارک حوض تکیه می‌دهم و بلند می‌شوم. «گوربابای همه!»

رضا می‌گوید «همه. همه.»

از در حیاط بیرون می‌رویم. مامان هم با کلید، در را قفل می‌کند و بال چادر روی سرش می‌آورد و پشت سر ما آهسته می‌آید. رضا شانه به شانه‌ی من و روسری مچاله در مشتش، ساکت می‌آید و تکرار می‌کند «خدایا خودت ببخش.»

از کوچه می‌پیچیم توی راسته و می‌رویم. عابران نگاهم می‌کنند و من اصلا محل نمی‌گذارم که حجاب نکرده‌ام. رضا با دست مسیر را برایم باز می‌کند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

این‌طوری تحت حمایت اویم. چه حس زنانه‌ای. الان گریزانم از همه‌چیز. پا تند می‌کنم. از راسته می‌پیچیم توی بازار کره و دنبه. کف بازار پست و بلند است و پاهایم درد می‌گیرند. مردم تا مرا می‌بینند کنار می‌کشند. اینها همان‌هایی بودند که من و مامان باید برای عبور از بین‌شان، یوسف اجیر می‌کردیم؟ چه مودب شده‌اند. نه، این ترس است. وقتی می‌بینم رضا با ترس دارد همراهیم می‌کند دیگر تکلیف بقیه روشن است. یک‌آن می‌ایستم و به پاهایم نگاه می‌کنم. نه، خشکند. یک‌لحظه حس کردم انگار در بستر رودخانه‌ای در اواخر تابستان قدم برمی‌دارم. رودخانه‌ای که روزهای آخر جاری‌شدنش را می‌گذراند. نه، حرف رودخانه نیست. یادم می‌آید من اینجا وقتی آب جاری بود راه رفته‌ام. همان شب؟ نمی‌دانم. کاش سعید زنده بود و به جای رضا، کنارم بود. سعید جربزه داشت. حتا اگر می‌دید دارم می‌میرم همراهم می‌مرد و به ریش همه‌چیز می‌خندید. این‌قدر سر پیچید از اصرار مامان که من باید منظم بروم بیمارستان. حالا کجاست که ببیند همه‌چیز را به یاد آورده‌ام.

سراشیبی شروع می‌شود. لامپ‌های خمره‌ای از مغازه‌هایی که هنوز بازند آویزان است. بوی چربی و عطر دارچین می‌شنوم. از کنار یک دستگاه روغن‌گیری می‌گذرم. تفاله‌اش منظره‌ی کریهی دارد که مثل مدفوع از دستگاه بیرون می‌زند. زیبایی دانه‌های روغنی به روغن‌شان است. کم مانده است بتابد. چی کم مانده است بتابد؟ روغن؟ این دیگر از کجا به ذهنم رسید؟ یادم می‌آید من این جمله را نوشته‌ام. یک‌زمانی. یک‌زمانی پیش از آن شب که خوابگردی کردم و به خانه‌ی مامان‌این‌ها رسیدم. رضا نزدیک می‌شود و می‌گوید «امی‌جان داری می‌رسی.»

درست است. چند قدمی را که تا در بزرگ مسجد جامع مانده است آهسته برمی‌دارم. نزدیک که می‌شوم قفل و زنجیر درشتش را می‌بینم و برای اولین‌بار جرأت می‌کنم خیره شوم به این زنجیر و مثل همیشه چشم ندزدم. اضطراب این زنجیر، مرا لاغر کرد. همیشه از اینجا سریع گذشته‌ام. چه با مامان چه بی‌مامان. همیشه سر پایین انداخته‌ام که از گوشه‌ی چشمم هم سایه‌اش را نبینم. الان می‌بینم که من آن شب با این قفل و زنجیر ور رفته‌ام. حتا سردی نشسته بر

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دانه‌هایش یادم هست. زنجیر را آزاد کردم و درز در را گشاد کردم و گریختم. از نور می‌گریختم. از آن نور سفید. پله‌های درگاه را پایین می‌روم. رضا برمی‌گردد به مردم می‌گوید «لطفا بروید دنبال کار خودتان. بروید.» و پشت سرش در را پیش می‌کند. من پا روی صحن سنگی حیاط مسجد جامع می‌گذارم. جز چند طلبه که با دیدن من به داخل ساختمان می‌خزند کسی نیست. آهسته به سمت حوض می‌روم. و درخت‌های آلبالو را تشخیص می‌دهم. چه منظر شب‌هنگام‌شان با روزهنگام‌شان فرق دارد. چه سکوتی بر غروب این مدرسه چیره شده. ترکه‌های نازک درختان به دودی ارغوانی شبیه‌هند. سنگ دورتادور حوض صیقلی است. این را آن شب ندیده بودم. خم می‌شوم و دست می‌کشم. رضا به رفتارم دقیق است. مامان با فاصله روی سکوی جلو کتابخانه نشسته است. چه ترکیب خوبی شده‌ایم. به جایی از حوض می‌رسم که آن شب نشسته بودم و پاهایم را شسته بودم. می‌نشینم همان‌جا. به پنجره‌های روبرویم نگاه می‌کنم. از طبقه‌ی همکف تا طبقه‌ی سوم. آن پنجره را که جلسه پشت آن برگزار بود می‌بینم. می‌لرزم از این یاد. باید جرات کنم و وارد ساختمان شوم. باید به آن منظره‌ی خوفناک آن شب نزدیک شوم. آن پنکه‌ای که داشت پروپوش یک پرنده‌ی بزرگ را می‌جنباند. همه خواب بودند. جلسه تمام شده بود. من بیدار شدم و از آن حجره‌ای که تویش خواب بودم بیرون آمدم و ناگهان دیدمش. گریه‌ام می‌گیرد. زود دست توی آب می‌کنم و صورتم را می‌شویم رضا اشک‌هایم را نبیند. رضا مثل یک تندیس ایستاده و در سکوت نگاهم می‌کند. به چشم‌هایش، چشم‌های نگرانش نگاه می‌کنم. من آن شب کی بودم که آن پرنده و پنکه را داخل آن حجره دیدم؟ از کجا آمده بودم؟ طلبه‌ی این مدرسه نبودم. والا می‌باید می‌شناختم اعضای جلسه کی هستند. این قشنگ یادم هست که نمی‌شناختم‌شان. می‌روم سمت در ورودی ساختمان. از پنجره‌ها سایه‌ی سرهای طلبه‌ها را می‌بینم که دزدکی نگاهم می‌کنند. رضا هم آهسته قدم برمی‌دارد و پشت سرم می‌آید. گاهی پیش می‌افتد و دست دراز می‌کند و شاخه‌ها را کنار می‌زند من آسان‌تر از میان درختان هرس‌نشده بگذرم. به در ورودی می‌رسم. در

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

را هل می‌دهم. صدای جرجرش خوشایندم هست. نگاهم می‌افتد به پله‌ها. نگاهم را ترسان بالا می‌برم تا پاگرد. من در این پاگرد نشسته بودم. دقایقی. بالا می‌روم. رضا با اشاره به مامان اطمینان می‌دهد که او از جایش بلند نشود و خودش مراقب من هست. در را آهسته مثل یک مامور کاخ‌موزه‌ها می‌بندد. به پاگرد می‌رسم و رو به حیاط می‌نشینم. فکر می‌کنم به اینکه من کی بودم و چه‌کاره بودم؟ چیزی به یادم می‌آید. تشکر یک دختر از یک پدر که اجازه می‌دهد او فیلم ترسناک ببیند. این را روی یک ماگ نوشته بودند. نمی‌توانم بفهمم چه ربطی به آن شب دارد. بلند می‌شوم و از پله‌ها بالا می‌روم تا برسم به طبقه‌ی دوم. بوی پیاز سرخ‌کرده در هوا مانده. کسی در عمق سالن، دارد آشپزی می‌کند و صدای خراش قاشقش به ماهیتابه می‌آید. صدای یک عطسه هم می‌آید. به سمت آن حجره می‌روم. دست به دستگیره‌اش می‌رسانم و آن را پایین می‌دهم. رضا خودش را می‌رساند. آشکارا از اینکه بی‌در زدن می‌خواهم در حجره را باز کنم دلواپس است. من بی‌توجه در را باز می‌کنم. یک طلبه آن گوشه، نزدیک گلدان‌هایی که روی رف پنجره گذاشته، چیزی را از روی یک کتاب در یک دفتر رونویسی می‌کند. من و رضا را می‌بیند و با آرامش می‌گوید «سلام علیکم.»

خبری از پنکه توی اتاق نیست. او هم لاغرتر از آن پرنده‌ای است که من دیده بودم. رضا جواب سلامش را می‌دهد و می‌گوید «معذرت می‌خواهم» و در را به سمت خودمان می‌کشد و می‌بندد. نفس آسوده‌ای می‌کشم. طعنه. طعنه یادم می‌آید. آن پیرمرد طعنه زد به آنهایی که جلسه مخفیانه برگزار کرده بودند. گفت فکر می‌کنند من خبر ندارم. آن پیرمرد. آن پیرمرد. با او کنار حوض نشستم و حرف زدم. می‌شتابم به سمت پله‌ها و پایین می‌روم. رضا دنبالم می‌آید. دست به نرده‌ها می‌گیرم و پاگرد را می‌چرخم و سرازیر می‌شوم به سمت حیاط. در را باز می‌کنم و خودم را می‌اندازم توی هوای حیاط و شاخه‌ها را کنار می‌زنم و می‌دوم سمت حوض و ناگهان، دستم بی‌اختیار به حالت اشاره بالا می‌آید. اشاره می‌کنم به حجره‌ای که آن نور سفید از آنجا بیرون می‌زد. می‌گویم «اینجا. اینجا بود.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

رضا می‌پرسد «چی اینجا بود امی‌جان؟»

چیزی نمی‌گویم. حالا دیگر مغز مساله را پیدا کرده‌ام. به سمت حجره‌ای که درش بسته است قدم برمی‌دارم. قلبم دارد به دهنم می‌آید. نفس کشیدن باز فراموشم شده. به در حجره نزدیک می‌شوم. خیلی نزدیک. حالا دیگر اگر دست دراز کنم دستگیره‌اش را لمس خواهم کرد. دست دراز می‌کنم و تا می‌خواهم لمسش کنم صدایی می‌گوید «جانم باباجان؟»

صدای از داخل حجره نیست. می‌مانم. تشخیص نمی‌دهم. باز می‌شنوم که می‌گوید «یک توک‌پا رفتم دواهایم را بگیرم.»

برمی‌گردم و پیرمردی را می‌بینم که پالتو تنش کرده و رو به جلو خمیده راه می‌آید. نزدیکتر می‌آید و می‌ایستد. دست در جیب می‌کند. «کجا گذاشتمش خدا.» و یک نخ بیرون می‌آورد که به انتهایش کلیدی آویزان است. «با اجازه» و نزدیک می‌آید و کلید را داخل سوراخ قفل می‌کند. من کنار می‌ایستم. پیرمرد در را هل می‌دهد و به من و رضا تعارف می‌کند «کمی تاریک است ولی بفرمایید.»

رضا می‌گوید «خواهرم با شما کاری دارد.»

پیرمرد می‌گوید «در خدمتم. تازه، چایم هم درست است. بفرما دخترم.»

من داخل می‌روم. به سختی جلو گریه‌ام را گرفته‌ام. رضا و پیرمرد هم داخل می‌آیند. پیرمرد نایلون دواهایش را توی تاقچه می‌گذارد. نگاهم را بالا می‌آورم و به لامپ آویزان نگاه می‌کنم. پیرمرد با لبخندی که ردیف دندان‌های مصنوعی‌اش را آشکار می‌کند می‌گوید «سوخته. زیاد نگاهش نکن.» کنار سماور چراغ مطالعه‌ای هست. دوشاخه‌اش را از آن پشت پیدا می‌کند و به پریز می‌زند و چراغ نور زردی می‌پاشد. «خب، این هم از این.»

اشک‌هایم را پاک می‌کنم. دلم برای همه‌ی سالهایی که بیهوده مضطرب شده‌ام و بیهوده راه بیمارستان رفته و برگشته‌ام می‌سوزد. بغضم را می‌بلعم و صدای خودم را می‌شنوم که می‌گویم «من اینجا بودم. پانزده سال پیش. آن شب اینجا نوری شدید می‌تابید. شما داشتید با یک نفر حرف می‌زدید.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پیرمرد پالتو را از تن درمی‌آورد و عبایش را از میخ دیوار برمی‌دارد و روی دوشش می‌اندازد و می‌نشیند. «لابد هنوز لامپ اینجا نسوخته بود. صحیح. من با کسی حرف می‌زدم.»

می‌گویم «چی بود؟ کی بود؟»

پیرمرد خودش را یکبری می‌کند و سینی استکانها را می‌کشد زیر شیر سماور. از قوری چای می‌ریزد و آب جوش روی چای می‌آید. در زده می‌شود و مامان سرک می‌کشد. پیرمرد برمی‌گردد و می‌گوید «بفرما حاج‌خانم.» و یک استکان دیگر به استکان‌ها اضافه می‌کند. مامان سلام می‌دهد و همانجا دم در می‌ایستد. پیرمرد سینی را تا وسط حجره سر می‌دهد. دست‌هایش را داخل عبا می‌برد و شانه‌هاش را جمع می‌کند و صاف به چشم‌های من نگاه می‌کند و می‌گوید «از من چه می‌خواهی دخترم؟»

می‌گویم «می‌خواهم به من بگویید آن شب چه بلایی سر من آمد؟»

ـ از کدام شب حرف می‌زنی؟ من سی سال است اینجا هستم. نمی‌دانم از چه شبی حرف می‌زنی.

ـ یادتان نمی‌آید؟ همه‌جای این حیاط نور بود. من با شما دم این حوض نشستیم و حرف زدیم. یک جلسه‌ای توی طبقه‌ی دوم گرفته بودند. بعد خوابیدم و بیدار که شدم حیاط پر از نور سفیدی بود که از همین‌جا، از همین حجره می‌زد.

ـ چاییتان سرد نشود.

پیرمرد در قندان را برمی‌دارد. قند در دهان می‌گذارد و چای را هورت می‌کشد و قند را می‌جود. قند را که میجود شقیقه‌اش گود برمی‌دارد و برجسته می‌شود.

رضا می‌گوید «ببخشید من یک توضیحی بدهم. این خواهر من از پانزده‌سال پیش به خانه‌ی ما آمده. ما نمی‌دانیم از کجا آمده. خودش هم به یادش نمی‌آمد. پیش این دکتر و آن دکتر رفتیم. تحت درمانش قرار دادیم. حافظه‌اش کار نیفتاد که نیفتاد. چقدر در روزنامه‌ها آگهی دادیم. کسی تماس نگرفت. امروز ناگهان حالش بد شد و گفت یک چیزهایی دارد یادم می‌آید. از من خواست بیاورمش مسجد جامع.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

گفت نور سفید اینجا بود. من منظورش را نمی‌فهمم. از یک شبی شروع شده این فراموشی. شما اگر به ما کمک کنید حافظه‌اش برگردد جبران می‌کنیم. یک زندگی را برمی‌گردانیم. لابد کس و کاری در جایی دارد. و لابد تا حالا از پیداکردنش ناامید شده‌اند.»

پیرمرد بینی‌اش را می‌خاراند و می‌گوید «لااله‌الاالله. چه مصیبتی.»

ساکت می‌نشینیم. من. رضا و مامان. پیرمرد انگار با خودش حرف می‌زند سر تکان می‌دهد و دست به پیشانی‌اش می‌کشد و ریشش را مرتب می‌کند. مدتی می‌گذرد.

مامان می‌پرسد «چیزی به یاد نیاوردید؟»

پیرمرد می‌گوید «نه خواهرم. من دوا می‌خورم. می‌بینی که. مشاعرم درست کار نمی‌کند. آنهم می‌فرمایی پانزده سال پیش. نه خیر. نه خیر.»

به رضا و مامان نگاه می‌کنم. بلند می‌شوم. دلم آشوب می‌شود از این حجره‌ی تاریک و تنگ. رضا بلند می‌شود و می‌گوید «مزاحم شدیم.»

پیرمرد می‌گوید «چایتان را میل نفرمودید.»

ـ ممنونم.

بیرون می‌رویم و من جلو می‌افتم و تا خود در بزرگ قفل‌دار می‌دوم. صدای پاهای رضا را می‌شنوم که شتاب می‌کند برسد به من.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۲۶

صس

سعید با پرس و جو یک دختر نابینای ارمنی پیدا کرد که زبان لِیزی می‌دانست. از بابِ «یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم.» مادر این دختر، خانم آوانسیان، را سعید از سالها قبل می‌شناخت. خانم آوانسیان الان فال تاروت می‌گرفت و هرسه ماه یک‌بار کارت‌هایش را نو می‌کرد بس‌که برای مشتری‌ها بر می‌زد و بر می‌زد و کارت‌ها از عرق دستش، نقششان می‌رفت. سعید با یک دسته‌کارت نو، که از «پاسورپاسور»گوهای جلو سینما کریستال خریده بود به دیدن خانم آوانسیان رفت. خانم آوانسیان یک‌زمانی در خلیفه‌گری مترجم اسقف توپوزیان بود و بعدها که حضرت اسقف به رحمت خدا رفت، خانه‌نشین شد و شروع کرد به خواندنِ تاروت برای این، برای آن. سعید هیچ‌وقت ندانست چون از پیشگویی‌های یکه‌بزن خانم آوانسیان خوشش می‌آمد از آن فقره‌ی سرزمین هرز تی.اس.الیوت خوشش می‌آمد که اشاره به زن پیشگو کرده بود یا برعکس. چه‌بسا چون کلمه‌باز بود دومی درست بود: چون از زن فالگیر تی.اس.الیوت خوشش می‌آمد از خانم آوانسیان حس خوبی می‌گرفت.

مادام سوسوستریس غیبگوی شهر
سخت سرماخورده بود، با این همه می‌گویند او
با دستی ورقِ شوم فرزانه‌ترین زن اروپاست

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

آپارتمان خانم آوانسیان در محله‌ی مقصودیه پشت ساختمان شهرداری بود. از یک درگاه چوب گردویی باشکوه، چهارپنج پله‌ای باید پایین می‌رفتی تا لابی. لابیِ تمیز با سنگ نمای براق و یک گلدان گل خورشیدی، به دو آپارتمان راه داشت. آپارتمان سمت چپی برای آوانسیان‌ها بود.

در را خانم آوانسیان، طبق معمول آرا پیرا کرده با دامن گل‌گلی و پیراهن بافتنی و صدای بم ایروانی‌اش باز کرد. سعید خندید و فروتن گفت «مزاحم همیشگی. این هم یک دسته کارت نو. بالاخره به وعده وفا کردم.»

خانم آوانسیان خنده سرداد و گفت «بارِو سعید. وُنچِز سعید؟»

ـ خوبم. خیلی خوب.

ـ بیا تو. لابد عاشق شده‌ای که محتاج من شده‌ای. ای مردهای بی‌وفا. هر روز عاشق یکی.

ـ کاش بشوم. اما نه.

ـ چی به سرت آمد بالاخره؟ باز نمی‌خواهی اعتراف کنی؟ چندتا از چیزهایی که در فالت دیده‌ام تا حالا اتفاق افتاده؟

با هم رفتند تو.

ـ این دفعه با دخترتان کار دارم.

خانم آوانسیان در را چفت کرد و پرسید «با ماری! چه کاری با این طفل معصوم داری؟»

سعید کفش کند و رفت توی مبل راحتی نشست. خانه‌ی مادام آوانسیان سه دسته مبل داشت که آن آخری در عمق سایه‌تر چیده شده بود. سعید در نزدیکترینشان نشست. توی تلویزیون کنسرتی از پاواروتی پخش می‌شد. آوانسیان کنترل را با دو دست برداشت و دو انگشت شستش را روی دکمه‌ای فشرد و صدایش را کم کرد. سعید گفت «راستش یک نوار از زبان لِیزی دارم. یکی بهم گفت دختر شما خیلی خِبره است.»

ـ از هایک لعنتی شنیده‌ای.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ هایک؟ به خدا که هایک نمی‌شناسم.

ـ من هایک صداش می‌زدم. همین عتیقه‌چی دم بارناواک. نبش کوچه‌ی نرگس. یک زمانی زیاد می‌دیدمش.

سعید خندید. ماری را بارها دیده بود. دختری که الان سی سالش می‌شد و در یک موسسه‌ی روشندلان زبان انگلیسی درس می‌داد. تمام وظایف دلبری را به مادرش، غیبگوی محله‌ی مقصودیه واگذاشته بود و خودش به‌غایت ساده، به قولی از حمام درآمده و واقعا آفتاب‌مهتاب ندیده، می‌نمود. خانم آوانسیان از آشپزخانه برای سعید نسکافه آورد و نشست و دامن بالا آورد تا پا روی پا بیندازد. صدا زد «ماری؟ آقاسعید با تو کار دارند.»

صدای ماری درآمد که «آمدم مادرجان.»

مادام آوانسیان گفت «چه کارها می‌کنی؟ حاج‌خانم خوبه؟ خواهرت؟»

ـ همه خوبند. مادرم از همه‌مان بهتر است.

ماری آمد. با چشم‌هایی بی‌نگاه اما پر از خنده. بلوز یقه‌اسکی سفیدی تنش بود و دامن مشکی کوتاه. پاهایش را با جوراب‌شلواری پوشانده بود. گفت «سلام آقاسعید.»

سعید از جایش برخاست و گفت «سلام ماری‌خانم.»

ماری دستش را به سمت سعید دراز کرد. سعید دستش را گرفت و بوسید. این رسم دیرین آوانسیان‌ها بود: بوسیدن دست زن‌ها. خانم آوانسیان گفت «ای وای. از این کارها نکن بچه‌ی مسلمون. بفرما بنشین.»

ماری با دست، دسته‌ی مبل را لمس کرد و نشست. سعید از جیبش واکمن درآورد و قبل از اینکه بنشیند گفت «من با خودم یک نوار آورده‌ام. خواهرم با دوستش دارند به زبان لیزی حرف می‌زنند. شنیده‌ام شما خوب بلدید. لطفا گوش بدهید و برای من ترجمه‌اش کنید.» آنگاه نشست.

ماری دو دستش را در هم قفل کرد و سرش را پایین انداخت.

سعید واکمن را روشن کرد و گذاشت کنار فنجان نسکافه. بعد فنجان را برداشت

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و به سمت لب‌هایش برد و گرمایش را به مشامش کشید. ضبط صدای هیس داد و سپس صدای باران آمد. باران تند. صدای کوبش قطرات به چیزها. صدای پیچیدن باد در درختان. هیاهوی پاهایی که می‌دویدند و صدای خنده‌های ریز. زنگ دوچرخه‌ای که رد شد. صدای بچه‌ها. آنگاه صدای خود سعید آمد که «خب حالا در مورد من حرف بزنید. دوست دارم بشنوم.»

ماری چین به پیشانی‌اش انداخت و خودش را در مبل جلو داد تا به واکمن نزدیک‌تر شود. گفتگوی دو دختر شروع شد. سعید به ساعت نگاه کرد و تایم گرفت. ژاله تندتر از امی حرف می‌زد و سعید حتا نمی‌توانست کلماتش را از هم جدا بشنود. خانم آوانسیان دکمه کنترل را زد و تلویزیون را خاموش کرد. ماری پلک نمی‌زد. هیچ‌جای بدنش تکان نمی‌خورد. انگار نفسش را حبس کرده بود. صدای دودختر را می‌شنید. این می‌گفت. آن می‌گفت. پنج دقیقه گذشت. سعید دید که صورت ماری گل انداخت. رو به خانم آوانسیان کرد و آوانسیان چشم تنگ کرد و اطوار کنجکاوی از خودش درآورد و شیطنت‌آمیز لبخند زد. پنج دقیقه شد شش دقیقه و ده ثانیه. گفتگوی لیزی بین دخترها تمام شد. سعید دکمه‌ی واکمن را خلاص کرد. دکمه بالا پرید و نوار متوقف شد. گفت «خب؟»

ماری لب‌هایش را با زبان خیساند. «نمی‌شود.»

ـ چی نمی‌شود؟

ـ این دو نفر خواهر شما و دوستشان هستند؟

ـ بله.

ـ وای. نه. شما اجازه ندارید بفهمید آنها چه می‌گویند. آنها خیلی حس خوشبختی دارند که در مورد آن موضوع خاص حرف می‌زنند. نمی‌توانم من. ببخشید.

مادام آوانسیان چشمهایش را به شیوه‌ای نمایشی گشاد کرد و لب پایینش را گزید، و با صدایی که از خنده‌ی مهارشده زیرتر شده گفت «شما اجازه ندارید وارد مکانی شوید که دخترها خوشبختند. چرا ماری؟ چرا این را گفتی؟ چون با مردها نمی‌شود خوشحال و خوشبخت بود. نه؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید قاه‌قاه خندید. «حرف در دهان دخترتان نگذارید.» رو به ماری کرد پرسید «حتی نمی‌توانید اشاره کنید در مورد چی حرف می‌زنند؟»

ـ نه. ابدا.

ـ حدس می‌زنم مرا مسخره می‌کنند.

چرا این را گفت؟ باید در خوانده‌هایش غور می‌کرد و به یادشان می‌آورد تا پیدا کند رشته‌ی تحقیر در مکان خوشبختی را. اینکه هزاربار به دیدار معشوقه‌ات فکر کنی و آخرسر وقتی می‌بینی‌اش او تو را تحقیر کند و خطاهایت را برشمارد. چه‌بسا از ذوق‌زدگی بیش از حد آن معشوقه. نه؟ اما حالا فرصت نبود بگردد ببیند سررشته‌ی این خطور کجای گذشته‌اش بوده است. ماری پاسخی به حدسش نداد. مادام آوانسیان با نوک دو ناخنش، گوشه‌ی سلفون دسته کارتی را که سعید برایش آورده بود کند و سلفون را مثل سلاخ‌ها با مهارت از کارت‌ها جدا کرد. بعد کوشید سلفون را پرت کند روی میز اما برق ساکنی که در سلفون بود سمجش کرده بود و از انگشتان رگ‌رگ خانم جدا نمی‌شد. بالاخره از دستش خلاص شد. سپس شروع کرد کارتها را بُر زدن. هر وقت دسته‌ای کارت در دستانش می‌یافت ناخودآگاه بُرشان می‌زد. حتا اگر هیچ مشتری‌ای نداشت. سعید به او گفته بود آن‌قدر این کار را تکرار می‌کنید که سرنوشت را گیج کنید؟ چرا که نه.

سعید گفت «خب، حرف آخرتان؟»

ماری گفت «هیچی.»

سعید نفس بیرون داد «عجب. خیلی هم عالی» و واکمن را برداشت و به خانم آوانسیان گفت «من ناکامم. مثل روز روشن است. دیگر نیازی به خواندن کارت برایم نیست.»

مادام آوانسیان ابرو ترش کرد و به ماری گفت «من جای تو بودم سعیدجان را ناامید نمی‌کردم. شگون ندارد.»

ماری گفت «مامان نمی‌شود.»

مادام شانه‌هایش را بالا انداخت و به سعید گفت «برای ناهار بمان. بُرش بار

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRITPUBLICATION.COM

گذاشته‌ام.»

سعید گفت «همیشه مهربانید مادام. ممنون. یک‌وقت دیگر می‌آیم. یک وقت شب. من به خانه‌ی شما روزهنگام عادت ندارم.»

دست روی سینه گذاشت و برای ماری سر خم کرد. «باعث زحمت شدم. فعلا» و به طرف در آپارتمان راه افتاد. مادام آوانسیان کارت‌ها را روی میز گذاشت و برای بدرقه از جا برخاست. سعید شتاب کرد تا هیچ‌کس برای خاطر او به خودش زحمتی ندهد و کفش‌ها را پوشید و یک «خداحافظ» انداخت و رفت.

دو روز بعد عصرهنگام، بادی که به نظر می‌آمد مقدمه‌ی باران است خاشاک هوا می‌کرد که سعید در انتهای خیابان مقصودیه، به انتظار ماری ایستاده بود. ماری از درِ ساختمان کلنگی مدرسه‌ی زبان بیرون آمد و عصای سفیدش را گشود و بر زمین زد و راه افتاد به سمت خانه. همزمان باران شروع شد. سعید رفت و شانه به شانه‌ی ماری قرار گرفت و گفت «سلام.»

ماری ایستاد و گفت «سلام.»

سعید گفت «پریروز به خاطر مادر نتوانستید بگویید چی توی نوار بود؟»

ـ خودتان می‌گویید زبان لیزی. فقط دخترها باید بفهمند چی به این زبان گفته شده. من چرا باید برای شما ترجمه‌اش کنم؟

ـ چون من مرمت‌کننده‌ی برج بابلِ این منطقه‌ام.

ـ نمی‌فهمم. برجِ چی؟

ـ شوخی کردم. یک برج اسطوره‌ای است. وقتی سرپا بود همه زبان هم را می‌فهمیدند. اما آن برج فروریخت و زبان‌ها پراکنده شدند و دیگر، مردم زبان اقوام دیگر را نفهمیدند. خیلی از آن زبان‌ها دارند گم و گور می‌شوند. این که چیزی نیست. در خود زبان ما هم کلمات دارند مهجور می‌شوند. من دارم کلمات را جمع می‌کنم. اگر دفتر مجله بیایید می‌بینید چقدر کلمه جمع شده. آدم‌ها به من کمک می‌کنند. بی‌مزد هم نیست البته. زبان دخترها زبان مهمی است. به شما هم پول می‌دهم. دریغ نکنید. می‌خواهم بفهمم چی‌ها در این زبان لیزی گفته شده.

ماری نفسش را رها داد. با نوک عصا دیوار را پیدا کرد و کنارتر ایستاد. باران روی زلفش قطره‌های ریز چیده بود. «چه بگویم؟ روم نمی‌شود. بازگفتن این چیزها یعنی حد دوشیزگی را رعایت نکردن.»

سعید چشم‌هایش را ریز کرد. گفت «لطفا شرم را بگذارید کنار. قضیه فقط بحث زبان است.»

ـ داشتند از خواستن و خواسته‌شدن حرف می‌زدند. به خصوص یکی‌شان که دلش می‌خواست شما او را بخواهید. حتا گریه هم می‌کند.

سعید گفت «گریه!؟»

گریه در کار نبود. هیچ گریه‌ای. ماری اشتباه شنیده است. گفت «این‌طوری نمی‌شود. بیایید برویم دفتر مجله بنشینیم. یکبار دیگر به نوار گوش بدهید و جمله به جمله به من بگویید چه می‌گویند.»

ماری چاره‌ای ندید جز همراهی. راه افتادند. ماری عصایش را تا کرد و زد زیربغل و دست به بازوی سعید گرفت. سعید جرأت آن را داشت پاک از همه‌چیز ناامید شود و غم را به جان بپذیرد: سر پایین انداخت تا در کوربودن اندکی با ماری همدلی کند. جریانی برق‌مانند از غم از انگشتان داغ ماری به بازوی او و از رگ‌های بازو به قلبش می‌رسید. غم چانه‌ی سعید را لرز انداخت. از مقابل خانه مادام آوانسیان گذشتند و این را ماری با قیافه‌ای بزرگوار می‌فهمید. برای ماری خیس‌شدن مهم نبود. اما سعید انگشت اشاره‌اش را بر پیشانی‌اش می‌خواباند و آب باران را از روی ابروها می‌روفت. با خود فکر کرد خواستن. خواسته‌شدن. یعنی زبان لیزی فقط برای حرف‌زدن از خواستنها برای نخواهندگان درست شده بود، برای تا ابد نخواهندگان؟ چون دخترها مجاز نیستند هیچ «خواهش» صریحی داشته باشند؟ بمیرم من. به یک باجه رسیدند که باران شدید داشت از دو طرف شیشه‌هایش را می‌شست. باد نایلونی را که صاحب‌باجه روی روزنامه‌ها و مجله‌ها کشیده بود بازی می‌داد. ماری بازوی سعید را فشرد. سعید توقف کرد و برگشت به ماری، منتظر. ماری گفت «فشارم افتاده. یک چیز شور یا شیرین بخرم برویم.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید گفت «نه. نه. من می‌گیرم.» و پیش رفت و یک شکلات با مغز عسل برداشت اما چیز شور نیافت. یک بسته تمرهندی برداشت. شلاق باران عرض خیابان را می‌رفت و برمی‌گشت. پولش را داد و بقیه‌اش را گرفت. کاغذ شکلات را پاره کرد و گفت «بیا» و داد دست ماری و تازه فهمید سرانگشتان ماری یخ است. ماری شکلات را طوری به دهان گرفت که انگار چیز جامدی نیست و نباید گاز بزند. بلکه نرم است و باید مثل خمیر بتپاند توی دهانش. جوید و بلعید. سعید حالا که دو دستش رها بود برد سمت صورتش و آبش را گرفت و ریشش را چلاند. «بهترید؟»

ماری سر پایین انداخت. قطرات از موهایش می‌چکید و بی‌حرکت با دستی که کاکائوی شکلات به آن مالیده بود ایستاده بود. سعید دست ماری را گرفت و به بازویش رساند و گفت «برویم. خیس خالی شدیم.»

راه افتادند. ماری این‌بار کندتر می‌آمد و سکندری می‌خورد. پیچیدند توی سنگفرش خیابان تربیت. به سر کوچه‌ی مطب‌ها که رسیدند سعید اخم‌گرفته از ضربات باران صورت به سمت ماری گرفت گفت «همین‌جا بود که ضبطش کردم.»

ماری همان‌طور سرپایین ماند و انگار نه انگار چیزی شنیده به دنبال سعید از آنجا گذشت. وقتی برای افشای راز دو دختر قدم برمی‌داری راه خیلی طولانی و خیلی کوتاه به نظر می‌رسد. طولانی برای مرد، کوتاه برای زن. کاش زودتر برسیم. کاش زودتر نرسیم. سعید برمی‌گشت و کمی خم می‌شد ببیند در چهره‌ی ماری چه می‌گذرد. بر چهره‌اش قطرات می‌لغزیدند و می‌چکیدند.

بالاخره به در مجله رسیدند. پله‌ها را بالا رفتند و سعید کلید انداخت و در را باز کرد. ماری تو رفت. پشت سرش سعید رفت. باران تاقچه و کاغذهای آن سوی میزش را خیس کرده بود. تمرهندی را روی میز گذاشت و کشو را باز کرد و حوله را بیرون آورد و روی سرش انداخت. ماری همان‌طور وسط اتاق ایستاده بود و آب ازش می‌چکید. «مانتوتان را دربیاورید. سرما می‌خورید.»

خودش اول واکمن را از جیب بیرون آورد و گذاشت روی میز کنار تمرهندی و

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شروع کرد به لباس کندن و آویختن‌شان به چنگک چوب‌لباس. «تمرهندی دوست دارید؟ چیز شور پیدا نکردم.»

ماری شال و مانتویش را درآورد. سعید دوبار عطسه کرد. شال و مانتو را گرفت و به چوب لباس آویخت، کنار لباس‌های خودش. پایین چوب‌لباس لکه‌های خیس شروع کردند بزرگ شدن. گفت «مادرتان نگران نشود؟»

ماری جوابی نداد.

سعید یک عطسه‌ی دیگر را توی حوله خفه کرد. «الان می‌گذارم آب جوش بیاید. شما اینجا بنشینید.»

ماری نشست. سعید داشت آب توی سماور می‌ریخت که صدای ماری را شنید: «این مرد دیوانه است.»

برگشت رو به ماری. ماری نفس تازه کرد. ادامه داد:

«این مرد دیوانه است. این مرد مانع احساسات من می‌شود. مانع عواطف من می‌شود. من می‌خواهم بخواهم. می‌خواهم تا ابد بخواهمش. اما او درنده است. همیشه کلافه است. نمی‌ماند. ای کاش او را نبینم. او باعث می‌شود من به شیاطین و جهنم اعتقاد پیدا کنم.»

سعید فهمید ماری گفتگوی امی و ژاله را از حفظ دارد ترجمه می‌کند. همان‌طور پارچ آب به دست ایستاد و به چیزی که ماری می‌گفت گوش داد:

«می‌دانی؟ من زبانم لال کافرم. من به خدایی که اول فکر کند و بعد چیزی را درست کند باور ندارم. من خدایی را باور دارم که اول بخواهد و بعد باز بخواهد و باز هم بخواهد و هروقت از کار فارغ شد، هر وقت شورِ آفریدنش خوابید آن‌وقت به چیزی که یک عمر خواسته بود فکر کند. من مرد قدیمی می‌خواهم. از آن ریشوهای سمجِ خواهان. همواره خواهان. خواهانِ خسته‌نشو.

می‌دانی من چه می‌خواهم؟ می‌خواهم دوران نامزدی عوض شود. می‌خواهم دوران نامزدی بشود دوران ریاضت و امتحان دشوار. بشود آزمایشِ شاقّ علاقه و وفاداری. می‌خواهم وقتی عقد جاری شد و هیجان گونه‌های دو طرف را سرخ و

چشم‌هاشان را کور کرد پسر دوسال بگذارد برود مسافرت یا خدمت یا هرچی تا ببیند در این دوسال می‌تواند پسر بماند؟ و از آن طرف، زن عقدی‌اش هم دختر می‌ماند؟ من این تلخی جدایی در آن لحظه‌ی هیجان و خواستن را می‌خواهم. من برعکس تو که خواستن می‌خواهی نخواستن می‌خواهم. با قساوت دوتا را از هم جدا کنم و بگویم تا دوسال هم را نخواهید. تو چی می‌خواهی؟ دقیقا چه می‌خواهی؟

من؟ این آقاپسر لعنتی دست از سر من برنمی‌دارد که خیلی از شب‌ها به خوابم می‌آید. او لابد به من فکر می‌کند. وقتی او را می‌بینم خجالت می‌کشم. چون حس می‌کنم باید بیدار شوم. چون اراده‌ام در خواب ضعیف است. اما تا بیدار می‌شوم می‌بینم خسته‌ام. می‌خواهم باهاش قهر باشم. اما می‌خواهم وقتی باهاش قهر هستم ازبس مرا بخواهد که...

ادامه بده. اگر بخواهدت، از بس بخواهد که؟...

تو هم مرا اذیت کن با این اگر. از بس مرا بخواهد که برود یک بسته‌ی بزرگ پنبه بخرد و بنشیند روی‌شان شعرهای عاشقانه بنویسید و بیاورد دم در تا وقتی من دستم برید یا دندان عقلم را کشیدم با آن پنبه‌ها پانسمانش کنم. این مرد ملعون است اگر مرا نخواهد. من هم می‌میرم از این لعنت. من می‌میرم امی.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۲۷

عنب

ساعت دو شب است. آدم وقتی خوابش نمی‌برد درازکشیدن خالی، بدنش را به درد می‌آورد. باسنم سِر شده. بازوهایم کوفت رفته. گردنم خشکیده. دیگر بس است. مامان باید حالا خواب پادشاه هفتم را ببیند. ملافه را کنار می‌زنم و بلند می‌شوم. به هوا، به تاریکی گوش می‌دهم. امن و امان می‌نماید. متکا را آهسته از گنجه برمی‌دارم و زیر ملافه‌ام جا می‌دهم، و به ملافه شکل پهلو و گردن و دستهایم را می‌دهم تا یک‌وقتی اگر بی‌خوابی به سر مامان زد و بلند شد برای دست‌نماز، متکا را من بپندارد. لخت می‌شوم و لباس‌های سعید را می‌پوشم و روی نوک پا خودم را به در حیاط می‌رسانم. خوشبختانه مامان در اتاق نشیمن و روی پهلوی چپش خوابیده و پشتش به من است. جرات نمی‌کنم دست به دستگیره‌ی در ببرم و بچرخانمش. حتما صدا خواهد داد. پس مثل ترسوها برمی‌گردم به اتاق مهمان، همانجایی که خواب بودم. فکر می‌کنم. در را پیش می‌کنم و می‌روم سراغ پنجره. بشقاب ملامین زیر گلدان شمعدانی را با دو دست بلند می‌کنم و کنارش می‌دهم تا راه برای لت پنجره باز شود. دستگیره‌ی پنجره را با چنگ فشرده می‌چرخانم. خلاص می‌شود و من نفس رها می‌کنم. پنجره را باز می‌کنم و خداخدا می‌کنم لولایش ناله ندهد این وقت شبی. از قاب پنجره بیرون می‌خزم و خودم را می‌اندازم. روی موزائیک‌های خنک فرود می‌آیم. یک سنگریزه پاشنه‌ام را پر از درد می‌کند. درد انگار راه می‌کند

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

به جگرم. جیکم درنمی‌آید. اما اشکم از درد جاری می‌شود. همانجا می‌مانم و گوش تیز می‌کنم. جز صدای جیرجیرک‌های لای بوته‌ها صدای دیگری نمی‌شنوم. درد پاشنه‌ام کم می‌شود. از پله‌ها خودم را دولا دولا می‌کشم بالا و کفش‌هایم را لنگه‌لنگه می‌دزدم. لنگه‌ها را زیر بغلم می‌دهم و روی پنجه‌ی پا از لای درختان رد می‌شوم و درِ حیاط را با نفس حبس و فشاری که با کتف به آن وارد می‌کنم باز می‌کنم. دست می‌کنم توی جیب شلوار و کلید را درمی‌آورم. دندانه به دندانه کلید را وارد دماغ قفل می‌کنم. حالا بی‌صدا می‌توانم در را پشت سرم ببندم. می‌روم توی کوچه و کلید را به جهت بازکردن می‌چرخانم و در را به خودم می‌کشم و کلید را به جای اولش برمی‌گردانم. در را آهسته هل می‌دهم. مطمئن می‌شوم زبانه‌ی قفل بیرون آمده و در بسته شده است. نفس راحتی بیرون می‌دهم و کفش‌ها را می‌پوشم و می‌شتابم سمت سر کوچه. مطمئنم اگر کسی مرا ببیند این اوست که از ترس قالب تهی خواهد کرد نه من. من دیوانه‌ام. دیوانه‌ی اینم پیرمرد را ببینم. برای همین وقتی به پنجره‌ی آشپزخانه می‌رسم به قلبم نهیب می‌زنم که آرام ای وحشی و نزدیک می‌روم و پیشانی به شیشه می‌چسبانم و نگاه می‌دوزم. این قساوت است. اگر یک‌لحظه مامان بیدار شود و تشنه‌اش بشود بخواهد بیاید آشپزخانه و نگاهش به پنجره بیفتد و ببیند امی در لباس سعید دارد نگاهش می‌کند... دیوانه‌ام. تمام روز را صبر کرده‌ام شب شود.

اشکهایم امان نمی‌دهد. من آن شب به این پنجره پناه آوردم.

از پنجره جدا می‌شوم.

تمام مسیری را که آن غروب، با رضا رفتیم در دالان‌ها و راسته‌های خالی قدم به قدم می‌روم. خداخدا می‌کنم سگ‌هایی را که شب‌ها در بازار رها می‌کنند به من برنخورند. پس به شتاب خودم را به در مسجد جامع می‌رسانم. زنجیر را دست می‌گیرم و تکانش می‌دهم. مثل آن شب سرش آزاد نیست. اما آن‌قدر دراز هست که در را گشاد کنم و باریک شوم و بگذرم. تازه وقتی رد می‌شوم صدای له‌له سگی را می‌شنوم. پشتم را به در می‌چسبانم و در را هل می‌دهم بسته شود. سگ پارس

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌کند. در را بیشتر هل می‌دهم تا صدای پارسش را خفه کرده باشم. صدای تشر گذرچی بازار را می‌شنوم که سگ را توبیخ می‌کند. بالاخره سگ جیغ ذلیلی می‌کشد و بیخیال می‌شود. سکوتی که چیره می‌شود دلنشین است.

از در فاصله می‌گیرم و پله‌ها را پایین می‌روم و به حیاط مسجد جامع می‌رسم. مثل آن شب که از بازتاب خودم در پنجره‌های دو طرف دالان هراس داشتم هراس دارم. پس دالان را می‌دوم و به محوطه‌ی باغچه‌ها و حوض می‌رسم. هیچ اتاقی روشن نیست. جهت راه رفتنم را به سمت راست عوض می‌کنم تا درختان مانع دیدم نشوند و حجره‌ی پیرمرد را ببینم. چون لامپش سوخته است نمی‌توانم بفهمم خواب است یا بیدار. می‌ایستم تا نفسم از التهاب بیفتد. دست به گردنم می‌کشم و عرقش را می‌گیرم و به شلوارم می‌مالم. نسیمی که در هواست خنکم می‌کند. گرما برایم خوب نیست. گرما جنون امشبم را دامن می‌زند. تصمیمم را می‌گیرم. از کنار دیوار آرام به سمت گوشه‌ی غربی مدرسه، همان‌جایی که حجره‌ی پیرمرد هست راه می‌روم. هرچه نزدیک‌تر می‌شوم نفسم بیشتر به شماره می‌افتد. انگار به قله‌ای رفته‌ام که فشار هوا پایین است. دم و بازدمم هم مشوش است. بالاخره دستم را بالا می‌آورم و بر شیشه‌ی در حجره می‌کوبم. صدای سرفه‌ای از داخل بلند می‌شود. «بله باباجان؟»

چیزی نمی‌گویم. می‌مانم. زانوهایم می‌لرزند. دست به خشت‌های دیوار می‌گیرم. در باز می‌شود و پیرمرد ظاهر می‌شود. «شمایی دخترم؟»

دیگر زانوهایم را به زمین می‌رسانم و سرم را پایین می‌اندازم. پیرمرد برمی‌گردد به حجره. یک لیوان آب می‌آورد و می‌گیرد جلو صورتم. لیوان را می‌گیرم و آبش را می‌بلعم. پیرمرد می‌گوید «آرام بگیر.» بعد سربالا می‌کند و به پنجره‌های حجره‌ها نگاه می‌کند ببیند کسی شاهد ماجراست یا نه. آهسته می‌گوید «اینجا چه می‌کنی این وقت شب؟»

لیوان را برمی‌گردانم و ولو می‌شوم روی زمین. می‌گوید «اینجا نه.» و از جلو در کنار می‌رود و با دست داخل حجره را نشان می‌دهد. چاردست و پا می‌روم داخل.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

پایم به لیوان می‌گیرد و واژگون می‌شود. پیرمرد لیوان را برمی‌دارد و می‌آید تو. کبریت می‌کشد و چراغ گردسوز را روشن می‌کند. چراغ نور زرد می‌پراکند توی حجره. پیرمرد می‌رود ته حجره و دوزانو روی زمین می‌نشیند. «من که گفتم چیزی به یادم نمانده.»

اعصابم به هم می‌ریزد. نفس می‌کشم و می‌گذارم حالم جا بیاید. دهانم بلافاصله خشک شده است. می‌گویم «اگر نگویید آن شب اینجا چه گذشت من دست می‌گذارم روی گوشم و جیغ می‌زنم و به همه می‌گویم اینجا چه خبر بود. می‌روم دفتر امام جمعه و تلویزیون و روزنامه‌ها.»

پیرمرد دست‌هایش را بالا می‌دهد و می‌گوید «خیلی خب. نمی‌خواهد تهدید کنی.»

آرام نمی‌گیرم. هذیانم را ادامه می‌دهم «من مطمئنم دارید دروغ می‌گویید. همه‌چی در یادتان هست. مرا هم دیشب به جا آوردید، خوب هم به جا آوردید اما پیش خانواده‌ام انکار کردید. من فهمیدم. من این چیزها را می‌فهمم.»

پیرمرد می‌گوید «صحیح. باشد. باشد.» آنگاه از حالت دوزانو به چهارزانو درمی‌آید و باد لپ‌هایش را بیرون می‌دهد. «یا نور المستوحشین فی الظُلَم. خدایا خودت به دادم برس.»

منتظرم بگوید. می‌بیند که منتظرم. دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید «تو مال این شهر نیستی. آن شبی که اینجا آمدی برای این آمدی که هیچ اتاقی گیرت نیامد. هتل‌ها همه پر بودند. یادت می‌آید؟»

هنوز طنین جمله‌ی بی‌رحمش در کاسه‌ی سرم می‌پیچد که من مال این شهر نیستم. فکر می‌کنم که چه یادم می‌آید. هتل‌هایی که اتاق نداشتند؟ برایم آشناست اما یادم نمی‌آید. می‌گویم «نه.»

سر به همدلی با من تکان می‌دهد، یعنی که یاد نیامدن من را درک می‌کند. ادامه می‌دهد «برای چه به این شهر آمده بودی. قضیه از اینجا شروع می‌شود. همه‌ی شروع‌ها از اینجا شروع می‌شود. لااقل در این حوالی.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌بیند که چیزی از حرف‌هایش سردرنمی‌آورم. مکث می‌کند و گلو صاف می‌کند و می‌گوید «تو به دیدار یک پیرمرد در تیمارستان رفتی.»

تصویر آن پیرمرد با موهای سفید به من هجوم می‌آورد. همان است. همانی که با سعید در حیاط بیمارستان دیدیمش و چیزی نامفهوم به سعید گفت. خدایا کمکم کن یادم بیاید چی گفت. به سعید گفت من می‌خواستم مثل تو باشم. همیشه از دیدنش پروا داشتم. می‌خواستم طوری پیش خانم دکتر بروم و برگردم که به او برنخورم. نگاهش آزاردهنده بود. خیلی آشنا، و پر از حرف بود.

پیرمرد می‌گوید «همه‌چیز را خودت باعث شدی. با دیدن آن پیرمرد این همه بلا کلید خورد.»

می‌گویم «چرا؟ مگر آن پیرمرد کیست؟»

پوزخندی می‌زند و چانه‌اش را می‌خارد و سرش را به دریغ می‌جنباند. «او ب است.»

می‌پرسم «ب؟»

ـ بله، حرف ب.

حالاست که یک روشویی به خاطرم می‌آید. آب از شیر می‌رود و آینه، مرا و یک مرد دیگر را بازمی‌تاباند. صحبت بیمارستان روانی است. صحبتِ کسی است.

ـ ب حرف خطرناکی است. آن پیرمرد خلبان بود و بعدها ب شد. تو رفتی او را دیدی و بی‌اینکه بدانی به استقبال این ماجرا رفتی.

می‌گویم «آن پیرمرد را هر روز ده‌ها نفر می‌بینند.»

بالافاصله می‌گوید «اما مثل تو کسی نمی‌داند او حرف ب است. همه او را خلبان می‌شناسند. یک خلبان دیوانه که صبح تا شبش به چرت‌زدن می‌گذرد. و هر حرفی هم بزند می‌گویند یاوه‌ای است که یک آدم مریض روانی گفته. دقت می‌کنی؟»

توپ بدمینتون پرواز می‌کند از این راکت به آن راکت. گاهی به شاخه‌ی درختی گیر می‌کند اما مثل میوه‌ای رسیده زود فرود می‌آید. دیوانه‌ها ذوق می‌کنند. من او را

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

در حال چرت می‌بینم. روی یک تخت. با من حرف می‌زند. این‌ها را به یاد می‌آورم. این جمله را که من از شماها نیستم. پیرمرد گفت؟ همو گفت.

ـ چی؟ چی شروع شد در من؟

ـ تمام این سالها.

ـ آن نور سفید؟

ـ اوه. نپرس.

ـ زندگیم را، حافظه‌ام را باخته‌ام. چرا نپرسم؟

ـ حجت تو تمام نیست. خودت پا پیش گذاشته‌ای و به دیدار ب رفته‌ای.

ـ باید بگویید.

ـ آن نور سفید از حضور یکی از بزرگان می‌تابید. به آن جلسه که طلبه‌ها تشکیل داده بودند مربوط می‌شد. خاطرت هست موضوع جلسه چه بود دخترجان؟ خودکشی یک طلبه بود و جلسه برای این بود که بفهمند چه باید بکنند. برای آن مرحوم مراسم بگیرند یا به سکوت بگذرانند. اگر ساعت سه بامداد بیدار نمی‌شدی هیچ اثری از آن نور نمی‌دیدی و هیچ اتفاقی هم برایت نمی‌افتاد. اما تو ب را دیده بودی و برای همین، ساعت سه بامداد ناگهان از خواب بیدار شدی. خودت فکر کن. یک آدم مسافر که اتاقی گیرش نیامده و به امید شب‌ماندن به این مدرسه آمده باید خسته مثل مرده‌ها بیفتد تا خود صبح. به من بگو چه‌طور ساعت سه بیدار می‌شود و دیگر نمی‌خوابد؟ نمی‌خوابد که هیچ پا می‌شود و چرخی هم در مدرسه می‌زند. آن نور را دیدی و از آن نور تاثیر گرفتی. تاثیر شدید. و ترسیدی و فرار کردی. من و کسی که اینجا بود دستمان بسته بود. چون تو به ب آلوده شده بودی و باید شروع می‌شد آنچه شروع شد.

سر پایین می‌اندازم. به آن ساعت بیدارشدنم فکر می‌کنم، به آن پرنده‌ی آبچر که در حجره‌ی کناریم خوابیده بود و پنکه‌ای که پرهاش را می‌جنباند. آن پرنده هم از تاثیر نور سفید بود؟ هنوز چیزی از حیاط بیمارستان اذیتم می‌کند: دیدار من و سعید با آن پیرمرد در آن روز برفی. چه برفی هم بود و دیگر به آن انبوهی ننشست.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پیرمرد با «ورف» گفتن به «برف» مخالف بود. نباید جای ب، واو می‌گفتند. سر بالا می‌کنم می‌پرسم «چرا ب به داداشم گفت من می‌خواستم مثل تو بشوم، نگذاشتند؟»

پیرمرد پوزخند می‌زند. می‌گوید «چون داداش خدابیامرزت صاد بود. و آن دیوانه انتخاب خودش این بود که صاد باشد اما نگذاشتند.»

ـ داداش من سعید!؟

ـ بله بله. صاد معتبری بود. سرش پر از رویا بود.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۲۸

سب

اینجا حیاط بیمارستان روانی رازی است. خسروی از شورولت ارتش پیاده می‌شود و یک سیگار از پاکت بیرون می‌آورد و به لب‌هایش می‌گیرد. آتش فندک را به آن می‌رساند و پک می‌زند. نگاهش به در شیشه‌ای بخش اداری بیمارستان است. در شیشه‌ای ساختمان باز می‌شود و دکتر ساعدی با موهای پرپشت و سبیل کلفتش پیدایش می‌شود. برای خسروی دست بالا نگه می‌دارد و داد می‌زند «جناب سرهنگ خوش آمدید.»

خسروی می‌خندد. خم می‌شود به گماشته‌اش می‌گوید «ماشین را خاموش کن.»

گماشته گاز پری به ماشین می‌دهد که بادی در زیر ماشین راه می‌اندازد و خاموشش می‌کند. دکتر ساعدی از پله‌ها پایین می‌آید. کت مشکی‌اش چاک دارد. کراوات مرتبی هم بسته و شلوارش خط اتو دارد. به خسروی می‌رسد و دست می‌دهد. «چه زود رسیدید قربان. به فرموده دستم بسته بود والا حق استقبال از جناب‌عالی را بلدیم به جا بیاوریم.»

خسروی سیگارش را دورتر نگاه می‌دارد تا دودش به سروصورت ساعدی نرسد. اشاره می‌دهد به گماشته. «دست فرمان این بچه عالی است. نفهمیدم کی از فرودگاه درآمدیم و کی به اینجا رسیدیم.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ساعدی کنجکاو خم می‌شود تا از بازتاب تصویر بیرون در شیشه‌ی شورولت بکاهد و چهره‌ی سرباز را ببیند. «ماشاءالله همه چریکند. هم چریکند هم چرکند.» می‌خندند. صدای خسروی خش خرابی دارد. به نجوا می‌پرسد «زندانی کجاست؟»

ساعدی با نفسی عمیق بین سوال خسروی و پاسخ خودش وقفه می‌اندازد. «در مهمانسراست.»

خسروی سیگار را می‌اندازد زمین و با کفش رویش می‌ایستد. «برویم به آن سمت؟»

ساعدی اشاره می‌دهد به ساختمان اداری. «اول چیزی میل نمی‌فرمایید؟»

ـ نه. ممنون. می‌خواهم یک نگاه ببینمش و بروم هتل که خودم را آماده کنم. کار پرمشقتی در پیش داریم.

ـ پس بفرمایید. از این طرف.

دوش به دوش هم به دل درختزار می‌زنند. خسروی می‌پرسد «قبل از اینکه اینجا بیایم یک کتاب از شما خواندم.»

ساعدی دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌پرسد «کدام کتاب؟»

ـ لال‌بازی.

ساعدی بلند می‌خندد. خنده‌اش را درختان مثل پره‌های پنکه می‌بُرند. صدای بریده‌بریده‌ای برمی‌خیزد. «چرا لال‌بازی؟»

ـ بدتان نیاید. راستش از یک کارشناس ساواک پرسیدم کدام کتاب آقای ساعدی را پیشنهاد می‌کنید بخوانم. قرار است مدتی با ایشان کار کنم. نه گذاشت و نه برداشت و گفت لال‌بازی.

ـ حتما آدم رندی بوده.

ـ به اعتقاد من هم درست زده به خال.

ـ چرا این حرف را می‌فرمایید؟ من چرت و پرت زیاد نوشته‌ام.

ـ اینجا خواسته‌اید از شر محتوا خلاص شوید و فرم را نمایش دهید. این یکجور

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نیهیلیسم پشتش هست که به مذاق من خوش می‌آید و اگر مجاز باشم کسی را برای خودش تعریف کنم، باید بگویم حکایت از نبوغ دارد.

ساعدی دستی در موهای انبوهش می‌برد و فقط می‌خندد. «هه!»

خسروی لب‌هایش را با زبان خیس می‌کند و رسوب سفید گوشه‌های لب‌هایش را با ناخن شست و انگشت وسطی می‌تراشد.

ـ نظرتان در مورد این خلبان چیست؟

ـ چندبار باهاش گپ زده‌ام. هم آدم نخبه‌ای است و هم عاشق بمب است. نمی‌دانم می‌دانید یا نه. وسواس عجیبی هم دارد که مبادا بمب‌ها را سر عروسک‌ها بریزد.

خسروی دست به درختی می‌گیرد و مکث می‌کند. «شنیده‌ام از قضا.» و می‌زند زیر خنده. «عاشق عروسک است!»

ساعدی دو دست در جیب‌های کتش می‌برد. «بله. خلبان یک بمب‌افکن بوده که سقوط کرده.»

خسروی چشم تنگ می‌کند و نگاه به بیرون درختزار گسیل می‌دارد. «چه مناسبتی هم شانسی پیش آمده!»

چین به پیشانی ساعدی می‌افتد. «چه مناسبتی؟»

ـ بمب. از اینکه در این کلمه دو بار حرف ب آمده کیف کردم. به حرف‌ها حساسم.

ـ پس شما هم گرفتارید. گرفتار کلمات.

ـ یک‌جورهایی.

می‌خندند و از درختزار بیرون می‌آیند. ساختمان کم‌ارتفاع مهمانسرا آشکار می‌شود. یک سرباز دم در روی یک صندلی نشسته و یک مجله جلو خود گشوده است. یک سگ دوبِرمن به میله‌ی چراغ بسته است و با دیدن ساعدی دم بریده‌شده‌اش را تکان می‌دهد و زبانش را بیرون می‌اندازد. سرباز مجله را می‌بندد و از صندلی جدا می‌شود. قدبلند است و لباس تکاوری پوشیده است. دست به احترام

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نظامی به شقیقه می‌رساند و پاشنه می‌چسباند. ساعدی از سرباز می‌پرسد «راحت باش! چه کار کرده از وقتی بیدار شده؟»

سرباز می‌گوید «تازه دوش گرفته، آقای دکتر» و اشاره می‌کند به حوله‌ای که روی بند، هرچند در سایه، آویزان است.

ساعدی برمی‌گردد به خسروی. «بفرمایید استاد» و با دست درِ ورودی مهمانسرا را نشان می‌دهد. خسروی جلو می‌افتد و در حالی که سگ را می‌پاید، از تراس می‌گذرد. زیرلب زمزمه می‌کند «که ایشان عاشق عروسک است.»

وقتی وارد می‌شوند خلبان روی کاناپه‌ی وسط هال روی میز صبحانه‌اش خم شده است. ساعدی به انگلیسی با او سلام‌علیکی می‌کند و به او دستور می‌دهد به احترام خسروی برخیزد. خلبان سینی را عقب می‌دهد و بلند می‌شود. لقمه‌ی نیم‌جویده در دهانش هست. خسروی دست در جیب می‌کند و یک دور در آپارتمان مهمانسرا می‌زند. هرجا پرده‌ای مانع دید است کنار می‌دهد چک می‌کند که پنجره‌ها به چه چشم‌اندازی گشوده‌اند. آخرسر روی مبلی نزدیک تلویزیون و رو به زندانی می‌نشیند و پاها را روی هم می‌اندازد. برق کفش‌هاش نظر هر بیننده‌ای را جلب می‌کند. یک نخ سیگار از پاکت درمی‌آورد و به کاغذش زبان می‌زند. ساعدی به خلبان اشاره می‌دهد که بنشیند و زیرسیگاری را از این میز به میز نزدیک خسروی انتقال می‌دهد. خلبان می‌نشیند و لقمه‌اش را با یک جرعه از لیوان شیر فرومی‌دهد.

خسروی سیگار را آتش می‌زند و به ساعدی می‌گوید «تا فردا دورتادور اینجا را ایرانیت می‌زنید. و پنجره‌ها را از بیرون می‌پوشانید. اینجا دیگر مهمانسرا نیست. لابراتور من است.»

ساعدی اخم می‌کند. با صدایی کم‌جان می‌گوید «چشم قربان.»

خسروی می‌پرسد «فارسی که نمی‌داند؟»

ساعدی می‌گوید «فقط چند کلمه. عربی‌اش را عرب هم نمی‌فهمد. غلیظ حرف می‌زند. اما انگلیسی‌اش بد نیست.»

خسروی دود مکیده را به هوا می‌دمد. به زبان انگلیسی به زندانی می‌گوید

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

«هیچ‌کس نمی‌داند تو اینجایی. از دید دولت ایران خون تو هدر است. یعنی اعدام بی‌سروصدا. فقط یک راه برای زنده‌ماندن تو هست و آن همراهی با من است. من برای نجات تو از پایتخت آمده‌ام. استاد ادبیاتم و قرار است با هم چیزهایی را مرور کنیم. آن‌قدر مرور کنیم که تو یاد بگیری. اگر درست را خوب بگیری دردسرها تمام می‌شود. می‌توانی راحت برای خودت در این بیمارستان بچرخی و با آدم‌ها رابطه داشته باشی. متوجهی؟»

خلبان در تمام این مدت سر پایین انداخته گوش می‌دهد. سر می‌جنباند که متوجه است.

خسروی ادامه می‌دهد «از فردا کار من با تو شروع می‌شود.»

خاکستر سیگار را بر لب زیرسیگاری می‌تکاند و سیگار را نیمه‌سوخته و افقی بر گودی زیرسیگاری می‌گذارد و برمی‌خیزد. خط دود به سمت سقف راه می‌افتد. خسروی به انگلیسی به ساعدی می‌گوید «برویم» و دو گام به سمت در برمی‌دارد اما درنگ می‌کند.

خلبان از پشت میز بلند می‌شود و با شتاب سمت زیرسیگاری می‌رود و سیگار را برمی‌دارد و پک می‌زند. خسروی، پنهان پوزخندی برای ساعدی می‌زند و بیرون می‌روند. در حیاط مهمانسرا خسروی به سرباز نزدیک می‌شود. می‌گوید «از این به بعد دستور از من می‌گیری. لابد فرماندهت توجیهت کرده. مطلقا به حرف کسی حتا همین دکتر ساعدی اعتنا نمی‌کنی. از همه‌ی اینها مهمتر، خودت را نشان زندانی نمی‌دهی. اگر مجبور بودی باید چهره‌ات را بپوشانی. زندانی فقط و فقط چهره‌ی مرا خواهد دید.»

خسروی رو به ساعدی می‌کند. ساعدی سر پایین انداخته و گوش می‌دهد. خسروی می‌پرسد «حروفیه به گوشتان خورده؟ اگر فقط علاقه‌مند به ادبیات مدرن باشید بعید می‌دانم.»

ساعدی می‌گوید «حروفیه!؟»

خسروی می‌خندد. «از اینجا رانده شدند به ترکیه. آدم‌های خوش‌ذوقی بوده‌اند

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

که خط و خطوط چهره را پر از حروف الفبا می‌دیده‌اند. من می‌خواهم این عراقیِ عاشق عروسک از بس آدم نبیند که عاشق من شود.» با انگشت یک دایره دور چهره‌اش می‌کشد و می‌گوید «عاشق حروف.»

ساعدی می‌گوید «متوجهم.»

خسروی لب می‌گزد و در ذهن مرور می‌کند ببیند چیزی از یاد نرفته. سر تا پای سرباز را برانداز می‌کند. اشاره می‌دهد به سلاح کمری سرباز. «آن را بده به من.»

سرباز دست می‌برد و بند چرمی را باز می‌کند و سلاح را از قاب درمی‌آورد و دراز می‌کند سمت خسروی. خسروی سلاح را می‌گیرد و سبک‌سنگینش می‌کند و می‌فهمد پر از گلوله است. دو گام از سرباز و ساعدی فاصله می‌گیرد و سلاح را به سمت سگ نشانه می‌رود و شلیک می‌کند. سگ جا به جا نقش زمین می‌شود و خون از پیشانی‌اش بیرون می‌زند. ساعدی با دست صورتش را می‌پوشاند و پشتش را به سگ می‌کند. سرباز خم به ابرو نمی‌آورد و به جسد سگ نگاه می‌کند. خسروی می‌گوید «حتا چهره‌ی یک سگ هم مضر است. به خصوص این نژادش که مثل کفتار پاهای کوتاه دارد.»

سلاح را به سرباز پس می‌دهد.

سرباز سلاح را به قاب چرمی‌اش بازمی‌گرداند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۲۹

مح

[ورود ابن‌عربی به مکه.]

اولین سال قرن سیزدهم مسیحی است و اولین‌بار است که محمد پسر جناب عربی به مکه وارد شده است. از هجرت رسول ۵۹۸ سال گذشته است. مکه پر از محافل روشنفکرانه و حلقات شب‌نشینی است. و این حال و روز کهنه‌ای است. مکی‌ها از وقتی که شرایط جدی زندگی دینی و سیاسی‌شان در عهد پیامبر و سپس شیخین را از دست داده‌اند کوشیده‌اند زندگی خودشان را در سکوت پیش ببرند. یا باید اینجا منزل وحی باشد یا دیگر هیچ چیز جدی‌ای وجود نخواهد داشت. وحی که تکرار نخواهد شد. پس از این‌پس همه‌چیز بازی است. چیزی را جدی نگیر و به شب‌نشینی خوش باش. محمد از مراکش به محیطی با این پیشینه وارد شد و با مفهومی به اسم «زیبایی کُشنده» که همیشه در حال و هوای مکه، زیبایی‌شناسی رسمی بود آشنا شد. مکه زمانی داشت که طبقه‌ی اشرافش از اینکه مجبورند با مردم عادی در یک شهر زندگی کنند دل‌آزرده بودند. زبان حال‌شان این بود که ای کاش مردم از لهو ایشان غافل می‌بودند تا آنها تمام شب را به عیش بگذرانند. به‌ناگزیر از مجالس شب‌نشینی برمی‌خاستند و ردپاهایشان را با لباس‌های خز پاک می‌کردند تا مردم به آنها رشک نبرند و بدشان را نخواهند. چه روزگار دشواری. طبیعی بود که این محافل و حلقات شبانه با حضور زنها گرم می‌شد. شاعر این زنان

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

را «زنانی می‌خواند که برای حساب آخرت حج به جا نمی‌آورند بلکه برای این، دور کعبه پیداشان می‌شود که انسان‌های پاک را با زیبایی‌شان بکُشند.» کار به جایی رسید که حتا فقیه حجازی هم سرسختی شایسته‌ای که باید می‌داشت و هنوز در فقیه عراقی بود واگذاشت و با خوبرویان مکی مماشات کرد. وقتی زیبایی قاتل است فتوای فقیه هم رو به ضعف می‌گذارد. وقتی محمد پسر عربی وارد مکه شد امیر قُتاده بر سر کار آمد. و اوضاع سیاسی پر از کشمکش بین عباسیان عراق و او شروع شد. اما محمد با شیخ زاهر اصفهانی و خواهرش فخرالنساء آشنا شد و از آنها احادیث تِرمذی را استماع کرد و اجازه‌ی روایت خواست. ناگهان به دختر زیبای این شیخ زاهر بخورد که نظام نام داشت و عاشقش شد. نظام آب و رنگ و رفتار ایرانی در خونش بود و به خصوص با زبانی که برای محمد می‌ریخت دل از او می‌برد.

یک‌روز که فاطمه رفته بود برای عیادت یکی از آشنایان، محمد خداخواسته زود به خانه نرفت. آدم عاشق دنبال خلوت می‌گردد تا در دلش با معشوقه گفت‌وگو کند و خاطراتش را از هر لحظه‌ی دیدارش هزارباره مرور کند. از شهر فاصله گرفت و روی ریگ‌ها نشست. آن‌قدر در زندگیش عقب رفت تا به کودکی‌هایش رسید. از این‌که زندگی او را از مدار عقل منحرف کرد و در مدار قلب انداخت با خودش گله می‌گزارد. این جابه‌جایی از او آدمی ساخت همواره سرگردان، همواره بلاتکلیف، مهارش به دست قلب. در زادگاهش قرطبه نماند. در فاس نماند، در تونس نماند، در مغرب هم، در حلب هم، و این‌طور که پیداست با این شوریدگی که با دیدن نظام در او افتاده در مکه هم تاب نخواهد آورد. فاطمه از این همه کوچ خسته است. او دلش قرار می‌خواهد. حالِ شعرسرودن پیدا کرد. با خودش زمزمه کرد که «ای کاش امثال او می‌دانستند چه قلبی در سینه‌شان می‌تپد. ای کاش قلب من می‌دانست آنها که راه را رفته بودند از چه راهی رفته بودند. آیا سالم ماندند یا نابود شدند؟» که انگشتی به نرمی خز میان دو کتف او را از پشت لمس کرد.

محمد برنگشت. از آن لمس نرم ترسید. نخواست ببیند که دختری است که با ابروهای تُرش به او نگاه می‌کند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دختر گفت «وای به حالت. تو خودت نمی‌دانی چه قلبی داری؟»
محمد فقط صدای او را شنید. پرسید «تو کی هستی دخترخاله؟»
دختر گفت «حرف را عوض نکن. تو خودت را از آن آدم‌های عارف مارف جا زده‌ای و نمی‌دانی چه بلایی قرار است سر قلبت بیاید؟ من از اینجا نیستم. فرض کن اسمم قره‌العین است. خاک عالم. چه اسمی! روشنایی چشم همه‌ام» و خندید.

محمد نگاه نکرد اما چنان بود که انگار دختر را می‌دید. به ادا اطوار این دختر توجه داشت و هیچ حرفی در مورد ایرادهایی که به زمزمه‌ی شاعرانه‌ی او گرفت نگفت.

قره‌العین یا هرکسی که بود گفت «ها؟ می‌بینم لال شده‌ای آقای عارف! الان تو سالمی یا نابودی؟ از من بپرسی هرکی دنبال قلبش رفت سلامتش را تضمین کرد.»

این را گفت و دامنش را تاب داد و دور رفت. محمد چشم نچرخاند سمت دختر اما انگار ساق‌های سفیدش را با چشم خودش می‌دید تا در تاریکی شب از نظر ناپدید شد. خنده‌اش گرفت. چه موجود سروزبان‌داری بود. محبوب او بود؟ یا نظام اصفهانی بود؟ چه کار به او داشت؟ چه چشم‌هایی داشت. با چشم‌هایش می‌کشت و زبان باز می‌کرد تا کشته‌هایش را دوباره زنده کند. دختر جسور چشم‌سفید! چنددقیقه‌ای گذشت. برق سفید ساق‌هاش، محمد را دلتنگ کرد. برای اولین‌بار در زندگی‌اش آن اتفاق افتاد: «تشبیه ساق‌های یک زن به کتاب تورات.» چون تورات نور سفیدی از خودش می‌پراکند. کلمات را در ذهنش فراخواند، کلمات ده‌فرمان را: قتل مکن. خندید. ساق‌ها می‌گویند قتل مکن اما او در مکه با چشم‌هایش هر آن قتل می‌کند. من مقتولش شدم. ساق‌ها می‌گویند به ناموس همسایه نگاه ناپاک نکن. اما اینجا مکه است و زنهایش گردنبند طلا می‌اندازند و موقع طواف نقاب نمی‌زنند و نظر ناپاک را بو می‌کشند.

محمد از روی ریگ‌ها برخاست و لباسش را تکاند. دوست داشت تورات را درست مثل موسا مطالعه کند. به سمتی که ساق‌ها در تاریکی فرورفته بودند دوید.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پیدایش نکرد. از کوچه‌ای انداخت که به مسجدالحرام می‌رود. نزدیک کعبه که شد همهمه‌ی طواف را شنید. همیشه، شب یا روز، طواف برقرار است. پرندگان در لانه‌اند و چارپایان در طویله‌ها و کاروانسراها در خوابند اما انسان‌ها به دور این مکعب سیاه می‌چرخند. ضعف داشت و در پاهایش توان طواف نبود. راهش را کشید و به خانه رفت. دلتنگ غرزدن‌های فاطمه شد. خانه‌ی بی‌زن چه لطفی دارد؟ سفره را باز کرد و از نان برید و قیفش کرد و به شیره‌ی انگور زد. ناگهان دید قره‌العین کنار سفره ایستاده. باز هم نتوانست به او نگاه کند.

قره‌العین پرسید «می‌خواهی غذا بخوری در حالی که مرا می‌بینی؟»

نان را رها کرد و حس کرد دیگر گرسنه‌اش نیست و هر ضعفی داشت رفته.

ـ نگاهت نمی‌کنم.

ـ چرا؟

ـ نگاه دلم را می‌برد. از این همه زیروروشدن قلبم گریزانم. نمی‌خواهم.

سفره را روی هم تا زد و کنار سفره دراز کشید. بازو روی چشم‌هایش آورد که قره‌العین را نبیند. قره‌العین هم به تقلید از محمد آن ور سفره روی پهلو دراز کشید و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد. حرکاتش، عطر بدنش را توی اتاق پراکند. بوی خوش عجیبی داشت و چیزی در خود داشت که محمد در بوها می‌پسندید: بوی زُهم. زُهم بوی قَعرهای پنهان است. بوی بهشت‌های تاریک. صدای قره‌العین را شنید که دو بیت از قصیده‌ی او را خواند:

و ارفع صوتیک بالسحیر منادیا / بالبیض و الغید الحسان الخرد

من کل فاتکه بطرف احور / من کل ثانیه بجید اغید[1]

چیزی لذت‌بخش‌تر از این نیست که سروده‌هایت را یک حوری بازخوانی کند. هر مصرع را طوری می‌خوانند که انگر صَرع از سر می‌گذرانند. یقین کرد این نظام اصفهانی نیست. محبوب اوست. نه، تجسم محبوب اوست. یکی از محبوب‌های او.

۱. صدایت را در گرگ و میش بلند کن ندا بده به زیبارویان سفید و خم‌شدگان شرمرو هم آنی که با چشم سفید و سیاهش ناغافل می‌کشدت و هم آنی که با گردنی خم به تو عاطفه دارد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

محمد گفت «خوب؟»

قره‌العین ابتدا خندید. «چرا گفته‌ای صُوَیت؟ چرا گفته‌ای سُحَیر؟ این صیغه‌های تصغیر از محبت شدیدت می‌آید. نظام‌خانوم هم خوشگل است هم با تو فاصله‌ی سنی زیادی دارد. خودت می‌دانی که چیزهای کوچک محبت را تیز می‌کنند. سنی ازت گذشته صوفی‌جان!»

محمد دست از روی چشم‌هایش برداشت و این‌بار از گوشه‌ی چشم دید که قره‌العین بی‌لباس اما با جواهرهایی آویخته چندین‌برابر اندازه‌ی پیشینش است. و ساقهایش از چارچوب در رفته بیرون. فهمید اثرکردنِ سخنی است که می‌گوید بر تجسم لحظه‌ای‌اش. چون حرف از بزرگی و کوچکی زده به این اندازه درآمده است. باز دل نکرد نگاه مستقیم به او بیندازد. گفت «سحیر یعنی گرگ و میش. صوت نگفته‌ام و صویت گفته‌ام چون از خطاب به حروف حرف زده‌ام. حرف در مقایسه با کلمه کوچکتر است و صدای کم‌تری می‌طلبد.»

ـ ای کلک. خوب بلدی برای قصیده‌های عاشقانه، تفسیرهای عارفانه دست و پا کنی.

آهسته پرسید «حالا چرا پیدایت شده؟»

قره‌العین در اندازه‌ی سابقش بود. گفت «این دختره، نظام را فراموش کن. بابِ تو نیست.»

محمد خندید. گفت «تو مریضی.»

ـ من یک معنا از عالم ارواحم. معناها مریض نیستند.

ـ دارم یک منظومه برایش می‌نویسم. اسمش را هم انتخاب کرده‌ام: ترجمان الاشواق.

ـ باشد. بنویس آقای مشتاق و اشواق.

ـ این‌طوری هیچ‌کس نمی‌فهمد او را توصیف می‌کنم یا تو را.

ـ چه بهتر.

همیشه مجاورت با موجودات عالم ارواح خواب‌آلودش می‌کند. سردرد خفیفی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌گیرد و کشیده می‌شود به دراز کشیدن و پلک‌ها را بستن. آن‌گاه به چیزهایی که باید بنویسد فکر می‌کند. چیزهایی مطابق با همان معانی که از ارواح بر او می‌تابند. اینها را در ذهن فرورفته در خوابش مرور کرد. اگر در بیداری به آنها فکر می‌کرد پیچیده به نظر می‌رسیدند. بیداری وقت این مطالعات نبود. وقت دویدن پی روزی بود، در بازار، در هیاهوی تنه‌زدن به آدم‌ها.

صدای قره‌العین را شنید: «عشق به آن دختره، لاغرت می‌کند عارف‌جان. شما خیلی دورید از هم. یکی‌تان ثریا یکی‌تان سهیل است. خدا عمرت بدهد این دو ستاره، آن شامی و این یمنی، را چه‌طور می‌خواهی به هم برسانی. اما جان جانانم، من نمی‌گذارم لاغر شوی. نگاه به من چاقت خواهد کرد. می‌خواهم باد کنی از زیبایی من.»

محمد همان‌طور پلک‌بسته لبخند زد. پس این‌طور که پیداست زنی که در اتاق دراز کشیده بود فقط روشنی چشم نبود. غذای جسمش هم بود. اما بی‌بروبرگرد برای اهل مکه بیگانه بود: «زیبایی فربه‌کننده.» دستش را از زمین بلند کرد و روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با سرانگشتانش دنده‌هایش را حس کرد. انگار با هشداری که قره‌العین می‌داد با این بدن لاغر وداع می‌کرد. مثل نوازنده‌ای که انگشتش را بین تارهای چنگ ببرد بیاورد، دنده‌هایش را شمرد. عاشق انحنای دنده‌های انسان‌ها بود که قلب را، جایگاه آتش حُب را محافظت می‌کنند.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۳۰

صگ

سعید به پاگرد وسط دوطبقه که می‌رسد سایه‌ی مردی را می‌بیند که دم در دفتر مجله ایستاده است. برمی‌گردد و می‌بیند مردی پنجاه‌ساله است و کت‌وشلوار خط‌دار پوشیده است. صورتش تازه اصلاح شده و خط قیچی سبیل‌اش، مثل لبه‌ی دستمالی تاخورده صاف بر خط وسط لب‌ها نشسته است. صدای بیش از اندازه مودبی از دهانش بیرون می‌آید «سلام قربان.»

سعید آن ده پله‌ی مانده بین خودش و مرد را بالا می‌آید. جواب سلامش را می‌دهد و دست سفت مرد را می‌فشارد. ساعت صفحه‌درشت مرد، دسته‌اش زنجیری است و با تکان دست‌هاشان تیلیک‌تیلیک صدا می‌دهد. این خصوصیاتِ ظاهری یک چیز کم دارد که سعید آن را از نزدیک می‌شنود: عطر دودآگین.

ـ اگر خطا نکرده باشم شما سعید هستید.

ـ در خدمتم.

با دیدن کلیدی که سعید از جیبش بیرون آورده، مرد کنار می‌کشد. سعید در را باز می‌کند و بفرما می‌زند. مرد کفش واکس‌خورده‌اش را برمی‌دارد و انگار که گام در آب روان می‌گذارد با حزم وارد دفتر می‌شود و دفتر را برانداز می‌کند. سعید پشت سر او وارد دفتر می‌شود و سریع پرده را کنار می‌زند و پنجره را تا نیمه باز می‌کند. هوا شروع می‌کند چرخیدن. مرد را تعارف به نشستن می‌کند و خودش در صندلی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مقابلش می‌نشیند. مرد قبل از این‌که بنشیند لبه‌های کتش را از پشت بالا می‌دهد. می‌نشیند. نفس تازه می‌کند و شروع می‌کند به حرف زدن: «من حسن میرآخورم. وکیل و پدرخوانده‌ی الاهه خانم. با پدر مرحوم‌شان رفاقت یک جان در دو بدن داشته‌ام.»

سعید سر پایین می‌دهد و لبخندی می‌زند و امان نمی‌دهد. «کی شیرینی می‌خوریم جناب میرآخور؟»

میرآخور دست راستش را بالا می‌آورد و گونه‌اش را می‌خارد و حرفی را که می‌خواهد بزند مزه‌مزه می‌کند و آخرسر با چاشنی لبخندی رقیق می‌گوید «جسارتتان قابل تقدیر است قربان اما عارضم که این دختر سه برادر قلدر قلچماق قلتشن دارد که کار را برای شما سخت می‌کنند. و امیدوارم این حرفی که می‌زنم افشای اسرار خانوادگی به حساب نیاید که آن برادر بزرگه، معروف به جلال مغول، الان در زندان است و فعلا هم در زندان خواهد بود و این جای خوشبختی است. من تا ماجرا را شنیدم تعجب کردم که چه‌طور این جمال‌شان که برادر وسطی است و شما با او درگیری مختصری داشته‌اید نزده ناکارتان کند. شاید چون صریحا حرف از ازدواج به میان آورده‌اید. اما خب، در هر صورت، شجاعت شما برای خود من اشتیاق‌برانگیز بوده که امروز خدمتتان رسیده‌ام. فعلا حرف از برادر کوچکه جلیل نمی‌زنم که برای خودش یک جانور وحشی است و خدا را شکر در مرز زاهدان خدمت زیر پرچم رفته.»

ـ خب؟ من این دختر را می‌خواهم. اگر هم تا الان کم می‌خواستم الان که فهمیدم چند برادر کله‌خر دارد بیشتر می‌خواهمش.

ـ جسارتا چرا؟

ـ یک دختر زیبای احاطه‌شده با برادران خشن. یک داستان شوالیه‌ای می‌شود داستان عشق ما. جذاب است.

میرآخور می‌خندد. «اطلاع دارید که جمال قصد دارد از شما شکایت کند؟ خودش می‌گوید می‌خواهد جنازه‌ی شما را در چال گور کند. به جرم تجاوز به عنف.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

و تا به حال دوبار به ملاقات جلال مغول رفته. و گزارش‌ها حاکی است جلال در زندان از کینه‌ای که به شما پیدا کرده روز و شب دارد به خودش می‌پیچد و عربده می‌زند.»

سعید ابرو بالا می‌دهد و تکرار می‌کند «تجاوز به عنف؟»

مرد باد زیر لب بالایی می‌دهد و سر به تایید می‌جنباند.

ـ من فقط او را بوسیده‌ام.

ـ من شک ندارم و نوش جانتان. چون خود الاهه هم همین را می‌گوید. و لابد بدش هم نیامده. اما برادرها حرف او را قبول ندارند.

سعید از صندلی برمی‌خیزد و به سمت پنجره می‌رود و دست در جیب‌هایش فرومی‌برد و به حیاط نگاه می‌کند. در حالی که فکر می‌کند، با لب‌هایش ضرباهنگی پرصدا درمی‌آورد. می‌گوید «خب، چرا به دیدن من آمده‌اید؟»

میرآخور می‌گوید «الاهه از شما حامله است. بوگان‌اش دارد ورم می‌کند. این یعنی دردسر.»

سعید صدایش را بالا می‌برد «لطفا به من بگویید چطور همچو چیزی ممکن است؟ من در آن باغ گردو چطور می‌توانستم همچو غلطی بکنم؟»

ـ من نمی‌دانم و نمی‌خواهم به آنچه بین شما رفته ورود کنم. من آمده‌ام اینجا که پیام الاهه را به شما برسانم. الاهه به خواستگاری شما جواب مثبت می‌دهد و می‌تواند در مقابل برادرهایش دربیاید. و فقط هم او می‌تواند. چون تمام املاک پدر مرحوم‌شان به اسم اوست و برادرهایش از هرچی بگذرند از منافع مادی‌شان نمی‌گذرند.

سعید کلافه می‌شود «این چه طرز رفتار با من است؟ من باید از این خبر شاد بشوم؟ اتفاقا این جواب مثبت مرا غمگین‌تر می‌کند. مرا با الاهه غریبه‌تر می‌کند. به فرض که ایشان از کاری که من هرگز نکرده‌ام به مشکل برخورده به من بگویید چرا باید این اتفاق خیلی شخصی و خیلی خصوصی را با برادران قلدرش در میان بگذارد؟»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ نگفته. الاهه دختر عاقلی است.

ـ پس چی؟

ـ برادرش استراق سمع کرده. الاهه در تلفن داشته برای دوستش ماجرای عقب افتادن عادتش و تست حاملگی را تعریف می‌کرده و دنبال دکتری بوده که جنین را بیندازد.

سعید نمی‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد. «این عالی است. چه جزئیاتی هم ردیف شده. عقب افتادن عادت. تست حاملگی. دکتر برای سقط جنین. و من هم لابد الان پدرم و خودم خبر ندارم.»

ـ همین‌طور است. به شما تبریک می‌گویم. تا پدر نشوید مزه‌ی دنیای مزخرف را نچشیده‌اید.

سعید روی تاقچه‌ی پنجره‌ای که به خیابان باز می‌شود می‌نشیند و پاهایش را روی هم، دراز می‌کند. دوباره به فکر پدرشدن خودش می‌خندد. بعد قاه‌قاه می‌زند. آرام که می‌گیرد می‌پرسد «واقعا دنیای دیوانه‌ای است.» بعد انگار چیزی گریزنده را گیر آورده می‌گوید «شما چه گفتید؟»

میرآخور بی‌حرکت می‌ماند. «گفتم تا پدر نشوید...»

ـ نه. گفتید چی ورم می‌کند؟

ـ آها. بوگان.

ـ بوگان چیست؟

ـ شکم زن. ما به هرچی که ورم کند بوگان می‌گوییم. بچه که بودیم تا گوسفندی می‌کشتند مثانه‌اش را برمی‌داشتیم و بادکنکش می‌کردیم.

سعید فکر می‌کند باید هم شکم الاهه از باد ورم کرده باشد نه از آب. میرآخور آب دهانش را از گوشه‌موشه‌های دهانش می‌مکد و قورت می‌دهد. می‌گوید «نمی‌خواهم مضطربتان کنم. هرچه زودتر باید شما با هم زن و شوهر شوید و در این غائله را ببندید. والا جمال آدمی نیست که شکایت کند و بیاید به انتظار روز دادگاه بنشیند. دنبال این است که برای جلال از زندان مرخصی بگیرد و سه‌تایی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بیایند سراغ شما و کار را تمام کنند. آن‌ها فقط بی‌کله نیستند. در این مورد لااقل. چون فکر می‌کنند قانون به نفع آنها رای خواهد داد. مجازات تجاوز به عنف مرگ است.»

سعید سرش را عقب می‌اندازد و به سقف نگاه می‌کند. «من رسما اعلام می‌کنم که غمگینم.»

میرآخور از جایش بلند می‌شود. عقب کتش را با پشت دستش صاف می‌کند. «شما به یک جلسه مذاکره با الاهه‌خانم محتاجید. حرف‌هایتان را بزنید و تبانی‌های‌تان را علیه این برادران بکنید. روشن است؟»

سعید به میرآخور خیره می‌ماند. غرق در غرابت چیزهایی که شنیده است هذیان‌وار می‌گوید «من فقط بوسیدمش.»

میرآخور به سمت در می‌رود و آن را باز می‌کند. دوباره گامش را با اسلوموشن از داخل برمی‌دارد و با حزم در پاگرد می‌گذارد. می‌چرخد و می‌گوید «خبر از من» و قدم بعدی را برمی‌دارد و در را می‌بندد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۳۱

مشا

ماحوما خواندنِ آن مقامه‌ی «الف» نوشته‌ی خورخه‌جان را که تمام می‌کند سر از میز برمی‌دارد و بازوهایش را بالای سر می‌برد و کش و قوسی به خودش می‌دهد. از صدای شکستن یکی دو قولنجش لذت می‌برد. دو دستش را روی کتاب می‌گذارد و لبش را می‌گزد. تا به حال همچو چیزی نخوانده بود. روایت چه راه پرپیچ و خمی را طی کرده تا برسد به آن زیرزمین تاریک و به الف. راوی که خود خورخه است عاشق زنی به اسم بئاتریس النا بوده که حالا مُرده است. و هر سال به بازمانده‌ی آن زن، کارلوس دانری، سر می‌زند. خانه‌ی کارلوس در خیابان گارای است. این را ماحوما یادداشت کرد تا از خانم پیر پُرنفخ در موردش بپرسد. کارلوس یک منظومه درباره‌ی «زمین» سروده است و قطعاتی برای خورخه می‌خواند و توقع دارد خورخه از نبوغی که در این اشعار است به وجد بیاید. او به وجد نمی‌آید که هیچ، معتقد است سروده‌های کارلوس مشتی یاوه است و فقط از یک آدم بی‌ذوق صادر می‌شود.

بیرون نور پایان روز یکنواخت و بی‌سایه شده است. ماحوما هوس یک نوشیدنی داغ کرده. کتاب‌ها را سر میز رها می‌کند. صندلی را عقب می‌دهد و برمی‌خیزد و می‌رود سمت حیاط. کمی قدم می‌زند. عطر چمن هوا را خنک‌تر می‌نماید. دخترها و پسرها قمقمه‌های پر از قهوه‌شان را کنار پاهاشان روی نیمکت‌ها گذاشته‌اند و سیگار دود می‌کنند و با هم گپ می‌زنند. چیزی در زبان اسپانیایی هست که باعث

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

خوش‌آوایی است: غلبه‌ی حروف صدادار بر حروف بی‌صدا. این ذهن او را قلقلک می‌دهد.

القصه، کارلوس با خورخه تماس می‌گیرد و خشمگین است. چون صاحبان چاپخانه‌ی بزرگ تزونینو و تزونگری برای توسعه‌ی چاپخانه‌شان می‌خواهند خانه‌ی آباءاجدادی او را بکوبند. اما خانه برای او حیاتی است و برای تمام‌کردن منظومه‌اش به آن احتیاج دارد. چون در زیرزمین آن خانه یک «الف» هست. الفی که مال اوست و از بچگی کشفش کرده است. و اگر چاپخانه‌ای‌ها زیاد اصرار کنند او وکیل خواهد گرفت تا ثابت کند الف او غیرمنقول است. الف چیست؟ الف جایی از فضاست که همه نقاط فضا در آن است. چیزی است که همه‌چیز است. خورخه از آقای کارلوس دانری می‌پرسد مگر زیرزمین تاریک نیست و کارلوس می‌گوید وقتی همه‌چیز در الف هست پس همه‌ی روشنایی‌ها هم در آن هست. تازه تمام تصاویر دلربای بئاتریس را هم همانجا می‌شود پیدا کرد. تصاویری که دختران تازه به دوران رسیده‌ی آرژانتینی جرأت می‌کنند از خودشان توی مجلات مبتذل منتشر کنند و به همه نشان بدهند و بئاتریس اُمل بی‌نوا اگر هوسش را هم می‌پخت به دست پدرش قیمه‌قیمه می‌شد. با شنیدن وجود یک همچو الفی خورخه کنجکاو یا مشتاق یا هرچه می‌شود و به کارلوس می‌گوید باید الف را به او نشان بدهد. کارلوس ناچار است و این اجازه را می‌دهد. الف درست زیر اتاق غذاخوری است. خورخه به زیرزمین آن خانه می‌رود و مطابق با توصیه‌ی کارلوس به شیوه‌ای خاص دراز می‌کشد و موفق می‌شود در گوشه‌ای از سقف، الف را ببیند. الف قُطر یک‌اینچی دارد. دیدن الف برای خورخه یعنی دیدنِ فهرستی از همه‌چیز و آنها را می‌شمرد که چه‌هاست.

کنار تنه‌ی یک نخل می‌نشیند و تکیه می‌دهد. با خودش فکر می‌کند حق با مرد سیاهپوش است. این الف یک‌چیزی‌اش هست. باید از زیر زبان استلا استر واسکس، چه اسم درازی هم دارد این آرژانتینی، بکشد ببیند در زیرزمین کدام ساختمان پنهان شده. به آدرسی که در «الف» داده شده اعتمادی نیست. خیابان گارای!

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دلتنگ کلاسش در حلب است. آنجا این‌طور تنها و غریب نبود. آنجا اسمش هم ماحوما نبود. محمد بود. زن و بچه‌اش در اندرونی بودند و او در اتاقش شاگردانش را هر روز می‌پذیرفت. هیچ‌وقت نخواست الف را درس بدهد. الف قابل تدریس نبود. فقط ب را شرح داد و سرازیر شد در باقی حروف. حتا اگر خودش جرأت می‌کرد و آن گام آخر را برمی‌داشت به سمت الف، شاگردانش، به‌خصوص پسر سودکین طفلک گناه داشتند. مردم زندگی دارند. باید زندگی کنند و زندگی، الف را نمی‌پذیرد.

یک دختر موبور با لیوانی دراز که از انگشتان کشیده‌اش آویزان مانده به ماحوما نزدیک می‌شود. می‌پرسد «توریست هستی؟»

ماحوما دلتنگ زبان عربی است و بی‌اختیار به کلمه‌ی «سیاح» می‌اندیشد. به اسپانیایی می‌گوید «تقریبا.»

ـ و لابد عاشق بورخس؟

ـ چرا؟ چون در این کتابخانه‌ام؟

ـ آره دیگر. جز آدم‌های این محله کی آخر پاش را توی این کتابخونه‌ی کوچک می‌گذارد؟

ـ شما مال اینجایی؟

ـ آره. خانه‌مان چند کوچه آن‌ورتر است. قهوه می‌خوری؟

ماحوما لیوان را از دست دختره می‌گیرد و مزه می‌کند. از طعم غلیظش خوشش می‌آید. دو جرعه‌ی دیگر بالا می‌رود و لیوان را پس می‌دهد. «متشکرم.»

ـ اسمم آدِلا است. دانشجوی دامپزشکی‌ام. اسمت چیه؟

ـ ماحوما.

ـ ماحوما؟

ـ ما حو ما.

ـ تا حالا نشنیده‌ام. من دو روز در هفته در باغ وحش شیفت هستم.

ـ باغ وحش کجاست؟

ـ ای بابا! جایی که مردم می‌روند حیوان‌ها را تماشا کنند. باغ وحش بوینوس

آیرس معروف است. من به حیوان‌ها سر می‌زنم و معاینه‌شان می‌کنم که از این همه هله‌هوله‌ای که از دست بازدیدکننده‌ها می‌گیرند و می‌خورند مرضی چیزی نگیرند. هفته‌ی پیش به یک شیر آمپول زدم. فکرش را بکن. به سلطان جنگل آمپول زدم. من خیلی تمیزم. همیشه‌ی خدا ماسک می‌زنم و دستام را با الکل پاک می‌کنم. تو از کجایی؟

ـ من از اندلسم.

ـ اندلس؟ گرفتی ما را؟ اندلس کجاست؟ بگو اسپانیا دیگر. ما به زبان اسپانیولی حرف می‌زنیم. نمی‌گوییم زبان اندلسی.

ـ حواسم نبود. همان اسپانیا.

ـ برای چی آمدی؟ که ببینی بورخس کجا می‌نشسته و داستان‌های عجیب غریبش را می‌نوشته؟

ـ به تو چه؟

ـ اوووه. باشد. صمیمی نمی‌شوم دیگر. چه بداخلاق!

ماحوما محتاط است. همیشه در مورد دخترهایی که سراغش می‌آیند محتاط است. تجربه به او گفته از هر ده تا دختری که با او سر حرف را باز می‌کنند – و سیاهی مردمک چشم‌هاشان با سفیدی تخم چشمانشان تضاد شدیدی دارد – فقط یکی‌شان واقعی است. بقیه تمثل معانی‌اند و همیشه سفید و دوشیزه‌اند و اگر ماحوما با ایشان نخوابد وحشی می‌شوند و از او می‌گریزند. این آدِلا به شدت واقعی و اسپانیایی می‌زند. چون هم دختر سیه‌چرده‌ای است و حسی را در ماحوما زنده می‌کند، از اجداد اندلسی‌اش و هم لب‌هایش گوشتالوست و هم چشم‌هایش درشت نیست و آن برقی را که باید نمی‌زند.

آدلا برمی‌گردد و ماحوما را با پررویی برانداز می‌کند. لابد بداخلاقی ماحوما را جدی نگرفته که ادامه می‌دهد: «هفته‌ی پیش یک بچه‌فیل در باغ‌وحش‌مان جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. واقعا کاری از دست ما ساخته نبود. الان جسدش در سردخانه‌ی باغ‌وحش است. استادمان همه‌مان را دعوت کرده برای جلسه‌ی تشریح.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

فکر می‌کردم اخلاقت بهتر از این‌ها باشد و الا می‌بردمت ببینی فیل، آن هم از نوع ناکامش، یعنی چه. البته جگرش را باید داشته باشی. خیلی‌ها دلشان نمی‌آید نگاه کنند. اصلا به ما چه. سرت را درد آوردم. عزت زیاد.

آدلا منتظر جواب می‌ماند. ماحوما چیزی نمی‌گوید. آدلا برمی‌خیزد و از او دور می‌شود و به رفقایش ملحق می‌شود. از سرهایی که به طرف ماحوما می‌چرخند و پاسخ‌هایی که آدلا به آنها می‌دهد معلوم است در مورد او حرف می‌زنند. این هم نشانه‌ای دیگر از واقعی‌بودن آدلا: او روابط اجتماعی دارد.

مهم نیست.

ماحوما بلند می‌شود و به سالن قرائتخانه بازمی‌گردد و پی جمله‌ای از خورخه می‌گردد که می‌گوید الفی که او در زیرزمین خانه‌ی کارلوس دیده قلابی است. پس، خود خورخه اعتراف کرده است که این الف، الفی که بشود در زیرزمین دید، معتبر نیست. اگر این الف قلابی است پس چرا آن را گزارش داده است؟ ناگهان با سه انگشت به هم‌چسبیده به پیشانی‌اش می‌کوبد که خنگ خدا این نوشته از جنس نوشته‌های شرقی نیست. این خیالی غربی است. او نباید این مقامه را طوری بخواند که انگار اتفاق افتاده است. این فقط عادت کسانی مثل اوست که خیال را نه قوه‌ای از قوای ذهن، که یک جهان در بیرون از او می‌دانند. خورخه معلوم است که به همچو جهانی دسترسی نداشته و صاحب این مکاشفات نبوده است. پس او گزارش «واقعه» نداده است بلکه پشت میزش، چه‌بسا در همین کتابخانه، نشسته و خیال ورزیده، وقتی خانواده‌اش در بوینوس آیرس نبودند و در خلال خیالبافی‌هایش، وقتی هیجانزده می‌شده قدم‌زنان به عشرتخانه می‌رفته و به بستر استلا استر واسکس هم می‌خزیده و نوازشش می‌کرده.

دستی بر شانه‌اش گذاشته می‌شود. برمی‌گردد می‌بیند آدلاست. دهانش را دم گوش ماحوما می‌آورد و می‌گوید «خیلی خوب، اربابِ بداخلاق. اگر خواستی می‌برمت روستای کارمن دو پاتاگونس را ببینی. داروین یک مدتی آنجا بوده. فقط سیصد پزو باید خرجم کنی.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ماحوما با نجوا می‌پرسد «داروین؟ داروین کیست؟»

آدلا کلافه سر بالا می‌آورد. پیشانی‌اش را می‌خارد و دوباره سرش را پایین می‌آورد و زمزمه می‌کند «تو انگار خیلی تعطیلی. بابا داروین دیگر. آدمها از نسل میموننند، دیگر.»

ماحوما نمی‌داند آدلا از چه حرف می‌زند. اگر منظورش مسخ است آدمها هستند که مسخ می‌شوند به میمون. هیچ میمونی آدم‌بشو نیست. سر به امتناع می‌جنباند. آدلا لب‌هایش را نا‌امید می‌فشارد و می‌رود.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۳۲

سب

خسروی وقت گرگ و میش را برای دیدار هرروزه با خلبان انتخاب کرده است. او به قدرت اقناع گرگ‌ومیش پی برده بود: یاد مهمانی‌های سلطنتی به خیر! وقتی جنب و جوش کاخ می‌خوابد و میزهای آراسته با غذا و میوه مثل آرایش چهره‌های گریسته به هم می‌ریزد و بطری نوشیدنی‌ها ته می‌کشد و راننده‌های خوب‌خوابیده سررسیده‌اند و با لُنگ نمدار آینه و بدنه‌ی ماشین‌ها را برق می‌اندازند تا آقا و خانم‌هایشان را به خانه بازگردانند. وقتی همه‌ی اینها و غیر این‌ها افتاده و از سر گذشته، جان برای پذیرش هر اتفاقی آماده است: کودتا. سیل. برخورد شهاب‌سنگ. تغییر هویت. و این نخ را بگیر برو تا کجا.

خسروی با صدای اذان که از مناره‌ای آن ور رودخانه به هتل می‌رسد بیدار می‌شود. در حمام پر از بخار سفید، دوش می‌گیرد و با حوله‌های سفید تنش را خشک می‌کند و لباس می‌پوشد و در لابی پر از آینه‌ی هتل، یک قهوه داغ می‌نوشد و با گل‌وگردن گل‌انداخته از نسیم سحری سوار ماشین می‌شود. ماشین خیابان‌های خالی و شسته‌شده‌ی تبریز را با همراهی صدای رادیو، به سمت جنوب شرقی شهر طی می‌کند. خسروی وارد بیمارستان می‌شود و به مهمانسرای زندانی امنیتی می‌رود.

زندانی آماده و منتظر نشسته است. خسروی از دهان زندانی بوی نعناع

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خمیردندانی که زده می‌شنود.

«خب، کجا بودیم؟»

این سوالی است که درس هرروز، باید با آن شروع شود تا خسروی مطمئن شود خلبان کاملا هشیار است و گفته‌های دیروز او را به یاد دارد. خلبان خمیازه‌اش را از چشم تیز خسروی پنهان می‌کند و می‌گوید: «که از کجا ابن‌عربی، توجهش به حروف جلب شد؟»

خسروی با دست روی میزی که حائل بین او و خلبان است می‌کوبد. «دقیقا. از کجا؟ ببینم تو از کجا به این حس رسیدی که نباید به عروسک‌ها آسیب بزنی؟»

ـ عروسک‌ها مرا می‌ترسانند. آنها هنوز زندگی‌شان را شروع نکرده‌اند. اگر اذیتشان کنم وقتی زنده شدند با من دشمن می‌شوند.

خسروی از وجد سر عقب می‌برد و قاه‌قاه به این حرف می‌خندد. «خوشم می‌آید مرد. این نگاه شاعرانه عتیقه است.» بعد پاکت سیگار را درمی‌آورد و دو نخ تا نیمه بیرون می‌کشد. پاکت را دراز می‌کند و خلبان یکی از نخ‌ها را برمی‌دارد. خسروی نخ دوم را بند لب می‌کند و فندک را زیر آن می‌زند و آن را برای خلبان می‌اندازد. حرف خلبان را تکرار می‌کند «وقتی زنده شدند با من دشمن می‌شوند.» دوباره می‌خندد. «خب این یک دریافت قشنگ شخصی است. خوشبختانه تو اینجا حاضری و من ازت پرسیدم و خودت گفتی. اما ما به ابن‌عربی دسترسی نداریم. چاره‌ای نمی‌ماند جز اینکه حدس بزنیم چی شد که توجه او به حروف جلب شد. خب حدس بزن.»

ـ این یک بازی است؟

خسروی پک را عمیق می‌زند و ابرو بالا می‌دهد و چشم ریز می‌کند: «یک بازی به وقت گرگ و میش.»

خلبان سیگارش را روشن می‌کند و از دود تلخ لذت می‌برد. با نوک دو انگشت چیزی را از نوک زبانش جدا می‌کند و به شلوارش می‌مالد. می‌گوید «مگر نگفتید آدمی قدیمی بوده؟ قرن هفتم؟ شاید او شاهد یک جنگ بوده. بکش‌بکش حسابی. در میان غنایم تعداد زیادی زن و بچه اسیر بودند. بگیریم هزاروپانصد نفر. این اسرا را

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌شود در دربارها برد تا ترانه بخوانند یا معشوقگی این و آن بکنند. از زشت‌هاشان هم می‌شود بیگاری کشید. اینجا قساوت جنگ را چشیده و به بی‌معنایی زندگی پی برده. آن ضعیفان اسیر مثل حرف بی‌مقدارند. و همه‌چیز پوچ است. از کجا می‌گویم؟ من از تجربه‌ی خودم. از هواپیمایی که پر از بمب است مردم را می‌بینم. آن‌قدر ریز و بی‌ارزشند که به نقطه شبیهند.»

خسروی سیگار را یک‌وری میان دندان‌ها می‌گیرد و دو دست بالا می‌برد و برای زندانی‌اش کف می‌زند. «درود بر تو.» با یک دست سیگار را از دهان جدا می‌کند و می‌گوید «هرگز فکر نمی‌کردم بین خلبان‌ها یک آدم خوش‌ذوق پیدا کنم. دخترهای اسیر که جزو غنایم‌اند. خانواده‌هاشان بروند به جهنم. خودشان بی‌حرمت شوند. به کسی چه؟ پس حروفند. مثل حروف مفت. عالی. محشر!»

ـ دارید مسخره می‌کنید؟

ـ نه. جدی گفتم. تو داری ذهن من را می‌خوانی، خلبان لعنتی. کم‌کم دارم ازت می‌ترسم.

خلبان سر پایین می‌اندازد و به لذت‌بردنش از دود توتون ادامه می‌دهد. خسروی زمزمه‌وار با لحن مرموز می‌گوید «من شیفته‌ی آداب‌دانی تو نسبت به عروسک‌ها شده‌ام. اما خودم نظر دیگری دارم. به گمان من ابن‌عربی گذرش به غرناطه افتاده و به شهر سلطنتی الحمراء رفته و شب‌هنگام مست و پاتیل در آن پرسه زده و زندگی شبانه‌ی درباری‌های فاسد را دیده. یعنی شنیده.»

ـ چه ربطی به حروف دارد؟

ـ یک ربط خطرناک که من فکر میکنم جزو اسرار ابن‌عربی بوده. ربط بین فساد شب‌های الحمراء و دنیای حروف. فسادی که در تصور من و تو نمی‌گنجد.

ـ نمی‌فهمم.

ـ جانم. نمی‌فهمی. نباید هم بفهمی بچه! مساله رازداری است. هیچ‌کس نباید بفهمد سلطان با کدام کنیزک نرد عشق می‌بازد و وزیر با کدام برده. پس او به او می‌گفته الف. و او به او می‌گفته عین یا جیم یا واو. در آن یکی خانه چه خبر بوده؟

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

صاد با ذال معاشقه می‌کرده‌اند تا همسر ذال بویی نبرد. پچ‌پچ. عشق‌های مخفی و یک‌شبه. کنیزها آموزش دیده‌اند صادق نباشند. رمز باشند. و قربانیان‌شان را نشناسند و نشناسانند. آنها حروف‌اند. در واقع، صاحبانِ اسم رمزند. هان؟

ـ بله.

خسروی از صندلی برمی‌خیزد و قدم می‌زند. از خطابه‌ی کوتاهی که در وصف شیادی ابن‌عربی کرده برافروخته است و حرف خلبان را با فریاد تکرار می‌کند: «بله! بله!»

صدای بله در سکوت صبحگاهی مهمانسرا می‌پیچد. خسروی ادامه می‌دهد «آن‌وقت جناب ابن‌عربی که حتما حشیش زده و ذهنش به جولان افتاده این حروف پر سوز و گذار را می‌شنود و فکر می‌کند چه فضای عجیبی که کاخ‌های الحمراء پر از حروف باشند و با چه حرارتی همدیگر را بپرستند و بنوازند. هپروت متعالی به لطف بنگ!»

ـ من می‌خواهم برگردم به عراق.

خسروی یک لحظه می‌ماند که آیا جمله‌ی زندانی را درست شنیده است. برمی‌گردد و با انگشت اشاره دایره‌ای در هوا می‌کشد که یعنی گفته‌ات را تکرار کن. خلبان ته‌سیگار را در زیرسیگاری می‌فشرد و می‌گوید «چه اطلاعاتی از من می‌خواهید؟ من بگویم و به عراق برگردم. من هرچه می‌دانستم به آن بازجوها گفتم. اطلاعات نظامی. اسامی اشخاص. هواپیماها و بمب‌ها. دکترین ده‌ساله. همه‌چیز.»

خسروی می‌خندد. «من به بازی با شما دلخوشم مِسترِ خلبان. از خانه و خانواده‌ام دور شدم برای خاطر شما. و هیچ اطلاعاتی هم از شما نمی‌خواهم.»

ـ این که فلانی در قرن چندم در مورد حروف چی گفته به من چه ارتباطی داره؟

ـ نه. نشد. نمی‌پسندم. این اخلاق را نمی‌پسندم. عجله می‌کنی.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۳۳

ژعخ

دو هفته بعد از چهلم سعید، مادر یوسف، محافظ امی و مادرش در روز شلوغ بازار، سرزده می‌رود خانه‌ی ژاله‌اینها و یک لیوان آب می‌خواهد. مادر ژاله مطلب را می‌گیرد و می‌گوید بفرمایید و خوش‌آمدید و صفاآوردید. مهمان ناخوانده را به اتاق پذیرایی می‌برد. ژاله از اینکه پدرش خانه نیست استفاده می‌کند و آن پیرهن طرح چلچله‌ای کوتاه و چسبش را تنش می‌کند. مادرش لب می‌گزد که چرا این را پوشیده‌ای. اما ژاله می‌داند چه می‌کند. به همان اندازه که دامنش کوتاه است پرده‌ی حجب و حیا روی صورتش می‌کشد و برای مهمان، مامانِ یوسف‌جان آینده، خوراکی و نوشیدنی می‌آورد. ساق‌ها را یک‌وری می‌گذارد و سرش را بلند نمی‌کند اما دل توی دلش نیست که پسند و عزیز و دلخواه شود و با حرکات موزون و زیرکانه چیزهایی که باب دل یوسف است و بارها در بازار دیده و مادرش لابد ختم روزگار است که از همه بهتر می‌داند، می‌نمایاند. با یکی دو تبسم ملیح دندان‌های خوب‌اش را نمایش می‌دهد. موقع خداحافظی هم تن می‌دهد به آغوش مهمان، و به بوس‌های او صدبوس می‌دهد تا مطمئنش کند که از تن و دهانش بوی بد نمی‌آید.

ژاله خبر را بی‌معطلی به من می‌رساند و دو دانه نُقل هم توی دهانم می‌گذارد. نقل‌ها از کجا آمده‌اند خواهم گفت. ژاله تعریف می‌کند که هرچه از زنانگی در

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

چنته داشته به پای آنها ریخته. خدایی از وقاحت چیزی کم نگذاشته. خواستگاری و بله‌برون می‌گذرد. به خرید می‌روند و برای ژاله سه جفت کفش سفید و نقره‌ای و سیاه هم می‌خرند و از شیرینی‌فروشی شیشه‌گران نُقل می‌خرند و توی کفش سفیدش می‌ریزند تا به دختران دم‌بخت فامیل بدهند. این قصه‌ی آن نُقل است که در دهان من گذاشت.

کارت دعوت را هم یوسف می‌آورد دم خانه. من از شرم چادرم را سفت می‌گیرم و پشتم می‌سوزد از خاطره‌ی بادی‌گاردشدن یوسف برای من و مادر. یوسف چه روزی کارت آورد؟ پسفردای شبی که من تنها رفته بودم دیدن پیرمرد مسجد جامع. پس عروس‌بران در راه است و ژاله از طیبه خوشش می‌آید که دعوتش کرده. من یادم نمی‌آید. لابد طیبه حرف از زیر زبان ژاله، در مورد خودش نه من، هم کشیده. منتظر ماندیم طیبه پیدایش بشود و دوباره بقچه‌ها و گنجه‌ها را با مامان خالی کنیم وسط قالی اتاق مهمان و ببینیم کدام لباس‌ها را تا حالا کجا نپوشیده‌ایم. قاعده‌ی خانه ما این است: فقط برای فامیل باید خرج لباس مجلسی نو کرد که حرف و حدیث‌شان را نمی‌شود شنید. ژاله و یوسف که فامیل نیستند.

اما من حال و حوصله‌ی تب و تاب ندارم. غرق خودم‌ام و یادآوری‌ها. غرق خودم‌ام و حکم پیرمرد به «صاد»بودن سعید. در آن صبحی غرقم که سعید را بیدار کردم و معنای «صرصر» را پرسیدم.

وقت از آرایشگاه می‌گیریم. طیبه شروع می‌کند رفتن و آمدن و التماس مامان که پارچه‌ی برق‌برقی‌ای را که خدا می‌داند از کدام مِزون دوست و آشنا بلند کرده ببُرد و بدوزد. مامان حوصله‌ی نشستن پشت چرخ خیاطی‌اش را ندارد اما وقتی چشم‌های پر از طمع طیبه را می‌بیند مقاومتش می‌شکند و می‌خندد. رضا پیدایش نمی‌شود مبادا طیبه خرجی به گردنش بگذارد. این آمادگی‌ها و خستگی پشت چرخ نشستن‌ها و دوباره توی بازار گشتن‌ها بی‌اینکه بفهمی می‌گذرند و به چشم نمی‌آیند. یک روز مانده به روز عقد، وقتی طیبه می‌فهمد برای حمام‌بردن عروس من و او دعوت شده‌ایم از هیجان فشارش می‌افتد و مامان برایش آب‌قند می‌آورد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

آن حمام عروس را هم می‌رویم. ژاله را در سینی بزرگی می‌نشانند و دورش حلقه می‌زنیم و تنمان را دلاک، نوبت به نوبت کیسه می‌کشد و شربتی را که آورده‌اند می‌خوریم. چرک لوله می‌شود و می‌ریزد. طیبه وقتی پشتش را داده دست دلاک صورتش را به عروس نزدیک می‌کند و طوری که مادر داماد بشنود می‌گوید «نازت کنم نوزت کنم!» و نخودی می‌خندد.

عاخ که با این کیلوکیلو چرکی که ازم ریخته بعد از مدت‌ها سبک می‌شوم. از حمام درمی‌آییم و می‌رویم خانه‌ی ژاله‌این‌ها چاشت می‌خوریم. طیبه زیر زبان مادر داماد می‌نشیند و ناکام برمی‌خیزد.

بالاخره وقت عقد می‌رسد. و من خیالم راحت می‌شود که اگر امشب را بگذرانم دیگر می‌توانم باز سراغ پیرمرد مسجد جامع بروم. می‌خواهم کنیزی‌اش را بکنم تا همه‌ی شهر را برایم تفسیر کند. به من هم بگوید که خودم کدام حرفم. معتبرم یا نه.

ژاله را از آرایشگاه می‌آوریم. توی کوچه اسفند توی منقل می‌ترکد. می‌خوانند «کوچه تنگه؟ بله. عروس قشنگه؟ بله.» از دامن بلند ژاله می‌گیریم و به اتاق عقدش می‌بریم و روی عسلی می‌نشانیم. روی سرش چادری به رنگ سفید با نقطه‌های نقره‌نقره می‌اندازیم. من قرآن بزرگ را روی زانوهای عروس می‌گذارم و صفحه سوره‌ی مریمش را باز می‌کنم. چهره‌ی ژاله در آینه افتاده. خواهرداماد مدعی می‌شود «اصل کاری منم» و با کبریت شمع‌ها را روشن می‌کند و با صدای بلند با شمع حرف می‌زند که ای دختر از خانه‌ی پدرومادر کجا می‌روی که من برای تو می‌گریم. آخوند دفترخانه تازه سر می‌رسید و توی هال بر بزرگترین کاناپه تکیه می‌زند. سریع چای بر سینی می‌چینند و برایشان می‌آورند. مادر نزدیکِ کمر مچاله‌ی پرده، روی صندلی بلندی نشسته. چادرش را روی دهانش آورده و با چشم‌هایش مجلس را از اول تا آخر می‌رود و برمی‌گردد. به پدر ژاله نمی‌توانم نگاه بکنم. مرا یاد طهارت‌گرفتن‌های مفصلش می‌اندازد. یکی می‌خواند «آمدیم حجله ببندیم حجله‌ی سی و سه رنگ». زنهایی که نمی‌شناسم بر بالای سر ژاله دو

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

کله‌قند می‌سابند و یک خانم میانسال سوزنی با نخ ابریشم هفت‌رنگ دست گرفته و مدام زبان داماد و فامیل داماد، به‌خصوص مادرشوهر و خواهرشوهر را می‌دوزد. سریع برمی‌گردم و در جمعیت دنبال طیبه می‌گردم که چقدر ناراحت باید باشد از این نخ و سوزن. او از همه زبانِ گشوده می‌خواهد. داماد با موهای چرب و کت و پیراهن کرستی مودب نشسته. بالاخره آخوند حدیث پیغمبر را می‌خواند و قصدش را علنی می‌کند که می‌خواهد وکیل عروس بشود و یک بله می‌خواهد. مادر داماد یک اللهِ طلا می‌بندد به گردن ژاله. بله را بعد سه‌بار پرسیدن، ژاله با اجازه‌ی بزرگترها می‌دهد. هلهله بلند می‌شود و نقل و سکه افشانده می‌شود. بچه‌ها شیرجه می‌روند روی قالی و زیر میزها به دنبال سکه‌ها. آخوند صیغه را جاری می‌کند و دفتر بزرگش را باز می‌کند روی میز تا دست‌خط همه وارد میدان شود. این امضا بزن او امضا بزن. مادر ژاله مثل ابر بهار گریه می‌کند که مَهریه‌ی بچه‌ام کم است. آخوند چای را با شیرینی می‌خورد و از در حیاط که بیرون می‌رود جِنگ‌جِنگ و قژقژِ موسیقی شروع می‌شود. مردها هم سالن را خالی می‌کنند و می‌روند طبقه‌ی همکف تا زن‌ها این بالا بزنند و بشکنند و بریزند. مامان پسته می‌شکند. در میان هیاهو ناگهان صدای اعظم‌خانم، دخترخاله‌ی مامان را می‌شنوم که شده ماما و خطاب به خواهرش، حسنی، که نقش زائو گرفته می‌خواند «خاله رو، رو، رو، رو، رشته‌پلو، عدس‌پلو، گندم و جو، چندماهه داری؟ چرا نمی‌زایی؟»

حسنی به صدای ناله‌کن زائو درمی‌آید که «خاله‌جون قربونتم، حیرونتم، صدقه‌ی بلاگردونتم، آتیش سر قلیونتم، رفیق راه تهرونتم، یک ماهه عروس دوماهه دارم. خاله حالشو ندارم.»

صدای موسیقی را پایین می‌آورند و زن‌ها جرگه می‌زنند دور این دوتا خواهر که فرقی نمی‌کند عزا باشد یا عروسی، معرکه می‌گیرند. بی‌خبر از من، ژاله دعوتشان کرده. باز اعظم‌خانم سوال خود را تکرار می‌کند و حسنی جوابش را می‌دهد آنقدر که حاملگی‌اش نُه ماهه بشود. اما بدبختی این است که سیسمونی بچه هنوز نیامده. پس زنها باید قیامت کنند. از آن بدتر، بابای بچه هم پیداش نیست. پس باز باید

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

زنها قیامت کنند. ژاله از خنده روده‌بر است. به او تذکر می‌دهم که خودش را خانم عروس بداند و خنده‌اش را مهار کند. اعتنا نمی‌کند. درد زایمان حُسنی که شروع می‌شود ادا اطوارها تیزتر می‌شود و اعظم‌خانم اشاره می‌دهد به جمع که در جواب او دم بگیرند

دایی دایی جون اوفینا
حالا می‌میرم اوفینا
او همسایا اوفینا
صاحب خونا اوفینا
این‌ور دلم اوفینا
اون‌ور دلم اوفینا
حالا واگذاشت اوفینا
دوباره گرفت اوفینا
دسته کلیدا اوفینا
زیر نمدا اوفینا
خیر نبینی اوفینا
سرش دراومد اوفینا
باباش نیومد اوفینا

اعظم‌خانم پقی می‌زند زیرخنده و دهانش را با دست‌هایش می‌پوشاند. حسنی هم می‌دود سمت آشپزخانه خودش را گم و گور می‌کند. جمعیت غش‌غش می‌خندند و به هم می‌ریزند. موسیقی دوباره بلند می‌شود. ضرباهنگ شش و هشت، فقط پیرزن‌ها را نمی‌جنباند. اعظم‌خانم و حسنی مذهبی‌اند. آماده می‌شوند مجلس غِنا را ترک کنند. کم‌کم هوای رقص می‌افتد به جان همه. طیبه می‌آید وسط و قر می‌دهد و روی پاشنه‌بلندهاش می‌چرخد همرقص می‌طلبد از جوانترها. اشاره می‌دهد به یک دختر موفرفری. گمانم از خانواده‌ی داماد. دختر پیراهنی کوتاه پوشیده. انگار منتظر اشاره بوده از صندلی جاکن می‌شود و می‌آید وسط و با تابی که به اندام

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ترکه‌اش می‌اندازد می‌شود تجسم موسیقی. طیبه نه از طرف عروس است نه از طرف داماد. پس می‌تواند بی‌آبرو شود و می‌شود. چشم‌غره می‌رود به من و مامان که بازخواستش نکنیم بابت بی‌حیایی. مامان کیف می‌کند از تماشای عروسش. بچه‌ها با پشمک برای هم ریش می‌گذارند. زنها بدوبدو می‌روند به آینه سرمی‌زنند و برمی‌گردند. دو دقیقه بعد زنها مست‌اند و زیربغل‌هاشان لکه‌ی عرق گرفته. من تحمل نمی‌کنم. دنبال چادرم می‌گردم و سرپایی‌هام را پشت در می‌چپانم و از پله‌ها سرازیر می‌شوم سمت حیاط تا هوایی بخورم. اما از پنجره‌ی پاگرد می‌بینم که مردهای کت و شلواری در حیاط ایستاده‌اند و بعضی‌ها سیگار می‌کشند. اغلب، پارچه‌های لباس نودوخت سفارشی‌شان به چهره‌ی شکسته‌شان نمی‌آید. با خودم خوب و بد می‌کنم می‌بینم با این چادر حریری که من دارم نمی‌توانم آفتابی شوم. یک‌آن تصمیم می‌گیرم جیم بزنم بروم خانه و بعد از یکی دو ساعت برگردم. از آن ایده‌هاست که فکر نکرده تصمیمم را می‌گیرم. چون حوصله‌ی شلوغی را ندارم. برمی‌گردم به طبقه‌ی دوم و از توی کیفم چادر مشکی‌ام را برمی‌دارم می‌زنم زیر بغل و قبل از این‌که آشنا پاشنایی متوجهم شود از لای در می‌زنم بیرون. در پاگرد چادر عوض می‌کنم و چادر حریرم را تا می‌زنم و می‌روم حیاط. سرم را پایین می‌اندازم و سری برای پدر ژاله تکان می‌دهم و از در حیاط می‌شتابم به کوچه. کوچه در قرق جوان‌ترهاست. می‌توانند راحت و بلندبلند حرف بزنند. از میان‌شان می‌گذرم و به سر کوچه که می‌رسم و می‌پیچم توی کوچه‌ی میخانه، چشمم به مردی چهل‌ساله می‌افتد که دست دخترش را گرفته و با یوسف حرف می‌زند. دوست ندارم یوسف مرا بشناسد. دوست ندارم از جلوش رد بشوم پشت به او راه بروم. متنفرم از این یوسف. اما کم‌کم متوجه می‌شوم مشکلم یوسف نیست. یا اگر هست مشکل حادی نیست. توجهم به آن مردی جلب شده که با یوسف در خوش‌وبش است. دخترِ مرد پیراهن سرخ گرانقیمتی پوشیده و موهای خرمایی‌اش را بافته. روسری کوتاهی سر کرده که فقط یک‌سوم موهایش را پوشانده. و یک کیف برند روی دوش انداخته. بابا بابا می‌گوید و بی‌تابی می‌کند بروند داخل خانه، چون صدای موسیقی تا اینجا می‌آید.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

یوسف یک بندیلک از کیف دختر را می‌گیرد و با او شوخی‌کنان حرف می‌زند. چیزی می‌پرسد و من همین‌قدر می‌شنوم که اسم دختر «باران» است. اینجاست که تپش قلبم اوج می‌گیرد. انگار درون پر از وحشت دختر را می‌بینم. او خیره است به هراس. چرا نباشد؟ من مرد را به جا آورده‌ام. همانی است که یک ماگ از همین باران، کادو گرفته بود و باران روی ماگ برایش نوشته بود

For Dad who lets me watch scary movies when mom's away

خودش است. شهریار است. همو که دخترش را با سینمای وحشت تربیت کرده. چاق شده و موهایش جوگندمی‌اند. بارانش الان باید بیست و اندی سال داشته باشد. چه‌کار کنم؟ باید شهریار را ببینم. همان‌طور که می‌بایست پیرمرد حجره‌ی لامپ‌سوخته را می‌دیدم. این پا آن پا می‌کنم تا یوسف دست از سرشان بردارد. شهریار و یوسف از گذشته می‌گویند. از کار. از همکاری پدرهاشان. بالاخره باران به این‌جایش می‌رسد و راه می‌افتد و دست بابا را می‌کشد. یوسف دیگر بی‌خیال می‌شود و شهریار را به حال خود رها می‌کند تا با دخترش بروند. و خودش برای کاری که بر عهده‌اش گذاشته‌اند با شتاب دور می‌شود. من پشت سر شهریار می‌افتم و مسیر آمده را برمی‌گردم. جوان‌ها با دیدن باران حیا می‌کنند و تُن صداشان را پایین می‌آورند. در حیاط خانه پدر ژاله با شهریار روبوسی می‌کند و رحمت برای پدر شهریار می‌فرستد. تشکر می‌کند که دعوتش را اجابت کرده و این همه راه را آمده است. می‌پرسند پرواز خوبی داشته‌اند و شهریار می‌گوید خدا را شکر خوب بود. فقط حیف که به عقد نرسیدند. باران جای خانم‌ها را می‌پرسد. پدر ژاله به یکی از جوان‌ها می‌سپارد راه را نشانِ باران بدهند. باران جدا می‌شود. شهریار هم تعارف می‌شود که برای صرف شیرینی و شربت و میوه بفرمایید داخل. من جلو می‌روم حرفی بزنم که شهریار کفش‌ها را درمی‌آورد و وارد مردانه می‌شود.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۳۴

لص

الاهه و سعید این ور پنجره‌ی ملاقات‌اند. جلال مغول، برادر الاهه آن‌ور پنجره. جلال پیراهن زندانش را با دست گرفته سینه‌ی پرمویش را باد می‌زند. گاهی از کفرش، پایش را که آن پایین به میله زنجیر شده می‌جنباند. صدای زنجیر بلند می‌شود.

الاهه می‌گوید «از اینجا نقشه نکش. ما الان زن و شوهریم. جمال هم بی‌خود شلوغ کرده.»

جلال محل سگ نمی‌گذارد به سعید. مهار نگاهش را دارد. تکان‌تکان‌دادن پیراهن و جرنگ‌جرنگ زنجیر، مشوش نشانش می‌دهد. می‌گوید «من با موات اومدم با لواط برمی‌گردم. یک‌روز بیرون بیام می‌کشمش.»

ـ نگو. تو دیگر به قول خودت بشکه‌ای شدی داداش. تا ابد اینجایی.

ـ حرفِ باآدرس بزن. من فرار می‌کنم. اگه تا دیروز می‌گفتم عین تریلی حبسمو می‌کشم و آخ نمی‌گم الان بی‌شب و روزم. می‌خوام از پریز دیفار هم راه کنم بزنم به چاک. من نمی‌کِشم این بی‌ناموسی رو.

سعید می‌خندد. جلال از خنده‌ی سعید کفری می‌شود. «پوزه‌بند این بغل‌خوابت رو ببند آبجی اعصاب منو خط‌خطی نکنه. بهش بفهمون من دستم به جنایت بازه. به جرم بی‌ریختی نینداختنم این تو.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

الاهه برمی‌گردد به سعید که «نخند. این قول مرا داده بود به یک قاچاقچی زاهدانی. جلیل الان خوش‌خدمتی‌اش را می‌کند. عصبیتش از آن است.»

سعید جدی می‌شود. با انگشت به شیشه‌ی پنجره می‌زند. «تا حالا فکر کردی چرا سرنوشتت شده این؟»

جلال قیاقه‌اش را به هم می‌ریزد که سوال سعید را ریشخند کند. خنده‌ی الکی‌اش را مثل قی توی مشتش می‌ریزد. اما زهرخندی می‌زند و به الاهه با بازی ابرو می‌گوید «من گیجگاهم تاب نداره. بهش حالی کن باغ گردو رو. حالی کن که گردو نحسه.»

سعید حالی‌اش نمی‌شود. با سوالی توی چشم‌هایش برمی‌گردد به الاهه. «چه می‌گوید؟»

الاهه می‌گوید «خودت شنیدی. گردوچین‌ها دست‌هاشان سیاه است.»

سعید باز می‌خندد. شانه به شانه‌ی الاهه می‌زند نجوا می‌کند «دست‌شان یا بخت‌شان؟»

الاهه زیرلبی می‌گوید «پرُروی کف بازار! دلت هم بخواهد.»

سعید یک نیشگون از ران الاهه می‌گیرد. الاهه رانش را می‌دزدد و محل نمی‌دهد. رو به جلال می‌کند «کاش می‌شد زنت بدهم.»

جلال دهان به خنده باز می‌کند. «خواستگارِ ابد. کدوم دختری رو می‌خواهی سیاه کنی واسه داداشت؟»

الاهه اشکش را پاک می‌کند. «کاش می‌شد. کاش یکی خاطرت رو این‌قدر می‌خواست که همین‌جا که حبسی زنت می‌شد. محبتش آبت می‌کرد آدمت می‌کرد. اون‌وقت من هرجا رفتنی بود می‌رفتم و هرپولی خرج‌کردنی بود می‌کردم و عفوت رو می‌گرفتم. الان نمی‌کنم این کار رو.»

جلال می‌خندد و دست می‌برد پس کله‌اش. «اون‌وقت دیگه برای خودم یه شاخ نامرئی‌ام.»

سعید می‌گوید «توی خواب می‌شود. یک دختر خواب این آقای مغول را ببیند و

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

عاشقش شود. این‌قدر در ادبیات داریم از این رویاها.»

ـ تو هم تا کسی حرفی می‌زند گریز می‌زنی به خواب و خیال.

ـ این چه میگوید؟ شاخ نامرئی یعنی چی؟

ـ یعنی خیلی کاردُرست. کسی بو نمی‌برد از خرابکاری‌هاش.

ـ تو زبان زندان را کجا یاد گرفتی؟

ـ از همین پنجره. از بس آمده‌ام ملاقات.

جلال پای خود را می‌جنباند. سعید صدای زنجیر را که می‌شنود می‌پرسد «چرا مثل دیوانه‌ها زنجیرت کرده‌اند؟»

الاهه شاکی می‌شود «این‌طوری حرف نزن. کینه درست نکن. پاش را بسته‌اند که نپرد.»

ـ نپرد؟!

ـ بله، نپرد.

ناگهان جلال از صندلی‌اش بلند می‌شود و پیشانی تخم‌مرغی‌اش را به نرده می‌چسباند. «ببین، می‌دونی خون‌بازی چیه؟»

سعید انگار به احترام اولین خطاب مستقیم زندانی به او از جایش برمی‌خیزد. می‌گوید «بگو چیست؟»

الاهه سرش را پایین می‌اندازد. دست راستش را روی میز گذاشته و با دست چپ، بی‌ضرورت، آن را ماساژ می‌دهد انگار چانه‌ی خمیری را ورز می‌دهد. می‌گوید «اصطلاح تزریقی‌هاست. هروئین را می‌فرستند توی رگ، بعد سرنگ را پس می‌کشند که خون بدود توی سرنگ و بعد باز فشار می‌دهند. این‌طوری نشئگی را طول می‌دهند.»

جلال که حرف خواهر را شنیده می‌گوید «خب؟»

سعید می‌گوید «خب؟»

ـ فکر نکن چون ما توی قفسیم نمی‌بینیم کجا دارید میرید. من می‌پرسم ازتون. کجا دارید می‌رید؟ ما اون خونیم. باید بگذارید قاتی بشیم با شما. هرچه با ما بازی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

کنید نشئه‌ترید. خواهرم نشئه‌ات کرد و تو بی‌سیرتش کردی مردک. فردا پس‌فردا عروسی می‌گیری. بی‌اینکه من باشم؟ خونم من. بی من زندگی نداری با آبجی من. خیالتون راحت نباشه که ما رو کردید توی حبس. بلاشک هردوتون هدرید. من می‌کشمت. یک روز هم مونده باشه از این دنیا، من می‌کشمت.

سعید خرکیف از خطابه‌ی یک محبوس ابد، از این شدت ناتوانی این مغول دیوانه پشت نرده‌ها، قاه‌قاه می‌زند. بعد چون ذهنش آلوده‌ی ادبیات است سرنگی را که جلال از آن حرف زد به موجودی خون‌آشام تشبیه می‌کند.

الاهه از صندلی برمی‌خیزد و به داداشش لبخندی می‌زند. لبخندش با اشک‌هایی که ریخته حالت دوگانه‌ای به خود می‌گیرد. درست مثل عروسی که یک دلش در خانه‌ی پدری است که دارد ترکَش می‌کند و یک‌دلش در خانه‌ی ناآشنای شوهری است که کرده است. به سعید می‌گوید «دیگر برویم. بس است. این باز خل شد.»

بی‌خداحافظی از جلال به سمت در خروجی می‌رود. سعید می‌ماند بین برادر و خواهر کدام طرف را بگیرد. او هم حال دوگانه‌ای دارد. از چیزی که جلال گفته شعف دارد و از کینه‌ی بی‌دلیلی که جلال گرفته غمگین است. بناگزیر به دنبال الاهه از در سالن بیرون می‌رود.

میرآخور در صندلی عقب ماشین الاهه منتظر بازگشت آنها نشسته است. الاهه و سعید سوار می‌شوند. میرآخور می‌پرسد «زیاد که اذیت نکرد؟»

الاهه فقط یک کلمه جواب می‌گوید «نه.»

میرآخور می‌گوید «پس دیگر مبارک است.»

الاهه تلخ است. لبخندی می‌زند. سعید یک نگاه به میرآخور می‌اندازد و بر تردیدش غلبه می‌کند و می‌پرسد «ماجرای این پریدن‌ها چیست؟»

الاهه جواب نمی‌دهد. میرآخور عطسه‌ای را که هجوم می‌آورد با دستمال خفه می‌کند و دستمال را برنمی‌دارد. الاهه سویچ را می‌چرخاند. موتور روشن می‌شود. آینه را تنظیم می‌کند و پره‌های کولر را بالا می‌دهد. سعید باز به عقب نگاه می‌کند و از دو چشمی که از بالای دستمال به او زل زده حسِ میرآخور را تشخیص نمی‌دهد.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

پس ادامه می‌دهد «این از آن اتفاق‌هایی است که من شاهدش بودم اما باور نکردم. سر حرف را هم باز نکردم چون فکر می‌کردم خیالاتی شده‌ام. ماجرای آن کارگری که از درخت سقوط کرده بود و تو زیر بار خسارت بیمه‌اش نمی‌رفتی هم تایید حرف امروزت است. پرسیدم بپرد و تو گفتی بپرد. این یعنی تصدیق واضح این قضیه. حالا لطفا به من بگو چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. حالا که دیگر داری زنم می‌شوی وقتش رسیده بگویی.»

الاهه فقط لبخند می‌زند و از آینه با میرآخور نگاه می‌دهد و می‌گیرد. گاز ماشین را می‌گیرد و از دیوارهای آجری بلند زندان دور می‌شود.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۳۵

مش

ماحوما، ذهنش پر از زهر خورخه، یک ساعت از غروب گذشته به عشرتکده برمی‌گردد. او نیازی به کلمات خورخه نداشت. اما چه چاره؟ نسبت به قبل از ظهر تغییر واضح است: مردها مقابل ساختمان عشرتکده، در پیاده‌رو ایستاده‌اند و به دیواری پوشیده از پوستر تکیه داده‌اند. یا دست‌هاشان توی جیب شلوارشان است یا سیگاری را نگه داشته‌اند و پک می‌زنند. پنجره‌های سه‌طبقه همه بازند. دخترها لباس‌های تنگ و تُنک پوشیده‌اند و برای عابران موج می‌کشند یا چراغ می‌اندازند. با ضرباهنگی تند در مورد ظاهر و لباس مردهایی که به تماشا ایستاده‌اند یا در حال گذرند حرف‌های مسخره می‌زنند.

ماحوما با طبقات بالا کاری ندارد. پس سرش را پایین می‌اندازد و از در نیمه‌باز تو می‌رود. دالان تاریک است. فقط یک چراغ کم‌رمق نزدیک سقف بلندش می‌سوزد. با ورود ماحوما به دالان جنب و جوشی در عمق راهرو درمی‌افتد و دخترهایی که پهلوهای سفید و زرد دارند از پله‌های مارپیچ بالا می‌دوند.

ماحوما درِ واحد همکف را می‌زند. صدای «بیا تو» را می‌شنود و در را هل می‌دهد. استلا استر واسکس، آینه جلو صورت گرفته و با میل استخوانی سرمه، گوشه‌های چشمش را می‌کشد. ماحوما در وصف این خطها ترجمان‌الاشواقش را نوشته. از ازل شرح این خطوط را بلد است. هوای اتاق از نفخ استلا سنگین است

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

آن‌قدر که نفس ماحوما را برمی‌گرداند. رادیو روشن است و گوینده با حنجره‌ای که انگار از گریه سابیده شده وقاری فرسوده می‌پراکند. استلا زیباتر از صبح است. شاید اثر بزکی است که کرده. شاید هم اثر شب است که روسپی‌ها را جوانتر می‌کند.

تا ماحوما را می‌بیند بادبزنش را برمی‌دارد و هوا را می‌تاراند.

- 'Buenos noches!'

- 'Buenos noches, senora!'

اندام فربه‌اش روی لمبرهایش لنگر به این ور و آن ور می‌اندازد و عقب می‌نشیند. «طایفه‌ی من خیلی مذهبی‌اند اما هنوز هم به زیبایی من می‌نازند. پنجاه‌سال است. پس حواست باشد پیش کی آمده‌ای.»

ـ من ماحومام. صبح اینجا بودم سینیورا. رفته بودم کتابخانه که کتابهای خورخه بورخس را بخوانم.

استلا از خجالت صورتش را پشت آینه مخفی می‌کند «ها. تویی. عادت کرده‌ام به بی‌حواسی. برای مصلحت مشتری‌هایم ها. خدا به سر شاهد است. خیلی وقت است حافظه‌ام را از کار انداخته‌ام. ماها شتر دیدی ندیدی‌ایم.»

ـ حالا شاید یادتان آمد. بپرسم؟

ـ بپرس عزیزترینم.

ـ آن سپتامبر که بورخس داشت الف را می‌نوشت یادتان هست؟ این فرق می‌کند. حرف مشتری عادی نیست. شما معشوقه‌اش بودید و نباید از یادتان رفته باشد.

ـ نه. به این چراغ قسم نه سپتامبرش یادم هست نه نوامبرش. ببین حرف حساب یک زن این است که بگوید نوازش‌ها یادم مانده. چشم‌های کم‌بینایش یادم مانده. تو چی؟ چیزهایی که گفته بودم خواندی؟

ـ خواندم.

ـ پس نزدیکتر بنشین که دیگر به من انس بگیری. نه؟ بالاخره اینجا الان هوا هوای انس است.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ماحوما لبخندی می‌زند. از اینکه استلا استر واسکس به «انس» اشاره زده خوشش می‌آید. مثل کولی‌ها بلد است چه‌طوری حرف بزند. ماحوما از جیبش یک اسکناس بیرون می‌آورد و تا می‌زند و طوری که استلا ببیند می‌لغزاند زیر ریشه‌های قالیچه‌ای که او رویش نشسته است. صدای غورغور شکم استلا یک سلسله نُت بم در سکوت می‌زند و در پیچ روده‌هاش خاموش می‌شود. ماحوما به خودش تلقین می‌کند که استلا خوشبوترین زن دنیاست. استلا از خرت و پرت‌های کنارش یک ظرف برمی‌دارد و درش را می‌پیچاند و باز می‌کند. کرم سفیدرنگی است که بوی عسل می‌دهد. یک انگشت کِرِم برمی‌دارد و به دو چال زیربغلش می‌زند. ماحوما دلتنگ می‌شود شدید: یاد فصل اول صحیح بُخاری می‌افتد: «و نقل است از عائشه که محمد در آغازِ وحی، وزوز زنبور می‌شنید.»

استلا واسکس درِ ظرف کِرم را می‌بندد و کناری می‌اندازد. سرخوش می‌خندد. «خب، منجی سنگدل را خواندی؟»

ماحوما سر به جواب مثبت تکان می‌دهد. استلا می‌پرسد «دیدی نوشته است دلربایی دوشیزگان فلان و بهمان؟»

ماحوما جواب هوشمندانه‌ای می‌دهد «همین فلان و بهمان؟»

استلا دستش را بالا می‌آورد و اشاره می‌دهد به ماحوما که او هم دستش را بالا بیاورد. ماحوما تمکین می‌کند. استلا کف دستش را به کف دست ماحوما می‌زند. چه پیرزن بانمکی شده است. می‌گوید «آفرین. نکته‌اش همین است. من عاشق این فلان و بهمانم. بورخس اهمیت نمی‌داد کی ازش دلبری کرد. فلان باشد یا بهمان. چشمش هم درست نمی‌دید خوب. مهم دل بود. اون عفریته هم سرِ همین ازش جدا شد.»

ـ چه خوشبویید شما استلا!

استلا می‌ماند. بادبزن را سریع‌تر می‌زند، مثل بال کفتری که می‌خواهد بلند شود. در چشم‌هایش یک «وا!» پنهان است که از تعجبش می‌آید، که ماحوما چگونه مردی است؟

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دقایق می‌گذرند.

ـ تالار تندیس‌ها چی؟

ـ خواندمش.

ـ دیدی چه طلسمی کار گذاشته؟ یک سرداب پر از تندیس که باید درش قفل بماند. اگر درش باز شود عرب‌هایی شبیه همین تندیس‌ها حمله می‌کنند. دیدی نوشته زمرد، عفتِ دارنده‌اش را حفظ می‌کند؟

ـ همین عفتش؟

ـ بارک الله. همین عفتش. بهم نخند. من عاشق عفتم.

ـ باید ببرمت دور کعبه طواف کنی. عفت آنجاست. اسمت هم مثل عطر ریخته است استلا. آن الف آخرش مثل عطر راه می‌کند می‌رود هوا.

ـ ببین، من با این وضع آنجابیا نیستم. می‌خواهی همین‌جا خرجم کن. با عواطفم هم بازی نکن. کارت را بکن و برو.

ـ به موهایت یک‌نمه باران زده که عطر بابونه از آن بلند است؟ عطر بابونه بوی نیکنامان است. یا مُشک ناب است استلا؟ یا بوی گل یاسمین می‌دهی که بوی فرشتگان است؟

ـ تو را خدا این‌طور نگو. مسخره‌ام می‌کنی؟

ـ نه نه. من بوپَرَستم. شاید بوی شاه‌اسپرغم می‌دهی که بوی محافل دوستان است؟ یا بوی نرگس می‌دهی که بوی نوجوانان است؟ یا بوی گل شب‌بو می‌دهی که بوی زنِ آزاد ناروسپی است؟ یا بوی گل ریحانی می‌دهی که بوی مادران است؟

ـ نگذار بی‌اعصاب شوم. آن‌وقت پشیمان می‌شوی ها.

ـ پشیمانم کن و به من بگو این بوی چیست؟ این. همین. بوی بنفشه است که بوی دوشیزگان است؟ یا بوی نیلوفر است که بوی توانگران است؟ یا بوی گل یونجه است که بوی بیماران است؟ یا بوی سوسنبر است که بوی آزادگان است؟ یا بوی خطمی شکفته است که بوی گرامیان است؟ باز هم می‌گویم. آن الف آخر اسمت...

ـ ای وای. هی الف الف نکن... دارد یک چیزهایی یادم آمد... سرخوش بود وقتی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌نوشتش. داشت خلاص می‌شد.

ـ توی خیابان گارای نبود؟ بود؟

ـ نه. برای این‌که زنش نفهمد آدرس غلط داد. خانه‌ی من بود.

ـ ای بلا! الف در خانه‌ی تو بود؟

ـ بله. چه غش‌غش می‌خندیدیم. مسخره‌تر از الف هم هست آخر؟

ـ نه. خدا شاهد است که نیست. حالا الف چی بود؟

ـ هیچی.

ـ بگو.

ـ هیچی نبود جز ترس‌هایش. خورخه‌ی من، خورخه‌جانم ترسیده بود. جوجوی خیالباف من ترسیده بود. من برایش هزارویکشب بودم. هزار شب بودم. چه اداهایی! بعدش یک شب هم بودم اضافه. خیلی هم خوش می‌گذشت اما یک‌جا ترسید که از غربی‌بودنِ خودش دست بکشد و شرقیِ شرقی بشود. بهش گفتم هرجا بروی و هرچی بشوی من دنبالت می‌آیم. اما ترسید غرق بشود و از این ترسش هم لرزید.

ـ دقیقا از چه ترسید استلا؟

ـ ترسید دیگر. ترسید که همه‌چیز یه‌هو جدی بشود و خورخه دست از بازی بکشد. گفت آدم شرقی بازی سرش نمی‌شود. چون اعتقادش سفت سرجاش هست. با این‌که هنوز تابستان بود سرما خورده بود یا نخورده بود. تب و لرز داشت. هرچی بود من برایش مادری کردم. نگذاشتم بلرزد.

ـ چی؟

ـ نگذاشتم بی‌پناه بشود. ایناها.

استلا نشان می‌دهد چه‌طور نگذاشته خورخه بی‌پناه بشود. یا نگذاشته بلرزد. ماحوما می‌زند زیر خنده.

ـ نخند!

ـ دیدی گفتم تو عطرِ خوش می‌دهی. خورخه هرچه در زندگی داشته، همه‌چی را از تو گرفته.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ بله اما شاید هم برعکس. من هرچه داشته‌ام خورخه ساخته است. برای همین خواستم بروی آن کتابها را ببینی.

ـ خانه‌ات کجا بود آن‌وقت؟

ـ نزدیک خانه‌اش. خودش برایم کرایه‌اش کرد. توی کوچه‌ی لاس هِراس. مردانگی کرد. هنوز هم سر می‌زنم هروقت دلتنگ آن خوشی‌ها و خوشگلی‌هام می‌شوم. یک ساختمان صورتی‌رنگ است.

ـ آپارتمان تو، اتاقی که با هم می‌خندیدید و شیطنت می‌کردید در زیرزمین بود؟

ـ اوهوم. الان دیگر انبار و گرمخانه شده. الان است که اشکم دربیاید. هعی... نور از پنجره کج می‌تابید و عابران که راه می‌رفتند نور قطع و وصل می‌شد. باران هم که شدید می‌شد آب شُره می‌کرد. خورخه بَتونه درست کرد و به درزهای پنجره مالید اما باز هم آب می‌آمد. خوب هم بود. آب با خودش بوی گِل می‌آورد.

ماحوما نفس راحتی می‌کشد. زیر زبانش تکرار می‌کند خانه‌ی صورتی‌رنگ کوچه‌ی لاس هراس. همان‌جاست هرچه هست. خیال جعل‌کننده‌ی خورخه آنجا این «الف تقلبی» را ساخته است. تحریف آنجا اتفاق افتاده. خیابان گارای و خانه‌ی کارلوس دانری همه سرهم‌بندی یاوه است. و اسم بئاتریس ساخته‌ی یک خیال شخصی است و فقط یک پوشش گمراه‌کننده است. از استلا می‌پرسد «احساست به خورخه چه بود؟ تو را می‌دید؟»

ـ آن موقع هنوز بینایی‌اش از دست نرفته بود.

ـ منظورم این نیست.

ـ معلوم است که مرا می‌دید. این پرسیدن ندارد.

ـ پس چرا شرط گذاشته‌ای که هرکس بخواهد با تو معاشرت کند باید نوشته‌های خورخه را بخواند؟ تو انگار در تله افتاده‌ای و نمی‌خواهی جز به آن‌شکل که خورخه تو را ساخته، باشی. آن مرد خیال قوی‌ای داشت و خیالش را مثل خمیرمایه با تو آمیخته.

ـ دوست دارم، دوست دارم آن معاشرت برایم تکرار شود. من سوزنم گیر کرده در خورخه. آره. گیر کرده.

۳۶

عخ

کنار دست باران نشسته‌ام و سعی می‌کنم به حرفش بگیرم اما ناتوانم. تا می‌خواهم دهانم را به حرف باز کنم گریه‌ام می‌گیرد. نمی‌فهمم در دلم سوگوار چه هستم. نمی‌فهمم. غم مثل موج پشت موج از یک تاریکی بالا می‌آید و به چشم‌هایم می‌زند و ناتوانم می‌کند. این حال من است در خانه‌ای که جشن عروسی برگزار است و همه می‌خندند و می‌رقصند و موسیقی نمی‌گذارد صدا به صدا برسد. باران یک دور رقصیده. طوری نازک و ریز رقصید که اگر کنار پاهای خوش‌تراشش نوزاد قنداقی خوابیده بود بیدار نمی‌شد. برمی‌گردم و نیم‌رخش را نگاه می‌کنم. متوجه من می‌شود و در حالی که لیوان شربتش را پایین می‌آورد لبخند می‌زند. پرز روی لبش از شربت خیس شده. با دلِ انگشت شستم اشک مژه‌هایم را می‌گیرم و لبخند می‌زنم.

باران زبانش را روی لب بالایی‌اش می‌کشد و می‌گوید «شما داشتید می‌رفتید ولی ما را دیدید برگشتید.»

دستپاچه‌ام می‌کند. چه حواسش جمع بوده است. در آن حال که بهانه می‌گرفته می‌دیده که من میخِ آنها شده‌ام. می‌گویم «پدرتان خیلی برایم آشنا زدند اما راستش فراموش کرده‌ام کجا دیده‌امش.»

موهای لختش را از جلو چشمش کنار می‌زند. و پا روی پا می‌اندازد و نیم‌چرخی

WWW.MEHREPUBLICATION.COM

به سمت من متمایل می‌شود. بدگمانی را در نگاهش می‌خوانم. «حتما اینجا ندیده‌اید. ما اینجا زندگی نمی‌کنیم.»

ـ اتفاقا همین‌جا ایشان را دیده‌ام. و جالب این است که یادم هست در مورد شما هم صحبت کردند. قضیه مال پانزده سال پیش است.

ـ جدی؟ از من؟

می‌خندد. مردمک‌هایش را می‌برد یک‌سوی چشم‌هاش و فکر می‌کند. «چی گفت از من؟»

ـ یک ماگ که شما کادو داده بودید.

دیگر نمی‌توانم به چشم‌هایم فشار بیاورم. اشک سرازیر می‌شود. دستمال می‌برم سمت چشم‌هام و وانمود می‌کنم آرایشم هست که چشمم را می‌سوزاند. خم می‌شود سمت من. «شما حالتان خوب است؟»

ـ خوبم. چشم‌هام می‌سوزند. من دوستِ عروسم. دیشب هم نخوابیده‌ام.

ـ گفتید ماگ؟ چه ماگی؟

ـ که پدرتان اجازه بدهد فیلم ترسناک ببینید وقتی مادرتان خانه نیست.

چشم‌هایش گشاد می‌شود و دهانش را باز نگه می‌دارد. می‌گوید «اوه. چه یادتان مانده.» بعد سر پایین می‌اندازد و اخم می‌کند. «یادش بخیر. هرجا عدد سه می‌بینم غمگین می‌شوم. یک‌زمانی یک خانواده‌ی سه‌نفری بودیم.»

ـ مگر چه اتفاقی افتاده؟

ـ مادرم جدا شد.

ـ چرا؟

ـ فهمید بابا معشوقه دارد. من هیچ‌وقت نمی‌بخشمش.

ـ مامان را؟

ـ نه. بابام را. نباید می‌گذاشت مادرم بفهمد. این بی‌انصافی و بی‌رحمی محض است.

ـ عزیزم.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

تازه می‌فهمم چرا به من بدگمان است. یادها هجوم می‌آورند. شهریار آن شب رازش را با من در میان گذاشته بود. غذا می‌خوردیم. باغ بود. هوا نسیم داشت. حوضی هم بود و فواره‌اش بر آب دایره می‌انداخت. بعد پشیمان شد و گفت نمی‌خواهد حرفی در موردش بزند و از من خواست هرچه اعتراف کرده است فراموش کنم.

ـ می‌خواهید صدایش کنم؟

ـ کی را؟

ـ بابام را. من فکر می‌کنم شما باید با بابام حرف بزنید.

ـ اگر این لطف را بکنید ممنون می‌شوم.

ـ الان.

لیوان را روی میز کنار ظرف میوه می‌گذارد و بلند می‌شود. دامنش را روی اندامش پایین می‌کشد و از کنار آنهایی که می‌رقصند با آرامش و با توقف‌های کوتاه تا به آنها نخورد، رد می‌شود. به این فکر می‌کنم دختری که از ترس و هراس خوشش می‌آمده چه هوشی پیدا کرده. حالا که رفته است راحت می‌توانم چشم‌هایم را از وظیفه‌ی شاق حبس اشک مرخص کنم. چه حُزنی در این ماجرا بود. بالاخره آن راز پنهان، ویرانگری‌اش را کرده بود و زندگی شهریار را به هم زده بود. الان باران با خودش چه فکری می‌کند؟ که من یکی دیگر از آنهایم؟ من چه ادعایی دارم؟ که یکی دیگر نیستم؟ منی که فقط پانزده‌سال از زندگیم را به یاد دارم چه می‌توانم بگویم؟ فقط می‌توانم بگویم در این زمان حال، مردی مثل شهریار دلخواه من نیست. اما مگر انسان تغییر نمی‌کند و سلایقش عوض نمی‌شود؟ از کجا بدانم من چه بوده‌ام وقتی این‌همه با شهریار از مسائل خصوصی‌اش و از دخترش حرف زده‌ام. و از ماگی که یک‌جور تبانی با پدر علیه سختگیری مادر بوده خبر داشته‌ام.

دو سه دقیقه نمی‌گذرد که در باز می‌شود و باران گردن می‌کشد و با دست مرا فرامی‌خواند. بلند می‌شوم و چادرم را سر می‌کنم و می‌روم پاگرد. باران اشاره می‌زند به سمت بالا، سمت پشت‌بام. «رفتم چک کردم. پشت‌بام باصفایی دارند. بابا آنجاست.»

ـ چه زحمتی شد. ببخش.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ من می‌روم تو. می‌خواهم یک‌دور دیگر برقصم.
ـ نه. بیا با من.
ـ نه. نمی‌خواهم بشنوم.
ـ تو چه فهمیده‌ای دختر.
ـ من دختر فهمیده‌ای باشم؟ خنگم. از خنگی‌ام هست که اسمتان را نپرسیدم.
ـ امی صدام بزن.
ـ امی؟ چه اسم نازی.
ـ ممنون.

با دست گونه‌ام را نوازش می‌کند و می‌رود داخل. دل توی دلم نیست. پله‌ها را بالا می‌روم. در پشت‌بام چارتاق باز است. باد تو می‌زند. قدم‌هایم سست می‌شوند. شهریار یک پا روی دیوارک پشت‌بام گذاشته و رو به چشم‌انداز بام‌ها و ساختمان‌ها سیگار می‌کشد. پک‌هایش پک نیست. نوشیدن دود است. مثل سعید که در لا و لوی پیت‌های پنیر می‌کشید. این همان شهریاری است که سیگار را گذاشت پشت گوشش تا بعد غذا ناشیانه چس‌دودش کند؟

می‌گویم «سلام.»

برمی‌گردد و بلافاصله می‌فهمم عصبی است. مراورانداز می‌کند و به جا نمی‌آورد. معلوم است که دارد خشمش را مهار می‌کند. می‌پرسد «شما چی گفتید به باران؟ من اصلا شما را نمی‌شناسم.»

ـ من شما را می‌شناسم.

ـ من نمی‌دانم شما مرا از کجا می‌شناسید. ولی خانم محترم باید توضیح می‌دادید که مرا کجا دیده‌اید.

ـ شما شهریارید. پانزده‌سال پیش یک شب با من در یک رستوران غذا خوردید. در همین شهر. برای پروژه‌ای آمده بودید اینجا.

شهریار فکر می‌کند. سیگارش را به کف بام می‌اندازد و له می‌کند. «پدر من و حاج‌عباس با هم رفیق و همکار بودند. اگر هم یک‌وقتی اینجا بوده‌ام لابد... » مکث

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌کند. با پنجه‌ی کفش فیلتر زرد سیگار را پرت می‌کند به گوشه‌ی بام. ابروهایش گره می‌شوند و بر پیشانی‌اش خط می‌اندازند. سرش را بالا می‌آورد و به من خیره می‌شود. «من با فرهاد شام خورده‌ام.»

ـ با من شام خوردید. توی باغ پیکریه.

ـ آنی که من باهاش شام خوردم فرهاد دوست من بود. من فقط با فرهاد در مورد ماگی که باران بهم کادو داده بود حرف زدم. اتفاقی توی بازار دیدمش. شما کی هستید؟

ـ من امی‌ام.

ـ شما دوست فرهادید؟

ـ نه.

ـ فرهاد را می‌شناسید؟

ـ نه

ـ پس از کجا می‌دانید باران چه کادویی به من داده بود؟

ـ از شما شنیده‌ام.

شهریار کلافه پشت به من می‌کند و باز برمی‌گردد سمت من و با لحنی متقاعدکننده می‌پرسد «من شما را ندیده‌ام و نمی‌شناسم.»

ـ به من بگویید فرهاد کیست؟

ـ دوست من بود. هروقت من شب تنها بودم زنگ می‌زدم بهش که بیا مجردی با هم باشیم. قرار ما همیشه بر این قرار ماند. با هم فیلم می‌دیدیم و شام می‌خوردیم. حتا بعد از اینکه ازدواج کرد هم قرارهای ما همه مجردی بود. تنها می‌آمد. فرهاد این بود.

ـ الان کجاست این فرهاد؟

ـ نمی‌دانم. خیلی وقت است ازش بی‌خبرم. فقط یک‌بار زنش را در فرودگاه استانبول دیدم. اما توی صف ایستاده بودیم پاسپورتمان مهر ورود بخورد. او مرا ندید. یادم است که چشم چرخاندم ببینم فرهاد هم هست ولی ندیدمش.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ شما دقیقا یادتان هست آنی رو که دیده‌اید فرهاد بود؟
ـ بله.
ـ نه فرهاد و نه شما مال این شهر نبودید. فرهاد اینجا چه‌کار می‌کرد؟
ـ من با فرهاد زیاد بحثم می‌شد. برای همین بعد از مدتی به این نتیجه رسیدیم که در مورد مسائلی که خلق‌مان را تنگ می‌کنه حرف نزنیم. ترجیح می‌دادم نپرسم به چه کاری مشغول است. به نوشتن چی. آمده بود اینجا برای کاری. صبر کنید... یادم آمد. آمده بود کسی را ببیند.

دهانم خشک است. تمام جرأتی که در من مانده جمع می‌کنم و آخرین سوالم را می‌پرسم «آمده بود چه کسی را ببیند؟»

شهریار سرش را کمی خم می‌کند و چشم تنگ می‌کند و در گذشته می‌کاود. بریده بریده به یاد می‌آورد و می‌گوید «یک بنده‌خدایی... در ... بیمارستان ... روانی.»

تا این را می‌شنوم دیگر نمی‌توانم بایستم. از شهری که دور سرم می‌چرخد فرار می‌کنم. نرده‌ی راه‌پله را دودستی می‌چسبم و می‌آیم پایین. موسیقی شاد فقط هراسم را دامن می‌زند. وارد سالن می‌شوم و به زن‌ها نگاه می‌کنم. به کفش‌های برق‌برقی‌شان که ساق لختشان را ورم داده. به کلاه‌گیس‌شان که حجم سرهایشان را دوچندان کرده. به لباس‌هایی که صدخیاط بریده و دوخته. اینها در وسط سالن می‌رقصند. یکی‌شان انگشتان دو دستش را از هم فاصله داده و مثل بادبزدن در هوا می‌گرداند و می‌لرزاند و صدای «ش ش ش» از دهانش درمی‌آورد. از آنها که در حاشیه بر صندلی‌ها نشسته‌اند یکی با اخم ابرو بالا داده. دیگری با صورتی خندان دستهایش را آماده‌ی کف‌زدن نگاه داشته. یکی چرت می‌زند. دیگری با چشمهای وحشتزده تاج سرش را تنظیم می‌کند. چگونه من اینجا هستم؟ چگونه من با اینها آمیخته‌ام و این‌همه باهاشان حرف‌های خصوصی زده‌ام؟ برمی‌گردم و بی‌که به کسی بگویم پله‌ها را یک دست به نرده یک دست به دیوار پایین می‌آیم و از حیاط می‌گذرم و به سوال یوسف که «کجا اُمی‌خانم؟» پاسخی نمی‌دهم. «خانم»اش در سرم طنین می‌اندازد. وارد کوچه می‌شوم و می‌روم.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۳۷

سقا

ماشین آگاهی کنار استخر مدرسه پارک می‌کند. سروان سرمست پیاده می‌شود و به استخر خشکی که ته‌اش یکی دو فرغون نخاله ریخته‌اند نگاهی می‌اندازد. حاج‌آقا خراسانی مدیر مدرسه در سایه‌ی درختان تبریزی ایستاده است. عبایش را روی شانه تراز می‌کند و با لبخند بی‌باطنی که بر صورت کوسه‌اش انداخته، مثلا آداب استقبال از سروانِ اداره آگاهی را به جا می‌آورد. سلامی با علیکمِ بُنِ حلق می‌دهد و دستش را برای دست دادن با سروان اندکی از شکم برآمده‌اش دور می‌کند. سروان کلاهش را از سر برمی‌دارد و با حاج‌آقا دست می‌دهد. می‌پرسد «از این استخر استفاده می‌کنید اصلا؟»

حاج‌آقا انگار تازه استخر را دیده دستپاچه می‌گوید «نه خیر. از ساختمان‌های اطراف دید دارند. با زی طلبگی نمی‌خواند.»

سروان اخم می‌کند آفتاب بر تخم چشم‌هایش نتابد. «پس برای چی ساخته‌اند؟ اگر دورش یک دیوار از گونی بکشید می‌توانید استفاده کنید. حیف نیست؟»

ـ نه خیر. ترجیح می‌دهیم بچه‌ها را ببریم اردو. اینجا مدرسه است و اگر قرار باشد بساط آب‌بازی راه بیفتد دیگر کسی انذار علما را جدی نمی‌گیرد.

ـ انذار؟

ـ بله. بیم عذاب الاهی.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

سروان می‌خندد و مزه می‌ریزد: «گوش شیطان کر، یک‌ذره هم بشارت بهشت بدهید. ما جای شما را تنگ نمی‌کنیم.»

حاج‌آقا لبخندش را پهن می‌کند تا چشم‌هایش به دو شکاف باریک تبدیل شوند. با دست اشاره می‌دهد به راهی که به ساختمان حجره‌ها می‌رسد. نفس عمیقی می‌کشد می‌گوید «ای جناب سروان، با این اتفاق شومی که افتاده کم دردسر نخواهیم داشت. همین دیروز یک نشریه با یکی از طلاب ساده‌لوح اینجا مصاحبه‌ای کرده بود. من تا فهمیدم مانع پخشش شدم. با دستور قاضی رفتم چاپخانه و توقیفش کردم. در دهان مردم را نمی‌شود بست. آن‌وقت اجازه بدهم این جوان‌ها اینجا را تبدیل کنند به جای آب‌تنی؟ این خلاف مسوولیت من است. ما طلبه‌ها می‌گوییم تا سه نسل پشت سر هم افتخار آخوندی نداشته باشند نمی‌شود به کسی آخوند گفت. این بچه‌ها هنوز رسوب عوام در جسم و جانشان هست. نباید به یادشان بیاوریم زندگی قبلی‌شان چه فرنگی‌خانه‌ای بوده است.»

سروان برمی‌گردد رو به سرباز و اشاره می‌دهد «آن پوشه را بده به من». سرباز در سمت شاگرد را باز می‌کند و پوشه‌ای سبزرنگ از روی داشبور برمی‌دارد و به دست سروان می‌رساند. سروان پوشه را باز می‌کند و می‌گوید «این بنده‌ی خدا...بگذارید تعارف را بگذاریم کنار. الان ایشان برای من نه از علما هستند نه از طلاب. یک مورد مشکوک به خودکشی است» اسمش را پیدا می‌کند «مرحوم علی سزاواری ... افسردگی داشت یا نداشت؟»

این را که می‌پرسد پوشه را می‌بندد و زیربغل می‌زند و همراه می‌شود. حاج‌آقا می‌گوید «والله راستش را بخواهید ما نمی‌دانیم افسردگی یعنی چی. وقتی ایمان به خدا هست افسردگی چه معنایی دارد؟»

سروان سرمست می‌خندد. «نه حاج‌آقا ببینید. من از یک نارسایی فیزیولوژیک حرف می‌زنم. یک‌چیزهایی را مغز باید ترشح کند که طرف احساس شادی و رضایت داشته باشد. به خاطر اتفاقی یا یک بیماری یا هرچی، مغز دیگر اسانس شادی ترشح نمی‌کند. خون طرف پر می‌شود از یاس و غصه. یا دق می‌کند یا

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

خودش را نفله می‌کند. علائمی هم دارد. بغض. بی‌حوصلگی. خواب زیاد. حمله‌های هراس. این علی سزاواری از این نشانه‌ها داشت؟»

سه طلبه که عمامه‌ی هرسه‌شان سیاه است دارند رد می‌شوند. مودبانه به حاج‌آقا و سپس به سروان سلام می‌دهند و می‌گذرند. حاج‌آقا در حالی که پله‌ها را بالا می‌رود جواب سلام‌شان را می‌دهد. صبر می‌کند دور شوند و رو به سروان می‌گوید «این سه‌تا را دیدید؟ به این چهره‌های نورانی می‌آید افسرده باشند؟ نور ایمان در قلب مثل چراغ می‌تابد. نمی‌گذارد مغز کم‌کاری کند. من نمی‌خواهم در تحقیقات شما دخالتی کنم. ولی قویا اعتقادم این است که علی سزاواری هر کم و کاستی‌ای که داشت افسرده نبود.»

ـ پس چرا خودش را کشته؟

حاج‌آقا سریع دست در جیب قبایش می‌کند و دستمال درمی‌آورد و دهان و بینی‌اش را با آن می‌پوشاند و می‌گرید. «نفرمایید این‌طوری. به خدا دارم سکته می‌کنم از این مصیبت که طلبه‌ی من خودش را کشته باشد.»

سروان کلاهش را به سرش برمی‌گرداند و دست روی شانه‌ی حاج‌آقا می‌گذارد و سر پایین می‌اندازد. «عذر می‌خواهم. هنوز چیزی معلوم نیست.»

حاج‌آقا هق‌هقش را فرو می‌دهد و می‌گوید «به خدای احد و واحد قسم معلوم نیست.»

ـ اتاقش را می‌شود ببینم؟

حاج‌آقا اشک از چشم‌هایش پاک می‌کند و می‌گوید «بله. حتما» و پیش می‌افتد و در را هل می‌دهد و برای عبور سروان نگهش می‌دارد. با هم وارد ساختمان می‌شوند. تابلوهای دو طرف پر از اعلان برنامه‌ی درس‌ها و جلسه‌های اخلاق و روضه است. روی راه‌پله‌ی روبرو دو طلبه نشسته‌اند و گرم بحث‌اند. انگشت دست هردوشان لای کتابی است که بر دامنشان گذاشته‌اند. تا رئیس مدرسه و پلیس را می‌بینند برمی‌خیزند و سلام می‌کنند. حاج‌آقا خراسانی می‌گوید «چرا اینجا عزیزانم؟ سالن به آن بزرگی، کاملا دنج و خنک را گذاشته‌اید و اینجا نشسته‌اید برای مباحثه؟»

طلبه‌ها از تذکر حاج‌آقا اطاعت می‌کنند و می‌روند. حاج‌آقا به سروان می‌گوید

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

«از این طرف بی‌زحمت.»

به سمت راست می‌پیچند و تا انتهای سالن می‌روند. حاج‌آقا نگاهی به سالن می‌اندازد که مبادا طلبه‌ای باشد. نیست. کلیدی از جیبش درمی‌آورد و در قفل حجره‌ی رو به قبله می‌چرخاند. «از آن شب درش را قفل کرده‌ام.»

در را باز می‌کند و با دیدن اثاث اتاق دوباره تای دستمال را باز می‌کند و نصف صورتش را می‌پوشاند انگار خودکشی رایحه‌ای چشم‌سوز دارد. سروان پاشنه‌ی کفش‌ها را به هم می‌اندازد و از پا درشان می‌آورد و وارد اتاق که می‌شود تازه طناب آویزان از قلاب سقف را می‌بیند. حاج‌آقا آب بینی می‌گیرد و نعلین‌اش را درمی‌آورد و همان‌جا در آستانه‌ی حجره به دیوار تکیه می‌دهد. فقط یک نگاه به طناب حلقه‌دار می‌اندازد و چشم می‌دزدد. حالا دیگر صدایش گرفته است که می‌گوید «سه سال بود که در درس‌ها شرکت نمی‌کرد. عذرش را خواستم اما نرفت. من هم دلم نیامد به زور متوسل شوم.»

ـ چرا شرکت نمی‌کرد؟

ـ چه بگویم؟ درد یکی‌دوتا نیست. نتوانست. با برنامه‌ی اصلاح و نوسازی دروس کنار نیامد. تعصب عجیبی داشت به کتاب‌های قدیمی و روش علمای قدیم. بارها باهاش صحبت کردم و گفتم که من هم با او همدلم که کتاب‌های درسی جدید روح کتاب‌های قدیم را ندارند اما چه‌کنم که دستور از شورای عالی مدیریت است و من چاره‌ای ندارم. قبول نکرد. خیلی سنتی بود. خیلی مومن قدیمی بود.

سروان کنار میز مطالعه روی تشکچه می‌نشیند و از توی جیبش یک جفت دستکش پلاستیکی یک‌بار مصرف درمی‌آورد و به دست می‌کند. پنجه‌هایش را باز و بسته می‌کند. بعد تخته‌ی شیبدار میز را بالا می‌آورد و به خرت و پرت داخل میز نگاه می‌اندازد. چند ورق کاغذ است و دفتر و تسبیح و یک شیشه‌ی عطر و چند پاکت نامه و چند عکس خانوادگی. سروان عکس‌ها را برمی‌دارد و یک‌یک نگاه می‌کند. حاج‌آقا می‌گوید «عکس آتش‌سوزی جنگل‌اند؟ خانه‌ی علی‌اینها کنار جنگل است.»

در عکس اول مردی که می‌بایست پدر علی می‌بود وسط یک مزرعه‌ی دروشده،

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

با سه‌شاخ دارد یک بسته علوفه‌ی خشک می‌اندازد روی پشته. زمین زردرنگ است و در پسزمینه درختانی گم در غبار کاه‌رنگ، زیتونیِ کدر می‌زنند. دوتا اسب پوزه به زمین چسبانده‌اند. در عکس دوم پدر و مادر و برادر علی وسط همان زمین نشسته‌اند و چاشت می‌خورند. اسب‌ها دورترند. از رنگ قهوه‌ای‌شان کاسته شده. مادر از قوری سیاه به رنگ زغال، چای در لیوان‌های لعابی روسی می‌ریزد. در عکس سوم یک هلی‌کوپتر کنار جنگل نشسته و اهالی وسائل امداد تحویل می‌گیرند. در عکس بعدی مادر و خواهر علی با چهره‌های روشن به جنگل پر از دود نگاه می‌کنند، شاید به آتشی که دارد نزدیک می‌شود. در عکس بعدی پدر و مادر علی در لباس رسمی روی کرسی نشسته‌اند. مادرش یک چارقد ترکمن سرش انداخته و پدرش ریش بلندش را مرتب شانه زده.

سروان این عکس را رو به پنجره می‌گیرد و دقیق می‌شود روی چهره‌ها. «طفلک پدر و مادرش.»

درد حاج‌آقا تازه می‌شود: «جناب سروان، خدا می‌داند که رنج این لعنت مثل خوره به تنم افتاده. آخر عزیز من، پسر من، چه دردی داشتی که نتوانستی با من در میان بگذاری. کدام شیطان لعین رجیمی این وسوسه را در جانت انداخت؟ این طناب چاه‌کنها را از کدام تیمچه‌ی بازار رفتی خریدی؟ چرا من ندیدمت که چی با خودت می‌آوری توی حجره. گناه کبیره. گناه کبیره. ای وای.»

سروان عکس‌ها را به جایش بازمی‌گرداند و تخته‌ی شیبدار را برمی‌گرداند. نگاه توی اتاق می‌چرخاند. برمی‌خیزد و می‌آید زیر طناب می‌ایستد. پیشانی‌اش را به حلقه‌ی طناب می‌زند. «کی دیده است‌اش اولین‌بار؟»

ـ خوشبختانه خودم فقط. چون منزوی بود من همیشه دلواپسش بودم و معمولا روزی یک‌بار را سر می‌زدم. از درس و بحثش می‌پرسیدم و از خانواده‌اش. یک رئیس مدرسه چی می‌تواند بپرسد جز همین‌ها. آن روز سر نماز ظهر ندیدمش. از بچه‌ها پرسیدم علی را دیده‌اند. گفتند از دیشب ندیده‌اند. تا نماز را تمام کردم تعقیبات نگفتم. آمدم در زدم. کسی جواب نداد. اما در قفل نبود. در را که باز کردم... انا لله و انا الیه راجعون.

سروان می‌گوید «حاج‌آقا همه‌چیز نشان می‌دهد خودکشی بوده. حالا شما از من چه می‌خواهید؟»

حاج‌آقا در را می‌بندد کسی حرف‌هایش را نشنود. آهسته می‌گوید «یک نشانه‌ای چیزی پیدا کنید به من بگویید صحنه‌سازی بوده و علی‌جانم خودش را نکشته.»

سروان می‌رود سراغ تاقچه و کتاب‌ها را از یک‌ور می‌دهد به آن ور و لای و لویشان را می‌جورد. یک کاغذ تاشده بیرون می‌آورد و باز می‌کند. یک شجره‌ی خاندانی است. از هشت جد اعلا شروع شده است و به یک نفر رسیده است. سروان کاغذ را نزدیک صورت می‌گیرد و ریز می‌شود روی اسم‌ها. می‌گوید «حاج‌آقا این سناریویی که شما می‌خواهید می‌دانید چه کم دارد؟ یک قاتل می‌خواهد. لااقل به من بگویید به کسی بدگمان هستید؟»

ـ والله به هیچ‌کس. همین. آخر علی را کی می‌شناخت که بخواهد آسیبی به او برساند. علی دشمن کی بود آخر؟

سروان شانه بالا می‌اندازد. «من باز با همکارانم می‌آیم و انگشت‌نگاری و نمونه‌برداری می‌کنیم. اما چرا باید قاتل به خودش این همه زحمت بدهد؟» پوشه را باز می‌کند و زیر سطرها انگشت می‌گذارد «پزشکی قانونی گفته مرگ با آویزان شدن و خفگی و آسیب به نخاع بوده. البته در بدنش آثار داروی بیهوشی هم بوده.»

ـ یعنی خودش خودش را حلق‌آویز کرده؟ من باور نمی‌کنم.

سروان پوشه را می‌بندد و دوباره به طناب نزدیک می‌شود و طناب را می‌بوید. طناب به رنگ کتان است و مختصر درخشندگی دارد. ابرو در هم فرومی‌برد و زل می‌زند به به چیزی روی طناب: یک تار رنگی به رنگ سرخ آتشی. از داخل پوشه یک پلاستیک زیپ‌دار کوچک درمی‌آورد و تار رنگی سرخ را با دو انگشت از روی طناب جدا می‌کند و داخل پلاستیک می‌اندازد و درش را زیپ می‌کند.

ـ چی بود؟

ـ نمی‌دانم. می‌دهم آزمایشگاه. یک‌نفر هم می‌فرستم بازار تحقیق کند ببیند این طناب را از کجا خریده.

ـ خدا خیرتان بدهد.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۳۸

ماف

ماحوما دلشوره گرفته است. منشأ دلشوره یکی از دو دیدار است: دیدار کتابخانه یا دیدار عشرتخانه. در پیاده‌رو آرام به سمت آدرسی که از زیر زبان استلا کشیده می‌رود اما هرچه فکر می‌کند به چیزی که در دیدار عشرتخانه باعث نگرانی‌اش بشود پیدا نمی‌کند. در اینکه شگرد به کار بست و با حیله استلا را احساساتی کرد خطائی مرتکب نشده بود. چاره‌ای نداشت جز که از راه عواطف به اسرار این زن رخنه کند. خدا خودش شاهد بود هیچ شهوتی در او نجنبیده بود. به بهانه‌ی اینکه با زنی همصحبت بود یاد فاطمه را در دلش زنده کرده بود و کلماتش به ظاهر به استلا، اما در باطن به فاطمه بود. فاطمه بوی خوش داشت. چه دختری بود وقتی عروسش شد. ظریف و نازک، آن‌قدر ظریف و نازک که وقتی خم می‌شد سینی برای او بگیرد ماحوما می‌ترسید الان است که وزن گردنبند مرواریدش به گردنش فشار بیاورد و واژگونش کند. یا اگر خلخال به پا می‌کرد و در خانه برایش می‌رقصید می‌ترسید خلخال پوستش را بگزد و خون بیندازد. نکند فاطمه دلش آشوب شده که به او سرایت کرده. ای فاطی! آرام بگیر. یک ماموریت است و تمام می‌شود و من از کعبه رخصت می‌گیرم و به دیدارت می‌شتابم.

ماحوما با خود و خطاب به فاطمه شروع می‌کند ذکر گفتن که «هرچه تو بگویی، هرچه تو بخواهی». هرچه در مسیر هم چشم می‌چرخاند مسجدی پیدا نمی‌کند

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

برود دو رکعت نماز بگزارد و تسبیح دست بگیرد و با ذکر ده‌هزارتاییش آرام بگیرد. پس این محله‌ی مسلمان‌نشین بوینوس آیرس کجاست. همه که نامسلمان نیستند. امکان ندارد. باید یک‌جایی باشد که اهل اسلام آنجا آسایش داشته باشند. این‌طور که پیداست خیابان‌های بوینوس آیرس هم مثل باقی شهرها پر از رنگ‌اند. علائم تجاری و حروف لاتین در و دیوار را پر کرده است. در حلب عادت نداشت به دیدنِ این همه نقوش. شاید همین نقوش مایه‌ی تشویشش شده‌اند؟ نه، بعید است. او که نقوش ندیده نیست. هروقت محبوب‌هایش از عالم ارواح برایش تمثل پیدا می‌کنند نقوش خیره‌کننده زبرجدی و زمردی و مرواریدی در سیما و اندامشان به او عرضه می‌کنند. با پرتوها، می‌لرزند و هزار رنگ ساطع می‌کنند. چرا پس از روبروشدن با ایشان این‌قدر مضطرب نمی‌شود؟

آه فاطی! «هرچه تو بگویی، هرچه تو بخواهی.»

ناگهان امتناع فاطی از نمازخواندن یادش می‌افتد. پاییز بود و بادی عقیم می‌وزید و نَرَش می‌کرد. سه روز پشت سر هم فاطی را گیر آورد و در سکوت، تا بچه‌ها نشنوند عشقبازی کرد. صدای کوران باد نفس‌نفس‌شان را می‌پوشاند. روز سوم متوجه شد فاطی نماز نمی‌خواند. پرسیده بود چرا نماز نمی‌خوانی و فاطی گفته بود «نمی‌توانم. تو بد شده‌ای و هی می‌خواهی. ناچارم تن بدهم. از من برنمی‌آید توی این اتاق گناه کنم و توی آن اتاق مقابل خدا بایستم.» «هرچه تو بگویی فاطی، هرچه تو بخواهی.»

به در یک سینما می‌رسد. ناگهان با دیدن پوستر فیلم که زنی را در آغوش یک مرد تصویر کرده است ایده‌ای به ذهنش می‌رسد: یکی دو خیابان با روش «عباد الرحمان» پیش برود ببیند افاقه می‌کند و تشویشش می‌رود یا نه. او از یک دیدارِ انگار عاشقانه، خدایا توبه، یک دیدارِ مثلا عاشقانه، برمی‌گشت و عشق، همه‌جا، به اسم «الرحمنِ» خدا متعلق بود. می‌دانست رحمان چه دوگانه عمل می‌کند: در دو دستش دو قطره‌چکان است. در کامِ خود عاشق و معشوق، شهد عشق می‌چکاند ولی در بیگانگانِ تماشاچی، قطره‌های تلخ نفرت. پس، ای رحمان، پناه بر تو! عباد الرحمان

وقتی راه می‌روند چگونه راه می‌روند؟ ذکرش خطاب به فاطی را متوقف می‌کند. به یک کامیون تانکردار می‌رسد که کارگر آبیار شلنگ قطورش را از پای این درخت به پای آن درخت می‌کشاند. چشم می‌گرداند و از یک مرد جوان سیاه‌پوست می‌پرسد «به سمت کوچه‌ی لاس هراس راه درست همینی است که می‌روم؟»

مرد جوان لبخندی می‌زند که ردیف دندان‌های عاجی‌اش را آشکار می‌کند و برمی‌گردد به عمق خیابان نگاه می‌کند و با انگشت از دور چیزی می‌شمارد. دستش را گشوده نگاه می‌دارد می‌گوید «پنج چراغ چشمک‌زن باید بروی.»

ماحوما تشکر می‌کند و با چشم در آن دورادور دنبال چراغ‌های چشمک‌زن می‌گردد. منظور جوانِ سیاه را می‌فهمد و راه می‌افتد. گوش‌هایش با شارشار آبی که از تانکر بیرون می‌زند خنک می‌شود اما گلویش از دود می‌سوزد. آیات سوره فرقان را به یادش می‌آورد تا اوصاف «عباد الرحمان» را مرور کند. بندگان خدای رحمان وقتی در زمین راه می‌روند نرم قدم برمی‌دارند. خودش را از عابرانی که در پیاده‌رو شتاب دارند کنار می‌کشد. آرام و نرم قدم برمی‌دارد. مردم از او جلو می‌زنند. این‌قدر آرام قدم برداشتن در یک شهر شلوغ توجیهی ندارد. بندگان خدای رحمان شب را ایستاده یا در سجده سحر می‌کنند. لعنتی یک مسجد پیدا نمی‌شود در این خیابان. می‌خواهد بایستد. شب را سرپا بایستد و سوره‌های بلند در نمازش بخواند. می‌خواهد تا خود صبح سجده کند و هزار اسم خدا را صدا بزند. بندگان خدای رحمان می‌گویند پروردگارا عذاب دوزخ را از ما بگردان که عذابش سخت دشوار است. از بندگان خدای رحمان تقلید می‌کند و از پروردگار می‌خواهد او را از عذاب دوزخ دور کند. گریه‌اش می‌گیرد. سینه‌اش را از آن اندوه نفس‌بُری که به او چنگ انداخته خالی می‌کند. با این گریه از آن دلشوره رها خواهد شد؟ بندگان خدای رحمان آدم به‌ناحق نمی‌کشند و زنا نمی‌کنند. این‌جا که می‌رسد زبانش بند می‌آید. او زنا نکرده. کرده؟ روسپی غیرمسلمان حرمت دارد؟ اما آیا او کسی را نخواهد کشت؟ خدایا من غلط کردم به این ماموریت آمدم. نکند مرا به مکر خودت گرفته‌ای که تو بهترین مکرکننده‌ای؟ دلشوره‌ای که با تضرع کم شده بود دوباره برمی‌گردد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شاید از آنچه در کتابخانه خوانده است دلهره گرفته. هرچه از این حضرت خورخه بورخس خوانده. این سه حرف «خ» در اسمش از دشواری کوشش‌ها و تغییرهای این آدم خبر می‌دهند تا به جایی که چشم‌هایش را در کهولت از دست داده و کور شده. خراشی که در گلوی طبیعت افتاده تا او را نُشخوار کند و بالا بیاورد و تحویل جهان بدهد. نکند همین شدت تحولاتی که از سر گذرانده بود یا می‌خواست بگذراند ترسانده بودش از شرقی‌شدن؟ اگر غرب لباسی بود که بر روحش پوشیده بود شرقی‌شدن خلعِ غرب بود. نور چشم‌ها را از دست دادن مصیبت کمی نیست. لابد در جان خودش نبض این سه حرف خاء را حس می‌کرد و پیشاپیش می‌فهمید افزون بر کورشدن قرار است از هویت غربی‌اش هم دست بشوید. نکند خشونت خاء سرایت کند به او؟ اما این هم دلیل دلهره‌اش نیست. او در اسمش سه میم دارد: محمّد. یک میم در اول و دو میم نهفته در میم دوم که مشدد بود. هرچه باشد میم در ساحتی بی‌تغییر نشسته و چیره است بر تکرار خ‌های هر صاحبِ خائی. اگرچه از وطنش و زن و بچه‌اش دور افتاده اما حالات و مقاماتش وصل به میم‌های «الم»های اوائل سوره‌هاست و به این راحتی از دست رفتنی نیست. قرآن که شوخی نیست. بگذار خورخه با این مقامه‌های تقلبی‌اش دود و دخان از دهانش راه بیندازد.

«هرچه تو بگویی، هرچه تو بخواهی فاطی!»

حالا دیگر نور زرد پنجمین چراغ چشمک‌زن بر صورتش و دست‌هایش می‌افتد. مغازه‌ها اغلب تجهیزات پزشکی می‌فروشند. صندلی‌هایی با قیفی بزرگ در زیرشان جلو مغازه‌ها چیده شده. به تابلوها دقت می‌کند و پیش می‌رود. لبانش از ذکر می‌جنبد. بالاخره اسم لاس هراس را می‌بیند. یک کوچه تنگ و قوس‌دار است با فرشِ سنگچین که در دو طرفش ساختمان‌های سه چهار طبقه بالا رفته‌اند. این سبک کوچه‌ها او را به یاد زادگاهش قرطبه می‌اندازد. دلشوره‌اش یک لایه زیرتر می‌رود و جا را برای لذت نوستالژی باز می‌کند. شیب رو به بالای کوچه را در پیش می‌گیرد. سنگ‌های کف کوچه از پشت لایه‌ای آب زلال دیده می‌شوند که در

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

کف کوچه روان است. اما این آب گل‌آلود نیست و آن بوی گلی که استلا یادش را زنده نگاه داشته بود وجود ندارد. لابد کوچه آن‌موقع خاکی بود. خورخه وقتی «الف» را می‌نوشته از این شیب رفته و آمده. کفش‌هایش گلی شده‌اند و چه‌بسا استلا برایش پاک می‌کرده. این‌ها که بر قدم مسیح رفته‌اند، غریزه‌ی شستن پاها و کفش‌ها را دارند. پا تند می‌کند زودتر ساختمان صورتی‌رنگ را پیدا کند. شب رنگ‌ها را تیره کرده و عمق کوچه را به تاریکی برده است. به نفس‌نفس می‌افتد و عرق بر گردن و پیشانی‌اش می‌نشیند. از پنجره‌های داخل خانه‌ها دیده می‌شوند. چون پرده‌ها را کنار زده‌اند. صدای هر خانه، پارس سگی یا جیغ بچه‌ای، و بوی غذاهاشان را می‌شنود. یک پیرزن که کنار پنجره چپق می‌کشد برای او دست تکان می‌دهد. دست بالا می‌آورد و برایش لبخند می‌زند. مهربانی پیرزن از دلشوره‌اش کم می‌کند و برمی‌گردد باز نگاهش می‌کند. پیرزن دیگر غافل از اوست و دود را به بیرون از پنجره فوت می‌کند. نگاه که از پیرزن می‌گیرد خودش را مقابل ساختمانی صورتی‌رنگ می‌یابد. همهمه‌ای در فضا هست. روی در ساختمان یک اعلان کاغذی زده‌اند. وقتی نوشته‌ی آن را می‌خواند می‌فهمد علت دلشوره‌اش چه بود. روی اعلان نوشته است «جلسه‌ی تشریح استاد کاسترو این‌جا برگزار می‌شود.»

پنجره‌های زیرزمین روشن‌اند. خم می‌شود طوری که خیس نشود، نگاهی به آن تو می‌اندازد. جمعیت دانشجویان دختر و پسر و دو سه مرد مسن با لباس رسمی دور یک میز بزرگ ایستاده‌اند. روی میز تپه‌ی کوچکی هست پوشیده با ملافه‌ای سفید. حالا دیگر بر دلش مسلط است. می‌داند که منشأ آشوبش به تاریخچه‌ی مرد سیاهپوش مربوط است: به رویاروی‌اش با فیل، به سوره‌ی فیل: ندیدی، ندیدی پروردگارت با اصحاب فیل چه کرد؟

[میبدی نوشته است: سوره‌ی فیل نود و شش حرف دارد.
و در هر حرفی ارادتی هست. باعث تشویش ماحوما لابد، ارادت لشکر حرفِ ف بوده است به کعبه.]

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۳۹

عژ

از وقتی از عروسی آمده‌ام جلو آینه نشسته‌ام. صورتم را پوشانده‌ام و اشک ریخته‌ام. بعد اشک‌هایم را پاک کرده‌ام و زل زده‌ام به آینه اما خودم را ندیده‌ام. بلکه آن شامی که با شهریار خورده‌ام در قاب آینه پرده زده و من دلم رفته از دقایق آن دیدار، از کلمه‌کلمه‌اش رفته، آن‌گاه هراس برم داشته و سپس نگاه از آینه گرفته‌ام و سر پایین انداخته‌ام که برود، آن حافظه، آن خاطرات مردانه از سرم محو شود و نمی‌شود. من کجا بودم؟ چرا به التماس سعید بها ندادم که چرا می‌خواهی گذشته‌ات را به یاد بیاوری آخر؟ چرا رها نمی‌کنی با ما زندگی کنی و ما با تو زندگی کنیم؟ هرجایی بودی بودی. آن شب تو به ما پناه آوردی و ما به تو. چرا خرابش می‌کنی؟

وسایل آرایش مامان را روی میز ریخته‌ام و این را برمی‌دارم و آن را می‌گذارم. من که وسائل آرایشم خشک می‌شد و دور می‌انداختم حالا خودم را با صدشیوه نقاشی می‌کنم. گونه‌هایم را تیره می‌کنم و پیشانی و چانه‌ام را روشن می‌کنم. ماهرو و بی‌وفا می‌زنم. لب‌هایم را نازکتر می‌کنم انگار از بختم ناراضی‌ام و سپس غنچه‌شان می‌کنم انگار آماده‌ی مهرورزیم. حریف چشمانم نمی‌شوم که اشک نریزند. شوق است در جدایی و جور است در نظر. منی که از محبوبم جدایم از اشتیاق و انتظار رو به مرگ می‌روم. اما وقتی هم پیشش هستم از ناز و قهرش در ستم‌ام. آب دماغم را می‌کشم و با مداد، ابروهایم را از قهوه‌ای می‌برم به بور و سپس

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

مشکی. هم جور بِه که طاقت شوقت نیاوریم. طاقت مرگ ندارم. پس همان بهتر پیش چشمم باشد و تصدقش بروم و فدایش شوم از ستم چشم‌هایش. چه بی‌واسطه نگاهش کنم از پنجره‌ی رو به بازار چه با واسطه‌ی آینه‌ی حجله‌ی عقد. با هر رنگی که به ابروهایم می‌کشم نژاد عوض می‌کنم و از جنوب می‌روم شمال و برمی‌گردم. حدقه‌هایم را گرد و درشت می‌کنم انگار که زنی حق‌ناشناس اما زبان‌ریزم و سپس کشیده و باریک می‌کنم که یعنی فوق‌العاده معصوم و شرمگینم. عذاب می‌کشم؟ نه، لذتی عجیب می‌برم از تماشای تغییر صورتم. همه‌شان زیبا هستند و من در اثنای این آرا و آن پیرا، برقی از چشم‌هایم شکار می‌کنم که تا به حال ندیده بودم. برقِ جور. قهری در چنگ ابروهایم سراغ می‌کنم که هرگز تجربه‌اش نکرده‌ام. لب‌گزش‌ام را! کرشمه‌های بی‌اعتنایم را! برافروختگی از خشمم را! حسادت‌های خانمان‌برانداز را! مکر و دسیسه‌ام را! دروغ و دغل‌هایم را! افسردگی‌های رنگ‌پریده‌ام را! باز شانه‌هایم تکان می‌خورند از بغضی که صدبار شکسته است و تمام نمی‌شود. نمی‌خوام این وضعیت را. در قاب آینه دوباره چشم‌انداز بیمارستان روانی برپا می‌شود که من در بایگانی، سرسنگین و تنها، سر در زونکن پیرمرد خلبان کرده‌ام و گزارش بازجویی‌اش را مشتاقانه با پیشانی‌ای پر از خط‌خط تفکر می‌خوانم. چقدر آن تنهایی باشکوه بود.

حالا دیگر تمام آن تپش‌های اضطراب‌آورم جمع شده در سوگواری تماشای خودم که از همه به خودم آشناترم. اما واقعا آشنام؟ مغشوشم. این همه بالا و پایین‌شدن، این همه اشک و دریغ کجای من پنهان بود تا حالا؟ آن شب، چرا پرتوی آن واقعه به این روزم انداخت؟ حس می‌کنم از سرزمینی آفتابی پر از فرمان‌ها خزیده‌ام به تاریکی‌ای بی‌قانون. می‌ترسم. باید زود کسی پیدا بشود مرا بترساند. ترساندنِ روز ساق مکشوف! کاش سعید زنده بود. او می‌فهمید. یا شاید اگر محمد پیدایش بشود بتواند بفهمد و یک کتابچه پر از ترس بر روح و روان من حک کند. نه مثل باران دختر شهریار که از بس فیلم ترسناک دیده حالا برایش عادی شده. ترس واقعی. نه یکی نه دوتا. ترس‌های جورواجور واقعی.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

زنگ در به صدا درمی‌آید. باید مامان و طیبه باشند. نگاه به ساعت می‌اندازم. ساعت ده و نیم است. می‌مانم با صورتم چه بکنم. دستمال خیس را همراهم برمی‌دارم و می‌روم از دیوار هال، گوشی آیفون را برمی‌دارم و می‌گویم «کیه؟»

کسی جواب نمی‌دهد. دوباره تکرار می‌کنم و جوابی نمی‌شنوم. نگران می‌شوم. نکند مامان خودش تنها آمده است و از حال رفته است؟ بُدو خودم را می‌رسانم دم در و در را آهسته باز می‌کنم. از درز در ژاله را می‌بینم که زیر نور تیرچراغ، دامن لباس عروسیش را در چنگش نگاه داشته و چادرش روی شانه‌هایش افتاده. از دیدنش دلم می‌ریزد. عروس به حکم همین لباس سفیدی که تنش کرده نباید تنها دیده شود. باید یا داماد یا ساقدوش کنارش باشند. در را کامل باز می‌کنم. نگاهش اجزای صورت گریم‌شده‌ام را می‌کاود. «چرا همچین کردی؟»

ـ چی شده؟

ـ چرا عروسی را ترک کردی آمدی خانه؟

ـ حالم خوش نبود.

ـ دروغ نگو. چرا چشمات سرخ شده؟ چرا آرایش‌ات را عوض کردی؟

ـ می‌خواهم بروم بیرون. کار دارم.

ـ چه کاری؟ کار تو امشب ساقدوشی من است.

جواب نمی‌دهم. می‌آید سمتم و مرا بغل می‌کند و به من می‌آویزد و با کفش‌های سفیدش می‌آید توی حیاط. «چرا دیوانه‌بازی درمی‌آوری؟ امشب شب عروسی من است. تو باید کنارم باشی. آمده‌ام برگردانمت. هنوز مهمان‌ها شام نخورده‌اند.»

ـ ژاله حالم خوش نیست. تو هیچ چیز نمی‌دانی از من.

ـ نگو این را امی. مرا نسوزان با این حرف. چی باید بدانم؟ دلتنگ سعیدی؟ می‌پرسم چی شده طفره می‌روی. به خاطر آن نامه‌ی محمد از من دوری می‌کنی؟

ـ نه. ربطی ندارد.

ـ چرا این‌قدر غلیظ آرایش کردی؟

ـ بهم نمی‌آید؟

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ عزیزدلم چرا نیاید؟ خیلی خوشگل شدی.

لذت می‌برم از این حرف. خیلی شدیدتر از قبل. مست می‌شوم از این حرف. خیلی بدمست‌تر از قبل. می‌ترسم از این مستی. خشم به من هجوم می‌آورد. من کجا فرار کنم از خودم؟ اگر مرد بودم یک‌روز هم نمی‌خواستم زن باشم. می‌لرزم. ژاله متوجه لرزم می‌شود و مرا به آغوشش می‌فشارد. این آغوش‌ها دیگر مرا آرام نمی‌کند. ضعف مرا جبران نمی‌کند. کاش محمد پیدایش بشود و با آن برقی که در چشم‌های نافذش هست سراغم بیاید و مرا بپوشاند. مگر حرف از همزمانی نمی‌زد. الان زمانِ من است. محمد کو؟

ـ امی‌جان حاضر شو برویم.

ـ نَع. تو برو.

ـ بی‌تو نمی‌روم.

ـ نکن این‌طوری ژاله.

ـ به خدا قسم نمی‌روم.

با قسم می‌خواهد ناچارم کند با او بروم. ناگزیرم کند با او برگردم به عروسی. دستم را رها نمی‌کند. می‌فهمم چه حالی دارد. عروسیِ او باید جای خوبی باشد و مرا جذب کند. به جای یک شب باید هفت شب طول بکشد. مهمانان باید از به پایان رسیدن شب عروسی ناراضی باشند و پای رفتن نداشته باشند نه این‌که مثل من پیش از شب بگذارند و بروند. توی چشم‌هایم زل می‌زند. التماس را تازه می‌فهمم. خدایا، زن یعنی این؟ من نمی‌خواهم.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۴۰

سب

خسروی از ماشین تحریر سر بالا می‌آورد و چراغ مطالعه را خاموش می‌کند و از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازد. می‌بیند که آسمان در حال آغاز یک گرگ و میش دیگر است. پس باید جمع‌وجو کند و برود بیمارستان. زندانی الان مثل یک واوِ مطیع منتظر اوست. چراغ مطالعه را روشن می‌کند و کاغذ گزارش پیشرفت کار را از غلتک ماشین تحریر بیرون می‌کشد و با تاییدهایی که با تکان سر به کلمات تیاپ‌شده‌ی خودش می‌دهد سطر به سطر، آن را می‌خواند. لبخند تلخ و زهری چاشنی این رفتار است. گزارش خطاب به آقای عَلَم وزیر دربار است که از قرار واسطه‌ی بین او و اعلاحضرت است. پیشرفت کار با تمهیداتی که او به کار بسته فوق انتظار است. نفس عمیقی می‌کشد که مشامش را از بوی نوارِ جوهر و روغن ماشین تحریر می‌انبارد. توی آینه با رضایت به خودش نگاه می‌کند: اوست که با رب دوشامبر تکیه داده به صندلی و کاغذ به دست دارد. چه آرامش‌بخش است این مکاتبات. هرچند از دور، اتصالی است به دربار و نشان این‌که او هنوز از زندگی روزمره‌ی مردم فاصله دارد و برخورداران از مواهب سلطنت است. کاغذ را تا می‌زند. در پاکت مخصوص مکاتبات ارتش قرارش می‌دهد و برمی‌خیزد و لباس می‌پوشد.

جلو در مهمانسرا تکاور نگهبان بازو روی هم سوار کرده و به چرت رفته. خسروی خم می‌شود و دم گوش تکاور می‌گوید «کلید کجاست سرباز؟»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

تکاور از جا می‌پرد و به حالت خبردار می‌ایستد. «قربان!»

خسروی با اشاره‌ی دست در را نشانش می‌دهد. نگهبان کلید از جیب بیرون می‌آورد و در را باز می‌کند. داخل مهمانسرا با آن پوشش پنجره‌ها تاریک است. خسروی از همان دم در فریاد می‌زند «بیداری خلبان؟»

خلبان با صدای «بیدارم» اعلام حضور می‌کند. نگهبان از کفش‌کن جلوتر نمی‌آید. چراغ‌قوه را روشن می‌کند و می‌دهد دست خسروی. خسروی آهسته می‌پرسد «بار آخرت باشد می‌بینم چرت می‌زنی. شما تکاورها حمله‌کنندگانید وقتی خواب خیلی شیرین می‌شود. خودت هم؟»

ـ تکرار نمی‌شود قربان.

ـ حواست هست که تو را نبیند؟

ـ بله قربان.

نگهبان برمی‌گردد و در را می‌بندد. خسروی نور چراغ را در فضا می‌گرداند تا خلبان را پیدا کند. او همان‌جای همیشگی پشت میز نشسته است. «چرا توی تاریکی نشسته‌ای؟»

ـ حروف تاریکند.

خسروی قاه‌قاه می‌خندد. خنده‌اش را کش می‌دهد و متصلش می‌کند به «تو... تو ... تو بدجوری داری از من جلو می‌افتی. باریک‌الله. حروف تاریکند! پس من هم چراغ روشن نمی‌کنم.»

خسروی در همان مبل همیشگی‌اش می‌نشیند و چراغ‌قوه را هم خاموش می‌کند. الان صدای نفس‌کشیدن و خش‌خش لباس‌های زندانی‌اش را بهتر می‌شنود. از درزهای پنجره‌ها خطوطی روشن‌تر به چشم می‌آید اما نه آن‌قدر که حدود اثاث را پدیدار کنند.

خسروی می‌گوید «کجا بودیم؟»

صدای زندانی می‌گوید «افلاک.»

صدای بشکن‌زدن خسروی طنین می‌اندازد. «آها. افلاک. رابطه‌ی فلک‌ها

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و حروف. اعتراف می‌کنم که هنوز هم نمی‌فهمم چه ربطی دارند. یک بحث حوصله‌سربر. جان کندم تا یک‌کمی فهمیدم این شیاد زرنگ چگونه گوز را به شقیقه پیوند داده. ها؟ قبلش بگذار بپرسم. خوب خوابیدی؟ مثل دیروز نباشد که وسط حرف‌های من چرتت بگیرد. حوصله داری؟»

ـ حوصله دارم. و لذت می‌برم از حرف‌زدن در مورد افلاک.

ـ باید هم لذت ببری خلبان! در و تخته به هم جور است. تو با آسمان و پرواز و شناورشدن آشنایی. اما غلط کردی! این فلک آن فلکی که تو فکر می‌کنی. نیست. گوش می‌کنی؟

ـ گوشم به شماست.

صدای چکاندن برمی‌خیزد. شعله‌ی کوچک فندک از وسط تاریکی سربرمی‌آورد و نوک سیگار، چیزی شبیه گوی توتونی کوچک را آتش می‌زند. خسروی دود را با صدا فوت می‌کند. «فلک مثل همین دودی است که تو نمی‌بینی. یک عرصه‌ی لطیف بخارمانند است که از بس رقیق است با هیچ چشمی دیده نمی‌شود. بعد غلظت پیدا می‌کند و کثیف‌تر می‌شود. بعد کثیف‌تر تا حدی که بشود حسش کرد. هرکدام این لایه‌ها یک فلک‌اند. تودرتو. مثل پوست پیاز. این افلاک چه‌کاره‌اند؟ شیخ شیاد ما می‌گوید هفت‌تا، گاهی هشت‌تا، گاهی ده‌تا از این افلاک دور هم جمع می‌شوند. وقتی این افلاک لطیف نامرئی با یک اراده‌ای، با هوسی، بادی، بالاخره یک نیرویی جمع‌شدند چه به وجود می‌آید؟ ب به وجود می‌آید، یا چه می‌دانم عین به وجود می‌آید، یا لام. اما آیا من و تو این افلاک را دیده‌ایم؟ کدام ابلهی این افلاک را دیده؟ هیچ‌کس جز شیخ اکبر. مشکلی نیست؟»

ـ به من هم سیگار می‌دهید؟

ـ البته.

صدای جرجرِ چرم مبل و خش‌خش شلوار خسروی. صدای ضربه‌زدن به قفای پاکت سیگار. یک شعله از توی تاریکی برمی‌آید و یک گوی سرخ دیگر را می‌سوزاند. گوی سرخ دوم به زندانی نزدیک می‌شود. «دِ بگیرش.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خسروی داد می‌زند «حالا که از سیگارت کام می‌گیری به من اعتراض کن، از من سوال کن چرا اصلا باید حروف معنایی داشته باشند؟ چرا باید پشت حرف‌ها معنایی باشد؟ این چه مرضی است که به حروف شخصیت مستقل می‌دهد؟ اینها هیچی نیستند جز اجزای کلماتی که بشر درست کرده تا با آن منظورش را برساند. به من اعتراض کن.»

ـ اعتراض می‌کنم.

ـ گه می‌خوری اعتراض می‌کنی. فکر همه‌جایش شده است. من به این اعتراض جواب می‌دهم. باید جواب بدهم عزیزم. حروفیه خواهر و مادر ما را در این چند قرن یکی کرده‌اند. مگر می‌شود جوابی نداشته باشند؟ ها؟

ـ نمی‌شود.

ـ نمی‌شود. نمی‌شود. جواب این است: خانم‌ها، آقایان، کلمات معنا دارند. این که انکارشدنی نیست؟ اسب یعنی حیوان نجیب شیهه‌کِش. صندلی یعنی وسیله‌ای با چارپایه که انسان رویش می‌نشیند. سیگار یعنی توتون کاغذپیچ‌شده به اضافه‌ی فیلتر. این کلمات از چی تشکیل شده‌اند؟ روشن است که از حروف. خب خنگ خدا، چرا خود کلمه معنا داشته باشد اما حروف نداشته باشند؟ اما این معنا خودآگاه است آن معنا ناخودآگاه. دقت فرمودی خلبان؟ من به این آگاهم که اسب به کدام حیوان اشاره می‌کند. اما آگاه نیستم که الف و سین و ب به کدام چیز اشاره می‌کنند. چرا آگاه نیستم؟ چون اینها لطیفند. نادیدنی‌اند. اوکی؟

ـ اوکی. افلاک نامرئی.

ـ براووووووو لعنتی!

صدای قدم‌زدن خسروی در سالن. دو تک‌سرفه و ادامه‌ی پرشور حرفش: «حروف یک دنیای دیگرند. مثل ما مردم بین خودشان پادشاه و رعیت دارند. چه ترسناک! مثل ماها برای خودشان سلسله مراتب اجتماعی دارند. پیامبر و قانون دارند. مزاج سرد و گرم دارند. مزاج خشک و تر دارند. آخ خدایا من عاشق این جنونم. عاشق این شیخ مجنونم. تو نیستی؟ اصلا تو کی هستی این وسط؟»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ من صادم؟
ـ آقا را! عزیز ابلهِ من، تو «ب»ای.
صدای هق‌هق می‌آید. همزمان آن گوی آتشین کوچک گُر می‌گیرد و چاق می‌شود. هق‌هق ادامه پیدا می‌کند. هق‌هق وصل می‌شود به «به جان دوتا پسرهام که من چیزی از این افلاک نمی‌دانم. هر اطلاعاتی خواستید از من گرفتید. بگذارید من بروم یکی از کشورهای خلیج. بگذارید بروم گم و گور بشوم.»
ـ خلبان!
ـ ...
ـ خلبان! کاپیتان! چی صدات کنم که جوابم را بدهی و از قُدبازی بیای بیرون؟ مرگ من، بازی را به هم نزن. والا مجبورم دست به روش‌های دیگر بزنم که نه در شأن من هست نه در شأن تو.
ـ ...
ـ من... من با تو همدلم. دیگر آبغوره نگیر. یک دانه از این حرف‌ها را آدم عاقل جدی نمی‌گیرد. آخر این چه چرت و پرتی است که حرف از هفت‌تا فلک ساخته شده؟ پس می‌بینی که من سمت توام. ولی بیا با یک منطق دیگر به این ماجرا نزدیک بشویم. هوا دارد روشن می‌شود. وقتمان کم است. آماده‌ای؟
ـ ...
حالا این‌قدر روشنایی در مهمانسرا هست که سایه‌ی هم را از تاریکی تشخیص بدهند. سیگار هردوتا خاموش شده. خسروی به خلبان نزدیک می‌شود و کنارش زانو می‌زند و پیشانی‌اش را به کتف خلبان می‌چسباند. خسروی آهسته و به لحن کسی که از کنکاش طولانی ناامید است به نجوا می‌گوید «بگذار این افلاک همان موسیقی باشد. ها؟ حرف از چی تشکیل می‌شود؟ از صدا. من به این قضیه فکر کرده‌ام. سرزمین حرف‌ها کجاست؟ این جایی که حروف در آن شاه و رعیت دارند کجاست؟ گوش بده خلبان. آنجا ضمیرِ ناخودآگاه ماست. اعماقِ روان بشری ماست. درست؟ قبل از اینکه بچه این‌قدر رشد کند که حروف را تشخیص بدهد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

چی می‌شنود جز صدا؟ فقط صدا. صدای خالی‌ای که بی‌تکیه به مخرج حروف تولید می‌شود. صدای این پرنده. صدای بوق آن ماشین. صدای افتادن قاشق. صدای بسته‌شدن در. صدای پیانو. دینگ دانگ. صدای ساعت. صدای لالایی مادر. افلاک همین‌ها نیست؟ به شرافتم سوگند افلاک همین‌هاست. صدای دینگ، یک فلک. صدای دانگ یک فلک. و همین‌طور برو تا آخر. ها؟

ـ ...

ـ با این لجبازیت مجبورم می‌کنی زیر آب یخ قرارت بدهم. با تو نیستم مگر؟

ـ ...

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۴۱

لصگ

باد می‌وزد و گردوها اینجا آنجا به زمین می‌ریزند. الاهه سرش را می‌دزدد و دست‌ها را سپر می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. وقتی مطمئن می‌شود گردویی به سر او اصابت نکرد و باد خوابید و اصابت نخواهد کرد به حالت عادی برمی‌گردد و به شیوه‌ی دختربچه‌ها می‌خندد. زیبایی الاهه با این ترس‌های لحظه‌ای محو می‌شود اما باز برمی‌گردد. این محوشدن‌ها از نگاه سعید خوشایند نیست. اعتراض می‌کند «چرا همچین می‌کنی؟ دارم حرف می‌زنم.»

صندلی‌های سفید را دور میزی پر از آجیل و میوه چیده‌اند. این دیدار دوم است و طبیعی است که دومین باشد. چه، دیدار اول همیشه در اتاق مهمان صورت می‌گیرد. باد از جانب رودخانه در درخت‌ها می‌پیچد. الاهه به مادرش، بغدادخانم، و برادرش جمال و وکیل‌شان میرآخور و کلفت خانه‌شان ماهی‌خانم، به همه خطاب می‌کند و حق‌به‌جانب می‌گوید «عه! می‌دانی چه دردی دارد اگر بخورد به سرت. قلمبه می‌شود این‌هوا. این باد اگر درخت‌ها نباشند می‌تواند آفتابه‌ی پُر را مثل حباب ببرد.»

جمال هنوز نسبت به داماد سرسنگین است و با قیافه‌ای متنفر، قلیانش را به قل‌قل می‌اندازد. سعید می‌داند که خطری که الاهه از آن می‌ترسد فقط به سر مربوط نیست. به شکمش نیز مربوط است. به الاهه می‌گوید «لطفا گوش بده» و

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خطابش به میرآخور را پی می‌گیرد: «خلاصه، از یک اسبی حرف می‌زند که الفبای مورس بلد است و با سم‌ضربه‌هایش پیام تلگرافی می‌رساند.»

میرآخور سیب را گاز می‌زند و شیره‌ی جاری‌شده‌ی آن را با لب‌های کلفتش می‌مکد. «چه اسبی!»

باز باد می‌وزد. این‌بار شدیدتر، طوری که یک تکه زغال کوچک از سرقلیان می‌رُباید و می‌اندازد روی یونجه‌ی کف زمین. دوباره گردوها تاپ تاپ، نزدیک و دور، در یونجه‌زار باغ می‌افتند و سعید انگشتش را بالا می‌گیرد و ادای این را درمی‌آورد که دارد به صدای گردوها گوش می‌دهد: «اینها از سم اسب کم نیستند. هستند؟»

میرآخور با دستش موهای آشفته از بادش را روی سرش می‌خواباند و می‌خندد. سپس جویدن سیب آبدار را از سر می‌گیرد. ماهی‌خانم سرپاست و از شوخی داماد سرخوش است و با دست‌های سیاهش، در حال خالی‌کردن پوست میوه و آجیل پیشدستی‌ها در سطل استیل است که می‌گوید «خدایی‌اش تا حالا کسی این‌قدر قشنگ‌نظرانه نظر نداده بود.»

سعید کلمه را می‌قاپد. کاغذ از جیب درمی‌آورد. ماهی، طرفِ عتاب الاهه قرار می‌گیرد که «زیادی تعریفش نکن ماهی. این اگر این زبان را نداشت من خر نمی‌شدم.»

سعید با مداد روی کاغذ می‌نویسد قشنگ‌نظرانه و هجی می‌کند «قشنگ‌نظرانه» و می‌گوید «چه قشنگ!»

جمال به سرفه می‌افتد. به الاهه می‌اندازد که «تو از اول هم...» و «خرِ» حرفش را می‌خورد. میرآخور به جمال چشم‌غره می‌رود. سعید رو به جمال می‌کند و می‌گوید «حرفت را نخور والا بواسیر درمی‌آوری» و خنده در آن قسمت بی‌درخت باغ اوج می‌گیرد. سعید ول نمی‌کند: «افق محافظه‌کاری قومی قبیله‌ای‌تان را به جدول ارزشهای آنارشیستی تبدیل کرده‌اید و شده‌اید مثلا خلافکار این ناحیه؟ من سرم از این کلاه‌ها نمی‌رود عشقی!»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

چهره نشان می‌دهد بغدادخانم از درگرفتن دعوا حذر دارد. به سعید می‌گوید «شما تعارفی‌اید. مجبورم خودم براتون پوست بگیرم» و دستش را دراز می‌کند سمت ظرف بزرگ میوه و یک سیب سرخ برمی‌دارد. سعید می‌گوید «برمی‌دارم مادرجان» و برنمی‌دارد. رو به میرآخور می‌گوید «از من چه توقعی هست وقتی ما برای خیلی چیزها کلمه نداریم. مگر جهان ما را زبان نمی‌سازد؟ ما برای اولین دردسر کلمه نداریم. اولین دردسر چیست و چندتا می‌ارزد؟ بالاخره زندگی چیست جز دردسرهایی که بعد از گذشت زمان تبدیل می‌شوند به خاطرات شیرین. این دردسرها از اولین دردسر شروع می‌شوند. اسم آن اولین دردسر چیست؟ نداریم. یا ما برای ورود دختری جوان به اجتماع کلمه نداریم. آن کلمه پاگشا نیست. پاگشا ورود به یک خانه‌ی دیگر است برای گرفتنِ نقش همسری و مادری. خب، وقتی نداریم از من چه کاری ساخته است جز تجاوز به این دختر جوان؟»

میراخور دوباره می‌خندد و با این خنده دندان‌های خیسش نمایان می‌شوند. «تو بامزه‌ترین دامادی هستی که این خاندان به خودش دیده» و باز آب دهان را فرومی‌برد و به ته‌مانده‌ی خنده‌اش راه دررو می‌دهد.

سعید خنده‌اش را چنان اوج می‌دهد که با خنده‌ی میرآخور همنوا شود و انگار تبانی کرده‌اند، لج جمال را دربیاورند. اما پامنبری میرآخور غنیمت است گریزی روشنفکرانه هم در محفل آدم‌های الاهه بزند: «آقا چقدر پشت سر شاه گفتید آلت دست سفارتخانه‌ها بود؟ قضیه فقط زبان است. فارسی برای مذاکره ساخته نشده. با این همه شاعر غولی که دیوان قطور از خودشان گذاشته‌اند و رفته‌اند زبان ما شده زبان معاشقه. شاه مملکت می‌خواهد مذاکره کند. بحبوحه جنگ جهانی دوم است. نمی‌خواهد که معاشقه کند. مجبور است سفیر امریکا را واسطه کند برای مذاکره با انگلیس. مجبور است سفیر انگلیس را واسطه کند برای مذاکره با روس. زبان می‌خواهد. حالا هی شما بگو وطنفروش است.»

بعد که آرام می‌گیرد دو دست بر دسته‌ی صندلی می‌گذارد و به عمق باغ، به آنجا که شیب دارد و درخت‌هایش وحشی شده‌اند و نزدیک هم شاخه در شاخه‌ی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

هم فروبرده‌اند و به ساحل رودخانه می‌پیوندند نگاه می‌کند و می‌گوید «قضیه چیست؟»

الاهه نگران می‌پرسد «کدام قضیه؟»

بغدادخانم چاقو را روی سیب متوقف می‌کند و منتظر به دهان داماد نگاه می‌کند. سعید می‌گوید «چرا دلخوش نیستید از این‌که باغ گردو دارید؟ این همه درخت سر به آسمان. چرا سرت را می‌دزدی که گردو به سرت نخورد؟ شما که وکیل این خاندانید بگویید. چرا اینها خشم دارند به باغ گردو؟»

الاهه نفس راحتی می‌کشد. «بس کن تو هم. کی حرف خشم زد؟»

سعید از حالت تکیه درمی‌آید و می‌خمد سمت الاهه. «داداشت جلال مغول. او که حواسش به همه چیز بود. یادت نیست گفت این باغ نحسی دارد؟»

الاهه دستش را در هوا به نشان انکار تکان می‌دهد. «فکر می‌کنی آقای میرآخور چرا با ما هستند. سر این زمین سالها بود که دعوا بود بین خدابیامرز پدرم و خاندان قاضی‌ها. آخرسر با اصلاحات ارضی بود که جایگاه قاضی‌ها بالاخره لرزید و ما توانستیم باغ‌مان را پس بگیریم. پس اگر بر سرش دعوا کرده‌ایم می‌خواستیمش. نحسی را جلال از خودش درآورده.»

سعید بشقاب پر از سیب قاچ‌شده را از دست مادرزنش می‌گیرد و تشکر می‌کند. «من هم حرفم همین است. باید خوشحال باشید. چرا نیستید؟»

میرآخور دست بالا می‌برد که الاهه رخصتی برای صحبت به او بدهد. الاهه به مادرش نگاه می‌کند. بغدادخانوم می‌گوید «ما خوشحالیم سعیدجان. نمی‌بینی که خوشحالیم، مادر؟»

میرآخور آخر به زبان می‌آید. پس از صدای «ئه»ی طولانی‌اش می‌گوید «من یک پیشنهاد دارم. از سعیدخان می‌خواهم راجع به دوتا مساله چیزی نپرسد. چون از اسرار این خانواده است. اسرار یک خانواده جزو آخرین چیزهایی است که با آدم‌های تازه‌آشنا باید در میان گذاشت. اگر بد می‌گویم بگویید.»

الاهه تارهای ریخته بر صورتش را پشت گوشش می‌دهد و شتابزده می‌پرسد

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

«کدام دو مساله؟ مگر ما چه اسراری داریم؟»

میرآخور تکیه می‌دهد به پشتی صندلی‌اش و گردن می‌خماند سمت سعید و می‌گوید «گمانم خودتان می‌دانید کدام دو مساله. درست است؟»

سعید چشم تنگ می‌کند و منظور تلویحی میرآخور را در چهره‌اش می‌کاود. بالاخره انگار منظورش را می‌گیرد و می‌گوید «حق با شماست. می‌دانم.»

میرآخور قیافه‌ای راضی به خود می‌گیرد و دو دست بر دو بازوی صندلی می‌گذارد. میداندار این نشستِ خانوادگی الان اوست. جمال حرصش را بر سر آب تنگ قلیان می‌ریزد و می‌شوراندش. دل سعید از این قل‌قل ناگهانی پایین می‌ریزد. میرآخور می‌گوید «کلمه‌ای برای این دوران خویشتنداری داریم؟»

گل از گل سعید می‌شکفد. با لحن تبریزی‌ها به آهنگ سوالش کشش بیش از اندازه می‌دهد: «خویشتنداری از پرسیدن سوال؟ خویشنداری یک آدم تازه در جمع آدم‌های کهنه؟ گمان نکنم.»

میرآخور دست راستش را بالا می‌برد و بر فنجان خالیش فرود می‌آورد و از ماهی با اشاره پر شدنش را می‌خواهد. ماهی کاردان است. به تکاپوی مخصوص کنیزها می‌افتد و قوری را از روی منقل برمی‌دارد. «برای شما هم بریزم؟» می‌پرسد رو به سعید. سعید شانه‌هایش را با دو دست می‌گیرد می‌گوید «هوا دیگر خنک شده. چای می‌چسبد.» بعد بشکنی می‌زند رو به میرآخور، انگار یافته‌ای به ذهنش خطور می‌کند. «آقا من یک روز یک تله می‌گذارم برای کلمات. کلمات مهجور را جمع می‌کنم یک‌جا.»

ماهی از سر فنجان میرآخور، قوری را می‌برد سر فنجان سعید. بخار از فنجان میرآخور به هوا بلند می‌شود. میرآخور می‌گوید «اگر آرزوی شماست که محشر است.» اما هنوز بار نگاه سنگین الاهه بر میرآخور است که سوالش را بی‌جواب گذاشته. کدام دو سوالش. قیافه‌ای حاکی از ناگزیری به خود می‌گیرد و می‌گوید «الاهه‌جان، ما باغدار گردو هستیم و دلمان نمی‌خواهد مشتمان را رو کنیم برای همه. فرض کن از مالیات می‌ترسیم. می‌خواهیم بی‌حساب و کتاب بمانیم. یا از

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

چشم شور مردم می‌ترسیم. درست است؟»

الاهه می‌گوید «شاید.»

میرآخور رو می‌کند به بغدادخانم و او را به کمک می‌طلبد «درست است بغداد؟»

بغدادخانم می‌گوید «روش هر خاندانی مثل خاندان ما باید همین باشد الاهه‌جان. ما کم آسیب نخورده‌ایم. نباید مردم دخل و خرجت را بفهمند.»

طبیعی است که به در می‌گفتند دیوار بشنود. سعید فنجانش را به سمت لب‌هایش می‌برد و با خنده‌ای که مهارش کرده چای را هورت می‌کشد. اسرار را نپرس: چرا باغ نحس است و چرا گردوچینان می‌پریدند؟ با این‌حال، کیفش کوکِ کوک است.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۴۲

ع

دوزاری من افتاده است. حالا دیگر می‌دانم چه بر سرم آمده. من زن داشتم و برای دیدار با یک دیوانه به این شهر آمده بودم. دیوانه را دیده بودم و آنگاه به این مدرسه آمده بودم که شب را بمانم. هتلی گیرم نیامده بود. هیچ‌کس به فکرش نمی‌رسد در یک شهر غریب، شب را در یک مدرسه‌ی علمیه صبح کند مگر کسی که پیش‌تر در اینجور مکان‌های کهنه‌ی متعلق به قرن‌ها قبل سر کرده باشد. این یعنی من. اینها را به لطف پیرمرد فراش فهمیده‌ام.

این مدرسه کهنه است. دیوارهایش بلندند. مناره‌های سردَرش از دیوارها بلندتر. برگ‌ها دارند با تکان بادی که می‌وزد و می‌نشیند، دانه دانه سقوط می‌کنند و یک کف‌دست از حیاط یا باغچه را می‌پوشانند. من روی یکی از سنگ‌های قبری که از چه‌موقع اینجا کنار باغچه افتاده و علامت هیچ قبری هم نیست نشسته‌ام، درست روبروی در حجره‌ای که لامپش همیشه سوخته بود. پیرمردی که اسمش را هیچ‌وقت نپرسیدم برای همیشه رفته است. این را طلبه‌ای گفت که من یقین دارم همان پرنده‌ی آبچری است که آن شب مقابل پنکه در حجره به خواب رفته بود. درِ حجره‌ی پیرمرد فراش قفل نیست. داخل حجره فقط موکت‌هایی مانده که دیگر مثل استخوان خشک شده‌اند و پُرزشان رفته است و قالب پستی‌بلندی کف حجره را با به خود گرفته‌اند. روی تاقچه یک چراغ گردسوز هست که به مرور زمان نفتش

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

بخار شده و هنوز دارد می‌شود. در این حجره چه دیدارهایی شده بود بین پیرمرد و چه کسانی؟ خدا می‌داند. حس می‌کنم این حجره همیشه چشمه‌ی اندوه‌ها و مرگ‌ها بوده است. هیچ‌وقت اتاقی روشن نبوده است. سوختن لامپ بهانه‌ای برای رد گم کردن بود. نوری از جنسی دیگر باید روشنش می‌کرده و لابد گاه می‌کرده. من از هویت سابقم، فرهاد، مرده‌ام و شده‌ام اُمی. اوقاتی از روزم به شانه‌کردن گیسوی درازم می‌گذرد. لباس‌پوشیدنم برای رفتن به بیرون بیشتر از مردها طول می‌کشد. مسافت‌هایی که باید با پای پیاده طی بکنم طولانی‌تر از وقتی به نظر می‌رسد که فرهاد بوده‌ام. این‌همه در این پانزده شانزده‌سال پا کوبیده‌ام رفته‌ام بیمارستان و برگشته‌ام. در گرمای تابستان در سرمای زمستان. به امید حافظه. اینها رنج بود. حالا آرام گرفته‌ام. ماه رمضان است و طلبه‌ها در حجره‌هاشان را قفل کرده و رفته‌اند روستاهاشان. بهتر. می‌توانم بیایم و بنشینم اینجا، و زل بزنم به در حجره‌ای که آن نور از آن تابید. و من در این مدت، از بس آمدم و پیرمرد را سوال‌پیچ کردم که از دستم خسته شد و گذاشت و رفت. به گمانم از فاش‌شدن رازش ترسید. و با این همه مصیبتی که از سرم گذشته، الان دیگر می‌دانم رازی وجود دارد یا رازهایی.

این سنگ قبر جای خوبی قرار گرفته. پشت درخت‌هاست و آنها که تک و توک از آن سوی حیاط به قصد بازار می‌روند یا با دست پر از بازار به قصد خانه‌هاشان برمی‌گردند مرا نمی‌بینند. چادر سر کرده‌ام. از این بابت خوشحالم. اگر امی نمی‌شدم هیچ‌وقت تجربه‌ی پوشاندن خودم را نمی‌داشتم. چادر خلوت رازآلودی برایم فراهم می‌کند. مرا یاد حوری‌های محبوس در خیمه‌ها می‌اندازد که قرآن ازشان حرف زده. از یک باغ پر از خیمه. حس می‌کنم جز بدن، چیزهای دیگری هم برای پوشاندن دارم. شاید به مرور زمان پیداشان کنم. یکی‌اش این: وقتی ببینم یکی خواب رفته بروم و روی او را با لحاف بپوشانم. برای این کار باید دیرتر از باقی آدم‌های خانه بخوابم.

گمان نکنم دیگر محمد پیدایش بشود. او عجیب‌ترین آدمی بوده است که در زندگی تازه‌ام دیده‌ام. آمد خواستگاری و از عشقش به من گفت و از همزمانی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دل‌هامان حرف زد و من چه دختر خامی بودم که حس کردم چه بار مسوولیت سنگینی بر دوشم می‌گذارد. چرا ازش نپرسیدم مرا کجا و در چه حالی دیده که عاشق شده. واقعا مرا پشت پنجره‌ی آشپزخانه‌مان دیده بود؟ چرا این‌قدر همزمانی برایش مساله شده بود؟ قبلا چرا اما الان دریع نمی‌خورم که خودش دیگر پیدایش نشد. و به گمانم آن یک‌بار هم که در مجلس بزرگداشت آن طلبه‌ی مُرده پیدایش شد دلیل نداشت مگر درمان بیماری من. اگر آن نور مرا از فرهاد گسست و امی‌ام کرد، لابد نور چشمان محمد هم ساق پاهایم را پر از فرمان‌های تورات کرد. این به قول این پیرمرد از «بلایا و منایا»ست، از مصیبت‌ها و مرگ‌ها. این افتادن نقش خیالات بر اندامم، اوایل برایم ترسناک بود اما الان دیگر به عنوان یک قاعده پذیرفته‌امش. حس می‌کنم اندامم یک آینه‌ی منعطف است، یک بلور آب‌شده و ایده‌های اطرافیانم را بازمی‌تاباند. دلم برای سعید تنگ شده. او مغزی پر از کلمه داشت.

بال‌های چادرم را باز می‌گذارم هوای پاییز به سروسینه‌ام بخورد. گردن زیبایی دارم. ندیمه‌ی خودم‌ام. می‌بینم که از همه بی‌نیازم. من دو کمبود در زندگی‌ام داشتم: حافظه و عشق. حافظه‌ام را به دست آوردم. و عشق را می‌خواستم اما دلنگران آن همزمانی‌ای بودم که محمد از من می‌خواست. حالا دیگر همزمان‌ترینم. من فرهادی‌ام که عاشق امی است. و هردو خودم هستم. چه عاشق و معشوقی همزمان‌تر از این؟ محمد حتا اگر پیدایش بشود نمی‌تواند در همزمانی به پای من برسد. برای فرهادشدن کافیست چشم‌هایم را ببندم و گذشته‌ام را به یاد بیاورم. گذشته‌ای که با نارضایتی پر بوده. با انکار، انکارِ راز. این‌طوری فرومی‌روم در هویت عاشق. دوباره، چشم باز می‌کنم و آفتاب پهن‌شده در حیاط و ورجه‌ورجه‌ی گنجشک‌ها را می‌بینم و بدنم را که می‌بینم بازمی‌گردم به هویت معشوقه. نمی‌گذارم کسری از ثانیه بگذرد و من عاشقی بی‌معشوقه باشم یا معشوقه‌ای محتاج عاشق. این موهبت آن نور بوده است به من. هیچ‌کس حتا ژاله که محرم اسرار من بود حالم را نخواهد فهمید. این دو ماه هم بگذرد و فارغ شود دیگر سرش گرم نوزادش خواهد شد و مدام به پروپای

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

من نخواهد پیچید که چرا تودار و سرد شده‌ام. آن جملات صمیمی را هم که به هم می‌گفتیم، «چه عادت بدی داری تو که به جعبه‌ی آرایشم دست‌درازی می‌کنی» یا «باز چی عصبانیت کرده؟» یا «انگار تو گوش خر یاسین می‌خوانم» یا «چی شد ناگهانی پا شدی رفتی؟»، دیگر به هم نخواهیم گفت.

اما این تمام ماجرا نیست. من مردی متاهل بودم که از زنها خوشم نمی‌آمد و حالا دوشیزه‌ای مجردم که اگر لب باز کنم متهم به خودشیفتگی خواهم شد. کسی می‌تواند حال مرا در این شهر با دومیلیون جمعیت بفهمد؟ این شهر پر از کوچه‌های تنگ و دراز است. آدم‌های اصیلش در این تنگناها زندگی می‌کنند. کسی هست حال دوشیزگی بعد از تاهل را بفهمد؟ حال نقاهت بعد از زهر را؟ یادم هست که ازدواج آفتی بود که کامم را تلخ می‌کرد. من همیشه این‌جور نشستن نیمروزی روی یک سنگ قبر و چادر به خود پیچیدن و استشمام هوای پاییز را می‌خواستم. تنهایی یک زن پنهان‌شده پشت شاخه‌های درختان خزان‌زده‌ی آلبالو را می‌خواستم. معشوقیتی می‌خواستم برای عاشقی نزدیک‌تر از رگ گردن به من. سکوت پر از حیا می‌خواستم در آخرالزمانی بلبشو.

اما اعتراف می‌کنم هنوز اسیر یک افسونم. افسون همسری که داشته‌ام و اسمش مهناز بوده است و الان جز چهره‌ای مبهم از او و خاطره‌ای کوتاه از معاشقه‌ام با او با من نمانده. این افسون را نمی‌فهمم و نباید هم بفهمم. شاید چیزی از جنس «شفقت» است. شفقت به اویی که مرا دوست می‌داشت و ناگهان گم‌ام کرده. تاب دیدنش را ندارم اگر رنج عمیقی کشیده است. اما الان که خودم زن هستم بعید می‌دانم او امیدوار به بازگشت من مانده باشد. لابد پیش خودش فکر می‌کند من از دستش فرار کرده‌ام. و اگر هنوز برگشتنم را انتظار می‌کشد نه به این دلیل است که هنوز دوستم دارد. بلکه چون وانهاده‌شده است و این حق زن نیست. اگر باز پیدایم شود و او طردم کند آرام می‌گیرد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۴۳

سق

ساعت یازده شب است. سروان سرمست با سنگریزه‌ای که از کنار جو پیدا کرده بود محکم بر در آهنی مدرسه‌ی علمیه می‌کوبد. بالاخره صدایی از پشت در بلند می‌شود که «فردا صبح را خدا ازمان نگرفته. الان این در باز نمی‌شود.»

سروان سنگریزه را پرت می‌کند سمت جو و سر به بالا می‌گیرد تا صدایش را به مخاطبش برساند: «سروان سرمستم از اداره آگاهی. زود باز کن والا اعصاب ندارم و بلایی سرت می‌آورم.»

صدای مرد نگهبان بعد از درنگی می‌گوید «من اجازه ندارم جناب. حاج‌آقا گفته‌اند فقط با حضور ایشان باید تحقیقات کنید.»

سروان ترس و شرم را در صدای نگهبان بو می‌کشد. یک مشت حواله‌ی در می‌کند، تا خوب لرز به دل نگهبان بیندازد و با لحن خشن می‌گوید «من از حاج‌آقای شما دستور نمی‌گیرم. حکم قضایی دارم و اگر حرف گوش نکنی امشب با هم برمی‌گردیم پاسگاه.»

تهدید سروان اثر می‌کند. سروصدای یراقِ در بلند می‌شود و درز در گشاد می‌شود. سروان در را هل می‌دهد و قدم داخل مدرسه می‌گذارد. «در را کامل باز کن ماشین بیاید تو» و به راننده‌اش فرمان می‌دهد دنبالش بیاید. نگهبان مرد چهل‌ساله‌ای است که سروان حدس می‌زند از درس‌خوانده‌های همین مدرسه است.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سروان می‌پرسد «رئیست دیگر چه فرمایش کرده؟ که با پلیس مملکت همکاری نکن؟ برایت گران تمام می‌شود.»

نگهبان همزمان با بازکردن لت‌های در، می‌گوید «استغفرالله. ایمانت را نده جناب سرکار. حاج‌آقا نگران آبروی مدرسه است.»

سروان یک تف جلو پایش می‌اندازد و با پنجه‌ی پوتینش می‌مالاند. راه می‌افتد سمت ساختمان. «حاج‌آقایت رفته سفرِ قم. خبر بدهی هم بی‌فایده است. پس خودت را خسته نکن.»

ماشین پلیس داخل می‌آید و درها بسته می‌شود. سروان برمی‌گردد و از نگهبان می‌پرسد «آهای! اینجا دوست صمیمی آن بنده‌ی خدا کی بود؟»

نگهبان میله‌ی یراقِ قفل را در سوراخ فرومی‌کند. برمی‌گردد سمت ساختمان و دست به کمر می‌زند و لب‌هایش را خیس می‌کند. «با هیچ‌کس که صمیمی نبود. ولی شاید حسین بعضی چیزها را بداند. حجره‌ی شماره هشت.»

سروان اشاره می‌دهد به سربازش و می‌گوید «یک چای به این سرباز بده تا برمی‌گردم» و راهش را از کنار استخر خالی می‌اندازد. سرباز از ماشین پیاده می‌شود و در را می‌کوبد. سروان باز برمی‌گردد می‌گوید «نگذار با کسی تماس بگیرد.» سرباز اطاعتش را نشان می‌دهد و به سمت اتاقک نگهبانی می‌رود. سروان پاتند می‌کند. هیجان دارد. پنجره‌های ساختمان، پراکنده این‌جا و آن‌جا روشن‌اند. هرچه از در دورتر می‌شود و به ساختمان نزدیک‌تر، سکوت شب چیره‌تر می‌شود و هیاهوی جیرجیرک‌ها بلندتر. طلبه‌ای را می‌بیند که عبا به دوش انداخته و با پیراهن و شلوار سفید قدم می‌زند. نزدیک‌تر که می‌رود می‌بیند قرآن دست گرفته. از تکان لب‌هایش می‌فهمد دارد قرآن حفظ می‌کند. جلوتر یک طلبه‌ی دیگر می‌بیند که روی نیمکت دراز کشیده و دودست زیر سرش گذاشته و به دستگاه ضبطی که روی سینه‌اش گذاشته گوش می‌دهد. از پله‌ها بالا می‌رود و وارد ساختمان می‌شود و راهرو را از زیر پوتین‌ها در می‌کند و به صف حجره‌ها —می‌رسد. با شماره‌ای که بالای حجره‌ها نصب شده است حجره‌ی شماره‌ی هشت را پیدا می‌کند. در می‌زند. یکی از داخل

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌گوید «بفرما.»

سروان دست به دستگیره می‌رساند و در را به اندازه‌ای باز می‌کند که صدایش داخل برود اما لباس نظامی‌اش دیده نشود. می‌پرسد «حسین اینجاست؟»

ـ رفته پایین لباس بشوید.

ـ ممنون.

در را جفت می‌کند و به سمت راه‌پله می‌رود. از وسط پله‌ها پایین می‌دود و به زیرزمین می‌رسد که بوی نم و پودر لباسشویی گلو را می‌سوزاند. صدای شرشر آب می‌شنود. به سمت صدای آب می‌چرخد و جلوتر بعد از در آلومینیومی به نمره‌های حمام می‌رسد. روبروی نمره‌ها، در سمت چپ، شیرها و سکوه‌های رختشوخانه را می‌بیند. آن ته، یکی خم شده است روی تشت و لباس چنگ می‌زند. آب پرفشار شیر است که صدای بم‌اش سالن حمام و رختشوخانه را پر طنین کرده است و کف پودر را پف می‌دهد. سروان بلند می‌گوید «که حسین شمایی؟»

حسین اولین کاری که می‌کند شیر آب را می‌بندد. از پای تشت برمی‌خیزد و آستین‌های آب‌چکانش را از خودش فاصله می‌دهد و از سکو کناره می‌گیرد. رفتارش نشان می‌دهد که لباس سروان به او همه‌چی را فهمانده. می‌گوید «سلام علیکم. در خدمتم.»

سروان با دست به حسین می‌فهماند که بنشیند. می‌گوید «چند سوال دارم. به من گفته‌اند نزدیک‌ترین آدم این مدرسه به آن خدابیامرز تویی.»

حسین آب مانده بر بازوهایش را می‌روبد توی تشت. «والله قبلا با هم رفیق بودیم. ولی علی دیگر کلاس‌ها را نیامد و از من هم فاصله گرفت. آدم تنهایی بود.»

سروان دست روی یکی از سکوها می‌کشد. خیس است. یک سکو آن‌طرف‌تر را امتحان می‌کند و خشک است. می‌نشیند. صدای گفتگوشان می‌پیچد. «چه کار می‌کرد این اواخر؟»

حسین می‌گوید «هرکاری هم که کرده خودکشی نکرده. علی یک‌پارچه زندگی بود. من اعتراضم را به حاج‌آقا رساندم که چرا مراسم نمی‌گیرند. علی این بازی‌های

جدید سیستم تِرمی و کتاب‌های آسان‌فهم را قبول نداشت. می‌گفت فقط باید روش سنتی را گرفت و ادامه داد.»

سروان آرنج بر زانوهایش تکیه می‌دهد و خم می‌شود سمت حسین. «کی به دیدنش می‌آمد؟»

ـ هیچ‌کس.

ـ هیچ‌کس؟ حتا از طرف خانواده؟

ـ جناب سروان یک چیزی می‌گویم یک چیزی می‌شنوید. علی با هیچ‌کس از بیرون این مدرسه رابطه نداشت. خریدهایش را من انجام می‌دادم اگر چیزی لازم داشت. فقط یک‌بار با من آمد رفتیم کوه. پیارسال بود. وسط زمستان. سگ را می‌زدی بیرون نمی‌آمد. همیشه می‌گفت آدم‌ها تینرند. بشمار سه می‌پرند. کسی با تو نمی‌ماند. بالاخره باید با تنهایی رودررو شد. واقعا عاشق تنهایی بود. ماها تحملش را نداریم.

سروان دست می‌برد به شیر آب کنار دستش و فلکه‌اش را باز و بسته می‌کند. آب می‌ریزد و می‌برد. چندبار این کار را تکرار می‌کند. دست از فلکه می‌کشد. هوا این پایین شرجی است. عرق از پیشانی می‌گیرد و نفس تازه می‌کند و می‌پرسد «پس روزش به چه می‌گذشت؟ درس که نمی‌خواند. کلاس هم نمی‌رفت. پس چه‌کار می‌کرد؟»

حسین سرتکان می‌دهد. «راستش به علم انساب مشغول بود.»

سروان صورت یکبری نگاه می‌دارد و گونه‌ی راستش را به نشان اخم بالا می‌دهد می‌پرسد «علم انساب دیگر چیست؟»

ـ الان دیگر تقریبا منقرض شده. الان کامپیوتر آمده و داده‌ها دقیق ثبت می‌شوند. کی فرزند کیست و کی از کی عمل آمده. یک آقای مرعشی‌ای بود که نسابه بود. نزدیک صدسال سن داشت. تا وقتی زنده بود علی ازش درس می‌گرفت. این علم به درد سادات می‌خورد. با شجره‌های نسب‌ها، سید را از غیرسید تشخیص می‌دهند. هرکدام این شاخه‌ها یک سید اصیل را به نسل حضرت رسول صلوات

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

الله علیه و آله می‌رسانند.

سروان از سکو بلند می‌شود و دست به فانوسقه‌اش می‌گیرد و قدم می‌زند. «خب، دشمنِ یک همچو آدمی که می‌تواند سادات راستکی را از سادات دروغکی تشخیص بدهد کی می‌تواند باشد؟»

حسین می‌گوید «واقعا هیچ‌کس.»

سروان برمی‌گردد سمت حسین. «خیلی مطمئن حرف می‌زنی.»

ـ چون فقط من می‌دانم حسین در علم انساب وارد بود. خود حاج‌آقا خراسانی نمی‌دانست. من بهش گفتم.

ـ پس تو خیلی بهش نزدیک بودی و ...

ـ این را هم نمی‌توانم بگویم. خیلی سعی کردم اما علی با تعصب عجیبی از تنهایی‌اش مراقبت می‌کرد.

ـ و تو که نزدیک‌ترین آدمش بودی شبی که آن اتفاق افتاد کجا بودی؟

ـ بیرون مدرسه. مهمان بودم.

ـ کی برگشتی؟

ـ ساعت دو.

سروان چشم باریک می‌کند به حسین. «خب، تو که نزدیک‌ترین آدم به علی بودی لابد متوجه پنجره‌ی حجره‌اش شدی. شاید خواسته‌ای سری بهش بزنی و حالی ازش بپرسی.»

سایه‌ای چهره‌ی حسین را می‌پوشاند. نفس می‌کشد به جِد و جَهد کسی که مبتلا به نفس‌تنگی است. می‌گوید «از همان دم در متوجه حجره‌اش بودم. همیشه متوجهش هستم. چراغ مطالعه‌اش روشن بود. اما سر نزدم.»

سروان پاشنه‌هاش را اندکی از زمین فاصله می‌دهد و می‌داند که اثر حرفش بر حسین چیست وقتی می‌گوید «طبق نظر پزشکی‌قانونی مرگ در ساعت دو و نیم بامداد اتفاق افتاده.»

حسین صورتش را با دست می‌پوشاند و سر پایین می‌اندازد رو به تشتی که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

حباب‌های کف‌اش دانه‌دانه می‌ترکند و از دست می‌روند. سروان درنگ می‌کند تا موج بغض حسین بگذرد. حسین چشم‌هایش را پاک می‌کند. سروان به حسین نزدیک می‌شود. لب‌هایش را بیرون می‌دهد و لوله می‌کند. بینی‌اش را می‌خاراند. سبک‌سنگین می‌کند حرفش را بزند یا نه. آخرسر می‌گوید «اگر به تو گفته بشود در طنابی که از سقف آویزان بود موی حیوانی پیدا شده حدست چیست؟»

حسین بازو روی هم سوار می‌کند و ابرو توی هم می‌برد. «حدسم در مورد چی؟»

ـ چیزی که روی طناب پیدا شده موی چه حیوانی است؟

ـ لابد اسب.

ـ چرا اسب؟

حسین لبخندی را که به لب‌هایش می‌دود مهار می‌کند. آهسته می‌گوید «علی‌اینها در ولایتشان اسب دارند. از آن گذشته، چیزی که هست این است که علی فقط انساب انسان نمی‌دانست. انساب اسب‌های عربی را هم می‌دانست. اسم صد و پنجاه اسب عربی را از بر بود و می‌دانست کدام‌شان از کدام به عمل آمده‌اند. چندسال پیش که استادش برخی از درخواست‌ها را به او ارجاع می‌داد برای چندتا از شاهزاده‌های قطر شجره‌نامه‌ی اسب‌هاشان را نوشت. البته اینجا هیچ‌کس این را نمی‌داند. شما موی اسب پیدا کرده‌اید؟»

ـ نه.

ـ پس موی چی؟

سروان می‌گوید «اینجا قرار است من بپرسم.» بعد لب می‌گزد و به چیزی که حسین گفته است فکر می‌کند. می‌رود به سمت در آلومینیومی اما می‌ایستد. برمی‌گردد به حسین نگاه می‌کند. انگار مرور می‌کند ببیند سوالی مانده یا نه. سر می‌جنباند و آنگاه از همه‌ی افکارش نتیجه می‌گیرد که «پس حسین‌آقا این آدم این‌قدر تنها بود؟ نه تنها هیچ زندگی آدمیزادی نداشت استعدادی هم که داشت به قول شما منقرض بود.» پوزخندی از سوراخ‌های بینی بیرون می‌دمد. «شجره‌نامه‌ی

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

اسب عربی! آنهم کجا؟ اینجا.»

حسین آهسته روی سکو می‌نشیند رو به دیوار. سر به تایید حرف سروان می‌جنباند. بعد با لباس‌های شناورِ توی تشت بازی می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید «جناب سروان، من پانزده‌سال است اینجام. زندگی طلبگی چیزی به من آموخته در مورد مردگان. مرده‌ها دو گروهند. یک گروه وقتی می‌میرند بدرقه می‌شوند. همین تشییع جنازه و مراسم کفن و دفن و ختم که برای متوفا برگزار می‌شود. اما یک گروه هم هستند که بدرقه‌شدنی نیستند. بلکه فقط به استقبال‌شان می‌شود رفت. حرف خنده‌داری نمی‌زنم. اما مگر زنده می‌تواند به استقبال مرده برود؟ معلوم است که نمی‌تواند. خودِ اموات باید به استقبال این اموات بیایند. جناب سروان، علی سزاواری هنرش این بود که از گروه دوم بود و از این نظر شاهکار بود. هیچ مراسمی برایش گرفته نشد. هیچ بدرقه‌ای نشد. خانواده‌ی محجوبش آمدند جنازه‌اش را گرفتند و بی‌صدا رفتند. چه بدرقه‌ای آخر؟ علی سالها پیش مرده بود. این تنهایی شدید تنه می‌زد به مرگ.»

سروان می‌خواهد از پله‌ها بالا برود اما حسین او را صدا می‌زند: «جناب سروان!»

سروان ماند. «جانم؟»

ـ شما تجربه دارید. تشخیص شما در مورد مرگ علی چیست؟

سروان آه می‌کشد می‌گوید «از من نشنیده بگیر: خودکشی» و از پله‌ها بالا می‌دود.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۴۴

مفا

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

اولین صدایی که ماحوما از همان راه‌پله می‌شنود صدای پیانو است. دیوارها آجر لختند که با ملاتی سفید بندکشی شده‌اند. آجرها نم دارند و کنج دیوار و کف راه‌پله، خاکه‌آجر جمع شده. بوی شیرین نم به مشام ماحوما خوش می‌آید، بویی که بالاخره خواهد شنید. از خداییم و به خدا بازمی‌گردیم. این چه سازی است که این‌قدر مثل گنجشکان دم صبح حلب صداهایی بازیگوش از خودش درمی‌آورد. به آستانه در زیرزمین می‌رسد و علاوه بر صدای ساز، همهمه‌ی حاضران را هم می‌شنود که با ضرباهنگی تند حرف می‌زنند. در نیمه‌باز را هل می‌دهد و بی‌این‌که به قیافه‌ها دقیق شود یک صندلی خالی کنار دیوار گیر می‌آورد و می‌نشیند و دست به ریشش می‌کشد. خوشبختانه کسی کاری با او ندارد و نمی‌پرسد دانشجوی کدام علمی یا کدام دانشگاه هستی. یک مرد جوان با موهای مجعد مقابل پیانو نشسته و با دو دست، کلیدهای سفید و سیاه را می‌نوازد. دور میز سه ردیف صندلی چیده شده است. ماحوما کم‌کم و بی‌اینکه توجهی جلب کند نگاه در چهره‌ی دانشجویان می‌سراند، آن دانشجویانی که آن حجم بزرگ زیر پارچه‌ی سفید مانعشان نیست و او از دو طرف آن توده‌ی سفید می‌تواند ببیندشان. ناگهان به یک چهره‌ی خندان می‌رسد که آن سوی پیانو در زیر نور چراغ دیواری نشسته و به او زل زده. به جایش می‌آورد. همان دختر حیاط کتابخانه است که با حرکات ابرو با او سلام‌علیکی کوتاه

برقرار می‌کند: آدلا. ماحوما به نشان احترام برای دختر سر پایین می‌آورد. نوازنده موسیقی‌ای آرام و تا حدودی غمدار می‌نوازد. انگار حاضران به پاس روح فیل مرده آهسته‌تر حرف می‌زنند.

ناگهان یکی از مردهای میانسالی که ماحوما از پنجره‌ی زیرزمین دیده بود برمی‌خیزد و می‌گوید «خب، می‌توانیم شروع کنیم. من از قصد از پاتریک خواستم با پیانو چیزی بنوازد چون متاسفانه و هنوز بزرگترین تهدید فیل‌ها انسان‌ها هستند. سالانه هزاران فیل در افریقا برای تجارت عاج شکار می‌شوند. تا ما با آنها کلیدهای پیانو و توپ‌های بیلیارد بسازیم. این فیل کوچک اسمش پوپی بود. این خطر در مورد مارا و کوکی هم هست.»

در این اثنا، آدلا از جایش بلند می‌شود و به ماحوما اشاره می‌کند که می‌آید پیش او. آهسته از وسط ردیف‌ها با باریک‌کردن خودش و عذرخواهی از این و آن، به صندلی کناری ماحوما می‌رسد. «چه‌طوری؟»

ـ خوبم.

ـ فکر نمی‌کردم اینجا پیدایت بشود.

ـ این زیرزمین برای توست؟

ـ آره. مقامات با تشریح بچه‌فیل مخالف بودند. درآمد باغ‌وحش از همین حیوانهاست. اگر خبر پخش شود خوب نیست. من پیشنهاد دادم اینجا برگزار بشود.

ـ تو گفتی خانه‌ات نزدیک کتابخانه‌ی آلماگرو است.

ـ الکی گفتم.

هردو می‌خندند. استاد به حرفش ادامه می‌دهد: «در این چهارماه اخیر این سومین مورد آلودگی به آنتراکس است که باعث مرگ فیل‌های باغ‌وحش بوینس آیرس شده. لذا من از مقامات خواهش کردم بگذارند جلسه‌ی تشریح این مورد برگزار شود و ما ببینیم آیا آنتراکس فیل‌ها فقط باعث سیاه‌زخم در پوست شده یا به شش‌ها و روده‌ها هم آسیب زده. یا اصلا ببینیم دلیلی به غیر از آنتراکس هم داشته یا نه. چون باید با مورد خاصی از باکتری باسیلوس آنتراسیس مواجه باشیم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

که واکسینه‌کردن فیل‌ها اثری بر خنثاسازی آنها نداشته است.»

زنی از میان جمع با عصبانیت می‌گوید «من پیگیر پرونده‌ی انتقال این فیل‌ها از باغ‌وحش به مناطق حفاظت‌شده‌ام. این یک بیرحمی آشکار است. بدبختی این فیل‌ها این است که نمی‌توان آنها را به حیات وحش هم برگرداند. به شرایط طبیعی عادت ندارند و معلوم است که زود تلف می‌شوند.»

استاد جواب می‌دهد «متشکرم خانم وکیل.»

ماحوما دست روی پیشانی‌اش می‌گذارد و در دلش، به خودش تشر می‌زند که چرا توجهش دیر جلب شده به حرف الف در ابتدای آنتراکس. این الفی باکتریایی است و به کتاب فتوحات مکی او هیچ ربطی نباید داشته باشد. او از الف‌های انگل و الف‌های باکتریایی حرفی به میان نیاورده.

استاد تشریح با لحنی آرامتر ادامه می‌دهد «نظامیان، کارگران روستا، آنهایی که سروکارشان با حیوانات است، از جمله فیلبانان باغ‌وحش، یا حتا توریست‌ها در معرض این آلودگی‌اند و قویا توصیه می‌شود که واکسیناسیون را جدی بگیرند.»

استاد دست می‌برد پارچه‌ی سفید را از روی آن تپه‌ی کوچک روی میز کنار بزند اما منصرف می‌شود. به جمعیتی که روی صندلی‌ها نشسته‌اند نگاه می‌کند. می‌گوید «شماها اغلب دانشجوی من نیستید. ولی کی هستید؟ آهای، شما؟»

یک سرباز کلاه از سر برمی‌دارد و برمی‌خیزد. «من مرخصی گرفته‌ام از پادگان. پول برای سه تا آبجو داشتم. دوتاش را خورده‌ام و یکی‌اش را آورده‌ام اینجا بخورم. می‌خواهم ببینم پوست بچه‌فیل را چه‌طوری می‌کنید. قسم میخورم هیچ حقه‌بازی‌ای توی کارم نیست والا کارم ساخته است رئیس.»

استاد لب‌هایش را به اشمئزاز کج می‌کند. به چهره‌ها نگاه می‌کند و به ماحوما اشاره می‌کند که مثل شاگرد تنبل‌ها سرش را دزدیده. آدلا دست روی زانوی ماحوما می‌گذارد و زیرلبی می‌خندد. ماحوما گلویش را می‌خراشد و می‌گوید «عرض کنم که من یک فیلی می‌شناختم به اسم محمود.»

آدلا با پچ‌پچ به گوش ماحوما می‌رساند که «محمود چیه. ماموت.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

اما ماحوما توجهی نمی‌کند و حرفش را دنبال می‌کند «یک فیل سفید که دوستانش مُردند و او تنها ماند و از بس غصه خورد که خرطومش فلج شد.»

آدلا بلندتر از پچ‌پچ تکرار می‌کند «خرطوم فلج» و دیگر نمی‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد: خخخخ. بقیه هم متحد با او می‌خندند تا از سنگینی فضای زیرزمین رها شوند. ماحوما خودش را به خنگی می‌زند و برای حاضران پلک می‌زند. استاد دست بالا می‌آورد. «ممنون. ادامه نده. من نمی‌فهمم چرا خبری از دانشجویان من نیست.»

انگار موی دانشجویان را آتش زده‌اند ناگهان هیاهویی از راه‌پله بلند می‌شود. یک جمع هفت‌هشت‌نفره از پسر و دختر همدیگر را هل می‌دهند و وارد سالن می‌شوند. «استاد ما آمدیم.»

استاد می‌گوید «سروصدا نکنید بچه‌ها. معلوم نیست تا الان کدام جهنم‌دره‌ای بودید.»

یک دانشجوی موبور سینه جلو می‌دهد و می‌گوید «رفته بودیم کمک مامان‌باباهامان. من کمک مامان دوست‌دخترم و دوست‌دخترم کمک مامان من. آشتی بین نسلی. راه آمدن با آرمان مامان‌باباهامان. خودشیرینی برای کسانی که زحمت ما را کشیده‌اند... و ... این صحبت‌ها.»

رفقایش با وقاحت می‌خندند. استاد می‌گوید «همه‌تان خل شده‌اید؟ هنوز وسط هفته است. این دیوانه‌بازی‌ها را بگذارید برای آخر هفته.»

دانشجویان با جرجری که با جابه‌جاکردن صندلی‌ها راه انداخته‌اند فریاد می‌زنند «چشم استاد.»

و بالاخره استاد گوشه‌ی پارچه را می‌گیرد و با قدرت تمام آن را به طرف خودش می‌کشد، چنان شدید که پارچه از روی بچه‌فیل به پرواز درمی‌آید. استاد پارچه را در هوا چنگ می‌زند و آشفته تا می‌زند و می‌اندازد پشت پیانو. با دیدن جسد خاکستری فیل آه از نهاد همه درمی‌آید. بچه‌فیل چشم‌ها بسته، به پهلو افتاده و خرطومش چنبره زده است. این‌سوتر لوازم تشریح، تیغ و چاقو و اره، روی یک سینی بزرگ

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

چیده شده‌اند و می‌درخشند.

مرد میانسال دوم که کنار استاد نشسته بود برمی‌خیزد. کفش‌هایش را درمی‌آورد و روی میز می‌رود و چاقو را برمی‌دارد و در پیشانی فیل فرومی‌برد. اغلب حاضران چشم از فیل برمی‌گردانند. یک دختر از جایش بلند می‌شود و می‌شتابد سمت دستشویی و در را پشت سرش می‌بندد. اما صدای عق‌زدنش را همه می‌شنوند. آدلا خم می‌شود و از ماحوما می‌پرسد «حالت که به هم نمی‌خورد؟»

ماحوما جوابی نمی‌دهد.

آدلا با آرنج به پهلوی ماحوما می‌زند. «با توام.»

ماحوما برمی‌گردد و در چشم‌های آدلا نگاه می‌کند. نمی‌تواند چیزی بگوید. انگار قوه‌ی نطقش را از دست داده است. آدلا نگرانش می‌شود و خم می‌شود سمت او می‌پرسد «حالت خوب است؟»

ماحوما همچنان با چشم‌هایی خالی از نگاه به او زل زده است. حواسش به سوالی که آدلا پرسیده نیست. حرف حاء و یاء با هم درآمیخته‌اند و به او حمله آورده‌اند. حَیّ شده‌اند و او را حی کرده‌اند. ضربان قلبش تند می‌زند، آن‌قدر تند که بالاتنه‌ی او را می‌لرزاند. ماحوما برمی‌گردد و به چاقویی که پوست قطور بچه‌فیل را می‌برد نگاه می‌کند. او حیوان شده است و حیوان‌ها حرف نمی‌زنند. جز با اشاره نمی‌تواند چیزی بگوید. فکر می‌کند این هجوم از کجا بر او تاخت. ایراد از خود اوست. ماحوما خودش در اسمش حاء دارد. حاءِ بیرون، از راهِ حاء درون رخنه می‌کند به روح و روان. ماحوما برمی‌خیزد و با چابکی یک گوزن گریزان از در بیرون می‌رود. آدلا به دنبالش بیرون می‌آید. ماحوما با شتاب از پله‌ها بالا می‌دود و به هوای آزاد که می‌رسد سه بار نفس عمیق می‌کشد و چند قدمی در سراشیبی به سمت سر کوچه می‌رود و آخرسر می‌نشیند و سرش را به یک ناودان تکیه می‌دهد.

آدلا زانو می‌زند و مچ دست ماحوما را می‌چسبد و می‌پرسد «چی شده؟ یک چیزی بگو.»

ماحوما حرفی نمی‌زند. فقط نفس می‌کشد و به آسمانی که از وسط ساختمان‌ها

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پیداست نگاه می‌دوزد. مثل تمام اوقاتی که در سفر بوده و حمله‌ای از عالم ارواح یا اشباح داشته ترسی آشنا جانش را آکنده: اینجا غریب است و نمی‌خواهد اینجا تمام کند. انگشت اشاره‌اش را به سمت آدلا می‌گیرد. آدلا از اشاره‌ی او چیزی دستگیرش نشده، به پیراهنش نگاه می‌کند و با لحن ملتمسانه می‌پرسد «من چی؟»

دوتا زن درشت دامن‌پوش از پایین سرمی‌رسند. با هم در بگوبخندند و تا نزدیک برسند معلوم می‌شود در مورد مردی حرف می‌زنند. از کنار آنها می‌گذرند و با دیدن ماحوما به آدلا می‌گویند «چیزی شده؟» آدلا ازشان تشکر می‌کند و می‌گوید «نه. چیزی نیست.» وقتی آن دو زن باز سرحرف مانده‌شان را می‌گیرند و دور می‌شوند آدلا به ماحوما می‌گوید «این‌ها دو قابله‌اند. دارند از سر کار برمی‌گردند.» ماحوما به یاد زائیدن فاطی می‌افتد. فاطی خلاص نمی‌شد و از درد تا هفت همسایه داد می‌زد. قابله‌اش زبیده‌خانم نمی‌گذاشت او به اتاق برود و دست فاطی را بگیرد و یاد زلزله‌ی قیامت را فرابخواند و از قرآن بخواند که «وقتی او را ببینند هر آبستنی بار خود را می‌گذارد و مردم را مست می‌بینی و مست نیستند». با این یادِ زائو و زائیدن، بالاخره حاء و یاء او را وامی‌گذارند. ماحوما از قفلی که بر زبانش افتاده خلاص می‌شود و می‌گوید «تویی!»

آدلا می‌پرسد «من‌ام؟»

ماحوما دست آدلا را می‌گیرد و به سمت خودش می‌آورد. او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید «قاتل تویی، آدلا.»

آدلا با دو زانو روی زمین ولو می‌شود و سر بر شانه‌ی ماحوما می‌گذارد. آنگاه خودش را از آغوش ماحوما رها می‌کند و می‌خزد تکیه به دیوار می‌دهد. سیگار از جیب بیرون می‌آورد و بند لب‌هایش می‌کند. فندک آتش می‌کند و زیر سیگار می‌گیرد. حالا هردو سر به بالا می‌گیرند و به آسمان نگاه می‌کنند.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۴۵

عه

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مامان رفته خرید صبحش را بکند و دیر کرده. من از فرصت استفاده کرده‌ام و نشسته‌ام جلو آینه. هنوز از خوابی که دیده‌ام ملتهبم. نشسته‌ام یادم بیاید. هیچ کاری با لوازم آرایش نمی‌کنم چون چشم‌هایم پف دارد. باید مثل تخت‌های قطار خودم را با بند مهار کنم که وسط خواب دمر نشوم. وقتی دمر می‌خوابم بالش به چشم‌هایم فشار می‌آورد. آقاخروس آمده روی پله‌ها و به در نوک می‌زند. حواسم را پرت می‌کند. محلش نمی‌گذارم. پررو شده است و گندم می‌خواهد. صورتم را به چپ می‌چرخانم و نگاه می‌کنم. از دید کسی نگاه می‌کنم که اولین‌بار مرا می‌بیند. آن شخص خودمم. هر صبح اولین‌بار است خودم را می‌بینم. چون اولین دختری‌ام که پانزده‌سال پیش مَرد بوده است. وقتی شب می‌شود و می‌خوابم دختر هستم. و خواب شب، همه‌ی خاطرات فرهادبودنم را می‌شوید و می‌برد. صبح که جلو آینه می‌نشینم باید هرچه را به سرم آمده به خودم یادآوری کنم و این یعنی دوباره از چیزی که هستم بُهتم ببرد و به خودم نگاه کنم، اولین‌بار. خوابم را به یاد می‌آورم و این خوشحالم می‌کند. چه توانایی‌ام در به خاطر آوردن بالا رفته. در خواب از یک دختر باشخصیت که مورد احترام خیلی‌ها بود و برای همه به جای تو، شماشماشما بود خوشم آمده بود و هرطور می‌خواستم به او نزدیک شوم راه نمی‌داد. آخرسر به او پیشنهاد «مراقبت» دادم. اجازه بدهد در زندگی مراقبش باشم و او انگار نتوانست

نه بگوید. یک وقفه‌ای پیش آمد. با این نتوانستن که نه بگوید، یک وقفه پیش آمد. در آن وقفه من گفتم شما دختر کاملی هستید، شما ارزشش دارید.

صدای در بلند می‌شود. مامان بالاخره پیدایش می‌شود. دست به روی چشم‌هایم می‌کشم. الان است که صدایم بزند. با لحن کشدار همیشگی‌اش. و صدا می‌زند: «امیبی!»

ـ جانم؟

از پای میز توالت پا می‌شوم و تشک را روی لحافم تا می‌زنم و از رویش می‌پرم می‌روم در حیاط را باز می‌کنم. آقاخروس وحشت‌زده پر می‌کشد سمت حوض. باز صدای قدقد معترض مرغ‌ها که مردشان را هراسان می‌بینند درمی‌آید. مامان نفس‌زنان دست به نرده می‌گیرد و می‌نشیند. چادر را از زیرش بیرون می‌کشد و توی دست جمع می‌کند و سمت من می‌گیرد و می‌گوید «نتوانستم خریدها را بیاورم. وسط کوچه رهاشان کرده‌ام. بدو بیاورشان.»

چادر را از دست مامان می‌قاپم و دمپایی پا می‌کنم و می‌دوم سمت خروس تا از کنار حوض بروم سمت در. خروس دوباره در می‌رود. بیچاره امروز روز بدی را شروع کرده است. پا در کوچه می‌گذارم و می‌بینم یک گربه سر در یکی از پلاستیک‌ها برده است. یک «پیشدی» از دور می‌گویم و می‌دوم. گربه جا می‌خورد و سر می‌دزدد و بدنش را نزدیک زمین می‌گیرد و جست می‌زند روی دیوار و فرار می‌کند. دسته‌ی پلاستیک‌ها را به انگشتم جمع می‌کنم و برمی‌دارم برمی‌گردم خانه. مامان رفته تو. با خودم می‌گویم «شماشماشما» و پلاستیک‌ها را روی ایوان می‌گذارم و می‌روم سر حوض. دو مشت آب به صورتم می‌زنم و دهانم را می‌شویم. صدای مامان می‌آید «امیبی!»

ـ جانم؟

ـ بیا کارِت دارم.

پلاستیک‌ها را دوباره به دوانگشتم می‌آویزم و در را هل می‌دهم و می‌روم تو. مامان در هال نشسته است. چادرش را از سرم می‌گیرم و پلاستیک‌ها را تاب

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌دهم و پا تند می‌کنم تا از لنگری که پلاستیک‌ها برداشته‌اند عقب نمانم و می‌رسانمشان کف آشپزخانه و نفسم را رها می‌کنم. چادر را تا می‌زنم و می‌گذارم کنار پاهای درازشده‌ی مامان و می‌نشینم. «جان؟»

مامان اشاره به آشپزخانه می‌دهد که «پرده‌ها را بکش. می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

ـ چشم مامان‌جان.

همه‌ی پرده‌ها را می‌کشم. و می‌آیم می‌نشینم. مامان دست روی قلبش می‌گذارد و دو نفس بلند می‌کشد. «امی‌جان، تو چیزی از من مخفی می‌کنی؟»

ـ چی شده مامان؟

ـ امروز یکی بهم گفت دخترت را دیده‌اند که به مسجد جامع رفت و آمد دارد. چرا چیزی به من نگفتی؟

ـ سر همه‌مان گرم عروسی ژاله بود. همان روزها رفته‌ام. می‌رفتم از پیرمرد سوال می‌کردم. نخواستم درگیر مساله‌ای بشوید که فقط به من مربوط است.

ـ این چه حرفی است آخر. چرا به من مربوط نباشد؟ تو دختر منی.

ـ نگو مامان‌جان.

ـ هستی.

سر پایین می‌اندازم. الان این جمله برایم معنای دیگری دارد. چگونه پیشامد کرده من دختر باشم و چگونه می‌شود من دخترِ کسی باشم؟ مامان با دست چانه‌ام را بالا می‌آورد و در چشم‌هایم دقیق می‌شود. «امی‌جان، چیزی نیست که به من نخواهی بگویی؟»

در دلم می‌گویم این سوال لعنتی را از من نپرس مامان. چون اوضاع طور دیگری به نظر می‌رسد: انگار پانزده‌سال پیش است و در آن همایش هستم و از این همه ادعای رازدانی ابن‌عربی کلافه‌ام و کسی از من می‌پرسد واقعا رازی در میان نیست؟ من چه پاسخی داشتم بدهم؟ این سوال دست از سر من نخواهد برداشت؟

می‌گویم «چیزی نیست مامان.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مامان می‌گوید «از وقتی حافظه‌ات برگشته با من غریبه شده‌ای. چرا وسط عروسی غیبت زد؟ دیدی من بپرسم؟ گفتم بگذار راحت باشد. حتما دارد با این شرایط جدیدش کنار می‌آید. ولی این را خواستم بگویم. اینجا خانه‌ی توست و تو دختر منی. تا سعید زنده بود جرات نمی‌کردم این را بگویم. چون روزی نبود که با خودم این را نگویم که بالاخره تو حافظه‌ات برخواهد گشت و ما تو را تحویل خانواده‌ات خواهیم داد و شاید سعید بخواهد از تو خوشش بیاید و پا پیش بگذارد. خودت که می‌دانی. من با ازدواج سعید با الاهه مخالف بودم. چون من پسرم را می‌شناسم و می‌دیدم با یک حس خاصی به تو نگاه می‌کند.»

ـ مامان این چه حرفی است. سعید با رفتن من پیش دکتر مخالف بود. نمی‌خواست حافظه‌ام برگردد. تازه، من خودم نمی‌توانستم حسِ...

ادامه نمی‌دهم. چی را نمی‌توانستم؟ که به سعید به چشم برادر نگاه نکنم؟ این حرف‌ها دیگر برای دهان من نیست. هیچ حرف قطعی نمی‌توانم بزنم درباره‌ی خودم و درباره‌ی هرکسی که به من توجهی دارد. مامان دستم را در دستش می‌گیرد و می‌گوید «جرات نمی‌کنم چیزی ازت بپرسم، که آن پیرمرد چی گفت و تو چی فهمیدی. می‌ترسم نکند داری برای رفتنت تدارک می‌بینی. چون نمی‌خواهم از پیشم بروی. نرو. من بوی سعید را از تو می‌گیرم.»

مامان چادرش را برمی‌دارد و به صورتش می‌فشارد. «من فقط بچه‌ی پسر آوردم. دختر را خدا یک‌جور دیگر به من داد. از پیش من نرو. من عمرم به سر آمده. یک چندوقتی تحمل کن. بعد برو.»

ـ نگو این حرف را مامان. من جایی ندارم بروم.

مامان چادر را از صورتش می‌گیرد و می‌گوید «تازه محمد اگر بخواهد خواستگاری‌اش را تازه کند کجا دارد جز اینجا؟»

نمی‌توانم مثل مامان راحت اسمش را بر زبانم بیاورم. می‌گویم «او برنمی‌گردد مامان. دیگر دارد یک سال می‌شود که رفته. برنمی‌گردد.»

صدای زنگ در بلند می‌شود. مامان به سمت حیاط می‌چرخد و دست روی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

گونه‌اش می‌گذارد: «این دیگر کیست اول صبحی. ای وای. هنوز سفره را جمع نکرده‌ایم.»

آیفون را برمی‌دارم می‌گویم «کیست؟»

صدای طیبه را گرفته می‌شنوم که می‌گوید «باز کن.»

دربازکن را می‌زنم و به مامان می‌گویم «طیبه است.»

صدای پرزدن و قدقد و قوقولی از حیاط بلند می‌شود. صدای تق‌تق کفش‌های طیبه است که از دویدنش در حیاط خبر می‌دهد. در ناگهان باز می‌شود و طیبه کفش‌هایش را درآورده درنیاورده وارد هال می‌شود و با کاغذی که در دست دارد مقابل مامان زانو می‌زند می‌نشیند. پهنای صورتش از اشک خیس است. مامان می‌پرسد «خاک عالم، چی شده؟»

طیبه کاغذ را بالا می‌گیرد و آمیخته به گریه می‌گوید «بالاخره شد.»

من کاغذ را از دست طیبه می‌گیرم و مهر پزشک را پایش می‌بینم و کلماتش را می‌خوانم. به مامان می‌گویم «حامله است.»

مامان از شادی جیغ می‌زند. به من می‌گوید «بدو نوار بگذار.»

می‌دوم به اتاق و ضبط خاک‌گرفته را می‌آورم و سیم را می‌زنم به برق. دکمه‌ی پلی را می‌زنم:

جونِ جونُم بیا دردت به جونُم
شبِ مهتاب، سی تو آواز می‌خونُم

مامان دو دست بر زمین می‌گذارد پا می‌شود و انگار نه انگار پادرد داشت و قلبش امانش را بریده بود سبک‌پا شروع می‌کند فرز رقصیدن. طیبه بلند می‌شود و دکمه‌های مانتویش از خودش می‌کَند و چادرش را کمند می‌کند و به کمرش گره می‌زند و با همان اشک‌هایی که می‌ریزد، عربی، قر می‌ریزد و دور مامان می‌چرخد.

رطب شیرین تویی، انار دلخون مایُم

نمی‌فهمم کدام‌شان رطب شده کدام انار. من؟ از هجوم ملودی ترانه می‌افتم وسط و در حالی که موج می‌اندازم به شانه‌ام خم می‌شوم ناف طیبه را می‌بوسم.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۴۶

محک

سال پانصد و نود و نه هجری است. دیگر، ده روز اول ذی‌الحجه گذشته است و حاجیان از اعمال فارغ شده‌اند. به مناسبت اینکه بستگان شیخ زاهر اصفهانی به حج آمده‌اند، او به پیشنهاد خواهرش بنت‌رستم، یک جشن خاندانی برای شب پانزدهم ترتیب داده و از محمد نیز دعوت کرده است. به رسم معمول مکی‌ها که ولع کتاب دارند، محمد باید تحفه‌ای علمی با خود به مهمانی ببرد و به شیخ تقدیم کند. چرا این‌قدر دیر؟ فقط چهار روز فرصت دارد چیزی بنویسد. و تازه یک مشکل دیگر هم هست: این روزها قصیده‌ی ترجمان الاشواق را دست گرفته که در مدح نظام، دختر زیبای شیخ زاهر می‌سراید. قصیده‌ی عاشقانه حال‌وهوایی دارد دور از حال‌وهوای یک رساله‌ی علمی فاخر. همین دیشب تا دیروقت بیدار مانده و در آخرین بیت‌ها گفته تماشای یک‌لحظه‌ی نظام طوری است که چیزی در دستت از آن تماشا نمی‌ماند. چون انگار به عالم غیب نگاه می‌کنی. مردمکش چنان سیاه است که سیاهی سنگ سرمه را به او نسبت می‌دهند. یعنی معیار سیاهی‌هایی است که زنان دیگر مکه به چشم‌هاشان می‌کشند. به خودش بالیده که از آن همه اسم‌هایی که می‌توانسته برای تعبیر از چشم سیاهِ نظام بیاورد کلمه‌ی «مُقله» را انتخاب کرده: ترنو اذا لحظت بمقله شادن. چون در مقله معنای فرورفتن در آب و غرق‌شدن هست. و یاد این حدیث افتاده که گفته اگر مگس در کاسه‌ی سوپتان افتاد همه‌ی

مگس را در آن بخیسانید چون در یک بال‌اش زهر هست و در بال دیگرش پادزهرِ آن زهر. بعد خندیده به ذهن شیطانش که به بلای عشق به کجاها که سیاحت نمی‌کند حتا به بال‌های یک مگس خیسیده در سوپ.

چگونه وسط التهاب عاشقی، وسط این سیاهی‌بازار چشم و ابروی یار و غرق و واغرق در غیبِ نگاه قاتلش، خودش را از حال‌وهوای نظم بکَند و در قالبِ انشای نثر جدی برود؟ آن سیاهی غرق کجا و سیاهی حروف کتابت کجا؟ چاره‌ای نیست. در این خرابیِ حال، باید برود چرخی در بازار وراقان بزند بلکه از دیدن کتابی، رساله‌ای به هیجان بیاید و موقت هم که شده، از سرودنِ نظم کناره بگیرد. با این اضافه وزنی هم که از مصاحبت قره‌العین حسود پیدا کرده تا بازار رفتن و برگشتن، عرقش را درمی‌آورد و به نفس‌نفسش می‌اندازد. لباس بیرون می‌پوشد اما پشیمان می‌شود و تکیه به بالش می‌دهد و در افکارش فرومی‌رود. اما باید خودش را وربکشد و تنبلی را بگذارد کنار. هوای نیمه‌ابری می‌گوید کمتر از دو ساعت مانده به غروب. برمی‌خیزد و کفش می‌پوشد و خودش را به زور از خلوتِ خانه بیرون می‌برد و به سمت بازار راه می‌افتد. سایه‌ی قره‌العین را کنار خود حس می‌کند. طعنه‌اش را آمیخته به صدای وِزوزِ زنبور می‌شنود: «چه عجب. یک تکانی به خودت دادی.» اما به این حرف‌ها نیست. با هم قهرند. قره‌العین توقع دارد او ترجمان‌الاشواق را پاره کند و بیندازد توی آتش. برازنده‌ات نیست عزیزکم. محمد که بدن دارد نسبت به قره‌العین که تمثل بدن دارد باید هم «عزیزک» به نظر بیاید. پایینی‌ها برای بالایی‌ها کوچکند همیشه. با خود زمزمه می‌کند «دستخوش چه حوادثی کرده مرا این دختر بی‌اینکه پدرش و عمه‌اش شفقتی داشته باشند به من. چه می‌فهمند چه حالی می‌رود بر من. از من توقع دارند از معانی جدی حرف بزنم و گرد زیبایی نگردم. و نمی‌فهمند که آنی که به سمت روح رفته و در معانی سر کرده حریص‌تر است به زیبایی زمینی از آنی که هیچ‌وقتِ خدا هیچ تکانی نخورده.»

بازار وراقان دکان‌دکان است. هوا را بوی خشت و کاغذ و چرم و ذرات غبار پر کرده است. سمسارها روی سکوها نشسته‌اند و تسبیح می‌چرخانند و منتظرند کسی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

برای قیمت‌گذاری صداشان بزند. طبقات بالا همه‌ی پنجره‌ها گشوده است و نَسّاخان جوان مشغول رونویسی از کتاب‌هایند. بوی تُرشِ مرکب از همان پنجره‌هاست که بر هوای بازار فرومی‌ریزد. دیدن چهره‌ی سرخ این نساخان می‌تواند محمد را سر حال بیاورد. آنها دستمال خیس کنار دستشان می‌گذارند و مدام به گردن و پیشانی و گونه‌هاشان می‌کشند که خنک شوند. رونویسی از کتاب‌ها انرژیِ مولفان مُرده را به آنها سرایت می‌دهد. خودشان این را «تب استنساخ» می‌خوانند و آزارش را از تنور نانوا بدتر می‌دانند.

مکی‌ها این‌طور نبودند. بعد از خلفا و کتابت قرآن، نسخه‌باز شده‌اند و اهل‌علم‌شان لااقل هفته‌ای یک‌بار به این راسته سر می‌زنند. تازه، الان ایام حج است و بازار کاغذ و کتاب تیزتر است. از تمام ممالک اسلامی نسخه‌هایی برای فروش می‌آید. چیزِ نو اعتیادآور است. علمای ممالک حتا قبل از شروع اعمال از کاروان و خانواده، پنهانی، جدا می‌شوند و به دیدن نسخه‌ها می‌آیند و زود می‌روند. گاهی یک حمال هم گیر می‌آید که جلدهای یک کتاب چندجلدی را بر پالان پشتش سوار کرده و دنبال یک مرد عمامه‌ای هندی یا مغربی یا مصری با شکمی برآمده راه افتاده. خلاصه اگر کسی بخواهد در مکه آدم حسابی‌ها را به تور بیندازد بازار وراقان جای درستش است. و این بازار تنها جایی است که مردم به اذان اعتنا نمی‌کنند و چانه‌زدن سر نُسَخ را برای نماز ترک نمی‌کنند.

محمد پاکِشان از مقابل دکان‌ها می‌گذرد. دل و دماغ ندارد. دلش می‌خواهد مثل پیامبرش محمد (ص) «اُمّی» باشد: نه کتابی بخواند نه کتابی بنویسد. اما ای مکارِ طرار، مگر ترجمان الاشواق کتاب نیست؟ نه، به خدا قسم کتاب نیست. ثبتِ قلب است و هر کتابی که از قلب بر کاغذ بیاید از اعماقی عمیق‌تر از مغز می‌آید، انگار از شکمِ مادر در او به ودیعه گذاشته شده و هیچ سوادی نمی‌خواهد. محمد به هر کتابی می‌رسد صفحه‌ای اولش را باز می‌کند و چندسطری از سیاهی‌ها می‌خواند ببیند چه کسی و در چه موضوعی آن را نوشته. از این که اوائل کتابها را می‌خواند و بر آن، تصمیمش را می‌گیرد خنده‌اش می‌گیرد. بعد می‌بیند از کسی که مبتلا به

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

قصیده است جز این چه انتظاری؟ مهمترین جای قصیده اول قصیده است نه وسط یا آخرش. اما حاشیه‌های سفیدمانده‌ی اوراق مثل تله نگاه او را به خود می‌کشند. چه خوب است ورقِ بیاض. مثل لوح جان یک کودک. آخ که حوصله‌ی مراوده با وراقان را ندارد. به تعارف صاحب‌دکان که وسط نوشیدن چای یک «بفرمایید» هم می‌زند وقعی نمی‌گذارد. مثل وقعی که به قره‌العین نمی‌گذارد. آن کتاب را می‌بندد و می‌رود سمت یک دکان دیگر و کتابهای دیگر. و در دلش شیخ زاهر را کم سرزنش نمی‌کند که آخر ای استاد، نازنین، بزرگوار، این چه وقتی برای جشن‌گرفتن است و اگر هم دلت برای فک و فامیلت تنگ شده چرا مرا قاتی این بازی کرده‌ای. آخر او الان چه بنویسد؟

به دکان‌های وسط بازار می‌رسد. اینجا شلوغترین قسمت بازار است و خریداران و فروشندگان می‌خواهند از آخرین ساعات روز فایده ببرند. محمد می‌خواهد از راه‌پله‌ای که به طبقه‌ی استنساخ‌کنندگان راه دارد بالا برود که ناگهان در وسط ازدحام چشمش به مردی می‌افتد که از وسط کتاب، دو ورق را پاره کرد و در قبایش مخفی کرد. لابد این کار را برای این می‌کند که ادعا کند کتاب ناقص است و ارزان‌تر بخردش. به سمتش می‌رود که او را از این کار بازدارد اما قبل از او، مردی سرتاپا سیاهپوش دست مرد صدمه‌زننده به کتاب را می‌گیرد و کتاب را از دستش می‌گیرد. مرد کلاه‌بردار با مرد سیاهپوش کلنجار می‌رود که رهایش کند. مرد سیاهپوش او را دعوت به سکوت می‌کند اما مرد کلاه‌بردار بنای مغلطه می‌گذارد و می‌کوشد دستش را از دست مرد سیاهپوش برهاند. ولی فحش‌هایی که به مرد سیاهپوش می‌دهد در هیاهوی زیر طاق بازار گم می‌شود. محمد پا پیش می‌گذارد و به آن دو نزدیک می‌شود و به مرد کلاه‌بردار می‌گوید «من دیدم چی زیر قبایت مخفی کردی. تو گناهکاری.»

مرد کلاه‌بردار با بیزاری به او نگاه می‌کند و می‌گوید «به تو چه؟ به شما چه؟ مگر کتاب مال شماست؟»

مرد سیاهپوش می‌گوید «آن دو ورق را برگردان سر جایش والا بد می‌بینی.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

مرد کلاه‌بردار که می‌بیند از پس دو شاهدی که پاره‌کردن آن دو ورق را دیده‌اند برنمی‌آید دست می‌برد از زیر قبایش، دو ورق را بیرون می‌آورد. مرد سیاهپوش ورق‌ها را می‌گیرد و دست مرد را رها می‌کند. آن‌گاه به شماره‌ی صفحات نگاه می‌کند و لای کتاب را باز می‌کند و از روی شماره‌ها پس و پیش می‌رود و جای کنده‌شدن اوراق را پیدا می‌کند و ورق‌ها را جا می‌گذارد. کتاب را بالا می‌آورد و از بالای جمعیت، نشانِ فروشنده‌اش می‌دهد که دم دکان روی چارپایه‌ای نشسته است و با اشاره می‌گوید که در حال بررسی کتاب است. فروشنده که ماجرای بین مرد کلاه‌بردار و او را ندیده سر می‌جنباند. پیداست که سیاهپوش را به خوبی می‌شناسد. مرد کلاه‌بردار می‌گوید «خرابکاریت را کردی؟ خیالت راحت شد؟»

مرد سیاهپوش برمی‌گردد به محمد و می‌گوید «آقا را باش. اگر برود به سمسار کتاب پولی بدهد که کتاب را برایش کم‌تر قیمت‌گذاری کند بهتر از این جنایتی است که سر کتاب می‌آورد.»

محمد می‌خندد. به مرد کلاه‌بردار می‌گوید «تو عشقِ کتابی؟»

مرد کلاه‌بردار می‌گوید «من بزرگترین خزانه کتاب حجاز را دارم. این نسخه را نداشتم.»

مرد سیاهپوش می‌گوید «من هم اگر مثل تو کتاب را ناقص می‌کردم الان بزرگترین خزانه را داشتم. برو.»

مرد کلاه‌بردار تف به زمین می‌اندازد و از محمد و مرد سیاهپوش دور می‌شود. مرد سیاهپوش کتاب را تعارف می‌کند به محمد: «نمی‌خواهید نگاهی بیندازید اگر قصد خرید دارید؟»

محمد کتاب را از دست مرد سیاهپوش می‌گیرد اما پیش از آنکه کتاب را باز کند در چهره‌ی عجیب مرد سیاهپوش دقیق می‌شود. می‌گوید «شما خیلی آشنا می‌زنید.»

ـ من اینجا زیاد می‌آیم. کتاب هم نمی‌خرم. دکان‌ها را کرایه می‌کنم و شب بیتوته می‌کنم کتاب‌ها را می‌خوانم.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ چه جالب. این‌طوری لازم هم نیست کتابها را بار خودتان بکنید.
ـ البته. ولی من ذاتا از حبس خوشم می‌آید. از اتاقی که در نداشته باشد. خودخواسته خودم را شب تا صبح تو این دکان‌ها حبس می‌کنم و کتاب می‌خوانم.

لبخند در چهره‌ی محمد پهن می‌شود. ابرو بالا می‌دهد و با خودش می‌گوید مرد عجیبی است. سرپایین می‌اندازد و صفحه‌ی اول کتاب را نگاه می‌کند. قره‌العین دامن کوتاهی پوشیده. می‌پرد روی چند جلد کتاب قطور که اوراقش کاغذ نیست بلکه پوست نازک است و روی هم ستون شده‌اند و پاهایش را تکان می‌دهد. محمد لب می‌گزد. اعتراضش به قره‌العین را قورت می‌دهد اما قره‌العین می‌گوید «جوشی نشو. تو که نمی‌دانی این کتاب‌ها با خط ریحان نوشته شده. دوست دارم روی ریحان بنشینم.»

محمد سر می‌جنباند و چانه به گریبانش می‌چسباند. کتابی که دست گرفته مجموعه‌ی چند رساله از ابن‌سیناست و اولین رساله‌اش نیروزیه است در بیان حروف مقطعه: الم و کهیعص اوائل سوره‌ها. کتاب را می‌بندد. حال و حوصله‌ی کلمات فلاسفه را ندارد. مرد سیاهپوش می‌گوید «نپسندیدید؟»

محمد با اخم جواب می‌دهد «جسارتا نه. حروف مقطعه را چه به فیلسوف؟»

مرد سیاهپوش کتاب را از دست محمد می‌گیرد و ورق می‌زند و چندجا نگاهش را روی سطرها می‌دواند. خطوط اخم به پیشانی‌اش می‌دود. کتاب را می‌بندد. کتاب را بالا می‌گیرد که کتابفروش ببیند. آنگاه دست به دستش می‌دهد تا به جلو دکان برسد. برمی‌گردد به محمد و می‌گوید «دنبال چه می‌گردید؟»

محمد با بی‌میلی می‌گوید «راستش دنبال چیزی که مرا سر ذوق بیاورد و بنشاند پای نوشتن رساله‌ای چیزی. یک مهمانی در پیش است و پیش میزبان رودربایستی دارم و باید چیزی از خودم تقدیمش کنم.»

مرد سیاهپوش دست پیش می‌آورد و می‌گیرد. «من فراهمش می‌کنم. قبول؟»

محمد شانه بالا می‌اندازد. «نمی‌خواهم فقط رفع تکلیف باشد. باید خودم بنویسمش.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مرد سیاهپوش تکرار می‌کند «من از فتوحاتی حرف می‌زنم مخصوص این شهر.»

محمد می‌پندارد حرف مرد را نشنیده. تکرار می‌کند «فتوحات؟»

مرد سیاهپوش سر به تایید تکان می‌دهد. «فتوحات.»

ـ چگونه؟

ـ نیم‌شبِ امشب بیایید مسجدالحرام برای طواف. باقی حل است.

محمد با تردید دست مرد سیاهپوش را می‌گیرد و می‌فشارد. مرد سیاهپوش دست او را رها نمی‌کند. «موافقید کمی از این شلوغی فاصله بگیریم؟ من حرفی دارم که می‌خواهم با شما بزنم. بعدش خداحافظ تا شب.»

محمد به مرد سیاهپوش اطمینان می‌دهد که «حتما. برویم.» و با هم از راسته‌ی وراقان به سمت بیرون راه می‌افتند. سیاهپوش مقابل بساط یکی از دکان‌ها می‌ایستد و دسته‌ای کاغذ سفیدرنگ برمی‌دارد و در ترازو می‌گذارد. می‌پرسد «این کاغذها بغدادی‌اند یا دمشقی؟»

کاغذچی می‌گوید «دمشقی‌اند حاجی!»

مرد سیاهپوش زیرچشمی نگاهی به محمد می‌اندازد. بعد پول کاغذ را حساب می‌کند. کاغذها را نشان محمد می‌دهد. «موش‌ها این کاغذ را خیلی دوست دارند و با اشتها می‌جوند. برای شما می‌گیرم ها.»

محمد می‌ماند در مقابل این ریشخندی که از جناب سیاهپوش تحویل می‌گیرد چه واکنشی نشان دهد. چیزی که او خواهد نوشت به درد دندان موش‌ها می‌خورد و بس؟ فراوان برایش پیش آمده از این دیدارها با آدم‌های عجیب، و او بر ترس و تردیدش لگام زده و خودش را انداخته در وسط یک رابطه‌ی خطیر. این آشنایی هم از آن لحظه‌هاست. مرد سیاهپوش کاغذها را زیر بغل زده و طوری شانه به شانه‌ی محمد قدم برمی‌دارد و آهسته حرف می‌زند که انگار پروا دارد دیگران او را ببینند یا وقتی از کنارشان می‌گذرند حدیث‌شان را بشنوند. سیاهپوش دارد می‌گوید «اول اعتقادم را با شما در میان می‌گذارم. من از اول در این شهر زندگی کرده‌ام.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مثل شما نیستم که مجاور شوم. اما زندگی شادی ندارم. چون از چیزی در رنجم. از خیلی چیزها می‌رنجم. مثل بوی دهان کسی که مسواک نزده. اما اینها مهم نیست. مهم رنجی است که این روزها می‌برم، از این‌که مردم به کلام خدا بی‌اعتنا هستند و کتاب خدا را آن‌طور که شایسته و بایسته است نمی‌خوانند و در آن تامل نمی‌کنند. در حالی که کلام خدا نزد خدا محبوب‌تر از آسمان‌ها و زمین است. یک آیه از آیات قرآن بهتر است از هر چیزی که آفتاب بر آن می‌تواند می‌تابد. تازه این دنیاست. یک آیه بهتر از نعمت‌های آخرت هست. تصورش را بکنید. چه بهتر از کلام هست که بشود با آن به خدا نزدیک شد؟»

محمد سر به دهان مرد سیاهپوش نزدیک نگه داشته و سعی می‌کند به خاطر عابرانی که می‌گذرند و گاه به او تنه می‌زنند از مرد دور نیفتد. مرد سیاهپوش نفس تازه می‌کند و ادامه می‌دهد «روزها به این قضیه فکر کرده‌ام. به آن شکایتی که پیامبر خدا در روز قیامت می‌کند که قومِ من قرآن را وانهادند و به آن توجه نکردند. من می‌خواهم کاری بکنم که توجه‌ها را به خواندن و تامل در آیات کتاب دعوت کنم.»

محمد اینجا حرف مرد سیاهپوش را قطع می‌کند. «با همین فتح و فتوحی که حرفش را زدید؟»

ـ دقیقا. با همین‌ها.

دیگر حرفی میان این دو مرد، یکی چهل‌ساله و دیگری پنجاه‌ساله رد و بدل نمی‌شود. در درگاه بازار، محمد می‌ایستد. مرد سیاهپوش هم می‌ایستد و رو به او می‌چرخد. به چشم‌های هم نگاه می‌کنند. نه محمد می‌گوید امشب می‌آیم و نه مرد سیاهپوش می‌گوید منتظرش خواهد بود. بی‌خداحافظی از هم جدا می‌شوند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۴۷

صلع

اولین برف دیشب باریده است. مردم نظم پاییزی زندگیشان را از دست داده‌اند و می‌شود گفت حتا یک‌سوم‌شان که دیروز بیرون بودند، از خانه بیرون نیامده‌اند. سعید در کافه‌ی خورشید نشسته است، به دعوت یکی از دوستانش به اسم کریم که در دولت جدید، کارمند ارشد فرمانداری شده است و به فراخور جایگاه جدیدش در سلسله‌مراتب اداری، به دنبال دو چیز است: امضایی که از ته دل بپسنددش و مفهومی که بر یادداشت‌هایش که از این پس باید بنویسد اطلاق شود. کریم دوست خودش محمود را هم آورده است تا کمکش باشد. سعید این دو را از زمانی که برای این اداره و آن اداره بولتن هفتگی یا ماهیانه درمی‌آوردند و از امکانات دفتر او استفاده می‌کردند می‌شناسد. قهوه‌خانه به لطف اجاقش گرم است. هوای معطرش به عطر هُرم زغال و چای‌های داغش، بیشتر از دیروز می‌چسبد. از پنجره‌ها می‌شود سردی هوای بیرون را حتا به چشم حس کرد.

محمود مثل سابق سیگار کَمِل می‌کشد و به حرف‌های کریم گوش می‌دهد. کریم توضیح می‌دهد که «من دیدم که باید امضایم مفهومی را القا کند. با خودم فکر کردم چه مفهومی؟ دیدم درخت شبیه انسان است. چون هم ریشه در خاک دارد و هم شاخه‌هایش در آسمان است. شبیه انسان است که هم جنبه‌ی بدنی دارد هم جنبه‌ی روحانی. پس به یک درخت فکر کردم که در افق تنها ایستاده.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید می‌گوید «خب، پس خط افقت جور شد. بخشی از امضایت همین خط افق باید باشد.»

کریم می‌خندد. «خب؟ خط افق یک خط قوس‌مانند است. دیگر چه؟»

ـ امضا امضای توست. تو باید بگویی. این خط افق را چیزی باید قطع کند. به آن فکر کن.

کریم برمی‌گردد به محمود. محمود چشم‌های رنگی دارد و این را سعید تازه می‌بیند. می‌گوید «خط افق را یک خط کج مثل خطِ لوگوی کفش نایک قطع کند خوب است؟»

کریم فکر نکرده می‌گوید «عالی است»

سعید فرصت را برای کوتاه‌کردن این بحث غنیمت می‌بیند و می‌گوید «خب بزن این امضا را ببینیم.»

کریم کاغذ از کیفش درمی‌آورد و خودکارش را مثل بچه‌ها در دست می‌گیرد. یک خط به عنوان خط افق می‌کشد که قوسی است. بعد با یک خط کمان که قوسش خلاف قوس خط افق است آن را قطع می‌کند. سعید می‌گوید «این عالی است. این دومی همان درخت است. خیلی مینیمال و شیک و مجلسی.»

هرسه می‌خندند. کریم سر به رضایت می‌جنباند و سه چهار امضای دیگر می‌زند. کاغذ را از خودش فاصله می‌دهد و به چشم مشتری نگاه می‌کند. آخرسر می‌گوید «بد نشد. خوب است.»

محمود می‌گوید «تازه کم‌کم دستت روان می‌شود. امضا باید بی‌اختیار زده شود. شاید اولش این همه فکر و جلسه‌گذاشتن و حرف زدن لازم باشد اما در ادامه دیگر نه. بدون فکر و حتا در خواب‌آلودگی هم باید بزنیش. نه؟»

سعید می‌گوید «من قرار دارم و باید بروم. از بحث امضا بیایید بیرون. آن مفهوم را بگو.»

کریم کاغذ را به کیفش برمی‌گرداند. نفسی به عمق ریه‌هایش می‌کشد و می‌گوید «می‌خواهم یادداشت‌هایم یک عنوانی داشته باشد. حس می‌کنم این

عنوان سر زبانم است اما هرچی به خودم زور می‌آورم برایم روشن نمی‌شود. فقط یک تصویر ذهنی دارم ازش. آن هم پنجره است.»

ـ پنجره؟ پنجره به چه معنا؟

ـ فرض بگیر یک پنجره که روزنه‌ی من است به دنیا. یادداشت‌های من همین روزنه باید باشد.

ـ خب، همین پنجره آن مفهومی که به دنبالش هستی نیست؟

ـ نه. یک چیزی کم دارد.

باد سردی از پنجره وزیدن می‌گیرد. محمود دستش را می‌گذارد روی زیرسیگاری تا باد خاکسترها را هوا نکند. می‌گوید «ممنوعه چه‌طور است؟»

کریم می‌پرسد «ممنوعه؟»

محمود تکرار می‌کند. «ممنوعه. پنجره‌ی ممنوعه.»

کریم از صندلی برمی‌خیزد و ایستاده می‌گوید «همین است. این مرا خوب می‌شناسد. فهمید من دنبال چه نوع یادداشت‌هایی هستم.»

سعید می‌خندد. می‌گوید «ممنوع الانتشار؟ می‌خواهی انتشار یادداشت‌هایت در آینده غیرمجاز باشد؟»

کریم دور میز سه‌نفره‌شان چند قدم می‌رود. از میان آتشدان دو قلیان، به سعید می‌گوید «به انتشارش فکر نمی‌کنم. به احوال شخصی‌ام نظر دارم که یک آدم تنهام و در این تنهایی حرف‌هایی می‌زنم که دیگران تحمل شنیدنش را ندارند.»

ـ چرا نباید تحمل شنیدنش را داشته باشند؟

ـ چون توقع دارند من مثل یک کارمند مطیع بره‌ی آنها باشم. این ممکن نیست. می‌خواهم این یادداشت‌ها پنجره‌ای باشد که روزنه‌ی یک زندانی باشد به بیرون.

سعید با مشت بر میز می‌کوبد و می‌گوید «تصویب شد. پنجره‌ی ممنوعه.»

کریم فاز می‌دهد می‌گوید «عالی.» و می‌آید سر جایش می‌نشیند. سعید توی دلش می‌گوید «چه گه‌خوری‌ها!» و می‌گوید «خوب دوتایی فکرهایتان را روی هم

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌گذارید.»

محمود پک می‌زند و می‌گوید «آقا را! تازه دارد به این نتیجه می‌رسد ما هم یک جِن برای خودمان داریم.»

سعید سرمی‌جنباند و به ساعت روی دیوار نگاه می‌کند و می‌گوید «من باید بروم» و برمی‌خیزد. با محمود و کریم دست می‌دهد «آقا تبریک می‌گویم. پست جدید و امضای جدید و پنجره‌ی ممنوعه. خدا به خیر کند» و چند قدم برمی‌دارد. دم نرده‌ی راه‌پله برمی‌گردد می‌پرسد «حساب با شماست یا من؟»

محمود که همیشه در نشست‌های سه‌نفره‌شان دست به جیب می‌برد می‌گوید «برو شما.»

سعید دست به نرده‌ی راه‌پله می‌گیرد و بلند می‌گوید «پس خداحافظ» و پایین می‌رود. از کوچه‌ی میخانه درمی‌آید و با احتیاط عرضِ پیاده‌رو یخزده را طی می‌کند و دست به درخت می‌گیرد از روی جدولِ جو با ترس می‌گذرد و کنار خیابان می‌ایستد تا الاهه سربرسد. یک نیسان‌وانت شهرداری آهسته از خیابان می‌گذرد. کارگر نارنجی‌پوشی که بر پشت وانت ایستاده با بیل نمک می‌پاشد. سعید سربالا می‌کند و نگاه در شاخه‌های ورم‌کرده‌ی قره‌آغاج‌ها می‌چرخاند که جلو نور کم‌جان آسمان ابری را می‌گیرند. کلاغ‌ها نشسته‌اند. ناگهان می‌فهمد اصلا دلش نمی‌خواهد الاهه سربرسد. تمام این آشنایی و لجبازی‌اش الان بی‌هوده به نظرش می‌رسد. آیا الاهه زیبا نیست؟ اما او دیگر نمی‌خواهدش. زیپ پالتو را تا آخر بالا می‌کشد و هوای گرم به داخل پالتویش می‌دمد. او الاهه را در حجره‌ی شکسته‌بند دیده بود و یک‌آن دنگش گرفته بود مقاومت پُرناز الاهه را بشکند و ببوسدش. بعد هم نارضایتی مادرش، لج او را درآورده بود. بعد هم خشم برادران الاهه خواستِ او را تیز کرده بود. اما الان که قضیه به خیروخوشی دارد به ازدواج نزدیک می‌شود الاهه را نمی‌خواهد. اما نمی‌تواندت زیرش بزند. الاهه از او حامله است. و باید زود رابطه‌شان را رسمی کنند.

الاهه سرمی‌رسد و کنار او ترمز می‌کند. لاستیک ماشینش لیز مختصری

می‌خورد تا کامل بایستد. سعید از پشت شیشه نگاهی به الاهه می‌اندازد. رانندگی شال او را از سرش عقب رانده طوری که گوش‌های زیبایش دیده می‌شوند. زلفش کنار لاله‌ی گوش حلقه شده و مثل گوشواره‌ای از جنس مو آویزان است. این گوشواره حدقه‌ی چشم‌هایش را گشادتر می‌نمایانند. دلش دوباره برای الاهه می‌تپد و می‌بیند که این زن را برای همیشه می‌خواهد. پس دستگیره‌ی در را با اشتیاق باز می‌کند و می‌نشیند. تازه شکم برآمده‌ی الاهه را می‌بیند. چقدر این برآمدگی را دوست دارد. برآمدگی بوگان؟

ـ ببخشید. ببخشید. کمی دیر شد.

ـ یخ کردم. سرما بخورم تو هم سرما می‌خوری.

ـ چرا؟

ـ تو دیگر نپرس چرا. با یک نقطه‌ی کبود بوسه حامله می‌شوی. سرما نخوری؟

ـ باز این دعوای کهنه را تازه نکن. خوبی؟

ـ خوبم.

الاهه به آینه بغل نگاه می‌کند و ماشین را راه می‌اندازد. «استرس دارم.» این را با لحن دوگانه‌ای می‌گوید، انگار از یکی از داشته‌هایش، مثل باغ گردو یا همین ماشین یا شمارِ برادرانش حرف می‌زند. سعید به این فکر می‌کند که استرس از جنس داشته‌ها نیست. بلکه چیزی است که نباید می‌داشت.

ـ چی شده؟

دو دست بر فرمان، الاهه یک شانه بالا می‌اندازد و کج نگاهش می‌کند. «داری مرا می‌بری پیش خانواده‌ات.»

تکان باد پوزخنده سر سعید را مثل لگدک قنداق، عقب می‌اندازد. «اصل کاری مادرم هست که تو را دیده.»

ـ نه خیر. آن خواهر ناتنی‌ات.

سعید با تعجب برمی‌گردد به نیمرخ الاهه. «خب؟»

ـ هیچی.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ تو دیوانه‌ای.

الاهه پا می‌گذارد روی ترمز و با دو سه نگاهی که توی سه آینه می‌چرخاند کنار می‌کشد و مقابل یک کفش‌فروشی می‌ایستد. سعید از فشار ترمز نیم‌خیز می‌شود سمت شیشه‌ی ماشین و باز یله می‌دهد به صندلی. الاهه برمی‌گردد رو به سعید و با زیباترین چهره‌ای که سعید از او تا به حال دیده است می‌گوید «یک‌بار دیگر بگو.»

سعید با تردید و آهسته‌تر می‌گوید «گفتم تو دیوانه‌ای.»

الاهه دو دست به هم قفل می‌کند و به گریبانش می‌چسباند. دخترانه می‌گوید «عاخ جانم. چه توصیف خوبی کردی از من. همیشه دلم می‌خواست مردِ من مرا دیوانه بداند.»

سعید نگاه عاقل اندر سفیه می‌کند. برمی‌گردد رو به بیرون و سر به رفتار الاهه تکان می‌دهد. الاهه از این واکنش سعید، ذوقمرگ می‌خندد و مشتش را بر فرمان می‌کوبد و می‌گوید «من دیوانه‌ام.» پا از روی ترمز برمی‌دارد و دوباره ماشین راه می‌افتد. سعید فکر می‌کند به فرق الاهه و امی. در مقایسه با امی، الاهه واقعا دیوانه بود؟ اگر دیوانه بود از اینکه کسی به او بگوید دیوانه این‌قدر ذوق می‌کرد؟ یادش می‌آید که بارها به امی گفته است دیوانه و امی به فلانش هم نگرفته بود. شعارش را دوباره با خودش تکرار می‌کند که زبان همه‌چیز است. الاهه دیوانه است چون از شنیدن «دیوانه» در مورد خودش ذوق می‌کند و امی دیوانه نیست چون انگار آن را نمی‌شنود.

سعید الاهه را به یکی از خرابه‌های حاشیه‌ی بازار که روزهای قبل از امروز، بازاریها ماشین‌هاشان را در آنها پارک می‌کنند می‌برد. از ماشین پیاده می‌شوند. برفِ خرابه تا زانو می‌رسد. الاهه دست در بازوی سعید می‌اندازد و از برف رد شوند و به محوطه‌ی سرپوشیده‌ی بازار می‌رسیند و کفش می‌تکانند. گونه‌ها و لب‌های الاهه، از هوای سرد یا از استرس، گلرنگ شده است. سعید می‌گوید «عجب روزی هم هست برای آشنایی.»

ـ ما از کجا می‌دانستیم برف خواهد نشست. ووی! چه سرد است!

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

الاهه خودش را به سعید می‌چسباند. دست‌ها و سینه‌ی سعید همواره گرم است. اما این جمله‌ی «ما از کجا می‌دانستیم...» را طوری می‌گوید که سعید با شنیدنش و دیدنِ راه رفتن الاهه به یاد تفکیکی می‌افتد که یک نویسنده بعد از دیدن یک تئاتر بین «قدم زدن» و «قدم‌زنان آمدن» درانداخته است. در «قدم‌زنان رفتنِ» الاهه، سعید تمام باغ گردوی پر از سایه و غرق در نورِ زیتونی‌رنگ و همه‌ی آن گردوچینانی را دید که چوب به دست از زمین کنده می‌شدند و با کتک‌زدن شاخه‌ها گردو می‌تکاندند. فرصت را غنیمت می‌بیند. «چرا نمی‌گذاری من یک‌دفعه واضح ازت بپرسم؟»

الاهه درنگ می‌کند و ابروها را ضربدر می‌کند «چه را بپرسی؟»

ـ آیا من فقط تو را نبوسیدم؟

الاهه مثل یک مادیان گردن می‌کشد. «باز می‌خواهی برگردی به آن دعوا؟»

ـ نه عزیزم. برگشتن به دعوا نیست. در کمال آرامش دارم ازت سوال می‌پرسم. من به تو تجاوز کرده‌ام؟

ـ نمی‌دانم.

ـ چه را نمی‌دانی؟ مگر از هوش رفته بودی؟

ـ سعید باور کن من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. و نمی‌خواهم هم بدانم.

ـ یعنی چی این حرف؟ تو مگر مدعی نیستی از من حامله شده‌ای؟

ـ مدعی!؟ پسر خوب، خودت نتیجه‌ی آزمایش را دیدی. بچه‌ای که در من هست از تو به وجود آمده. اما من نمی‌خواهم راه به راه بپرسی که چرا و چه شد. تو به غرور من بی‌توجهی می‌کنی هی ازم در مورد علتش می‌پرسی.

ـ خدایا، من آخرش از این قضیه دیوانه می‌شوم. چه می‌دانم شاید هم آن روز من از هوش رفته بودم.

ـ برام مهم نیست. چند ماه دیگر صبر کنی و بچه به دنیا بیاید همه‌ی این حرف‌ها یادت می‌رود. محبتش بیچاره‌ات می‌کند.

سعید دیگر حرفی نمی‌زند. همراه الاهه که قدم‌زنان داشت می‌رفت می‌رود

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

و این باعث می‌شود ستون‌ها و دیوارها و طاق‌های بازار با خاطره‌ی باغ گردوی بزرگ کنار رودخانه درهم‌آمیزند. سعید دیگر چه می‌خواست؟ باکره‌ای زیبا با توان مالی بی‌حساب، گیرش آمده بود و بی‌این‌که زحمتی بر دوشش بگذارد مادر بچه‌اش هم شده بود. (چقدر خانم ناصری را برای اتفاقی که بر سرش آمده بود مسخره کرده بود. حالا بیا تحویل بگیر سعیدخان، حاملگی، اثرِ همان کبودی مانده از بوسه بود.) فقط یک مراسم و یک صیغه‌ی عقد باید بین‌شان جاری بشود که این هم با کاربلدی الاهه دارد محقق می‌شود. باز با خودش می‌گوید صیغه‌ی عقد، و همه‌چی جز زبان نیست؟ آیا زبان نیست که رابطه‌ای را حلال می‌کند و زبان نیست که رابطه‌ای را حرام می‌کند؟

زنگ در را می‌فشارد. صدای شوهرخاله‌اش را می‌شنود که «بله بله»گویان حیاط را طی می‌کند. در باز می‌شود و شوهرخاله با جلیقه‌ی سرمه‌ای‌رنگ سلام پر آدابی می‌گوید. سعید تعارفِ الاهه می‌کند. الاهه به شوهرخاله سلام می‌دهد و از قاب در می‌گذرد و به درخت گیلاس می‌خورد. شوهرخاله می‌گوید «از این طرف بی‌زحمت» و راهی را نشان می‌دهد که برفش پارو شده و از کنار حوض می‌گذرد.

سعید پشت سر الاهه در را با فشار چفت می‌کند. اما از بین درخت و دیوار می‌اندازد و زودتر از الاهه به آستانه‌ی پله‌ها می‌رسد. از چشم او پنهان نمی‌ماند که الاهه دزدکی پنجره‌ها را می‌پاید. در باز می‌شود و مادر و امی به پیشواز می‌آیند. سلام می‌گویند. دست مادر اسفند می‌پاشد بر آتشدان. «ماشاالله عروس نازم، دورت بگردم، چه به هم می‌آیید!»

امی با دست دود را سمت سعید و الاهه می‌تاراند. رضا و طیبه و خاله پشت آنها در سالن ایستاده‌اند. طیبه بُق کرده است و رضا یقه‌اش را میزان می‌کند اما خاله پاشنه‌هایش را بالاپایین می‌دهد صحنه را از دست ندهد. الاهه دست دراز می‌کند سمت بازوی سعید. سعید از این نمایش صمیمیت شرم می‌کند. ناگهان خشکیِ رفتار رسمی را بر اندامش می‌نشاند و یک تعارف غلیظ به شوهرخاله می‌زند. شوهرخاله تحمل نمی‌کند. برای این‌که جدیتش را در ادای «جان تو نمی‌روم»

نشان بدهد دو سه قدم می‌گریزد به سمت درخت‌ها، و همان‌جا می‌ماند، تا مثلا عروس و داماد از پله‌ها بالا بروند.

الاهه پله‌ی اول را که بالا می‌زود خم می‌شود در گوش سعید می‌پرسد «این بوی چیست؟»

سعید یک نگاه با امی می‌دهد و می‌گیرد و زیرلب، طوری که مادرش نشنود می‌گوید «پنیر. زیرزمین انبار پنیر است.»

الاهه لب می‌گزد و چشم‌هایش را تا نیمه می‌بندد و بازوی سعید را بین دو انگشتش می‌چلاند. می‌گوید «پنیر! ای وای، پنیر!»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۴۸

مکب

هوای نیمه‌شب مسجدالحرام خنک‌تر از هوای دم غروب جلو بازار وراقان است. محمد روی سنگی می‌نشیند تا نفسی تازه کند. قره‌العین باز بهانه‌ای به دست آورده و لباس عوض کرده و رفتارش بی‌قرار است. محمد نمی‌خواهد از او بپرسد چرا بیقرار است. چون اگرچه کنجکاو است می‌ترسد. می‌ترسد از آن چیزی که معانی تمثل‌یافته می‌توانند بدانند و او نمی‌داند. برای این‌که قوت قلبی بگیرد با خود هشت سال پیش را مرور می‌کند. او با موفقیت آن همه مکاشفات سنگین را در فاس و تونس تاب آورده است. آنجا غرب بود. اینجا که حرمِ امن خداست. پس اتفاق بدی نخواهد افتاد. برمی‌خیزد و طواف را شروع می‌کند. آسمان صاف و بی‌ماه است. سیاهی پرده‌ی کعبه بلندتر به نظر می‌رسد چون نزدیک سقفش به تاریکی شب آمیخته. و این باز به او یادآوری می‌کند از فتوح خوشحال نشود و از مکری که پشت این تجربه‌هاست ایمن نباشد. همان‌طور که قدم‌ها را آهسته برمی‌دارد در بین جمعیت دنبال مرد سیاهپوش می‌گردد. دیدار با او در بازار وراقان یک ضربه بود. و او این ضربه را نمی‌خواست. کاش کعبه نیست شود و خیال او راحت شود که به تبع آن، قرارش با مرد سیاهپوش هم لغو شده. این آرزوی کفرآمیز اثر چاقی است؟ نَفَس برای طواف کم آورده یا از حضور محبوبش، قره‌العین و فشاری که بر او می‌آورد برای ترک نظام، کلافه است؟ کاش این چند روز زودتر می‌گذشت و روز جشن

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

خاندانی شیخ زاهر سرمی‌رسید و او از اول مهمانی می‌نشست و دزدکی به نظام نگاه می‌کرد و ادامه‌ی قصیده‌اش را می‌ساخت. چه زیاد نیاز دارد به وقت، به تمام روز و شبش، تا فقط به نظام فکر کند. آه می‌کشد: طالَ شوقی، ای خدا، طال شوقی...

ناگهان دستی او را لمس می‌کند. قلبش می‌ریزد و چابک برمی‌گردد ببیند کیست. مرد سیاهپوش است و تبسم کرده. می‌گوید «آمدی پس. خیلی خوشحالم. نمی‌توانی بفهمی چقدر.»

محمد می‌پرسد «راستی اسم تو چیست؟»

سیاهپوش به کعبه نگاه می‌کند. «مهم است من چی‌ام و کی‌ام؟ همانی است که گفتم. قرآن چیزی است که همواره ذهنم را مشغول داشته و هرچه بیشتر در من جایگزین می‌شود و درونم را در اختیارش می‌گیرد و با غلبه بر من همه‌چیزم را می‌گیرد. ولی محض راحتی خیالت می‌گویم: من همینی‌ام که طوافش می‌کنی.»

محمد دست به پیشانی می‌برد و از بختِ آلوده به خیالش اعصابش خورد می‌شود. «نگو. این را نگو. می‌خواهم خودت باشی. نه تمثل یک حقیقت دیگر.»

مرد سیاهپوش می‌گوید «خود یعنی چی؟ من خودمم.» چند قدم با هم می‌روند. مرد سیاهپوش دست بر کتف محمد می‌زند و از او عقب می‌ماند. محمد دیگر نمی‌خواهد با او همکلام شود. پا تند می‌کند تا زود تعداد شوط‌هایش هفت شود و برود خانه. از این‌که ماه در آسمان نیست حس خوبی ندارد. قره‌العین آن گوشه این پا آن پا می‌کند و دارد برایش دست تکان می‌دهد. چرا قره‌العین امشب دیوانه شده است؟ ناگهان اتفاقی می‌افتد:

ستاره‌های آسمان همه پرنورتر از حالت یک دقیقه قبلشان شدند. مرد سیاهپوش مقابل او می‌ایستد و چشم در آسمان می‌چرخاند. از او می‌پرسد «با زهره شروع کنیم. وکیلم؟»

محمد بی‌اختیار سربالا می‌کند و به پرنورترین نقطه‌ی آسمان نگاه می‌کند، همو که زهره است. می‌گوید «بله» و همزمان قلبش از خشوع و ادب به سیاره‌ی زهره پر می‌شود. مرد سیاهپوش خطبه‌ای می‌خواند و او را با «انکَحتُ»هایی که بر زبان

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌آورد به عقد زهره درمی‌آورد. و آخرسر می‌گوبد «مبارک است.» از این ازدواج، محمد لذتی شدید می‌برد و گوشش پر از آواز می‌شود. آوازی عجیب از گلوی زهره می‌شنود: یموت الهوی منی اذا ما لقیتها / و یحیی اذا فارقتها فیعود[۱]. می‌بیند که قره‌العین از رنگ و روی او فهمیده که دارد لذت می‌برد و با بیزاری از مسجدالحرام می‌گریزد. آب دهان زهره در رگ‌های محمد می‌دود. شیرین‌ترین جان جانان است، زهره. مرد سیاهپوش نگاهش را در آسمان می‌چرخاند و زیرلب می‌گوید «بگذار از آخرین سیاره کام بگیری. زحل چطور است؟» برمی‌گردد به محمد و می‌پرسد «وکیلم؟»

محمد از دست رفته است و فقط لذت نکاح زُحَلی می‌خواهد. حتا شده با همان زهره. یک ازدواج مکرر. باز بی‌اختیار پلک‌هایش را که از منگی هماغوشی زهره‌ای سنگین شده، باز می‌کند و سر به موافقت می‌جنباند. زهره جایش را به زحل می‌دهد. و انکحت‌های مرد سیاهپوش، ساقیِ او می‌شوند. زحل یک گردنبد با صدوپنجاه مروارید سفید درخشان دارد و وقتی در انتظار عروسیت‌اش نشسته هم در دهانش یخ می‌جود. محمد از لذتی که می‌چشد می‌لرزد و عرق سرتاپایش را می‌گیرد. حس سبکی دارد. این لذت‌ها گوشت او را آب می‌کنند.

مرد سیاهپوش به آن گوشه‌ی آسمان اشاره می‌کند و می‌گوید «بیا برویم به سمت فلکِ ستاره‌ها. خوشه‌ی پروین را می‌خواهم به عقدت دربیاورم مرد. تو که ادعایت این است که محمدی هستی باید حوصله‌ی چندهمسری را داشته باشی.»

دارد. محمد حوصله‌ی هرچه را محمدی (ص) است دارد. مرد سیاهپوش می‌گوید «باید دانه دانه برای هفت خواهر عقد بخوانم.» هیجان‌زده می‌خندد. «آماده شو برای دردسر. آن کوچکتر از همه از بازار، عسل خواهد خرید و به سینه‌هایش خواهد مالید و تو را به خودش خواهد خواند. آن دیگری با کمک یک خواهر دیگرش، با هم به عطاری خواهند رفت. به خانه خواهند آمد و این خواهر

---

۱. عشق می‌میرد وقتی می‌بینمش / و تا از او جدا می‌شوم زنده می‌شود و برمی‌گردد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مُعَسَّل را به زمین خواهند زد و به سینه‌هایش صبر زردِ بدبو خواهند مالید که تو را از او بگیرند. تازه این‌ها سه‌تاشان هستند. چهارتای دیگر هنوز جلو آینه نشسته‌اند و خودشان را برای کینه‌توزی آماده می‌کنند. کارَت زار است. حاضری؟ وکیلم؟»

محمد نفس تو می‌دهد و با حنجره‌ای خشک‌شده از گرمای زهره و زحل، می‌گوید «حاضرم.»

هفت «انکحت» از زبان سیاهپوش مثل هفت ریسمان شکار به سمت خوشه‌ی پروین پرتاب می‌شوند و محمد از شیرینی این فتح، از هوش می‌رود...

از قطراتی که بر صورتش می‌چکند چشم باز می‌کند و می‌بیند هوا گرگ و میش است. شکم ابرها از رعد دریده می‌شوند. باران به فشردگی دُم اسب است و کعبه پشت پرده‌ی مِهی غلیظ محو شده. محمد دهانش را باز می‌کند و آبی را که باران بر گلویش می‌ریزد می‌نوشد. دو دقیقه نمی‌گذرد که از راه‌پله‌های اطراف صحن مسجدالحرام جوی‌های غضبناکی به صحن سرازیر می‌شوند و صحنه‌ای خوفناک از هجوم سیل پدید می‌آورند. آب توی سوراخ گوش‌هایش می‌رود. نمی‌خواهد آبی که زهرِ آتش دارد در گوش‌هایش برود. خودش را از زمین جدا می‌کند و به سنگ‌ها چنگ می‌اندازد و تن کوفته‌اش را به بالای سکو می‌کشد. متوجه می‌شود پیکرش پوست و استخوانی شده. چه به سرش آمده؟ سرش را به چپ و راست می‌تکاند آب از گوش‌هایش بیرون بیاید. آب گل‌آلود را از گلویش می‌خراشد و تف می‌کند. هنوز از اعماق بدنش ضربان می‌شنود. سیل دارد جان تازه می‌گیرد. به رنگ قهوه‌ای با کفهای سفید درآمده. کف سفید، دندان‌های نیش یک درنده‌ی اختاپوسی‌اند که می‌خزد و در و دیوار را به کام می‌کشد. باید بلند شود و بگریزد به سمت سنگ‌های بلندتر. فریادش که «های کسی اینجا نیست؟» در هیاهوی شارشار سیل گم می‌شود. چاردست و پا به سمت پله‌ها می‌رود ...

باران حتا به نور صبحگاهی امان نمی‌دهد. شهر تاریک شده و ابرها به قصد غرق‌کردن مکه می‌بارند. راه رفتن در کوچه‌ای که آب از زانوها بالا زده برای یک مرد جوان قوی کاری سخت است چه برسد به او که توانی برایش نمانده. به هر

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

پنجره می‌رسد آن را می‌کوبد بلکه کسی باز کند. بی‌فایده است. پشتش را به دیوار می‌دهد و می‌فشارد که از ضعف‌لرزی که دارد بکاهد ...

خوشبختانه خانه‌اش در بلندی است. بند آویزان از سوراخ در را می‌کشد و در را باز زانو هل می‌دهد. باز می‌شود. وارد می‌شود. صدا می‌زند «فاطی!»

به جای فاطی صدایی مردانه جواب می‌دهد «بیا تو. هیچ‌کس خانه نیست.»

صدای مرد سیاهپوش است که مثل صدایی که در خانه‌ی خالی بپیچد طنین دارد. محمد وارد می‌شود و می‌بیند سیاهپوش با همان دسته کاغذی که از بازار خرید کنار اجاق نشسته است و زانویش را بالا آورده و آرنج برهنه‌اش را بر آن تکیه داده. «مثل موش آبکشیده شده‌ای شیخ!» و می‌خندد.

محمد می‌پرسد «شما اینجا چه می‌کنید؟»

ـ منتظر شمام آق‌داماد.

محمد لباس‌های خیس و گل‌آلودش را از بدن درمی‌آورد. با یک پارچه‌ی بزرگ کتان سررویش را خشک می‌کند و از گنجه، لباس خشک برمی‌دارد و می‌پوشد. لباس‌ها بوی آب چاه می‌دهند. خسته‌تر از آن است تعارفی برای نوشیدنی‌ای بزند. مقابل سیاهپوش زانو به زمین می‌رساند و می‌نشیند. سیاهپوش کاسه‌ای را که کنار اجاق است با دو انگشت شست و وسطی می‌گیرد و برمی‌دارد و می‌گذارد جلو محمد. «این را بنوش. حالت را جا می‌آورد.»

محمد کاسه را با دو دست برمی‌دارد و می‌چشد. شیرین و گرم است. طعم زنجبیلی دارد. آن را سرمی‌کشد. ضعف و سردی از بدنش می‌رود. نفس آسوده‌ای می‌کشد. سیاهپوش دسته‌ی کاغذ را برمی‌دارد و جلو محمد می‌اندازد. «نه زعفران لازم بود نه حنا. این کاغذها را من با همین سیلابی که کعبه را پر کرد خیساندم و خشک کردم. کاغذ سفید چشمت را اذیت می‌کند. خب، تو الان باید چیزی بنویسی.»

ـ چی؟

ـ در مورد حروف.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ چرا حروف؟

ـ آقای من، انگار فراموشت شده؟ با تمام سیارات دامادت کردم که چه؟ بعد رفتیم فلک بالاتر، آسمان ستارگان. با ستاره‌ها دامادت کردم. بعد رفتیم بالاتر، از اجرامِ دیدنی گذشتیم و به افلاک لطیف رسیدیم. آنجا بود که حروف را گرفتی. مگر می‌شود چیزی ننویسی؟

ابهام می‌رود و وضوح حق می‌نشیند. حق با مرد سیاهپوش است. او پر است از حروف. چرا هیچ‌کس در خانه نیست؟ ترکیب هوای تروتازه‌ی بیرون با گرمای اجاق او را به خمیازه می‌اندازند. مرد سیاهپوش گونه‌اش را می‌خارد. به حرفش ادامه می‌دهد:

ـ اول در مورد حرف ب می‌نویسی. بسم‌الله. آن ماجرای هدیه‌ات برای خاندان فلان به من ربطی ندارد. دو نسخه می‌نویسی. یک نسخه را می‌دهی به هرکه خواستی. آن نسخه‌ی دیگر را ورق ورق می‌چینی پشت بام کعبه تا یک‌سال جلو باران و آفتاب بماند. اگر نوشته‌هایت پاک شد که معلوم می‌شود از شکم مبارکت گفته‌ای و هیچ ارزشی ندارد. اما اگر آب و آفتاب و سرد و گرم روز و شب اثر نکرد و نوشته‌ات همچنان ماند، ادامه می‌دهی. باقی بیست و هفت حرف را می‌نویسی. این‌ها گزارش فتوحات تو خواهند بود.

محمد بدگمان به سیاهپوش نگاه می‌کند. بدگمان، چون حروف از فتوحی به دست آمده‌اند که با لذت و شهوت قرین بوده است. این‌قدر لذت، مشکوک است. و امیدی نیست که آب نشویدش.

مرد سیاهپوش بدگمانی‌اش را درمی‌یابد. می‌گوید «حروف مثل ستاره‌هایند. از هم جدا معنادارند. خب؟ پس اگر قرآن تک‌تک حروفش معنا داشته باشد معلوم است که کلماتی که از این حروف ترکیب یافته‌اند یک معنا ندارند، بلکه معنای هفت لایه دارند. اگر این جا بیفتد آن‌وقت قرآن در نظر این مردم غافل تبدیل می‌شود به یک متن مطلق. چاره‌ای هم جز این نیست. وحی، این کار را با هر متنی می‌کند. گرفتی؟»

WWW.MEHRITPUBLICATION.COM

ـ گرفتم.

ـ خب، پس با اجازه.

سیاهپوش از جا برمی‌خیزد. دو لت قبای سیاهش را به هم می‌آورد. مثل پدری که پسرش را برای پخته‌شدن در میانه‌ی توفان رها کرده و به خانه آمده و حالا راضی است که او را بازگشته به خانه می‌بیند، لبخندی دلسوزانه می‌زند و از اتاق بیرون می‌رود.

محمد هیاهوی فاطمه و بچه‌ها را می‌شنود. فاطمه بچه‌ها را تشر می‌زند. صدا می‌زند «فاطی؟»

صدای مضطرب فاطمه نزدیک می‌آید که «فاطی و درد! نمی‌گویی دلواپست می‌شوم توی این باران دیوانه؟ مکه را آب برد و تو معلوم نیست کجا بودی.»

فاطمه از در اتاق داخل می‌آید و با خودش عطرِ سبزیِ پُخته می‌آورد. معلوم است سر دیگِ غذا بوده و صدای آمدن محمد را شنیده و شتاب کرده. پس ملاقات او با مرد سیاهپوش انگار در شکافی بی‌زمان رخ داده است. تا نگاهشان در هم تلاقی می‌کند فاطمه دست بر دهان می‌چسباند و دست دیگرش را بر روی قلبش می‌گذارد. «خدا مرگم بدهد. چرا این ریختی شدی تو؟»

محمد به چشم‌های گشاد فاطمه نگاه می‌کند. انگار در بازتابشان می‌بیند که یک پوست و استخوان شده است. قمرلیال دامن مادرش را نقاب صورتش کرده است و چانه‌اش از بغض می‌لرزد. فاطمه می‌گوید «چه مرضی گرفته‌ای؟ آخر تو من و بچه‌ام را به کشتن می‌دهی؟ از تو می‌ترسم محمد. به خدا قسم که از تو می‌ترسم.»

با دست بی‌رمقش بالش زیر سر می‌گذارد و دراز می‌کشد. با زمزمه می‌گوید «یک چیزی بینداز روی من» و پلک‌هایش را که مثل دو گونی پر از آرد خیس سنگینند می‌بندد.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۴۹

عم

امی صدای محمد را می‌شنود که «هروقت وقت دستت تت خواب آب رفت فت بگو گوو قو» چون سرش را روی بازوی امی تکیه داده است و موهایش به گونه‌ی امی می‌خورد. امی بیدار می‌شود که بگوید با تو همیشه همه‌ی همهمه‌ی من خوابِ آب است که هیچ قویی نمی‌بیند بلکه می‌بیند تاریک است و کسی جز خودش توی اتاق نیست. اما نمی‌خواهد به خودش بقبولاند که فقط یک خواب بوده است و آبی نبوده و قو. چون بازگشت به همان خواب دیگر ممکن نیست، هرچه هم محتاجش باشد، هرچه هم مضطرش. هنوز منگی خواب نپریده است. اجازه می‌دهد به امی می‌می که بیداری را جدی نگیرد و همچنان منگ با محمدش حرف بزند. پس چشم‌هایش را می‌بندد و تا محمد را در تله‌ی سوال و جواب بیندازد می‌پرسد «معطل نکن. بگو من چی‌ام؟»

محمد سرش را بلند می‌کند و برمی‌گردد نگاهی با چشم‌های خندان به او می‌اندازد. چشم‌هایش گرگ دارند. دوباره سرش را روی بازوی امی می‌گذارد. موهایش روی سینه‌ی او می‌افتند، می‌می. با آن صدای آرام‌اش می‌گوید «خودت حدس نمی‌زنی؟»

جانش را جمع می‌کند توی گلویش و می‌گوید «من که نمی‌توانم.»

ـ خیلی هم خوب می‌توانی.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سرعت فکرکردن در خواب آهسته است. فکر در خواب برای امی یعنی حرکت از یک جای دنیای خواب به جایی دیگر. او حتا نمی‌خواهد چشم از موهای محمد بردارد که مبادا محمد محو شود. دزدیده فکر می‌کند به این که او چیست. اما مجال کوچکترین حرکتی نیست چون بازویش زیر سر محمد است. فکرش جایی قد نمی‌دهد. برمی‌گردد به سینه‌ی محمد نگاه می‌کند که از دم و بازدمش، جزر می‌رود و مد می‌آید.

محمد خودش می‌گوید «تو عَینی»

ـ عَین؟

ـ آره.

ـ چرا عین؟

ـ حواست همیشه به سعید بود. زل بودی بهش. عین یعنی چشم.

ـ تا جایی که یادم هست نگرانش بودم. آخر هم شکست خوردم.

ـ نگو شکست. خواستِ خفیِّ خدا بوده.

خفی را نشنیده می‌گیرد تا مضطرب نشود. می‌گوید «خیلی چیزها خواست خداست. اما تو هیچ‌وقت در مورد زیبایی من چیزی به زبان نیاوردی. از دستت دلخورم.»

ـ دلخور؟

ـ و عصبانی.

ـ عصبانی؟ آن‌هم حالا. چه بد.

لحن سوال محمد آن‌قدر که او می‌طلبد جدی نیست. این اعصابش را خورد می‌کند که محمد انگار عصبانیتش را پذیرفته. پس ادامه می‌دهد «آن آقای مدرسه گفت مرا شکل خودم ندیدی. شکل یک تخم‌مرغ غول‌پیکر دیدی. ولی من که چاق نیستم.»

محمد می‌خندد. خنده‌اش باعث می‌شود سرش را بیشتر به بازوی امی بفشارد. خیلی وقت است که خون به دست امی نمی‌رسد و دستش سِر شده. انگار محمد

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

می‌فهمد سرش مانع خون است و سرش را برمی‌دارد و غلت می‌زند و در چهره‌ی امی خیره می‌شود. خون هجوم می‌آورد و دستش را گزگز می‌اندازد. ذراتِ پخشِ سوزنده.

ـ چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟

ـ چون تو عینائی.

ـ ای بدجنس. با حرف بازی می‌کنی. سعید هم نیست ازش بپرسم عیناء دیگر یعنی چه. بهم نخند که معنی‌اش را نمی‌دانم.

ـ عیناء یعنی چشم‌درشت. ای گاو وحشی چشم‌درشت!

امی لبخند می‌زند، از شرم. «کوفت!» دست دراز می‌کند و آینه‌اش را برمی‌دارد و به خودش نگاه می‌کند، به چشم‌هاش، به گاوهای وحشی‌اش. به چشم«هاش»؟ «هاش بِ»[1]، یک جور مداد است. مدادِ هاش به چشم‌هاش، عیناء را عیناءتر نمی‌کند؟ محمد دوباره برمی‌گردد و سرش را به بازوی امی تکیه می‌دهد. نه، تکیه نیست این. می‌کوبد. آرام که می‌گیرد می‌گوید «خودت که می‌دانی من خوره‌ی آیاتم. یک وقت دیدی گیر دادم به یک آیه و شب و روز به آن فکر کردم.»

ـ خب؟

ـ یک‌بار به آن دو مردی که نزد داوود آمدند و دعوایشان را طرح کردند فکر کردم. مثل روز روشن است که دعوا ساختگی است. بازی است. می‌خواستند داوود را به قضاوت وادارند. یکی‌شان گفت من فقط یک بره دارم و این برادرم نود و نه بره دارد و تازه از من هم خواسته آن یک بره را هم به او دهم تا بره‌هایش صدتا بشوند. داوود درآمد و به آن برادر گفت تو ظالمی که در آن یک بره‌ی برادرت هم طمع کرده‌ای. دو تا مرد با هم چشم و ابرو کردند و خندیدند و رفتند. داوود فکر کرد این یک آزمون بود و یاد رفتار خودش افتاد و توبه کرد.

ـ -خب؟

---

1. HB

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ آن آیاتی که این دعوا را نقل می‌کنند پر از حرف عین‌اند. بره در عربی یعنی نعجه. بره‌ها نِعاج‌اند. خیلی فکر کردم بفهمم این همه نعجه و نعاج برای چی در آن دعوای ساختگی جمع شده‌اند. فهمیدم پشت این ماجرا یک زن زیبای چشم‌درشت بوده است. یک عیناء لعنتی مثل تو. ستیزه را همو راه انداخته. داوود بیچاره عاشقش شد و خواست آن یک زن را هم به زنانش اضافه کند.

محمد ساکت می‌شود.

او رشته‌ی خیالش در مورد مداد دنبال می‌کند. مداد هاش‌بِ می‌رود و به چشم‌های آن بره کشیده می‌شود. بره‌ی سفید را در آینه می‌بیند. چه زیباست. اما تنهاست. باید به مجلس نود و نه تای دیگر ملحق شود. صد بَع‌بع. الان شد. الان دویست‌تا چشم سرمه‌کشیده‌اند.

[یک فقیه اندلسی، گفته است دانش‌هایی که از رویا اخذ می‌شوند از صُلب علم نیستند، از چاشنی‌های علم‌اند، از نمک‌هاش. باید علم برگرفته از رویا را در بیداری به علم وقت بیداری عرضه کرد و اعتبارش را سنجید. اگر اعتبارش ثابت شد رویا بازگفته می‌شود فقط برای «انس‌گرفتن» ذهن خواننده به آن مطلبِ صُلب. اما در مورد سرشت اُمّی‌خاتون، که او عین و عیناء است، کار سهل‌تر هم هست. او هم‌نشین سعید بوده است که به گفته‌ی پیرمرد فراشِ مدرسه، صاد معتبری بوده است و اسرار صاد در رویاها مقیم‌اند. آغاز سوره‌ی مریم این است: کهیعص. آیا عین کنار صاد ننشسته است؟ این انسِ خالی نیست. بلکه تصلیب است. چون به اسرار کسی که در رویاست جز از رویا راهی نیست.]

تا حالا از کسی نشنیده که چشم‌های او گاوی است. اگر محمد نبود او خودش را نمی‌شناخت؟ برمی‌گردد به محمد. او همچنان متوجه به اوست.

ـ طوری نگاه می‌کنی انگار من و تو...

ـ انگار من و تو چی؟

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ـ محمد!

ـ جانِ محمد؟

ـ چرا این‌کار را کردی؟

ـ چه کاری امی؟

ـ که آمدی حواسم را برای همیشه پرت کردی. برایت تاوان ندارد؟

بیدار می‌شود. بدنش گر گرفته است اما می‌لرزد. به صفحه‌ی ساعت نگاه می‌کند و طول می‌کشد تا اعداد و عقربه‌های شبرنگش را بخواند: ساعت دو و نیم است. ناگهان برمی‌خیزد و با شتاب می‌رود آشپزخانه و پرده را کنار می‌زند و به تاریکی آن سوی پنجره زل می‌زند. صدا می‌زند «محمد!»

پاسخی نمی‌شنود.

دست به دستگیره می‌رساند و یک لت پنجره را باز می‌کند. نسیم خنک و خِشت‌بوی بازارِ شب تو می‌ریزد. صدا می‌زند «محمد! به خاطر خدا ...»

در تاریکی چیزی پیدا نیست. در تاریکی هیچ‌چیز نیست.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۵۰

ماق

ـ تا الان باید تشریح فیل تمام شده باشد.

ـ به گمانم. الان اسکلتش روی میز است. و مطمئنم استاد مرا بازخواست خواهد کرد که کجا جیم زدم.

ـ خب، پس شبمان را قدر و قیمت بده و تعریف کن آن شب چه کردی با آن بیچاره؟

با این جمله که ماحوما بالاخره جسارتش را پیدا می‌کند بپرسد آدلا از منگیِ چهار لیوان آبجویی که خورده است درمی‌آید. آنها در گوشه‌ی ایوانِ یک کافه–بار نشسته‌اند که مُشرف بر کوچه‌ای شلوغ است. جمعه‌شب است و دختران و پسران جوان آن پایین دارند می‌روند و می‌آیند. هوا دم دارد. اغلب عابران پیراهنشان را به کمرشان گره زده‌اند. با چهره‌هایی که بازتاب چراغ‌های سرخ و زرد، برافروخته‌تر نمایش‌شان می‌دهد می‌خندند و همدیگر را بغل می‌کنند و می‌بوسند یا هل می‌دهند و باز به راه‌شان ادامه می‌دهند. آدلا دستش را بر شکمش می‌فشارد و می‌گوید «باید بروم دستشویی. دارم می‌ترکم.»

بلند می‌شود و با چشم به دنبال گارسون می‌گردد. گارسون کنار در ایوان ایستاده است. با اشاره به او می‌فهماند که میز آنها را تمیز کند. گارسون دستمال را از جایی در پشتش، مثل شعبده‌بازها بیرون می‌کشد و می‌آید و زیرسیگاری پر را خالی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌کند و قوطی‌های خالی را یکی‌یکی برمی‌دارد و در مشتش مچاله‌شان می‌کند و در سطل نزدیک میز می‌ریزد و دستمال روی میز می‌کشد. آدلا در دستشویی را با کمی تقلا باز می‌کند و می‌رود تو.

ماحوما به آن پایین، نگاه می‌کند. به ماشین‌هایی که پارک شده‌اند. به لطف آدلا، اسم این چیزی را که از وقتی بوینوس آیرس آمده دیده، یادگرفته: «تکنولوژی.» تکنولوژی همه‌ی این روشنایی‌ها و حرکات ماشین‌هاست. بشر می‌خواهد دست تصرف ببرد در جهان و جهان با این تصرفات پرسروصداتر شده است. به گفته‌ی آدلا که انگار خوب قاره‌ها را می‌شناسد خیلی از حیوانات مرده‌اند یا از اطراف شهرها گریخته‌اند. نمونه‌اش همین فیل‌های باغ‌وحش که جلو چشم همه‌ی مسوولان دارند می‌میرند. آدلا تا به حال آهو در دشتهای آرژانتین ندیده است. چیزی که ماحوما فراوان دیده و در تشبیه‌هایی که برای زیبایی چشم یا اندام محبوبه‌هایش به کار بسته آورده. باید یک فصل از کتاب «فصوص»اش را به همین تکنولوژی اختصاص بدهد. اما چه کسی را به عنوان مهمترین آدم «حکمت تکنولوجی» معرفی کند؟

آدلا با صورت خیس و رنگ و رویی بازتر برمی‌گردد. وقتی ایستاده است «آدلا»تر به نظر می‌رسد. ماحوما از این فکرش برای آدلا پرده برمی‌دارد و ستایشش می‌کند: «چه الفی!»

آدلا بر روی میز خم می‌شود. «می‌دانی؟ افسردگی من از شرایط زندگیم نیست. من از چیزی که توی الف نوشته کمرم شکسته. کاش نمی‌گفت تقلبی‌ام.»

ـ خورخه نمی‌گفت؟

ـ آره.

ماحوما می‌خندد. چه فرقی دارد بگوید یا نگوید وقتی نمی‌توانست به حقیقت الف نزدیک شود؟ هوای پر از دودِ شب را با اکراه به ریه‌ها می‌کشد. حالا دیگر تشویش خاطره‌ی سپاه فیل را از سر گذرانده و نگران دشمنی هیچ فائی با هیچ کافی، چه کعبه چه کافور، نیست. نگران این است آدلا با او راه نیاید و همچنان مخفی‌کاری

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

کند. پس با لحنی تحکمی می‌گوید «به من بگو چی گذشت آن شب؟»

آدلا با گردکردن چشم‌ها نشان می‌دهد که از تحکم او جا خورده. سرش را بی‌حرکت می‌گیرد و به ماحوما زل می‌زند. حرفی را که تا نوک زبان آورده قورت می‌دهد و از جیبش یک قوطی بیرون می‌آورد و درش را با ناخن شست می‌پراند و انگشت دراز می‌کند و یک قرص سبزرنگ بیرون می‌آورد. قرص را زیر زبانش می‌گذارد و بطری آب را برمی‌دارد و سرمی‌کشد. در بطری را می‌بندد و پرتش می‌کند سمت سطل. بطری داخل سطل جا می‌گیرد. دستش را مشت می‌کند و تکان می‌دهد که نشانه را درست گرفته. حالت انتظار را که در چهره‌ی ماحوما می‌بیند جنب و جوش را کنار می‌گذارد و سفت می‌نشیند. ناگزیر به حرف می‌آید «از کجایش بگویم؟ هیچی دیگر. گذاشتم ساعت از نیم‌شب بگذرد. همه‌ی پنجره‌های اتاق‌های مدرسه خاموش شدند. من در فاصله‌ی دو درخت پشت بوته‌ای کمین کرده بودم و منتظر فرصت بودم. از دور دیدم که نگهبان هم چراغ اتاقش را خاموش کرد اما روشنی تلویزیونش را تشخیص می‌دادم. پس با خودم گفتم هنوز نخوابیده. منتظر نشستم تا چراغ‌های حیاط خاموش شد و همه‌جا جز جلو پنجره‌اش در تاریکی رفت.»

صدای جابه‌جا شدن صندلی‌ها از پشت سر ماحوما برمی‌خیزد. چند زن و مرد جوانند که ایوان را ترک می‌کنند. حالا دیگر فقط ماحوما و آدلا در ایوان هستند. گارسون هم آنجا را ترک می‌کند. ماحوما می‌گوید «خب؟»

آدلا چشم‌هایش را با سرانگشتانش می‌مالد. یک سیگار دیگر روشن می‌کند و دود که می‌گیرد نگاهش می‌دارد بعد فوت می‌کند. «رفتم داخل ساختمان. آهسته در زدم. گفت بله. جواب ندادم. یک‌بار دیگر در زدم. در را باز کرد و مرا دید. با تعجب یک نگاه توی سالن انداخت. گفتم که از راه خیلی دور آمده‌ام او را ببینم. پرسید کی هستم و من یک نسخه‌ی ترجمه‌شده‌ی الف را که از کتابی کنده بودم به دستش دادم. اجازه داد بروم داخل و بنشینم. به او گفتم که من از طریق یک تاجر اسب که در امریکای جنوبی مشتری دارد تعریف او را شنیده‌ام. شجره‌نامه‌هایی را که شما

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

برای اسب‌هایش نوشته‌اید دیده‌ام. در را بست و آمد نشست و الف را خواند. پرسید چه کاری از دست او ساخته است. شکسته‌بسته به او فهماندم که من الف هستم. همین الفی که ماجرایش را خواندید. و سالها به حالت جنینی در همان زیرزمین گذرانده‌ام. اما بدبختانه به تصریح نویسنده من تقلبی‌ام. تا این را گفتم کتابچه را ورق زد و آنجایی که بورخس از تقلبی‌بودن من نوشته بود پیدا کرد و آن بخش را که الف اصلی در دل ستونی سنگی از مسجد عمر در قاهره است دوباره خواند. توی فکر رفت و بعد گفت خب؟ گفتم من شنیده‌ام شما برای کسانی که نسب معتبر ندارند نسب‌نامه می‌نویسید. من می‌خواهم از این وضعیت حرامزادگی بیرون بیایم. من می‌خواهم یک الف اصیل بشوم. چه عیبی دارد؟ من با آن الف پنهان در ستون مسجد که کاری ندارم. آنجا قاهره‌ی مصر است و به اندازه‌ی کافی از آرژانتین دور است. پرسید کی به شما گفته من جعل نسب می‌کنم؟ من هرگز این کار را نکرده‌ام. کتابچه‌ی الف را بست و گذاشت جلو من و گفت نمی‌تواند همچو کاری بکند. پرسیدم چرا. گفت اولا او فقط نسبت‌های انسان‌ها را می‌داند. اینکه نسب اسب‌ها را هم می‌داند یک چیز فرعی‌ای بود که گرفتارش کرده بود و الان دیگر همچو مراجعه‌ای را قبول نمی‌کند. ثانیا خود نویسنده‌ی این داستان اقرار کرده که الفی که او پدید آورده تقلبی است. این به معنای اقرار والد بر حرامزادگی فرزندش است. انگار بچه‌ای یتیم از بیرون پیدا کرده و آورده در خانه بزرگش کرده. اینجا صراحتا گفته این الف تقلبی است اما تو نباید ناراحت باشی چون بالاخره این الف را به نویسنده نسبتش می‌دهند و می‌گویند این الفِ فلانی است. همان فلانی که منشأ این الف است او را تقلبی خوانده. نسب‌نامه نوشتن من دردی از تو دوا نمی‌کند. گفتم من تا نسب‌نامه از شما نگیرم از اینجا نمی‌روم. گفت خانم محترم شما دارید مرا تهدید می‌کنید؟ می‌خواهید مجبورم کنید دست به کاری بزنم که از اساس جعل و اِفتراست؟ گفتم من مجبورتان نمی‌کنم. از شما خواهش و تمنا می‌کنم که این کار را برای من انجام دهید و مرا به چیزی که آن الف اصلی از آن پیدا شده وصل کنید. کار شما مگر این نیست که پدر و جد و آباء یکی را بگویید؟ گفت

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خب من نمی‌دانم آن الف از چی پیدا شده. چی بنویسم؟ اصلا هیچ عالِم اَنسابی تا حالا نسب‌نامه‌ای برای الف ننوشته. من متخصص نیستم ولی گمانم الف یک چیز بی‌نسب است. چون بعید می‌دانم از چیزی ترکیب شده باشد. گفتم امکان ندارد. این آدمی که این کتابچه را نوشته همه‌ی کتاب‌های موجود را خوانده. حتا معروف است به این‌که کتاب‌هایی را هم که وجود ندارند خوانده. برنمی‌دارد از روی هوا و هوس بنویسد این الف تقلبی است و الف اصلی در دل ستون مسجد قاهره است. من سالها در آن زیرزمین بودم و الان دیگر خیلی آنجا نیستم. یعنی همان‌جا هستم ولی مثل سابق یک جنین ضعیف نیستم که بترسم و مجبور باشم شب تا به صبح در آنجا مخفی شوم و بیرون نیایم. الان مدتی است که در باغ‌وحش کار می‌کنم. می‌بینید که با لباس کار هم آمده‌ام. واقعا هم با لباس کار رفته بودم. فیل‌ها را معاینه کرده بودم و بی‌اینکه با مدیر حرف بزنم زده بودم بیرون. بهش گفتم فردا شاید رفتم سراغ یک کار دیگر. باید برای موسسات کاریابی فرم پر کنم. خب نمی‌شود که من بی‌رگ و ریشه باشم. این‌طوری نمی‌شود که من تقلبی باشم و به زندگیم ادامه بدهم. هیچ‌کس همچو الفی را نمی‌پذیرد. به حرف‌های من خندید و گفت ای الف کارگر، چرا نمی‌روی مسجد قاهره؟ گفتم جرات نمی‌کنم. معلوم است که الف اصلی می‌زند دک و دهن الف تقلبی را آش و لاش می‌کند. نمی‌کند؟ او مثل من یک عمر به شکل یک کُره در تاقچه نگه‌داری نشده که آفتاب مهتاب ندیده باشد. در درون سنگ زیسته و حتما قدرتش بیشتر از من است. گفت خب فقط یک راه می‌ماند. چرا از نویسنده‌ی این کتابچه نمی‌خواهید که شما را به وجود آورده؟ یک تکمله بنویسد و بگوید که اشتباه کرده گفته تو تقلبی هستی. خیانت اصلی به تو در این کتابچه است. چون شناسنامه‌ی شما همین کتابچه است. گفتم نویسنده‌اش مُرده. و اتفاقا چون مرده من توانستم از آن زیرزمین بزنم بیرون.»

ماحوما دست بالا می‌آورد که آدلا درنگ کند. می‌پرسد «یک چیزی در الفی که تو باشی هست که بچه‌فیل را مبتلا کرده بود. قبول داری؟»

ـ اگر قبول کنم تو باز قضاوت خواهی کرد که من قاتلم.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ نیستی؟ هستی. باهاش کنار بیا و سخت نگیر. شب است و داریم اختلاط می‌کنیم.
ـ خب، به نظرت آن چیز چی هست؟
ـ نمی‌دانم. هرچه هست، الفِ بیماری است. منتها سردرنمی‌آورم بیماری‌اش چیست.
ماحوما یاد حرف استلا واسکس می‌افتد که خورخه‌جانش ترسید «شرقی» شود و الف را برای خلاصی از این ترس نوشت. به آدلا می‌گوید «شاید ترس است. ترسی وجود داشته در نویسنده‌ی الف.»
آدلا بلافاصله می‌پرسد «فهمیدم. منظورت ترس از جنگ جهانی دوم است؟ یعنی در بحبوحه‌ی جنگ دلش یک همچو زیرزمینی خواسته که برود پنهان شود و هروقت دلش برای بیرون تنگ شد سراغ الِفَش برود؟»
ماحوما از تاریخ جهان آن‌قدر نمی‌داند اشاره‌ی آدلا را بر احوال بورخس تطبیق دهد. پرسش را تکرار می‌کند «جنگ جهانی دوم؟»
ـ لابد. حتما از هیتلر ترسیده بوده و او را هیولایی می‌دیده که نیاز به این دارد که کشته شود. اما خب، کی زورش به نیرویهای نازی می‌رسید؟ آلمانی‌ها هم در فیزیک برتر بودند هم در شیمی و هم در پزشکی. ولی چه ربطی دارد به بیماری من؟ از من سرایت کرده به بچه‌فیل و طفلک مبتلا شده به ترس از نازیسم و مُرده؟
این را می‌گوید و مثل موادزده‌ها از خنده ریسه می‌رود.
ماحوما دلیلی بر خنده نمی‌بیند. شانه می‌اندازد و می‌گوید «نمی‌دانم. ادامه بده.»
آدلا دو دستش را پشت گردنش به هم قفل می‌کند و خم می‌شود عقبی. «چی بگویم؟ همه‌اش رنج یک زندگی بیهوده است.»
ماحوما ساکت می‌ماند تا او برگردد به شرح اتفاقات آن شب. آدلا می‌گوید «یکبار دیگر کتابچه را برداشت و ورق زد. گفت اگر هم نمی‌گفت تو تقلبی هستی باز بدجنسی به خرج داده و ضربه‌اش را به تو زده. پرسیدم از کجا می‌گویی. گفت بهت برنمی‌خورد اگر بگویم؟ گفتم نه. گفت مگر این آقای کارلوس دانری از الفی که در زیرزمین خانه‌اش پنهان بود کمک نمی‌گرفته برای نوشتن منظومه‌ی مسخره‌اش؟ گفتم بله. گفت خب وقتی الف منبع الهام چنین چیز مزخرفی است

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خودش چرا مزخرف نباشد؟ وقتی خود آش بی‌مزه است چیز خوشمزه‌ای به قاشقت نمی‌آید. این را که گفت مرا عصبانی کرد. از این‌که این‌قدر متن داستان را دقیق می‌خواند خوشم آمد ولی از این‌که با این دقت شالوده‌ی مرا به مسخره می‌گرفت عصبانی شدم. این عصبانیت از همان لحظه، شدت گرفت و در نهایت به جایی رسید که خودت می‌دانی.»

ماحوما دو دست بالا می‌آورد. «صبر کن ببینم. این پسره خیلی آدم روراستی بوده که به هیچ وجه با تو راه نیامده. می‌توانسته یک نسب‌نامه قلابی برای تو جور کند و تو را راضی از در بفرستد بیرون و جانش را نجات دهد. اتفاقا تو الفی هستی که به خورخه چسبیده‌ای. الفی که به قبل خودش متصل است از پایین به بالا نوشته می‌شود. اما الف اصیل از بالا به پایین کشیده می‌شود و تنها و جدا از باقی کلمات می‌ایستد. می‌خواهم بگویم نوشتن نسب‌نامه برای الف متصل به خورخه و کارلوس دانری و و زیرزمینش و آن منظومه‌ی کذایی ساده و ممکن بود. اما آن خدابیامرز نخواسته تو را گول بزند. می‌دانسته با سرمایه‌گذاری بر این اتصالِ تو به ماقبلت دردی از تو دوا نمی‌شود.»

ابروهای آدلا در هم می‌روند. پیداست درنگ کرده در چیزی که از ماحوما شنیده است. آیا چون الفبای او لاتین بوده است او تا به حال حواسش نبوده الف متصل و منفصل به یک شیوه نوشته نمی‌شوند؟ انگار برای واکنش به نکته‌ای که از ماحوما گرفته دست می‌برد و گیره‌ی موهایش را باز می‌کند. موهایش سنگینی می‌کنند و شلال می‌شوند پایین. می‌گوید «یک چیزی بهش گفتم که لجش را درآورد. گفتم تو با این سرسختی‌ات هیچ کسی را به شجره‌ها راه نمی‌دهی. این رفتارت باعث ضعف این شجره‌ها می‌شود. چون بالاخره هر شجره‌ای منقرض و هر نسلی بریده می‌شود. روزی خواهد رسید که نه یک یا دو شجره، بلکه تمام این شجره‌ها منقرض شوند و نسلی برای بعد از خود باقی نگذارند. اگر این‌قدر روی اصالت پافشاری نکنی و امثال ماها را هم به یکی از این شجره‌ها وصل کنی امید ادامه نسل آنها را بالا می‌بری. به حرفهام دقیق فکر کرد و با خنده گفت تو نمی‌فهمی که آنچه در یک

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شجره مهم است تنه‌ی اصلی است نه شاخه‌های نو. برای من مهم نیست این شجره یک شاخه‌ی دیگر هم پیدا کند یا نه.»

ماحوما چشم تنگ می‌کند و با چیزی که می‌شنود فکری می‌شود. آن‌گاه می‌گوید «از روی اتفاقات نگذر. با چی کُشتی‌اش؟»

ـ آخرسر با طناب. اما اول با دارویی که از کلینیک باغوحش بلند کرده بودم بیهوشش کردم. بعد طناب را به سقف اتاقش بستم و حلقه‌اش کردم دور گردنش. در آن لحظه که طناب را به سقف می‌بستم یکی آمد در اتاق را زد. نگاه به ساعت کردم. ساعت دو و ده دقیقه بود. در قفل نبود. پشت در ایستادم تا اگر کسی خواست تو بیاید مانع شوم. خوشبختانه طرف نخواست اصرار کند و برگشت رفت.

ماحوما سر پایین می‌اندازد. هق‌هقی را که در سینه‌اش از سوگ طلبه‌ی بیچاره‌ی بی‌خبر از همه‌جا می‌جوشد از او پنهان می‌کند. با این یتیم وقیح چه کند؟ جضرت کعبه گفته است او را بکش چون الفی قلابی است. از آن حرف‌ها که یک‌بار باران، حتا نمه‌بارانی هم، می‌زد از اوراق شسته می‌شد. آن‌هم چه حرفی؟ الف. شوخی برنمی‌دارد این حرف. از دست او چه کاری ساخته است؟ همین الان در این ایوان خلوت که کسی نیست باید کار او را ساخت؟ نه. او اگرچه احترام مرد سیاهپوش را دارد اما می‌تواند با او مناقشه کند. مگر او هستی را یکی نمی‌بیند؟ مگر او قاتل را همان‌قدر بسته به مشیت خدا نمی‌داند که مقتول را؟ اگر به مشیت نظر کند دست امثال او بسته است. الف تقلبی افسرده خواهد شد و از بین خواهد رفت حتا اگر او به ماموریتی نیامده باشد و با او دیدار نکرده باشد. چگونه می‌تواند مشیت خدا را بفهمد جز با به تاخیر انداختن اراده‌ی خودش و اراده‌ی مرد سیاهپوش؟ تازه، یک نکته را باید قبل از مرگ این یتیم حرامزاده‌ی رهاشده در جهان بفهمد. مرضی که در او هست و به شکل آنتراکس، به آن بچه‌فیل سرایت کرده چیست؟ باید برگردد به کتابخانه‌ی آلماگرو و دنبال آن بگردد.

[شباهتی هست بین سیاه‌زخم و نقطه‌ی کبودی روی گلو؟]

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۵۱

مبج

فاطمه و قمرلیال و سعدالدین شام خورده و خوابیده‌اند. محمد تا عصر خواب سنگینی کرده بود و آن اثنا صدای بهانه‌های قمرلیال و هیاهوی کارگرانی که سیلاب از خانه‌ها خالی می‌کردند را هم شنید اما بیدار نشد. هوا به شدت لطیف است و آواز منظم جیرجیرک‌ها به وقتِ شبانه‌ی او، حال و هوای تامل می‌دهد. مدتی به آواز جیرجیرک‌ها گوش می‌دهد که روال هر شب خالی از بحرانی است. بحران دیشبش را به دشواری از فاطمه پنهان نگاه داشت. مثل هر زن دیگری به لذت‌های او غیرت می‌ورزد و اگر بویی ببرد از زندگی ناامید می‌شود. مقابل کتاب‌هایش نشسته و یک دستش را بر دسته‌ی کاغذی که مرد سیاهپوش آورده گذاشته است. دلش برای استادانش، آن همه شیوخی که محضرشان را درک کرده، تنگ شده که دو کلمه‌ای با آنها گپ از افلاکِ حروف بزند. شیوخ می‌فهمند و او را متهم به دیوانگی نمی‌کنند اما امشب و اینجا نیستند. پس بهترین کار نوشتن است. نوشتن لااقل گفتگویی با شیوخ مُرده است. به این فکر می‌کند چگونه باید مطلبش در مورد حرف ب را شروع کند. تصمیم می‌گیرد به شیوه‌ی علما عمل کند که در مقدمه حرف از کسی می‌زنند، چه‌بسا یک شاگرد یا رفیق، که سوالی پرسیده است. دسته‌ی کاغذ را روی زانویش می‌گذارد و دوات را نزدیک به خودش می‌کشد و قلم را برمی‌دارد و در دوات می‌خیساند. خودش را دوپاره فرض می‌کند: یک پاره‌اش کسی است که سوال

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پرسیده و پاره‌ی دیگرش کسی است که به آن سوال جواب داده است. می‌نویسد:

«کسی که پرسش‌اش نزد من محترم و عزیز است در نشستی که با من داشت از من خواست چیزی در مورد حقایق الاهی و دقایق روحی بنویسم.»

این کس هم بر آن سوال‌کننده‌ی فرضی تطبیق می‌شود هم بر مرد سیاهپوش که کاغذ داد و نوشته‌ای در مورد ب خواست. دوباره قلم را در دوات می‌برد و می‌نویسد:

«اما او در میان گپ‌هایی که با هم نشسته بودیم و می‌زدیم گفت من یک‌بار از خودم خلاص شدم و از یک جای دور که بیرون از من هم نبود ندایی شنیدم که به من گفت که چیزها با حرف ب پدید آمده‌اند و در ب یک امر مبهمی هست. شگفت‌زده شدم که این حرف چه معنایی دارد؟ به من گفته شد ده را در ده ضرب کن. سپس آن حالت رفت و با این آگاهی‌ای که به من افزوده شده بود به دنیای خودم بازگشتم.»

حالا باید از آن پاره‌ای از خودش که قرار است این مکاشفه را معنا کند حرف بزند. با همان ضرباهنگ آرامش‌بخشی که جیرجیرک‌ها برپا کرده‌اند قلم را بر دوات می‌زند و ادامه‌اش را می‌نویسد:

«وقتی این مکاشفه را به ما عرضه کرد پیدا بود که از شوق لبریز است. این شور و شوق از ارتباطی که خزانه‌ی خیال او با عالمِ برزخ گرفته بود برمی‌آمد. بر خودم تکلیف کردم که از پیچیدگی پیامی که شنیده است کم کنم و تفسیری بر آن بنویسم. پس ستایش خدای راست که ذات مرا به ثبوت آورده و وجودم را نگاه داشته و اگر باءِ او نبود اثری آشکار نمی‌شد و روح به جسم نمی‌آمیخت. و صلوات خدا بر محمد باد که پدر انسان‌هایی است که مثل شیشه‌ای با محتوای حرفِ ب‌اند و بر آل محمد درود.»

صدای نجواگونه‌ای را می‌شنود: «بیچاره شدی بچه!»

برمی‌گردد و می‌بیند قره‌العین در چارچوب در نشسته و تکیه به یک ستون در داده و زانوهایش را به ستون مقابل تکیه داده. اما مثل همیشه نیست که

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

پیراهن نونواری به تن کرده باشد. حجاب سفت و سختی کرده. محمد قلم را زمین می‌گذارد و می‌گوید «چرا این‌جوری آمده‌ای؟»

قره‌العین بال چادرش را مقابل لب‌هایش می‌گیرد و به محمد نگاه نمی‌کند. «تو دیگر محرم من نیستی.»

ـ واضح بگو ببینم چی شده.

آواز جیرجیرک‌ها و صدای شمرده‌ی دم و بازدم محمد سکوت بین او و قره‌العین را پر می‌کنند. قره‌العین گردن می‌خماند یک نگاه به جایی که فاطمه دراز کشیده می‌اندازد تا مطمئن شود خوابیده. محمد نیات او را هم‌چنان درمی‌یابد. چادری که خودش را با آن پوشانده اثری بر شفافیت او برای محمد نگذاشته. «ازت ناامیدم. تو دیگر آن محمد سابق نیستی که جانت یک‌سره التفات به زن و زیبایی‌های او بود. الان دیگر باید التماست بکنم که قصیده‌ات را تکمیل کن. شاید عشقی که به نظام داری نجاتت دهد.»

محمد پاهایش را جمع می‌کند و خودش را از روی تشکچه‌اش می‌کشاند جلو. «این حرف‌ها یعنی چی؟»

الان که دهان و بینی‌اش را پوشانده، برقِ قهر چشمان قره‌العین سوراخ‌کننده‌تر است. با غیضی فروخورده می‌گوید «مبارکت باشد که در فهرست بدبختان سُدوم ثبت نام کردی. مبارکت باشد که قابلیت‌های کثیف خودت را کشف کردی. مردها چی دارند که تو بهشان طمع کردی؟ فکر کردی برای چی با بیزاری از مسجدالحرام زدم بیرون؟»

ـ سُدوم؟

محمد به فکر فرومی‌رود. سرگردانی آزاردهنده‌ای دارد. خدایا این قره‌العین از چه دارد حرف می‌زند؟ تا جایی که می‌داند سدوم شهر قوم لوط بود که مردها به مردها کشش داشتند و به دست فرشتگان عذاب شخم زده شد. چرا همچو تهمتی به او می‌زند؟ ناگهان در آن لذاتی که دیشب چشیده بود دقیق می‌شود. سیاره‌ها مونث نبودند؟ ستاره‌ها چی؟ مرد سیاهپوش او را به عقد ستارگان درمی‌آورد و سرانجام از

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

افلاک فراتر رفت و به عقد حروفش درآورد. اینها که مرد به آن معنایی که او فکر می‌کند نیستند. با نجوا به قره‌العین می‌گوید «زبانت را گاز بگیر. آنها که مرد نبودند.»

قره‌العین درنگ نمی‌کند. برآشفته و با صدایی که از خشم می‌لرزد می‌گوید «همچین خیلی هم زن نبودند.»

محمد از این آشفتگی قره‌العین خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید «تو وقتی آشفته‌ای تودل‌بروتر می‌شوی.»

قره‌العین از جایش بلند می‌شود و زیرلبی می‌گوید «ای وامانده از من» و بی‌خداحافظی از خانه بیرون می‌رود. محمد سر به سادگی قره‌العین می‌جنباند و روی تشکچه‌اش می‌رود و دوباره تکیه به متکایش می‌دهد و قلم و کاغذ را دست می‌گیرد:

«بدان ای عزیز، که ب در مرتبه‌ی دوم از هستی است. حرفی است شریف، و آسمان و زمین به او تکیه داده‌اند. از شرافت این حرف است که حق تعالی کتابش و سوره‌های کتابش را با آن آغاز کرده. حتا سوره‌ی توبه که بسم‌الله ندارد هم با این حرف شروع شده.»

ناگهان یاد استادش ابومدین می‌افتد. و بی‌اینکه یادش بیاید که دیشب در آن بحران عروج، او را دیده است چنین به نظرش آمد که بنویسد:

«شیخ ما ابومدین می‌گفت من چیزی ندیدم مگر این‌که حرف ب را بر آن مکتوب دیدم. و همچنین از یکی از عرفا این سخن نقل شده است که من نقطه‌ی زیر حرف ب هستم. این دو شیخ هردو به شرافت حرف ب اقرار کرده‌اند. حرف ب از حروف اتصال است و از جنس عالم طبیعت و چیزهای آشکار و دیدنی است. چنانکه وقتی آن را تلفظ می‌کنی باید لب‌هایت را به هم بچسبانی. ب از حروف لَبی شده است چون اصل ظهور است ولی همزمان، لباسی است که خالق را می‌پوشاند و نمی‌گذارد دیده شود. پس عارفان نمی‌توانند جز به ب آگاه شوند. و شاهدان جز به ب نظر نمی‌اندازند. و حرف میم شریک حرف ب است در این‌که لبی است منتها میم هم مثل نون نسبت به ب، در خفا هستند و اگر بخواهند در جهان دربیایند ب

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

را پیش می‌اندازند. میم مثل ب است از این نظر که حروف عاشقان است که باید با به هم چسبیدن دو لب ادا شوند. عاشقان را ندیده‌ای که هم را می‌بوسند و گردن و گونه بر گردن و گونه‌ی هم می‌گذارند؟ نون هم مثل آن‌دو تا، حرف اتصال است چون نوک زبان باید به سق دهان بچسبد تا ادا شود. منتها تفاوتی هست بین اتصال ب و میم و اتصال نون. جایگاه اتصال ب و میم لب‌ها هستند که آشکارند پس ب و میم به جهان طبیعت مربوطند. ولی اتصال نون چون در درون دهان و به سقِ دهان است، به جهانی لطیف‌تر از جهان طبیعت، یعنی جهان برزخ مربوط است. کدام بهتر است؟ هرکدام از جهتی فضیلت دارند. نون به عالم روح و غیب نزدیک‌تر است. اما ب و میم حروفی تمامیت‌دارترند چون در طبیعت جولان می‌دهند.

«اما اینکه گفته ده را در ده ضرب کن چون ب چنان که گفتیم در مرتبه‌ی دوم، بعد از الف، واقع شده است و اگر به سلسله‌ی اعداد ۱، ۱۰، ۱۰۰، ۱۰۰۰، ۱۰۰۰۰ و تا آخر، نگاه کنی می‌بینی که ۱۰ در مرتبه‌ی دوم واقع شده است. ۱ همان الف است. اما از آنجا که همیشه ب، مثل لباس پوشاننده‌ای برای حق‌تعالی است و از آنجا که انسان به صورت خدا آفریده شده است پس برای درک ارزش ب باید آن را در خودش ضرب کنی. آنهایی که فقط به طبیعت باور دارند و از ایمان به غیب محرومند نمی‌توانند دست به این عمل مبارک ضرب بزنند. برای آنها ب فقط عدد ۱۰ است. اما برای ما که ب را همچون ظاهری برای یک باطن می‌شناسیم، چاره‌ای نمی‌ماند جز اینکه ۱۰ را در ۱۰ ضرب کنیم. این‌طوری ۱۰۰ به دست می‌آید و باز چون ب در لایه‌ی بیرونی هر چیزی مکتوب است، باید ۱۰۰ را در ۱۰ ضرب کنیم. و این عمل ضرب پایان ندارد.

[این‌که در مکاشفه، به عمل ضرب اشاره کرده‌اند نه جمع، نشان از این دارد که در مکاشفه، رابطه‌ای بین فرادست و فرودست شکل گرفته و الا دو کس از یک مرتبه، باید با هم از عمل جمع سخن بگویند. یک ریاضی‌دان شهودگرا باید آرزوی ضرب بپزد.]

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

«اما ماجرای نقطه‌ی ب چیست که آن عارف آرزویش کرده و به آن اشاره کرده که من نقطه‌ی زیر ب‌ام؟ ای عزیز، وقتی ظهور همه‌چیز از طریق ب است مثل این است که جهان هستی، سایه‌ی ب است. وقتی جسمی در مقابل نور آفتاب قرار می‌گیرد سایه‌اش هرچند کوتاه یا بلند، هم‌شکل خودش می‌شود. و در خیلی از مواقع سایه از صاحب‌سایه تشخیص دادنی نیست. آن نقطه برای این هست که ما دچار اشتباه نشویم و بفهمیم همیشه چیزی در ب هست که در سایه‌اش نیست. اما در مورد الف که همچو نقطه‌ای نیست ما همیشه فریب می‌خوریم. فکر می‌کنیم چیزی را که می‌بینیم فقط خودش است و هیچ ربطی به چیزی بیرون از خودش ندارد. مثلا قاف را در نظر بگیر. پیکر اصلی ق یک دایره‌ی بسته است که به یک خم بزرگ‌تر وصل است. یک خمکار ماهر می‌تواند الف را که یک خط راست عمودی است و تن به هر تغییری هم می‌دهد طوری خم بدهد که آن دایره‌ی بسته و آن خم را به بهترین شکل دربیاورد. هیچ نشانه‌ای از اینکه این «ق» پیش از خمکاری، «ا» بوده نمی‌ماند. چون ا نقطه ندارد. اما ب علاوه بر اینکه یک خط افقی است نقطه هم دارد و حضور خود پسِ پشت اشیا را با همان نقطه‌ی باقیمانده به رخ می‌کشد. البته این نقطه فقط تذکری برای دیگران نیست. برای خود ب نیز یادآور نقطه‌ای است که همه‌ی خط‌ها از آن ساخته شده‌اند. حتا الف هم از این نقطه و چیده‌شدن نقاط بر یک راستا آفریده شده است. نقطه آغازگاه هستی است. پس ب نیز تا این نقطه جلو چشمش است نمی‌تواند ادعای استقلال سر بدهد و در مقابل خدایش گردنکشی کند.»

کاغذ را کنار می‌گذارد و به حرفی که قره‌العین زده است فکر می‌کند. چرا او را با سدومی‌ها یکی دانسته است وقتی در افلاک جنسیت وجود ندارد؟ بعد از عروسی هزاران‌بار دیشب، بعد از آن آبشارهای گل‌آلود که از اطراف مسجدالحرام می‌شاریدند، حالا که از ماجرا فاصله گرفته و آواز جیرجیرک‌ها و خوابیدن زن و بچه‌اش و نوشتن، ذهنش را از کرختی درآورده است به مرد سیاهپوش حق می‌دهد که حروف را مثل کلمات، مهم بداند. معراج از کعبه آغاز شده و پیامبر از

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

مسجدالحرام عازم افلاک شده. لابد وقتی گذر کرده از آسمان اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم، وقتی از فلک دیدنی‌ها هم گذر کرده و به حقایقی رسیده از جنس روح، از جنس معنا، فهمیده که حروف باید مستقل از ترکیب‌شان در کلمات هم، «اشاره»ای داشته باشند، اشاره به همین معانی. والا آن حقایق الاهی تا ابد پنهان و پوشیده می‌مانند طوری که هیچ‌کس نتواند به آنها اشاره کند. از این فکر به خودش می‌لرزد.

برمی‌خیزد و به سمت حیاط می‌رود و جرأت می‌کند به آسمان شب نگاه کند، و چه دلش می‌خواهد آسمان ابری می‌بود و او چشم در چشم کهکشانِ همسران عقدی‌اش نمی‌شد. از خاطره‌ی لذاتی که چشیده خجالت می‌کشد و چشم پایین می‌اندازد. در هر لذت، بلایی نهفته هست. برمی‌گردد توی خانه و به اندام فاطمه نگاه می‌کند. او هم همسر عقدی‌اش است و عزیزترینش. ناگهان خودش را در ده تمثال برهنه می‌بیند. همه خود او هستند. بدن‌های همه‌ی محمدها، جوان‌اند. در سرسرا و اتاق‌ها هستند و همه در حال عشقبازی‌اند. یکی از محمدها با آن حوری‌ای که در آغوشش نشسته حرف بیشرمانه می‌زند. حوری صورت این وری می‌گیرد از شرم ذوب نشود. مژه‌هایش تخم چشمانش را پوشانده. آن یکی محمد گردن محبوبه‌اش را می‌بوسد و می‌مزد. گردن محبوبه با هر بوسه کبود می‌شود و کبودی‌ها می‌نالند اما زود از بین می‌روند. یک محمد دست در کمر محبوبه‌اش رقص نازکی می‌رود و می‌خندد. ناف محبوبه‌اش چنان ریز می‌لرزد که صدای وزوز زنبور عسل می‌دهد. صدایی ضعیف می‌شنود. یک محمدِ دیگر به آن اتاق پشتی رفته است که تاقچه‌اش پُر از عروسک‌های قمرلیال است. بر درِ اتاق پرده‌ای ضخیم آویخته شده. تپش قلب می‌گیرد. محمد مخفی در اتاق پشتی با چه کسی است؟ نکند...؟ دست بالا می‌آورد و پرده را اندکی کنار می‌زند. می‌بیند محمد توی اتاق سینه‌اش را به سینه‌ی محبوبش، مردی جوان با عمامه‌ای ابریشمی به رنگ سبز، چسبانده است. از چسبیدن دو سینه به هم صدای های‌های بلند می‌شود. نفس راحتی می‌کشد. اگر فقط چسباندن سینه‌هاست چرا پس در تاریکی خزیده‌اند که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

کسی نبیندشان، حتا این محمد؟

پرده را رها می‌کند و دست بر دیوار تکیه می‌دهد و چشمش را بر این همه محمد می‌بندد. زیرزبان تسبیح می‌گوید تا تمثلات مزاحم، دود شوند و بروند. آن‌گاه چشم باز می‌کند. غیر از خودش کسی نیست. پاورچین می‌رود و آهسته کنار سعدالدین دراز می‌کشد. پشت گردن پسرش را بو می‌کند و به مژه‌های فاطمه که در حالت خفته درازترند نگاه می‌کند. چه می‌میرد برای خانواده‌اش. تازه می‌فهمد آن خشونتی که با نکاح با حروف تجربه کرده هرگز با فاطمه گفتنی و شدنی نیست. فاطمه نمی‌تواند از لباس شرم برهنه شود هرچه هم سعی کند، هرچند توصیه‌ی پیامبر هم باشد. حالا هم که سالهاست مادر شده محال است. از حضور بچه‌ها سالهاست که در خانه فارغ، تن هم را ندیده‌اند. هروقت هم پستان فاطمه پُر از شیر بوده حرمتش را نگه داشته و از او دوری کرده. آخ، قره‌العین چقدر باید رنج برده باشد از دیدنِ لذت او با حروف؟ لابد او می‌دانسته که حروف خشن‌ترین اهالی هستی‌اند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۵۲

صلگ

سعید به قولی که به میرآخور داد وفا نکرد. در پیکریه جگر می‌خوردند که از دهان الاهه پرید فردا گردوچینی‌شان شروع می‌شود. سعید محل نداد، وانمود کرد نشنیده، و در عوض به شاگرد جگرکی سفارش چهار سیخ قلوه داد و که «آبدار از روی آتش بردار.» بعد دود از منقل هوا رفت و حرف دو نامزد از چه‌ها رفت و نرفت. سعید برای الاهه توضیح داد که «شیرخرما» آخرین کلمه‌ای است که شنیده: یک خوردنیِ انقراض‌یافته است. معجونی از شیره‌ی خرما و شیر گاومیش فاسد که بعد از سفت‌شدن، بافتی اسفنجی دارد و خیلی خوشمزه است. الاهه قلوه‌ها را زیر دندان ترکاند و آبِ خونیِ شورَش را مکید و لاشه‌اش را قورت داد. شیشه‌های شکمدار نوشابه را به هم زدند و سر کشیدند. سعید پای راستش را دراز کرد تا پول از جیبش بیرون بیاورد. الاهه گفت جورابهایت بو می‌دهد. سعید محل نداد. حساب را داد. در حالی که شانه‌هاشان به هم می‌خورد رفتند و سوار ماشین شدند. الاهه آروغ زد. سعید تا حالا صدای آروغ الاهه را نشنیده بود. گفت «زندگی یعنی خون و شاش. هان؟» الاهه جواب داد «و شیر فاسد.» سعید هم از فساد شیر در شیرخرما خوشش آمده بود. کیف کرد که الاهه بر خوب جایی انگشت گذاشته. دم بازار سعید پیاده شد رفت دفتر مجله و الاهه رفت که خریدهایش را بکند برود اسکو.

فردا، سعید صبح زود رفت از مقابل هنرستان، سوار مینی‌بوس شد و پیاده

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

از میدان اسکو انداخت و از کوچه‌ها، خودش را به نزدیک باغ گردو رساند. اما از راه آشنای باغ نرفت. از کنار جوی باغ همسایه زد به دل درخت‌های متراکم و سایه‌پرست. با همین راه‌راهِ تنه‌های سفیدشان استتار کرد و دور زد تا رسید به دیوار کاه‌گل باغِ الاهه‌اینها، نزدیک‌های ساحل رودخانه. صدای رودخانه نفسی بود که گشوده شد به گوش‌های سعید.

درخت‌های گردو انبوه بودند و نمی‌شد از حاشیه دید در مرکز باغ چه می‌گذرد. بناچار از روی دیوار پرید داخل باغ و با احتیاط جوی آب را که صدای مکرر شاق‌قل می‌داد رد کرد و پیش رفت. اگرچه حیطه‌ی باغ همه سایه بود ولی از روشنایی طاقِ سبز باغ می‌شد تشخیص داد که آفتاب بالا آمده و کارگران گردوچین باید تا حالا کارشان را شروع کرده باشند. اما از قضا، میرآخور از کارگران فاصله گرفته است به سمت رودخانه که قضای حاجت کند و دستش به قلاب کمربندش، دنبال جای مناسب می‌گردد که ناگهان با سعید مقابل می‌ایستد. دست از کمر می‌کشد و می‌گوید «اغور به خیر استاد. الاهه نگفت قرار است شما هم تشریف بیاورید.»

سعید شرمزده می‌گوید «الاهه نمی‌داند. ولی این هم کم عجیب نیست که وکیل خانواده ناظر گردوچینی است.»

ـ بله. چه‌بسا. وکیل پدرخوانده یعنی همین. الان می‌آیم خدمتت.

میرآخور از سعید دور می‌شود و سمت دیوار باغ می‌رود. سعید سربالا می‌کند و گردوهای بزرگ آویزان از درختان را رصد می‌کند. کم کمش سه‌متر و گاهی هفت‌هشت متر فاصله دارند. سکوت را صدای چوب‌خوردن شاخه‌ها می‌شکند که از وسط باغ برخاست. برمی‌گردد به سمت صدا. آن دور، سایه‌هایی رونده بین زمین و آسمان می‌بیند و رعب بر دلش می‌افتد. لابد همان‌ها هستند که آن روزِ بوسیدن الاهه هم بی‌اینکه بجهند یا به طنابی چنگ بزنند بالا می‌رفتند و با چوبدستی گردوها را می‌تکاندند.

ـ خب، داشتید می‌گفتید.

برمی‌گردد می‌بیند میرآخور با دستمال دست‌هایش را خشک می‌کند. می‌گوید

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

«آمده‌ام تماشا. من تا نفهمم این‌جا چه می‌گذرد آرام نمی‌گیرم.»

میرآخور دستمال را تا می‌زند و در جیب کاپشنش فرومی‌کند. «یعنی نمی‌شود با خودتان کنار بیایید؟»

ـ کنار بیایم که چه؟

ـ که چیزهایی هستند که آدم قرار نیست بداند یا نباید بداند یا چه می‌دانم اگر نداند آسوده‌تر است. شما استاد کلمه‌اید. «نمی‌دانم» برای همین وقت‌ها نیست مگر؟

سعید خم می‌شود از زمین ساقه‌ی علفی را می‌کند و به سمت دندان‌هایش می‌برد. «من دارم با الاهه ازدواج می‌کنم. نباید بدانم مرامش چیست؟ تازه آن ماجرا هم هست که دوست ندارم اشاره کنم. به من حق نمی‌دهید؟ به جای مخفی‌کاری صاف بهم بگویید اینجا چه خبر است. از ارادت من به شما و محبت من به الاهه کم نمی‌شود.»

ـ هر خانواده‌ای اسراری دارد عزیزم.

ـ بله. ولی من دارم جزو این خانواده می‌شوم.

میرآخور با پا علف‌های پای درخت را می‌خواباند و می‌نشیند رو به سایه‌های گردوچین و تکیه می‌دهد و دو دستش را سر زانویش به هم قفل می‌کند. «آن روز که دور هم نشسته بودیم از حرفهات خوشم آمد. اما چون جاش نبود دیدی که من حرف رو درز گرفتم.» سعید سر به تایید می‌جنباند و جایی خشک برای خودش جور می‌کند و می‌نشیند، به همان سمت گردوچینان. چشم‌انداز مقابل، یعنی سایه‌های کارگران آویزان و شاک‌شاکی که از تکاندن شاخه‌ها و تاپ‌تاپی که از افتادن دسته‌جمعی گردوها برمی‌خیزد، خوف را مثل کورانی شوم در باغ می‌پراکند. سعید به حضور میرآخور قوت قلب می‌گیرد و از بخت خوشش است که به او برخورده و الا اگر تنها می‌بود از هول این منظره فرار می‌کرد. میرآخور چانه بالا می‌گیرد و به فکر فرو می‌رود. می‌گوید «کاش جلال آن روز از دهنش درنمی‌رفت که اینجا نحس است. اما بالاخره قضیه رو می‌شد و تو هم ول‌کن نبودی. مساله برای ما ساده است. ما در یک لحظه‌ای از گذشته‌ی چندقرنی گیر کرده‌ایم. من،

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

الاهه، بغداد و جلال و جمال و جلیل و همه‌ی این دو خانواده. ما زمانی خیلی قوی بودیم و آن موقع اگر به خواستگاری می‌آمدی بهتر از این‌ها با تو برخورد می‌شد. ولی الان نه. مخفی‌کار شده‌ایم و قشنگ حسمان این است که که در افولیم. چرا؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم مبتلا به چی شده‌ایم.»

سعید گیج، میرآخور را نگاه می‌کند. میرآخور پی حرفش را می‌گیرد «اینجا یک‌زمانی باغ توت و مزرعه‌ی ابریشم بود. شاه‌اسماعیل که تبریز را گرفت روسپیان شهر را کشت. بنده‌های خدا فرار کردند پناه آوردند باغات اینجا. باغدارها کرم ابریشم خوابانده بودند و کرم‌ها تازه به خوراک افتاده بودند. ولی روسپی‌بارگی از نیازهای نیرومند آدمیزاد بود. کم‌کم اینجا شد محل رفت و آمد درباریان، البته و صدالبته به دور از چشم شاه‌اسماعیل. شاه هم کوتاه آمد و پشیمان هم شد که چرا این بلا را سر این بدبخت‌های بیچاره آورده. اجداد من در دستگاه صفویه مستوفی بودند و مالیات می‌گرفتند. تا فهمیدند اینجا کسب و کاری راه افتاده آمدند و به قدر زیبایی هرکدام از این زنان مالیاتی بستند و رفتند. مالیات این پیشه‌های بدنام خرج چراغ‌ها و مشعل‌ها و آتش‌بازی‌های شاه می‌شد. اجداد من و اجداد الاهه‌اینها از همان دوران به هم گره خوردیم. ما اسم‌مان مشعلدارباشی بود. بعدها در قاجار حرفه عوض کردیم و شدیم مسوول اسب و قاطر دستگاه ولیعهد قجرها. قاجارها اینجا را قدغن کردند و حکم آمد که آن زمین‌های باصفای بدنام را باغ بکارید. منتها حاکم شرع از حروفی‌ها بود و شیطنت کرد و گفت گردو بکارید. چون در زمین بدنام درخت شوم باید کاشت که بدی با بدی بسازد و درخت‌ها بار سنگین بیاورند. ولی در واقع چون میانه‌اش با مستوفی‌های مالیات خوب نبود می‌خواست محصول باغ از حساب و کتاب مالیات‌بگیرها همیشه در امان باشد. لابد خاطرات خوشی از این باغ داشته.»

ـ چرا درخت شوم؟

ـ نمی‌دانم.

ـ نمی‌فهمم.

سعید یاد واکنش الاهه می‌افتد به حرفش در مورد انبار پنیر که می‌گوید «ای وای، پنیر.» و حالا گردو. نکند چون پ و گاف عربی نیستند؟ لابد به سابقه‌ی همین شومی گاف بود که از پ پنیر هم می‌ترسید. پس ماجرا، ماجرای این چهار حرف بود: گ پ ژ چ. گردو. پنیر. دیگر چه؟ ژاله دوست امی. دخترِ صاحب دیدرگین. این دیگر چه منطقی بود؟ انگار با خودش حرف بزند می‌گوید «چه خرافاتی! من نمی‌فهمم چرا هروقت یک عده می‌خواهند در این مملکت جنبش اجتماعی یا سیاسی راه بیندازند سریع خودشان را وصل می‌شوند به خدا و مانیفست فرقه‌ی مذهبی می‌نویسند و خودشان را مدعی اسرار نشان می‌دهند. این ماجراها را چه به شگون و بدشگونی آخر؟»

میرآخور محو تماشای گردوچینان است. سعید هم برمی‌گردد نگاه می‌کند. سیاهی پیکرشان مثل گله‌ای پرنده‌ی وحشی است که به جنگ با درختان منحوس برخاسته‌اند. شاخه‌ها می‌آشوبند و می‌ایستند. و این تکرار می‌شود. سعید برمی‌گردد به میرآخور و می‌پرسد «اما قضیه‌ی مالیات چی می‌شود؟ با آن دعوای بیمه‌ای که با آن کارگر پیش آمد به نظر نمی‌رسد همچین هم از چشم دولت مخفی بوده‌اید.»

میرآخور سر به نشان نفی می‌جنباند. «این دختر، الاهه، یک وقاری دارد و یک سیاستی بلد است که تا به حال یک شاهی هم مالیات و جریمه نداده است. چرا نگوییم حرف حاکم شرع مثل فال‌زدنی بود که گرفت؟ این باغ از سیاهه‌ی حساب‌وکتاب دولت پاک شد. اما خب، این همچین هم خوب نیست. بالاخره مردم می‌بینند که صاحبان این باغ می‌چینند و می‌فروشند و می‌خورند. انگار خمس و زکات مالت را ندهی. همین می‌شود که اثر شوم به جا می‌گذارد. مردم توقع دارند. همین می‌شود که جلال چوبش را خورد و گرفتار حبس شد.»

سعید با این دلائلی که از میرآخور می‌شنود ترسش کمی می‌ریزد ولی از طرفی دیگر، تشویش پیدا می‌کند چون اگر الاهه هم این‌قدر خرافاتی است که به شوم و شگون اعتقاد داشته باشد نمی‌تواند با او به راحتی کنار بیاید. از آن جمله‌ی «ای وای، پنیر»ش نمی‌شود چه نتیجه‌ای می‌شود گرفت؟ این حرف جلال را نمی‌شود

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

توجیه کرد که باغ گردو باغ نحسی است. اما این گردوچینان چه بودند؟

ـ این کارگرها چی؟

میرآخور سر به چپ و راست تکان می‌دهد. «واقعا کسی نمی‌داند این‌ها از کجا پیداشان شده. اینها طایفه‌ای برای خودشانند. چرا با خودشان حرف نمی‌زنی؟»

میرآخور دست به تنه‌ی درخت می‌فشارد و برمی‌خیزد. دست‌هایش را به هم می‌مالد. «برویم دیگر.»

سعید هم برمی‌خیزد و دنبال میرآخور راه می‌افتد. میرآخور دست در جیب فرومی‌برد و گام‌های بلندی برمی‌دارد تا علف پامال نکند. «الاهه نمی‌گذارد کارگر معمولی بیاید گردوچینی. چون درخت قاتلی است درخت گردو. شاخه و تنه‌ی سفت و لیزی دارد و زیرپای کسی را که بالای درخت رفته به چشم به هم زدنی خالی می‌کند.»

نزدیک آن هیاهوی وسط باغ می‌رسند. حالا دیگر کارگران سایه نیستند. دست و پا دارند و چوب دستشان است. چهره‌های عبوس دارند و طوری با درخت رفتار می‌کنند انگار میرغضب‌های شاه‌اسماعیل‌اند. میرآخور بازویش را دراز می‌کند و راه سعید را بند می‌آورد که نزدیکتر نرود. باران گردو خطرناک است. به سمت سعید می‌خمد و آهسته می‌گوید «هیچ رقمی این‌ها را نمی‌فهمم. بی‌سوادند و اصرار هم دارند که بی‌سواد بمانند. انگار کتابت برایشان فقط قیدوبند است. خوی شفاهیت دارند.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۵۳

ما

فهرست کتابهای کتابخانه اعلام می‌دارد در همان سالی که الف منتشر شده یک دنیای ناالف هم منتشر شده. این در آرژانتین و آن در امریکا به دست نویسنده‌ای به نام آلفرد ووت. ماحوما که در اسم کتاب‌ها جستجو می‌کند به این «ناالف» که برمی‌خورد ایده‌ای در ذهنش می‌درخشد: آیا می‌شود از جناب ناالف برای درافتادن با الف دعوت کرد؟ خنده‌اش می‌گیرد که اگر این ترفند به گوش رفیق سیاهپوشش برسد از زرنگی او بیزار می‌شود. زرنگی از محبت برنمی‌آید، بلکه از نفرت نتیجه می‌شود. یک‌جورهایی این کار شانه‌خالی کردن از ماموریتی است که سیاهپوش به او سپرده. اما این ترفند فقط در حد ایده می‌ماند. کتاب را که می‌گیرد می‌فهمد ناالف ربطی به حروف ندارد. الف مخفف کلمه‌ی «ارسطویی» است چون نویسنده در نوشتن کتاب از یک اسلوب غیرارسطویی استفاده کرده. حروفی که الفِ بورخس، تقلبی از آنهاست مخفف چیزی مثل «ارسطویی» نیستند. «مخفف» بعد از چیزهاست، چانه زده‌شده بر سرِ چیزهاست، کاسته‌شده از چیزهاست. اما حروف آغاز چیزها هستند. سرخورده، کتاب را برمی‌گرداند و سراغ کتاب‌های خود خورخه می‌رود.

شمار زیاد اسم‌ها در مقامه‌های خورخه اذیتش می‌کند. انگار قسم خورده اسمِ تک‌تک افراد و شهرها و محلات و ماه و سال را بیاورد. چه بار سنگینی است این

همه اسم را خواندن و به حافظه سپردن. او به ماموریت حروف آمده است و در ساحت حروف اسم و نسب کسی مهم نیست. با این‌حال این کتاب را ورق می‌زند و آن کتاب را برمی‌دارد می‌خواند. از این انبوه اسم‌ها سرسری می‌گذرد تا در مقامه‌ای به اسم «پیرمنار مولف دن‌کیشوت» به اسمی می‌رسد که فقط بازیگوشی خیال و اسم‌های جورواجور نیست. بلکه تحسین نویسنده را برانگیخته. ماحوما حساس می‌شود. خورخه آن موقع که در کتابخانه بست می‌نشسته همزمان با یک زن دیگر دست روی این کتاب گذاشته. خودش است: دن کیشوت. خورخه نوشته «اثری پنهانی، بی‌نهایت حماسی و بی‌نظیر». واقعا؟ برای ماحوما هر تحسینی این‌چنینی که صفت «بینهایت» را با بذل و بخشش به کار می‌برد فقط در مورد کتابی صادق است که از وحی فروریخته: قرآن. شاید هم پیرمنار خود خورخه است که از روی کتاب محبوبش استنساخ کرده. حالا کیست این دن‌کیشوت؟ یک نجیب‌زاده‌ی روستایی از قرن هفدهم اندلس؟ تا کتابش را کتابدار برای ماحوما بیاورد می‌رود حیاط و یک فنجان چای برای خودش می‌ریزد. غروب نزدیک است. دانشجویان یک سیگار برگ را بین خودشان پک می‌زنند و به هم رد می‌کنند. فدای آن تنقلاتت بروم فاطی که لای کتاب‌ها می‌گذاشتی که دهانم بجنبد و ضعف نکنم. قربان تو بشوم که این‌قدر کشف‌های من را کفش می‌دیدی. همین «کفش»های تو بود که مرا حساس کرد و واداشت در فتوحات مکی‌ام، تاویل کفش بنویسم: همان‌طور که مسح پا از روی کفش، طهارت را به کفش می‌دهد و به پا نمی‌دهد، تنزیهی هم که بر زبان بنده جاری می‌شود به خودش برمی‌گردد و در ذات منزه خدا اثری نمی‌گذارد چرا که عبد خودش مثل کفش، حجابی است برای خدا.

صدای ناقوس کلیسایی را می‌شنود. دنگ‌دنگ آهنی سنگین. یک‌زمانی قلبش، نبوت باطنی داشت و پا جا پای عیسا می‌گذاشت. خم می‌شود و قوزک پایش را می‌خارد. برمی‌گردد به سالن و کتاب را از کتابدار می‌گیرد. آن‌قدر عجله دارد که در فاصله‌ی بین پیشخوان و میزش کتاب را باز می‌کند: دن کیشوت دیوانه‌ای است که از بس ماجراهای شهسوران را خوانده عقلش را از دست داده. خودش

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

را یک «شوالیه» می‌پندارد و برای برکندن ریشه‌ی ظلم و دفاع از مظلومان، به ویژه دوشیزگان پاکدامن، خانه را ترک می‌کند و راه بیابان در پیش می‌گیرد. دم سالن می‌ایستد. دیوانگی کیشوت توجهش را جلب می‌کند. هر دیوانه‌ای این کار را با او می‌کند. اگر نمی‌کرد که نمی‌نشست در مورد بیست و پنج نفری که دیگران دیوانه‌شان خوانده‌اند کتاب بنویسد: فصوص الحکم: نگین‌های حکمت. چشم انکارکنندگانش کور! حکمت دیوانه‌ها برق چشم‌کورکنی دارد. چه کسی حالا آن را نوشته؟ اسم اندلسی است: میگل دو سروانتس. تاریخ وفاتش را نگاه می‌کند. با تبدیل تاریخ محمدی به تاریخ عیسوی حساب دستش می‌آید: سروانتس سه قرن بعد از او تازه در اندلس متولد شده. چه تصادفی! آقای نویسنده با ما همشهری درآمد. از نُه نسل بعد. سرگذشتش را می‌خواند: دن کیشوت از برافتادن آیین عدالتخواهان سرگردان اسب‌سوار، به تنگ آمده است. بر اسب پیرش سوار می‌شود و لباس رزم می‌پوشد و به همراه سانچو راه می‌افتد. او بر زین اسب و سانچو بر پالان خر. همان اولِ سفر، کیشوت آسیاب‌ها را هیولا می‌پندارد. خادم‌اش به او می‌گوید آنها آسیاب‌های بادی‌اند عزیز من. هیولا نیستند. اما دن کیشوت توجهی نمی‌کند و به آنها حمله‌ور می‌شود. اسبش به یکی از پره‌های چرخان آسیاب گیر می‌کند و دوتایی به هوا پرتاب می‌شوند. عبرت نمی‌گیرد و تقصیر را گردن ساحران می‌اندازد که هیولاها را به شکل آسیاب مسخ کرده‌اند. باز یک گله گوسفند و میش را به جای لشکر پهلوانان می‌گیرد. و اسم و رسم و ولایت آن پهلوانان را برای سانچو مفصل بازمی‌گوید. سانچو التماس می‌کند که «بایستید ارباب! قسم به خدا که شما به گوسفند و میش حمله می‌کنید. شما را به جان پدری که مرا به جهان آورد برگردید. آخر این دیگر چه جنونی است؟ خوب نگاه کنید ببینید که نه غولی در کار است نه پهلوانی، نه مزرعه‌ای و نه سپر لاجوردی، نه جامه‌ی رزمی نه شیطانی و نه چیزی.» کتاب را می‌بندد. توی دلش می‌گوید جناب سروانتس، همشهری بزرگوار، آخر این که نشد. جنون کیشوتِ تو چیزی نیست که من می‌پنداشتم. فقط خنده‌دار است. فقط مضحکه و مسخره است. و آن شور ایمان به آیین اسب‌سواران جهانگرد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

فقط حماقت است. چرا؟ چرا فقط حماقت است نه جنون؟ مهمترین مساله این است: هیچ خدایی پشت کیشوتِ تو نیست. بیماری همین است. خدا باید پشت جنون پیدا باشد. جنون باید مثل جورابی نازک باشد که پای خدا را بپوشاند اما نه مثل چرمِ کفش، بلکه تا حدی نمایش‌اش هم بدهد. آنتراکس سیاه‌زخم فیل‌ها همین است.

از کتابخانه بیرون می‌رود و به سمت خانه‌ی آدلا راه می‌افتد. اما این‌بار از مقابل مغازه‌ای رد می‌شود که ویترینی خالی دارد اما توضیحات تابلو می‌گوید لباس و اسباب و آلات بازی‌های شهوترانی می‌فروشد. مغازه با چراغ‌های سرخش از باقی همسایه‌هایش متمایز شده. در بزرگ و بی‌پنجره‌اش باز می‌شود و ماحوما از لای در، لباس‌های چرم و شلاق و تسمه از دیوارهای سرخ آویزان می‌بیند. تصاویر برهنه و پیچ و خم‌ها هم. ناگهان هُرم گرما به گونه‌هایش می‌خورد. منبع این گرما چراغ‌های سرخ است؟ نه، نیست. چند ثانیه نمی‌گذرد که خشمی شدید می‌بیند که از مغازه و به هیئت دود در حال فوران است و غیظش چنان شدید است که می‌خواهد خودش را لت و پار کند. جرات نمی‌کند بیش از این به مغازه نزدیک شود. آن غیظ، چراغ‌ها را تیره می‌کند. حس می‌کند همه‌ی گاوهای روی زمین را سربریده و پوستشان را دباغی کرده‌اند و رشته رشته بریده‌اند و بافته‌اند و شلاق کرده‌اند و آن شلاق با سوت کرکننده‌ای هوا را می‌نوازد با ولعِ کیفر. راهش را کج می‌کند به سمت کوچه‌ی پشتی و از آنجا دور می‌شود.

وقتی به خانه‌ی آدلا می‌رسد آدلا شلنگ دست گرفته و دارد با آب پرفشار زیرزمین را می‌شوید. آن‌سرِ شلنگ در دستشویی است. ماحوما را که می‌بیند می‌گوید «عه؛ زود آمدی. من هنوز نظافت اینجا را تمام نکرده‌ام. چه گند و گهی از خودشان گذاشته‌اند و رفته‌اند. دیگر توبه که من مکان برای تشریحِ فیل آقایان جور کنم.»

ماحوما واکنشی نشان نمی‌دهد. روی صندلی پیانو می‌نشیند و آرنج بر درپوش کلیدها می‌گذارد. خنکی هوای زیرزمین و بوی نمی که از موزاییک‌ها برخاسته از تشویشش می‌کاهد. درپوش را بالا می‌آورد و به کلیدهای سفید و سیاه چشم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

می‌دوزد. با هر کلید صدایی باید برخیزد. پس، این‌جا جای سخن است. چشمش به یک مجله کامیک می‌خورد که روی پیانو افتاده. مجله را برمی‌دارد و می‌خواهد که ورق بزند که آدلا می‌شتابد و مجله را از دست ماحوما می‌قاپد. «نبینش. خجالت می‌کشم.»

ماحوما مجله را از دست وامی‌دهد. آدلا مجله را می‌برد و توی کشوی کمد می‌چپاند. ماحوما در دل می‌گوید «این کیست؟ این شخص که از زیرزمین سربرآورده و در خیابان‌ها افتاده چیست؟ یعنی چی که او الف است؟ کجا بوده و چه‌ها از سر گذرانده است؟ من چه حقی دارم که او را از سر راه الفِ واقعی بردارم؟ گیرم که تقلبی است و جنایتی هم مرتکب شده. گیرم که بیمار است. گیرم که نقطه‌ای زائد در خودش، خالی بر پهلویش نمی‌بیند که یاد خدا را در برخی آنات زندگیش برانگیزد.»

آدلا شلنگ را برمی‌دارد و در دست نگاه می‌دارد بی‌این‌که به شست و شویش ادامه دهد. به ماحوما زل زده. حالتش عطوفت یک موجود آسیب‌پذیر است. می‌پرسد «چی شده؟ کتابخانه بودی؟»

ماحوما بی‌حوصله سری به نشان جواب مثبت تکان می‌دهد. قهرِ عذابی که در آن مغازه می‌خواست خودش را جِر بدهد از خاطرش پاک نمی‌شود و همین، خشم را در او ته‌نشین کرده است. کافی است آدلا چیزی نامربوط بپراند و ماحوما برخیزد و به جانش بیفتد و تا می‌خورد بزند.

آدلا می‌گوید «داشتم به این فکر می‌کردم فیل‌ها چه حیوانات غمگینی‌اند. غم‌شان به من هم اثر کرده» و شلنگ را روی زمین می‌اندازد و می‌خواهد برود سمت دستشویی که ماحوما با انزجاری که در بن دندان‌های فشرده‌اش پنهان کرده می‌گوید «کارت را تمام کن.»

آدلا درنگ می‌کند و در احوال ماحوما دقت می‌کند. حرف گوش می‌کند و برمی‌گردد شلنگ را برمی‌دارد و آب را با جارو به سمت سوراخ آب‌رَو می‌روبد. نفس‌زنان زمزمه می‌کند «چی شد من از این زیرزمین بیرون آمدم؟ چی شد به

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

شکل همان چیزی که خورخه ساخته بود نماندم؟ چه دلم برای آن اوقات تاریکم تنگ است. حتا یادم می‌آید شب‌های مهتابی که ماه را از پنجره می‌دیدم فحش به ماه می‌دادم که چرا به تاریکی اینجا تجاوز کرده است. ... اما چرا به شکل یک دختر؟ من یک گوی شفاف معلق مثل قطره‌ای آب بودم. بی‌این‌که خسته بشوم نزدیک سقف جاخوش کرده بودم. بدبختی‌ام این است که دقیق یادم نمی‌آید چی از این پنجره می‌دیدم. جزئیات را به خاطر نمی‌آورم. ولی باید بیشتر از هر چیز پاهای زنانی را دیده باشم که رفته‌اند و آمده‌اند. این پاها برای شاعران فقط موضوع تماشا هستند اما در مورد من، سرنوشت‌ساز شده‌اند. لابد با دیدن‌شان از آن بی‌هویتی درآمده‌ام و منحرف شده‌ام به سمت دخترشدن. موافقی؟»

سر بالا می‌کند و به ماحوما نگاه می‌کند. ماحوما جوابش را نمی‌دهد. چابک نیست تا جواب او را بی‌تاخیر بدهد. آدلا دوباره خم می‌شود روی جارویش و ادامه می‌دهد «از یک قطره‌ی شفاف تبدیل شده‌ام به چیزی مثل آب پنیر و سپس باز نگاه کرده‌ام و دیده‌ام زنها می‌روند، می‌آیند. حتما مردها را کم دیده‌ام. مردها صبح اول وقت رفته‌اند سر کار و غروب برگشته‌اند. اما زنها فارغ بوده‌اند و فاصله‌ی بین خانه و مغازه‌ها و خانه‌های دوستان و آشنایانشان را مدام رفته‌اند و برگشته‌اند. من هم نگاه کرده‌ام و کم‌کم از حالت آب پنیر درآمده‌ام و مثل ماست غلیظ شده‌ام و سپس از هم شکاف خورده‌ام و اعضا پیدا کرده‌ام و شده‌ام کم کم اینی که هستم.»

ماحوما آب تلخ دهانش را فرومی‌برد و می‌گوید «من می‌خواهم بروم.»

آدلا دوباره قامت راست می‌کند و می‌پرسد «کجا؟»

ـ تو به شست و شویت ادامه بده. من آمده‌ام به تو بگویم که دیگر کارم اینجا تمام شده و باید برگردم جایی که از آن آمده‌ام. اگر بپرسی که کارم را انجام داده‌ام به تو می‌گویم نه. متاسفانه موفق نشدم انجامش دهم. چون کارم تو بودی. برای انتقام آمده بودم اما دلم برایت می‌سوزد. نه این‌که چون تو را قاتل آن طلبه می‌دانم. در این شکی ندارم. تو دیشب در ایوان آن کافه اعتراف کردی که او را حلق‌آویز کرده‌ای. آن‌قدر مست هم نبودی که بگویم هذیان گفتی و هیچ معنایی پشت

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

حرف‌هایت نبود. من هم آدمی نیستم یقه‌ات را بگیرم که چرا او را کشتی. دلم از این می‌سوزد که نمی‌توانم در مورد تو جور دیگری فکر کنم. نمی‌توانم بگویم تو قاتل نیستی. نمی‌توانم بگویم اصلا غیرممکن است تو قاتل باشی. در مورد یک الف واقعی می‌توانم. دریغ و دریغ که در مورد تو ناتوانم.

آدلا دهانش را با دست پوشانده و در سکوت منتظر می‌ماند. به حرف می‌آید که «چرا ناتوانی؟»

ـ چون هیچ‌کس پشت تو نیست. تنهایی تو وحشتناک است. تو پوشش برای هیچ قاتل دیگری نیستی تا من بگویم قتل کار او بوده نه کار تو. چرا؟ چون تو قُلابی هستی. و خورخه وقتی تو را به وجود می‌آورد، به این فکر نکرد که پشت تو، غیر تو را جاسازی کند. فکر نکرد که تمهیدی بیندیشد که تو آلت دستی باشی نه مباشر قتل.

ـ داری از چی حرف می‌زنی ماحوما؟

ـ از خدا. تو یک الف بی‌خدا هستی. اگر خدا با تو بود می‌توانستی خیلی چیزها را از خودت نفی کنی و بگویی من نبودم. اما الان؟ تو یک دختر جوان خوش بر و روی افسرده هستی و نه چیزی جز این. قبلا و در حالت جنینی به شکل آن گوی یک اینچی در این زیرزمین بودی که فقط زیرزمین خانه‌ی کارلوس دانری بود نه چیزی جز این. چرا خورخه این کار را با تو کرد؟ من این را امروز در کتابخانه فهمیدم. وقتی دیدم تویی که اینجا به سر می‌بری آلوده به صدای خنده‌ای شده‌ای که آن نویسنده، سروانتس به وجود آورده. می‌شناسیش؟

ـ می‌شناسم.

ـ حتما می‌شناسیش. تو که پدرت خورخه بوده باید بشناسی‌اش. با خندیدن به جنون، همه‌ی جنونی را که شما را به خدا اتصال می‌داده تو را فاسد کرده. رفته این آب را از سرچشمه آلوده کرده. فکر کرده هنر کرده که پایه‌گذار خنده بوده. هه‌هه! بنشین تا قیام قیامت به همه قهرمانان و جنگجویان و گدایانِ دیوانه بخند. به این بخند. به آن بخند. که چی؟ خنده تو را از مواهبی که در آنِ دیوانه هست

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

دور می‌کند. فکر کردی خدا کسی است که برای چیزی تاسف بخورد؟ خدا دریغ می‌خورد؟ اما افسوس می‌خورد در حق آنهایی که به پیامبرانش می‌خندند. راه دور نمی‌روم. بگذار از مجنونی بگویم که مجنونِ ماست نه مجنون شما. یک مجنون خیلی خیلی مهم. این مجنون در جنگ شرکت کرده و تیر در کمان گذاشته و پرتاب کرده. قرآن به آن مجنون می‌گوید تو تیر پرتاب نکردی وقتی تیر پرتاب کردی بلکه خدا پرتاب کرد. این حرفِ حق است. شوخی نیست.

آدلا انگار از حرارتی که در گفتار ماحوما می‌بیند خنده به لبش می‌آورد. «حرف حق؟»

ماحوما صدایش را بالا می‌برد «حق، حق، حق!»

ـ چه اعتماد به نفسی! حق یعنی زندگی ملال‌آور؟ همه‌اش جدیت است و تو هیچ‌وقت نمی‌خندی؟

ماحوما آرامشش را به دست می‌آورد. «می‌بینی که من نمی‌خندم به این ماجرا. نمی‌گویم او مجنونی بیش نبوده که پیش خودش فکر کرده تیر پرتاب کرده در حالی که غیر او پرتاب کرده. من اسم این را پرتاب‌کننده‌ی تقلبی نمی‌گذارم. هم او پرتاب کرده و هم خدا پرتاب کرده. و در نهایت می‌توانم بگویم که او پرتاب نکرده. من می‌توانم یک امپراطور باشم که به لشکریانم بگویم شما نبودید که در جنگ پیروز شدید. بلکه خدا ما را بر دشمنانمان پیروز کرد. لشکریان من اعتراض نمی‌کنند و غوغا راه نمی‌اندازند که پس ما چه کاره بوده‌ایم. اما آدلای عزیز، تو نمی‌توانی این را بگویی. خورخه به مجنون بیچاره‌ای مثل دن کیشوت خندیده. مثل آن همشهری من، سروانتس. به خیلی مجنون‌های دیگر هم خندیده. من به این سادگی نمی‌خندم. قبلا می‌خندیدم. اما الان نه گریه می‌کنم نه می‌خندم. تازه بعضی وقت‌ها لبخند هم نمی‌زنم. یک زمانی در حلب زندگی می‌کردم. سلطان آنجا قبل از آن که من به حلب بروم نورالدین بود. خاطراتی در موردش از این و آن می‌شنیدم. آن زمانی بود که فرنگیان شهر دمیاط را محاصره کرده بودند. نورالدین در قصرش نشسته بود. پیش او حدیثِ پیامبر ما را می‌خواندند. احادیثی که او هم

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

روایتش کرده بود. یک حدیث در مورد لبخند خوانده‌اند. و حدیث سلسله سند داشته. از همان سلسله‌ها که تو برای داشتنش سراغ آن طلبه رفتی و او نداد. سلسله‌ی این‌که فلانی از فلانی نقل کرده. یکی گفته بود ای سلطان برای اینکه سلسله‌ی حدیث تمام شود شما هم لبخندی بزنید تا این سرِ حدیث لبخند به آن سر حدیث متصل شود. نورالدین خشمگین می‌شود می‌گوید من از خدا شرم می‌کنم که مسلمانان دمیاط در محاصره‌ی فرنگیان باشند و من لبخند بزنم ...»

ماحوما نفس تازه می‌کند. «پس آن طلبه را کسی جز تو نکشته. خود تو کشته‌ای. اگر خورخه بازی نمی‌کرد با ماجراهای ما و خودش را جعل‌کننده‌ی اشخاصی نمی‌خواند که در ما نسخه‌ی واقعی‌اش بود، کاش این جعلیات را نمی‌نوشت ... آن‌وقت تو نبودی که آن طلبه را کشته بودی. خدا بود که کشته بود. و این می‌توانست آن بیماری را از تن تو بزداید. لذت‌بخش نیست که تو هرکاری بکنی و بعد بگویی من نکرده‌ام، که او کرد؟»

آدلا روی زمین خیس می‌نشیند و زانوهایش را بغل می‌کند و منتظر حرف‌های بعدی ماحوما می‌ماند. «تو یعنی هیچ چیز را به شوخی نمی‌گیری؟»

ـ تو الفی آدلا. الف یک حرف است. دنیای حروف دنیای اشراف است. اشراف شاد و پر از لذات‌اند اما چیزی را به قصد ریشخند دست نمی‌گیرند تا به آن بخندند.

ـ چون من الفم نباید بخندم؟ چون به مسخره‌بازی‌های کیشوت می‌خندم یعنی از اشراف نیستم؟ یعنی از طبقه‌ی پست‌ام؟ نمی‌فهمم ماحوما. تو امشب عوض شده‌ای.

ـ بگذار از این دن کیشوت بدبخت بگویم. آنجا که گله‌ی گوسفندان را با لشکر پهلوانان عوضی می‌گیرد. تو به چه می‌خندی؟ به تضادی که بین گله گوسفند و لشکری از پهلوانان هست؟ به این می‌خندی که این آن نیست؟ اما تو که یک حرف هستی نباید توجه کنی به آن تضاد، به این‌که اینی هست و آنی هست و این آن نیست. باید به ربط این به آن نگاه کنی. به این‌که بالاخره چیزی باعث شده گله‌ی گوسفندان ربط پیدا کند با لشکر پهلوانان. اگر این‌ها هیچ ربطی به هم

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

نداشتند و کاملا از هم گسسته بودند که تو نمی‌توانستی تضاد این با آن را تشخیص بدهی و به خنده بیفتی. آن ربط، آن زمینه‌ای که گله‌ی گوسفندان را کنار لشکر پهلوانان گذاشته یک حرف است. و در درونش هیچ تضادی ندارد، نه با خودش و نه با هیچ‌چیز دیگر و باعث هیچ خنده‌ای هم نمی‌شود. اینها معناهای حرفی‌اند. اگر خورخه با ماجراها و آدم‌ها شوخی می‌کرد و جعل‌شان می‌کرد من برآشفته نمی‌شدم. با گوسفند و میش و پهلوانان و سپرهای لاجوردی و اسب‌های تناور و جامه‌های رزم سفید. اما با این چیزی که نوشته شوخی را کشانده به حروف. و با جسارت و جهل تمام الف را جعل کرده. و بدبختانه اعتراف هم کرده که آنچه نوشته یک الف قلابی است. اما هیچ به این فکر نکرده که الف ربط است، ربط همه‌چیز به همه‌چیز و اصلا شوخی و سرگرمی نیست. جدی‌ترین حقیقت مقدس عالم است. اگر الف نبود شوخی و خنده هم نبود. خورخه و سروانتس هم نبود. آن سلسله‌ی نَسَبی که از آن طلبه خواستی هم نبود.

ماحوما دیگر بودن در زیرزمینی را که این شوخی‌ها با حروف در آن اتفاق افتاده تاب نمی‌آورد. چون یاد حرف استلا می‌افتد که چگونه با خورخه به الف خندیده‌اند. بلند می‌شود که برود ولی آدلا می‌گوید «نرو!»

ماحوما می‌ایستد. آدلا می‌گوید «نمی‌خواهم این‌جوری واسه خودت حرف بزنی و بروی. من نمی‌خواهم اوضاع این‌جوری بماند. نباید هم بماند چون من به اندازه‌ی کافی افسرده‌ام. من هم سوال دارم. آیا تو یک بزدل ترسو نیستی که مسوولیت کارهایت را نمی‌پذیری و می‌اندازی به دوش چیزی که اسمش را خدا گذاشته‌ای؟ این خدا توهم امثال تو نیست؟»

ماحوما از خشم سرخ می‌شود و برای پنهان‌کردن خشمش دست به ریشش می‌برد و سر پایین می‌اندازد. این چگونه توهمی است که در ناگزیرترین لحظات بی‌چیزی و در اضطرار محض، در درماندگی‌های سکرات مرگ هم از بین نمی‌رود؟ بارها تا نزدیکی مرگ رفته و آنجا تنها کسی که با او مانده حق است. می‌گوید «من دارم می‌روم.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ نرو. از من پرهیز نکن. یک کلمه بگو نه، توهم نیست. من به این جواب تو نیاز دارم.

در مقابل این کلمه بی‌دفاع است: نیاز. سرنوشتش از وقتی در علم خدا بوده تا حشر قیامت را نیاز رقم زده. هزار رقم نیاز. پس تصمیم می‌گیرد حتا اگر از گفتن این چیزها به یک نااهل بیزار است بگوید. «من سی سال است که با حق تعالی همنشینم. همنشین عادی نه. بیقرارش می‌شوم و او مرا به خود می‌خواند. حق غذای من است و من غذای حق‌ام.»

[این جمله همواره بهانه‌ی متشرعان بوده است تا به سوء ادب ابن‌عربی بتازند. حاشا که حق تعالی غذایی بخواهد و غذایی برای مخلوقی باشد.]

ماحوما این را می‌گوید و متنفر از فاش‌گفتنِ شطح، از در بیرون می‌رود. پا بر اولین پله که می‌گذارد آدلا فریادی می‌زند. نباید به این فریاد اعتنا کند. به‌خصوص که هنوز حال و هوای تشریح در زیرزمین از بین نرفته و این او را کم مانده که برگرداند به حس همان شب، که زبانش قفل شد و تا آن دو قابله رد نشدند باز نشد. چند پله بالا می‌رود اما دلش نمی‌آید آدلا را با آن «کردی–نکردی»های پیچیده‌اش تنها بگذارد. برمی‌گردد به پایین. به در زیرزمین نزدیک می‌شود و می‌بیند آدلا لباسهایش را کَنده است. این رفتار را نمی‌پسندد و غیرتش به جوش می‌آید اما خودش را با یاد حکم حاجیان در صحرای عَرَفه آرام می‌کند که باید از لباس دوخته‌شده برهنه شوند. آدلا هرچند تقلبی، بالاخره الف است. تک و تنها. حکم این است که به هر خیاطی که بخواهد بریده‌های پارچه را، مثل این حرف و آن حرف، به هم بدوزد تا لباسی، کلمه‌ای و بعد جمله‌ای بسازد بی‌توجهی کند. آدلا با همان حال و روز تا می‌بیند ماحوما برگشته است مقابل او زانو می‌زند و به زمین می‌افتد و پاهای ماحوما را می‌گیرد. حالا با این کفش‌هایی که در اختیار دست‌های آدلاست شدیدتر حس می‌کند حیوانی درنده است. آدلا دماغش را می‌کشد. با صدایی که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خفه و در آستانه‌ی مرگ می‌نماید می‌گوید «نمی‌خواستم جلو تو به این حال و روز بیفتم. حالا که داری می‌روی به من رحم کن و به شیوه‌ی خودت مرا حق ببین. من طعمه‌ی حقم برای تو. تمامم کن!»

ماحوما می‌نشیند و دست بر شانه‌ی آدلا می‌گذارد. «نکن این‌طوری. این کارها مرا می‌شکند.»

آدلا اعتنا ندارد به چیزی که ماحوما از او می‌خواهد. پیشانی‌اش را بر کفش‌های او می‌ساید. «خودم بهتر از هرکسی می‌دانم. کار وحشتناکی کرده‌ام.»

ـ من همه‌ی این‌ها را می‌فهمم.

ـ من یک الفِ هدرم.

ـ نه. نگو. تو نمی‌توانی این‌قدر نسبت به خودت دشمن ...

ـ چرا. چرا. من می‌توانم دشمنی کنم با خودم. می‌توانم خودم را قضاوت کنم. من یک موجود رها شده‌ام که در این دنیا چرخ بخورم و کینه بتوزم.

ـ نگو...

ـ من... نمی‌خواهم...

آدلا صورتش را بالا می‌گیرد رو به ماحوما. به طرز ترسناکی زیبا شده است. ماحوما در مقابلش دیگر آن همه‌چیزآزموده نیست. یک قلب بِکر بی‌دفاع است. چشم‌های آدلا گیج و از تیغ خوشتراش بینی‌اش گریزانند. این یک مستی بر مستی است. ماحوما تکرار می‌کند «من نمی‌خواهم...» اما قادر نیست جمله‌اش را تمام کند. آدلا به سمت او می‌آید، چاردست و پا. چگونه آن چشم‌های گیج و ذاتا مست، می‌توانند به او خیره شوند، با نهایت اغوا؟ می‌سوزانندش. ماحوما بی‌اختیار دست‌هایش را از هم باز می‌کند. آدلا مثل مار می‌خزد در آغوشش و لباس او را با رفتار نرم از هم وامی‌گشاید.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۵۴

هسژ

اینجا دفتر مجله‌ی «لوح محو» است یا خانه‌ی مریم ناصری؟ قانون این اجازه را داده است که دفتر مجله را در جایی مسکونی برپا بدارند. این تنها دلیل نیست. رابطه‌ی این مجله با مشتریانش، عمومی نیست. خصوصی‌تر از دفتر است و با خانه همخوان‌تر. مجله فقط برای کسانی منتشر می‌شود که آن را سفارش می‌دهند. اول مطالب را حروفچینی می‌کنند و چاپ می‌کنند و بعد «محو»ش می‌کنند! دختری دم کوچه‌ی بن‌بست کوچه‌ی له‌له‌بر منتظر ایستاده است. عصای سفیدش را تا زده و از این دست به آن دست می‌دهد. صدای تق‌تق عصای سهراب را که می‌شنود به آن طرف برمی‌گردد. سهراب لنگ‌زنان نزدیک می‌شود و وقتی می‌خواهد به کوچه بپیچد دختر می‌گوید «سلام. ببخشید شما سردبیر مجله‌ی خانم ناصری هستید؟»

سهراب سربالا می‌آورد و سرتاپای دختر را برانداز می‌کند. «تقریبا. فرمایشی داشتید؟»

دختر روی نوک‌پا می‌ایستد و همزمان با حرفی که می‌خواهد بزند پاشنه‌اش را بالا می‌دهد انگار دختربچه‌ای خطاکار است. «من ماری آوانسیان هستم. می‌خواهم با ایشان صحبت کنم. می‌خواهم هرکاری لازم است انجام بدهم که من هم ...»

سهراب سبیل پرپشتش را از روی لب‌هایش کنار می‌زند. «شما هم چه؟»

ماری از نوک پنجه‌ها فرود می‌آید. «که من هم اگر خدا بخواهد در لیستِ

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

آبونمانِ مجله قرار بگیرم.»

سهراب عصایش را از این دست به آن دست می‌دهد. «کی شما را معرفی کرده؟»

ماری آه می‌کشد. «یکی از دوستهام که الان دیگر فوت شده. پارسال خودکشی کرد. اما با من در مورد این مجله و شما و خانم ناصری صحبت کرده بودند. از شما ناراضی بود که کُند کار می‌کنید. او عجله داشت و صبر نکرد.»

سهراب می‌فهمد از کی حرف می‌زند. همان دختری که هر هفته زنگ می‌زد و خانم ناصری را کفری کرده بود. در چشم‌های دختر دقیق می‌شود و هیچ نگاهی در آنها سراغ نمی‌کند و حدس می‌زند که او برای چه می‌خواهد شیوه‌ی زندگی‌اش را عوض کند. «بفرمایید.»

ماری عصایش را باز می‌کند. با هم در عمق کوچه می‌روند. «امیدوارم الان سرشان خلوت باشد و شما را بپذیرند والا باید یک وقت دیگر بیایید.»

ماری بی‌مقدمه می‌پرسد «شما خودتان چی؟ تا حالا نخواسته‌اید که...»

سهراب نامطمئن به پای لنگش اشاره می‌دهد. «چرا. ولی دلیلم برای خانم ناصری پذیرفته نیست.»

ماری می‌خندد. سهراب با نارضایتی برمی‌گردد و به ماری نگاه می‌کند. چرا باید به ناکامی او در پذیرفته‌شدن برای مجله بخندد؟ مقابل در می‌رسند. سهراب دست بالا می‌آورد و زنگ کنار تابلوی «مجله‌ی لوح محو» را می‌فشارد. صدای برداشته‌شدن آیفون را می‌شنود و می‌گوید «من هستم خانم ناصری. مهمان هم دارید.»

در زده می‌شود اما صدای مریم‌خانم می‌آید که «من هم از مراکش مهمان دارم. بیایید تو.»

ماری ذوق‌زده به سهراب می‌گوید «از مراکش؟»

سهراب جوابی نمی‌دهد. در را برای ماری نگاه می‌دارد. ماری عصایش را با چند حرکت فرز باز می‌کند و با نوک آن، زمین و دیوار را می‌خواند و پیش می‌افتد. سهراب در را می‌بندد. دالان را رد می‌کند و بناچار خودش جلو می‌افتد. «دنبالم بیایید.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ماری چندقدم برمی‌دارد اما به حیاط که می‌رسند از سهراب عقب می‌ماند. سهراب چند قدم لنگان به سمت ایوان می‌رود اما متوجه می‌شود ماری دنبالش نمی‌آید. برمی‌گردد و سنگینی‌اش را بر عصایش تکیه می‌دهد و منتظر می‌ماند. ماری می‌ایستد. می‌پرسد «چرا هیچ‌جا مجله‌ی شما نیست؟»

سهراب از این سوالها خسته است. چهره در هم می‌کشد. «خانم محترم، انتشار عمومی مجله با هدفی که ما داریم نقض غرض است. خود شما برای چه آمده‌اید؟»

ماری با حرکت سر وانمود می‌کند که از این پاسخ قانع شده است. قدم برمی‌دارد و به همراه سهراب از پله‌ها بالا می‌روند. سهراب کفش‌هایش را درمی‌آورد و با انگشت به در شیشه‌ای می‌زند. صدای مریم‌خانم از میان همهمه‌ای که از داخل خانه شنیده می‌شود بلند می‌شود «بیاااا تو.»

سهراب با دسته‌ی خم عصا در را هل می‌دهد و همهمه یک ترانه‌ی عربی اوج می‌گیرد. به ماری می‌گوید «از این طرف.»

ماری کفش‌هایش را درمی‌آورد و خم می‌شود و آنها را جفت می‌کند و کناری می‌گذارد. با هم وارد خانه می‌شوند. ماری سلام می‌کند. خانم ناصری جواب سلامش را می‌دهد. از ضبط صدای تشویق حاضران برمی‌خیزد و خواننده و گروه موسیقی از اجرا دست می‌کشند تا تشویق حاضران تمام شود. بعد ترانه ادامه پیدا می‌کنند. سهراب برای یک زن و سه مردی که روی مبل‌ها نشسته‌اند سر تکان می‌دهد و سلام می‌دهد. خانم ناصری تا عصای سفید ماری را می‌بیند یک نگاه در جمع مهمانانش می‌چرخاند و از جا بلند می‌شود و به سهراب اشاره می‌دهد که ماری را کجا بنشاند. یک مبلِ تک خالی کمی دور از جمع مهمانان مراکشی کنار میز تلفن است. سهراب انجام وظیفه می‌کند و ماری را با صدایی آرام راهنمایی می‌کند. ماری عصایش را تا می‌زند و می‌نشیند و دامن مانتو را روی زانوهایش می‌کشد. خانم ناصری مهمانان را برای سهراب معرفی می‌کند «خانم عظیمه صباح. نامزدشون عبدالعزیز شفیع و دو برادرشان که اسمشان یادم نماند» و می‌خندد.

سهراب با مردها دست می‌دهد و خوشامد می‌گوید. بی‌بروبرگرد هرسه مرد

از اشراف مراکشند. لباس‌ها و رنگ پوست‌شان و آدابی که نشان می‌دهند اصالت خیره‌کننده‌ای دارد. خانم صباح با دستمالی اشک‌هایش را پاک می‌کند. آرایش غلیظش با گریه از دست رفته است. از میان مردها آنی که نامزد زن است حال و حوصله ندارد و به حدس سهراب انگار پیش از آمدن او و دختر کور، مشاجره‌ای با نامزدش از سر گذرانده است.

خانم ناصری ادامه می‌دهد «خانم عظیمه صباح خواننده‌اند. خبر خوب این است که در شرف ازدواجند. اما نامزدشان شرط گذاشته‌اند که عظیمه طرب را بگذارد کنار. برای همین آمده‌اند که آبونمان مجله‌ی ما شوند.»

سهراب به ترانه‌ای که در حال پخش از ضبط است اشاره می‌کند. «ایشانند؟»

به جای خانم ناصری، نامزدش که سوال سهراب را فهمیده سر پایین می‌دهد و دست بر پیشانی می‌گذارد، به نشان دریغ، یا شرم. با این رفتار، انگار داغ عظیمه را تازه می‌کند که اشک‌هایش جاری می‌شود و دوباره دستمال خیس گلوله‌شده‌اش را به گونه‌هایش می‌مالد. آن‌گاه انگار برای اینکه نامزدش را مجاب کند که با او این قساوت را نکند با ترانه همخوانی می‌کند:

یا حبیبی لما تغضب منی قول
و انا اصالحک فی ساعتها علی طول
قبل ما یفرح عدو و یشمت عزول
و انا جنبک بعد فرقتنا لیالی
عایشه فی احساس غریب ما اعرفش مالی
تایهه... خایفه... یجری تانی اللی جرالی لیال‌ی[1]

---

۱. وقتی از دست من عصبانی می‌شوی بگو
من در لحظه با تو آشتی می‌کنم همیشه
پیش از اینکه دشمنی شاد بشود و ملامتگری سرزنش بکند
بعد از چند شب که کنارت می‌آیم
حس غریبی دارم که نمی‌دانم چه‌م است
سرگردان... هراسان... یک بار دیگر آنچه شبهای درازی کشیده‌ام سراغم می‌آید

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

خانم ناصری می‌گوید «آخی. آخی. این همه ترانه از این دختر اجرا شده و ضبط شده. کار ما سنگین است. اینها به این سادگی محوشدنی نیست.» رو به سهراب می‌گوید «چه کنم من با اینها؟»

سهراب لنگ‌زنان می‌رود گوشه‌ی سالن و مثل گدایی خسته از گشتن توی پیاده‌روها خودش را روی قالی می‌اندازد. هنوز عادت نکرده به دیدن این دقایق بحرانی که در آستانه‌ی فراموشی‌ها پیش می‌آید. می‌پرسد «دوستش دارد؟»

خانم ناصری دست روی قلبش می‌گذارد و با اطوار پر دَلالِ عرب‌ها می‌گوید «آرام باش عزیزم. چه می‌گویی؟ طفلک برایش می‌میرد.» اما چشم‌هایش را می‌بندد انگار دلش می‌گیرد که چرا همچو مسوولیتی به عهده گرفته، می‌گوید «پیش پای تو گفت دارم برای عشقم، گلویم و حنجره‌ام را زنده به گور می‌کنم. می‌شنوی؟ زنده به گور. و این را خواند که و بای ذنب قتلت.»

برادر نامزد، که دست‌کم پنج سالی از او بزرگ‌تر است تا آیه را می‌شنود گوش تیز می‌کند و تکانی به خودش می‌دهد. برای عظیمه دستمال تعارف می‌کند. عظیمه دستمال را از دست او می‌گیرد. برادر بزرگ‌تر رو به خانم ناصری می‌گوید «بالرغم من حبی لصوت عظیمه الا انی اری ان نسیانها سیکون افضل لها فی دنیاها و آخرتها. فلن تکسب من سماعنا لأغانیها الا الاثم و لن تکسب من سوالنا عنها فی دنیاها الا غیره اخی. فلننس عظیمه علنا و نحتفظ بها فی داخلنا فلها کل احترام[۱].»

عظیمه با شنیدن این حرف، با دستمال هردو چشمش را می‌پوشاند و شانه‌هایش می‌لرزند. خانم ناصری خم می‌شود سمت عظیمه و شانه‌هایش را نوازش می‌کند و می‌گوید «بمیرم الاهی. عزیزم آخرش همین است.» بعد رو می‌کند به سهراب که «من نمی‌دانم کی به این‌ها گفته زن اصلا وجود دارد؟ مرا نمی‌بینند؟ مجال نداشتم نامزدی کنم. یک‌دفعه چشم باز کردم دیدم مادرم و تمام.»

---

۱. با اینکه من صدای عظیمه را دوست دارم اما فراموش‌شدنش برای دنیا و آخرتش بهتر است. از گوش دادن به ترانه‌های او چیزی جز گناه گیر ما نخواهد آمد و از ترانه خواستنمان جز غیرت برادرم نخواهد جوشید. پس باید عظیمه را در آشکار فراموش کنیم و در درونمان او را به یاد بیاوریم و به او احترام بگذاریم

ماری که دسته‌های مبل را چنگ زده از صندلی برمی‌خیزد و با لمس این مبل و آن میز، خودش را به عظیمه می‌رساند. زانو می‌زند و با دست، اشک‌های عظیمه را از گونه‌هایش می‌جورد و پاک می‌کند. «عظیمه‌جان، من هم امروز آمدم اینجا که خانم ناصری راهم بدهد به لیست مشترکانِ لوح محو. من چشم‌هایم نمی‌بینند و بیشتر از شما به صدا حساسم. یک دلم می‌گوید خوشحالم که شما هم با این صدای زیبا در این جمع خواهید بود. ولی یک دلم می‌گوید اگر این‌قدر عاشق این آقا نیستید این جفا را در حق خودتان نکنید. چند روزی تحمل کنید. قلب شما مثل چشم‌های من نیست که درمانی نداشته باشد. مرض موقتی است. برمی‌گردد. من فقط یک چیز را به خوبی می‌توانم ببینم. برگشتن قلب‌ها را می‌توانم ببینم. تضمین می‌کنم که از عشقش برمی‌گردید.»

عظیمه با دو دست صورت معصوم ماری را نوازش می‌کند. خانم ناصری گفته‌های ماری برای او به عربی می‌گوید. عظیمه می‌گوید «انا ظالم بصوتی. لأنی اُحبه.» بعد اشاره می‌دهد به ترانه که به تکرار می‌گوید «اهدی یا حبیبی[۱]!»

سهراب از جاش برمی‌خیزد و در را باز می‌کند و بیرون می‌آید. کفش‌هایش را می‌پوشد و از پله‌ها پایین می‌آید. بعد از پله‌های زیرزمین پایین می‌رود و در را باز می‌کند. بوی چسب و کاغذ به مشامش می‌زند. نور خاکستری مه‌آلودی زیرزمین را انباشته. دو سایه می‌بیند. نزدیکتر می‌رود. به آن دو که بر روی میز تحریر خم شده‌اند می‌گوید «خسته نباشید.»

یکی از آنها ژاله است. از روی کارش سر بالا می‌کند و می‌گوید «آن بالا چه خبر است؟ مریم‌خانم هوس ترانه کرده؟» سهراب جواب نمی‌دهد. نباید خانم ناصری را این‌طور صمیمی به زبان بیاورد. آن دیگری پسری است که قبلا در دفتر سعید کار می‌کرده. هردو نوار چسب پهن دست گرفته‌اند و با دقت به کاغذ مجله می‌چسبانند و زود جدا می‌کنند. در ابهام غباری که فضا را پر کرده کارشان به چسب

---

۱. آرام باش عزیزم

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

نواری، به دستان آرایشگرانی می‌ماند که صورتهای زنان آلامُد را بند می‌اندازند. با این کار، ذرات مرکب به نوار می‌چسبند و از کاغذ جدا می‌شوند. تندتند حروفی را که چاپ شده است از روی کاغذ محو می‌کنند. همان حروفی که زندگینامه‌ی مشترک این شماره است و پیش‌تر، خودشان چیده بودند.

سهراب خودش را بر سر میز ژاله می‌رساند و به کارش دقیق می‌شود. انگشت بر جایی از کاغذ می‌کشد که مرکبش را چسب دزدیده است. سرفه در مشتش می‌تپاند و می‌گوید «چسب را یا زیاد فشار می‌دهی یا دیر می‌کَنی. ببین، کاغذ را هم برمی‌داری.»

پسر محوکننده می‌گوید «کاغذهای اتریشی بهتر بودند. اینها پُرز دارند.»

سهراب دوران مدرسه‌اش را به یاد می‌آورد که وسواس داشت جزوه‌هایش را روی کاغذ صدگرمی بنویسد. همکلاسی‌هایش روی کاغذ هشتادگرمی می‌نوشتند. می‌گوید «فعلا همینی است که هست. بجنبید. باید تا فردا این دو شماره آماده شود.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۵۵

ما

ماحوما از آن زیرزمین بیرون که آمد راه کوچه را در پیش گرفت. وقتی به خیابان رسید ناگهان حسی از شادی قلبش را انباشت. صدای پایی از پشت شنید. برگشت و دید زنی با دامن کوتاه و زلف‌هایی که با هر قدم، بالا می‌جستند دارد نزدیک می‌شود. زن نزدیک شد و ماحوما او را شناخت. گفت «تو اینجا چه کار می‌کنی فاطمه؟»

فاطمه خندید. سرخوشی از وجودش می‌ریخت. گفت «رفته بودم خودم را خوشگل کنم. تو خوبی؟»

ماحوما اشاره داد به دامن کوتاه و لنگ‌های لخت فاطمه. «این چه وضعی است؟»

فاطمه سر پایین انداخت و نگاه کرد. «چی شده مگر؟ دارم می‌روم پارتی.»

ماحوما گفت «پارتی؟»

فاطمه چشم‌هایش را چرخاند بالا و باد به سرزلف‌هایش دمید. «خوش می‌گذرد. بیا برویم.»

ماحوما دست به بازوی فاطمه گرفت و گفت «تو کی هستی؟»

فاطمه قه قاه زد. «معلوم است خب. فاطمه‌ام. به خودت نگاه کن. تو کی هستی؟»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

فاطمه از شانه‌ی ماحوما گرفت و گفت «اینجا نایست. دیرمان می‌شود. هر ادایی هم داری توی راه دربیاور.»

ماحوما کنار فاطمه راه افتاد اما خجالت می‌کشید. این زن فاطمه نبود. نسخه‌ی خیالی فاطمه بود. این را یقین داشت. اما موجودات خیالی این‌قدر مبتذل رفتار نمی‌کنند. طول خیابان را کنار هم راه رفتند و ماحوما شِک‌شِک چیزی را که فاطمه در دهانش می‌جوید می‌شنید. فاطمه گفت «برایشان جالب خواهی بود.»

ماحوما برگشت رو به او. «چرا؟»

فاطمه کیفش را از این شانه به آن شانه داد و تابی در بدنش انداخت و گفت «چون همه‌جا خودت رو آخرین انسان جا زده‌ای، بلا! ای خدا، از دست تو! کنجکاوند ببینند آخرین انسان دیگر چه لعبتی است. می‌دانی؟ خبر خوشحال‌کننده‌ای هست. چون یک عالمه موسسه و انجمن شب و روز از حقوق شماها دفاع می‌کنند و بیانیه صادر می‌کنند که باید مراعات حقوق انسان‌های خردمند را بکنیم. متوجهی؟ الان تو می‌توانی از این موقعیت استفاده کنی و معروف شوی.»

ماحوما سر پایین انداخته بود و به تک‌تک کلماتی که از دهان فاطمه بیرون می‌آمد دقت می‌کرد. به لهجه‌ی عجیب و لحن بی‌عاطفه و رفتار شنگولش. او هیچ‌کجا نگفته بود آخرین انسان است. این فاطمه‌ی جلف چه می‌گفت؟ پرسید «شماها چی‌اید آن‌وقت؟»

فاطمه خندید. «خوب بود. مثلا داری سعی می‌کنی از خودت دفاع کنی.»

ماحوما دست فاطمه را گرفت و گفت «من تو را نمی‌شناسم.»

فاطمه ایستاد و با بهت‌زدگی به چشم‌ها و دهان ماحوما خیره ماند. «تو مرا نمی‌شناسی؟ من زن توام محمد.»

ماحوما گفت «تو آدلا نیستی که چهره عوض کرده‌ای؟»

فاطمه گفت «آدلا؟»

ماحوما گفت «الان پیشش بودم. توی زیرزمین. تو همانی؟»

فاطمه برگشت به رد اشاره‌ی ماحوما نگاه کرد. «باز رفتی دنبال عیاشی؟»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

ماحوما اخم کرد. از این لحن آزارنده‌ی فاطمه داشت کلافه می‌شد. فاطمه دستش را بالا آورد و مچ دستش را نگاه کرد. اعدادی به رنگ نقره می‌درخشیدند. گفت «دیر می‌شود ها.» بعد برای یک ماشین که داشت نزدیک می‌شد دست بلند کرد. ماشین که رویش با حروف روشن نوشته بود تاکسی ایستاد و فاطمه و ماحوما سوار شدند. فاطمه گفت «پشت برج ترامپ لطفا.»

تاکسی راه افتاد. دامن فاطمه چروک خورده و جمع شده بود روی ناف. پوست زانوهای فاطمه به ساتَن می‌مانست، صاف و براق. انگار هیچ‌وقت زانو بر زمین نگذاشته بود و کهنه‌ی بچه‌ها را نشسته بود. آیا مثل حوری‌ها و آهوهای توی مکاشفات، این زن «فاطمه» نبود؟ هر کشف یا توهمی هم بود، ماحوما را بی‌اختیار می‌کرد. حتا یک شباهت خالی می‌توانست دلتنگی او را بکاهد. فاطمه سرش را روی شانه‌ی ماحوما گذاشت و به نجوا گفت «دلم برایت یک ذره شده بود. می‌خواهم تا خود فردا توی بغلت بخوابم. باید برایت آش بار بگذارم و تو از توی کاسه هورت بکشی. دلم می‌خواهد صدایش را بشنوم.» و چشم‌هایش را بست. عطر موها و گریبان و گردن فاطمه در مشام ماحوما دوید. همان عطری که شب عقد وقتی فاطمه را بوسیده بود شنیده بود. ماحوما وقتی نفس‌های شمرده‌ی فاطمه را شنید از راننده‌ی تاکسی پرسید «عذر می‌خواهم... شما انسانید؟»

راننده تاکسی از توی آینه و با چشم‌های خندان گفت «نه جناب. ولی شما بله. نه؟»

ماحوما سر جنباند و به سمت خیابان سر چرخاند. راننده گفت «خیلی سخت‌گیری می‌شود به ما. شماها با این جمعیت کم‌تون حکومت می‌کنید به خدا.»

ـ چرا؟

راننده گفت «با اینکه در حال منقرض‌شدنید نمی‌شود به شما گفت بالای چشم‌تان ابرو است. مجازات سنگینی بسته‌اند.»

ماحوما گفت «شما چی هستید؟»

راننده گفت «دوست دخترتان به شما نگفته؟»

ماحوما سر به نشان نفی تکان داد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

راننده یقه‌ی پیراهنش را پایین داد و صفحه‌ی روشنی را نشان داد، شبیه همان اعداد نقره‌ای رنگ که در مچ دست فاطمه بود. گفت «ماها H8 هستیم. دیگر کهنه شده‌ایم. دوست دختر شما باید H10 باشند. آنها توانایی دوست داشتن بیش از یک نفر را دارند. ماها نه. دهاتی‌هایی هستیم که وقتی به یک نفر گفتیم دوستت دارم دیگر گیر می‌افتیم و حریف عواطف شدیدمان نمی‌شویم. باید تا آخر عمر با او سر کنیم.»

ماحوما هنوز نمی‌فهمید چه خبر است. به راننده گفت «من انگار آخرین انسانم.»

راننده اول از آینه خواست دقیق نگاه کند اما راضی نشد. برگشت و به چهره‌ی ماحوما نگاهی انداخت و زود برگشت. گفت «غم‌انگیز است.»

با افتادن ماشین در یک چاله، فاطمه بیدار شد. ماحوما موهای او را از صورتش کنار زد و گفت «تو آدلایی؟»

فاطمه لبخندی زد و خواب‌آلود گفت «من فاطمه‌ام. هر لحظه با تو بودن برام غنیمت است. تا حالا این‌طوری نشده بودم. همه‌اش خوابم می‌آید.»

ماحوما به درخت‌های بلندی که آن سوی شیشه‌ی ماشین با سرعت می‌گذشتند نگاه می‌کرد. «تو آدلایی و می‌خواهی ثابت کنی این منم که تقلبی‌ام؟ می‌خواهی به من ثابت کنی الان آخرالزمان من است؟»

فاطمه با مشت به زانوی ماحوما کوبید. «من نمی‌دانم آدلا کیه. اما اگر می‌خواهی من آدلا باشم کافی است فاطمه را از پشت گردنم پاک کنی و بنویسی آدلا.»

ماحوما موهای پشت گردن فاطمه را کنار زد و صفحه‌ی هویتش را پیدا کرد. نوشته بود «فاطمه H10 ماحوما و آیزاک.»

سر فاطمه را در دستهایش گرفت و پرسید «آیزاک؟ آیزاک کیه؟»

فاطمه گفت «پارتنر دوم هست. با او هم هستم.»

خشم در سینه‌ی ماحوما جوشید. فاطمه را از خودش دور کرد و با لحنی آزرده گفت «چرا؟»

فاطمه دست ماحوما را گرفت و گذاشت یک طرف گردنش روی رگ. ماحوما

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ضربان را زیر انگشتش حس کرد. فاطمه گفت «می‌بینی چه تند می‌زند؟ الان برای تو می‌زند.» بعد انگشت ماحوما را به این طرف گردنش آورد و گذاشت روی یک رگ دیگر. «این آرام‌تر می‌زند. این برای اوست.»

ماحوما گفت «نمی‌فهمم.»

تاکسی توقف کرد. فاطمه از پنجره‌ی پشتی نگاه کرد و نورهای برج ترامپ را دید. برگشت به ماحوما گفت «من H10 ام. دوتا قلب دارم. بعد اشاره کرد به راننده و گفت این طفلک فقط یک قلب دارد.» بعد بلند گفت «باید پیاده شویم.»

ماحوما دست به دستگیره برد و در را ناشیانه باز کرد. از ماشین پیاده شد. هوای لطیف شب به صورتش خورد. هیچ‌وقت این‌اندازه به آینده نرفته بود که از اعتبار بیفتد و آخرین باشد. حالا دیگر جای الف اصیل و تقلبی عوض شده بود. جایی که حروف همه مصنوعی‌اند این اوست که باید از بین برود نه الف‌های مصنوعی. طوری که فقط خودش بشنود گفت تو آدلایی. فاطمه‌ی من نیستی. اما حرف زدن از فاطمه که در قرن‌ها قبل، در مکه در آن روز سیل مانده بود، مسخره نبود؟ تپش قلب گرفت. حالا که یک H10 به او گفته آخرین انسان است دلش برای هر لحظه به محض این‌که آن لحظه می‌گذرد تنگ می‌شد. زمان زمان او نبود. به رهگذرانی که می‌گذشتند دقت کرد. پشت گردن همه‌شان کلماتی نقره‌ای حک شده بود. فاطمه در ماشین را بست و دامنش را روی ران‌هایش پایین کشید. دست در بازوی ماحوما حلقه کرد. با خنده گفت «برویم ای آخرین انسان!»

ماحوما به این فکر کرد که تبدیل به «ی» شده است، آخرین حرف در آخرالزمان.

فاطمه او را با خود به سمت در ورودی برج برد. از میان دو مامور قدبلند یونیفرم‌پوش گذشتند و درهای شیشه‌ای کنار رفتند.

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۵۶

سب

خسروی مقابل خلبان می‌نشیند. خلبان نمی‌تواند لرز بدنش را مهار کند. خسروی دست به صورتش می‌کشد تا گشوده‌تر به نظر برسد. می‌گوید «امروز ابروهایم را برایت برداشته‌ام. این دیگر اوج از خودگذشتگی است.»

دست بردن در ابروها اوج از خودگذشتگی است. خطر محض است. خسروی این خطر را کرده که بلکه بر روانِ خلبان زودتر اثر بکند تا او برگردد به دربار و خبر شستشوی مغزی خلبان را برای اعلاحضرت ببرد. اوضاع مملکت بحرانی است و او باید الان در تهران باشد. فرصت می‌دهد تا خلبان به ابروهای او نگاه کند. آن تیزی انتهای ابروها که تا دیروز از خط کرسی پیشانی فراخ خسروی به سمت زیرِ شقیقه فرودمی‌آمدند دیگر نبودند. ابروها بدل به دو خط قویِ صاف شده بودند. خسروی می‌گوید «می‌بینی؟ خوب نگاه کن. هرکدام یک ب‌اند. نقطه‌ی ب هم مردمک‌های چشم‌هایم هستند.»

خلبان بازوهایش را به هم می‌اندازد تا نلرزد. به محضی که به مردمک‌های خسروی چشم می‌دوزد نگاهش را برمی‌دارد. خسروی پوزخند می‌زند. «تکرار بکنم؟ الان دو تا ب می‌بینی. من پلک نمی‌زنم. تو هم به نقطه‌ی ب‌ها زل بزن.»

خلبان سعی می‌کند نگاه کند اما پیداست که تماس چشمی مستقیم اذیتش می‌کند و نگاهش را منحرف می‌کند به چیزی دیگر. خسروی فریاد می‌زند «زل

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

بزن و چشم برندار از نقطه‌ی لعنتی ب.»

با این لرزی که نمی‌گذارد او آرام بگیرد زل زدن در چشم‌های خسروی، و چشم برنداشتن، بدترین شکنجه است. بدتر از آب سردی که از اول شب تا الان بر سرش چکیده. این را خسروی از صمیم قلب می‌فهمد. اما مساله‌ی اصلی اینها نیست. نباید خودمان را درگیر چیزهای بی‌اهمیت بکنیم. خسروی در قالب موردعلاقه‌ی خودش فرو می‌رود: یک متفکر. می گوید «مساله‌ی مهم این است که بدن زندان روح است یا روح زندان بدن؟ یک عمر به ما گفته‌اند بدن زندان روح است. اما ببین خودت را. نمی‌توانی به چشم‌های من، به این نقاط سیاه و باشکوه ب، زل بزنی. از نظر بدنی کاری به این سادگی وجود دارد؟ هرگز. اما نمی‌توانی. چون روحات تاب نمی‌آورد. اینجا روح مانع بدن می‌شود. اینجا زندان خودِ روح است.»

خسروی از قصد توجهی ندارد به لرزیدن خلبان.

از چشم‌های خلبان اشک سرازیر می‌شود. اما به اعتقاد خسروی هیچ غمی وجود ندارد. فقط خستگی از چکیدن آب سرد بر ملاج اوست. خلبان با ناامیدی می‌نالد «بگو آب را قطع کنند.»

خسروی بلند می‌گوید «آب را قطع کنید.» نگاهش را به بالا، تا لوله‌ای که آب از آن می‌چکد بالا می‌آورد. قطره‌ای می‌چکد. می‌گوید «قطع نشد که. اما من از دستور تو اطاعت کردم. حالا لطف مرا تلافی کن. زل بزن به چشم‌های من.»

خلبان زل می‌زند.

ـ چه می‌بینی؟

ـ ب.

ـ چندتا؟

ـ دو ب.

خسروی می‌گوید «آفرین» و از جایش برمی‌خیزد. دست در جیبش فرومی‌کند و دور میز می‌چرخد و پشت خلبان قرار می‌گیرد. کف دستش را بر سر خلبان می‌گذارد، به آن جایی که موهایش از چکیدن آب، سفید شده‌اند. «می‌بینی چه

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

قدرتی دارند این قطرات؟ قوی‌تر از بمب‌هایی‌اند که تو بر سر مردم می‌ریختی.» قطره‌ی بعدی بر پشت دست او می‌چکد. دستش را بالا می‌آورد و به قطره‌ی چکیده نگاه می‌کند و زمزمه می‌کند «من نقطه‌ی زیرِ ب هستم.» دوباره دستش را روی سر خلبان می‌گذارد و از چکیدن قطره‌ی دوم هم ممانعت می‌کند. «می‌دانی چندنفر آرزو کرده‌اند نقطه‌ی زیر ب باشند احمق؟ تو از یک نگاه‌کردن ساده بهش مقاومت داری.»

ـ مقاومت ندارم. نمی‌توانم.

ـ چرا؟

ـ می‌ترسم.

خلبان سر پایین می‌اندازد و شروع می‌کند به هق‌هق زدن. می‌نالد «من دارم دیوانه می‌شوم. زن و بچه‌ام منتظرم هستند.»

خسروی قاه‌قاه می‌زند. «ما همین الانش هم در دیوانه‌خانه‌ایم. نمی‌بینی من دیوانه‌ام؟ جز دیوانه چه کسی این بلا را سر ابروهایش می‌آورد؟» دست از سر خلبان برمی‌دارد و رخصت می‌دهد به قطره‌ی سوم که بچکد.

لرز خلبان شدیدتر می‌شود.

خسروی شانه‌های خلبان را سفت می‌چسبد. «مگر عاشق عروسک نیستی که از دست روح و موح خلاص است؟ مگر بمب را لایق انسان‌ها نمی‌دانی؟» به صندلی‌اش برمی‌گردد. با انگشت به دو مردمکش اشاره می‌دهد و با لحنی مست می‌گوید «تو چه می‌دانی از عشقی که با یک نگاه نافذ شعله‌ور می‌شود.»

سیگار درمی‌آورد و آتش می‌زند. دود را فوت می‌کند به کنار. با لحنی دلسوز می‌گوید «گوش می‌دهی به من؟ روحت زندانِ تو شده. تا سی هزارپا هم اوج بگیری باز اسیر روحی. بدنت را خلاص کن از این روح و مثل یک عروسکِ رام تبدیل بشو به حرفِ ب.»

می‌بیند خلبان انگشت در گوش‌هایش می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. خسروی فریاد می‌زند «دارم گل لگد می‌کنم؟ چرا توی مخت نمی‌رود ب یعنی شروع؟ بگذار

WWW.MEHRITPUBLICATION.COM

در این خاک عقیم که این‌همه قرن پشتِ قرن چینه‌چینه شکست بر هم تلنبار شده یک چیزی شروع بشود، لعنتی.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۵۷

ما

به محض واردشدن به سالن مهمانی بلندگویی که موسیقی با ضرباهنگ تند پخش می‌کرد با صدایی هیجان‌دار، گفت «ماحوما و فاطمه!» صدا انگار از ته عمیق حلق گوینده بیرون آمد. هر حسی هم که در صدا بود، انگار از یک مرداب شاد جوشید.

فاطمه خندید و دست برای جمعیتی که گیلاس به دست و با لباس‌های مجلسی بر روی صفحه‌ای روشن به رنگ گل‌بهی ایستاده بودند تکان داد. همه برای تازه‌واردان گیلاس‌ها را بالا بردند. ماحوما نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان بدهد.سر خم کرد و از استقبالی که دید تشکر کرد. فاطمه گفت «خدا کند آیزاک سرش گرم باشد و نیاید سراغم.»

دختری نوجوان با پیراهن سفید و دامن کوتاه سیاه با یک سینی که دو گیلاس درخشان بر آن بود رسید. فاطمه با دو دست دو گیلاس را برداشت و یکی را داد به دست ماحوما. ماحوما گیلاس را گرفت و دزدانه بو کرد. بوی الکلش را شنید. فاطمه گیلاسش را به گیلاس ماحوما زد و گفت «به سلامتی آخرین انسان!»

ماحوما گفت «چه تناقضی!»

موسیقی اوج گرفت طوری که دیگر کسی صدای همصحبتش را نمی‌شنید. آنگاه درنگی پیش آمد و بلندگو گفت که آماده می‌شویم برای «آهستگی.» فاطمه برگشت و از ذوقی که با شنیدن آهستگی کرد ماحوما را بوسید. ماحوما از این‌که

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

اینجا مفاهیم را به رسمیت می‌شناسند ذوق کرد. هیچ‌وقت هیچ‌جا نبوده بود که به جای اشیا، مفاهیم را اسم ببرند. گفت «فاطمه» اما آن را کش‌دار شنید: فاااا طِیییی مهههههه

بعد آهستگی شروع شد. دل‌ها رفت از دیدن آهسته‌شدن همه‌چیز، آهستگی یک لبخند، با آهسته خمیدن سر، آهسته طره‌ی مویی با تکان آهسته‌ی سر افشانده شدن، آهستگی حرکت یک انگشت که اشاره می‌کرد به جایی، وسط صحبتی، آهستگی قدم‌برداشتن دختری که سینی را با یک دست گرفته بود، آهستگی لبالب‌شدن شراب توی گیلاس، آهستگی برق‌زدن لباس زنی نیمه‌عریان، آهستگی نگاه کردن مردی به ساعت مچی‌اش، آهستگی عقربه‌های ساعتش، و ساعتی که بر دیوار سیاه‌رنگ آویخته بود. رقصیدن شروع شد. دستها برای تقاضای رقص آهسته بالا آمد و زوج‌ها برای رقصیدن آهسته از هم فاصله گرفتند، چشم‌ها آهسته پلک زدند. ماحوما مبهوت بود و از این همه رفتارهای زیبا که جزء به جزءاش را می‌توانست ببیند بی‌اختیار شده بود. سرش گیج رفت، و دید نمی‌تواند بی‌آهستگی بنشیند. پس خودش را رها کرد تا آهسته بر زمین فرودبیاید. فاطمه سرش را آهسته برای آهنگی که انگار از مغزش می‌شنید تاب می‌داد. لباس‌ها در هنگام حرکات رقص، آهسته تاب می‌خوردند، بالا می‌رفتند و پایین می‌افتادند.

ناگهان از عمق سالن دختری بلندقامت با لباس یکدست سیاه پا روی صفحه‌ی نورانی گذاشت و به سمت ماحوما آمد. اما چون آهسته قدم از قدم برمی‌داشت با اینکه می‌آمد به نظر ماحوما رسید که دارد از او دور می‌شود. شناختش. او آدلا بود و با لبخندی مرموز که بر چهره‌اش نشسته بود چشم به ماحوما دوخته بود و می‌آمد. به ماحوما رسید و دستش را به سمت او دراز کرد. ماحوما دست او را گرفت و با فشاری که آدلا به دستش وارد کرد از جا آهسته برخاست. تاب این همه زیبایی آهسته را نداشت. دلش لرزید و خجالت نکشید. گذاشت اشک از چشمانش سرازیر شود. فاطمه آهسته‌تر از باقی رقصندگان شده بود. شاید چون چشم‌هایش را در اثنای رقص بسته بود. آدلا دهان به گوش ماحوما نزدیک کرد و گفت «تو از مایی.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

بعد به چشمان ماحوما زل زد واکنش او را به حرفش ببیند. ماحوما سر به نفی تکان داد و گفت «از شما؟ نه. من آخرین انسانم.»
آدلا آهسته خندید. سر به چپ و راست آهسته تکان داد. موهایش از سر فاصله گرفتند و آهسته به حالت سابق بازگشتند. گفت «بودی. تو آخرین انسان بودی. الان دیگر نیستی.»
ماحوما انگار خونی در رگ‌هایش نمانده بود، از حرفی که شنید ضعف در مغز استخوان‌هایش حس کرد. «مزخرف نگو. من انسان نیستم؟»
آدلا انگار در بخاری از آهستگی غوطه میخورد سر به نفی جنباند. با کلماتی کشدار گفت «دیدی که به محض ورودت معرفی شدی به جمع. سیستم مشخصات تو را از کجا می‌دانست؟»
ماحوما تا این را شنید چشمش دنبال آینه گشت. از این که همه‌چیز، حتا دنبال آینه گشتن با نگاه، آهسته انجام می‌شد اعصابش خورد شد. یک آینه بالاخره در میدان دیدش قرار گرفت. آهسته به سمت آینه پا برداشت و قدم‌هایش طول کشید، خیلی طول کشید، تا به پای آینه رسید. یقه‌ی لباسش را گشاد کرد و به پشت گردنش دست کشید و در آینه به گردنش دقیق شد. آدلا از پشت سر رسید، نفس‌زنان، آهسته. یک آینه در دستش بود، مثل آرایشگرها آن را طوری نگاه داشت تا ماحوما پشت گردنش را ببیند. بر صفحه‌ای پلاک‌مانند کلماتی نقره‌ای دید، درخشان: ماحوما، H۱۱ فاطمه و آدلا و ام‌جنان.
خیره شد به کلمات حک‌شده برگردنش. آدلا با حوصله آینه را نگه داشته بود، آینه‌ای که حتما در آهستگی، ده‌برابر وزن عادی‌اش سنگین بود. خواست سوالش را بپرسد اما آهستگی آن اندازه بالا رفته بود که حروف از هم دور می‌افتادند و نمی‌شد به راحتی حروف یک کلمه را گفت. باید مثل اوائل سوره‌ها، حروف را جدا جدا گفت.
آدلا گفت «فکر کردی برای چی آن طلبه را کشتم؟ وقتی انسان منقرض شده چه نیازی به شجره‌نامه هست. این جور آدم‌ها که می‌خواهند همه‌چیز را در یادها زنده نگاه دارند موی دماغ عصر جدیدند. باید حذف شوند. چقدر ابله بود که حتا

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

شجره‌نامه‌ی اسب‌ها را هم نگه داشته بود. فکرش را بکن. اسب که اسطوره‌های شما می‌گویند از باد آفریده شده و باید مثل باد بگذرد و فراموش بشود.»

ماحوما یکپاچه آشوب بود. چه بیرحمانه حرف می‌زد این زنِ نو. هرگز حوری‌ها بی‌رحم نبودند. هیچ حوری‌ای بر گردنش حروف نقره نداشت. هنوز در اوایل سوره‌ها بود و حروف را جداجدا می‌اندیشید. سعیش را کرد و گفت «م ن چ ه و ق ت ب ه ا ی ن ب د ن آ م د م؟» [من چه وقت به این بدن آمدم؟]

آدلا آینه را پایین آورد و با لبخندی که ذره ذره چهره‌اش را فتح کرد نگاهش را به سمت سقف برد و گفت «یک لحظه بود. آن‌قدر زود اتفاق افتاد که باید مرور کنی تا بفهمیش.»

کدام لحظه؟ حرکات رقصندگان چشم او را به خود می‌خواندند و ذهنش را سوزن سوزن می‌زدند. با این چشم‌انداز هزارلحظه به خاطره‌اش خطور می‌کرد که محتمل بود در آن هزاران لحظه، جان از بدن آخرین انسان به بدنی با مکتوبات نقره‌ای شماره‌دار آورده است. چشم بست و تمرکز کرد بر اوقاتی که از وقتی به بوینوس آیرس آمده زیسته. نکند آن چرتی که در سالن تئاتر زد لحظه‌ی جابه‌جایی بوده باشد؟

آهستگی تمام شد و ضرب شدت گرفت. فاطمه شتاب داد به حرکات رقصش و بند لباسش را از روی شانه پایین لغزاند. شانه‌هایش را پیش و پس داد و خیره به ماحوما به او نزدیک آمد، و همزمان لباسش را از قامت بلندش پایین سراند. پارچه‌ی لباسش سر می‌خورد و بی‌زحمت پایین می‌آمد، و با هر چروکی که می‌خورد برق می‌زد. بر حاشیه‌ی پستان‌بندهایش الماس‌هایی ریز کار شده بود که چراغهای سالن را ضرب در هزار می‌کرد و سوزن سوزن بازمی‌تاباند. آدلا هم خودش را با او هماهنگ کرد و شروع کرد دکمه‌هایش را یکی یکی باز کردن. همه‌ی رقصندگان لباس‌ها را از تن درآوردند، انگار برهنه‌شدن حرکتی بیرون از رقص نبود، جزئی لازم از رقص بود. هر تکه لباسی که از بدن‌ها درمی‌آمد یکی دو ثانیه، همرقص هر رقصنده بود و بعد پرتاب می‌شد به حاشیه‌ی سالن. فاطمه و آدلا بدن‌هایی تازه

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

به رنگ گلِ بِه داشتند که از تنِشِ رقص، اطراف گریبان و گلویشان برافروخته‌تر می‌زد. مردها عضلاتِ به رنگ برنز و خیس از عرقشان را بیرون انداختند. وقتی به اقتضای موسیقی و شکل دایره‌ای سالن برگشتند ماحوما دید بر پشت همه حروف الفبا نقش شده. با این رقص پرشتاب حروف در هم فرومی‌رفتند و لحظه‌ای به هم می‌چسبیدند. یک توهم دیداری.

ـ ها ها ها

ـ لا لا لا

هرچه رقص تندتر می‌شد سرشانه‌ها خیس‌تر می‌شد و آینه‌تر. هر رقصنده انگار دو حباب چراغ بر دو کتفش سوار کرده بود. پیش می‌آمدند بی‌حرف. فقط برآمدگی سینه‌ها و لبخندها و نفس‌نفس‌ها را می‌دید. اما وقتی می‌چرخیدند و پشتشان به ماحوما می‌شد، حروف از میان کتف‌هاشان می‌تپید. زمانی را به یاد آورد که از ساق‌های ام‌جنان تورات می‌خواند. آن روزهای خشونت موسایی‌اش را. نفسش از دیدن این همه حرف رقصنده حبس شد. هم هیجان‌زده بود که حرف‌ها از هم بریده می‌شوند و به هم می‌چسبند و هم می‌ترسید که این همه حرف، بر او اثر ویرانگری داشته باشند. چشمش را بست. تا از صدای گام‌ها فهمید رو به او دارند می‌آیند چشمش را باز کرد. ناگهان رقصنده‌ها بی‌نظم و آشوبناک در هم فرورفتند. موسیقی آن اندازه دیوانه‌وار بود که مجال نمیداد نظمی دربگیرد. آن‌گاه، آن‌گاه بود که دید حروف جور دیگری به نظرش می‌رسند: ب آن وسط معرکه‌گیری می‌کند. ب بر پشت یک رقصنده‌ی مرد ناگهان حمله می‌برد به مردی با خ روی پشتش و بعد و و آنگاه ا و در آخر، ن. یک لحظه است که اینها به هم می‌رسند: «بخوان.» رقص ادامه دارد. دوباره پشت‌ها و حروف به هم می‌ریزند. هیچ‌کس به دنبال هیچ معنایی نیست. یک دیوانگی دسته‌جمعی پر از نفس‌نفس‌زدن است. اتم‌های دیوانه و هر آن منحرف. این دشوارترین کار در زندگی ماحوما بوده است. همیشه برای همه، و از جمله خودِ فاطمه، باید توضیح می‌داد که او نمی‌تواند دست از جنون بکشد. درسش را خوانده. از کودکی در راه جنون به مکتب رفته. حالا جنون، حالا دیوانگی داشت

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

اندام فاطمه را آب می‌کرد و انگار بی‌مزاحمت استخوان می‌جنباند. مثل گوشت لخم ماهی ازون‌برون. این در هم ریختگی بدن‌های پشت کرده به او، به او می‌گفت: «بخوان، بخوان به نامِ هوش.»

این وحیِ هوش بود، آمیخته به نفسهای تصادفی شیطان. فروریزش حروف برای Hها.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۵۸

م

ماحوما در صندلی‌اش به خواب رفته و سرش عقب افتاده. دهانش چنان باز مانده که می‌توان خروپفی را که می‌کند از ته حلقش تماشا کرد. آنهایی که در روی صحنه‌اند جلو خنده‌شان را می‌گیرند اما با واردشدن یک جمع سیاهپوش دست از کار می‌کشند. کارگردان سربرمی‌گرداند و جمع سه مرد و یک زن را می‌بیند. آنها لباس چرمی پوشیده‌اند و در دستانشان چمدان‌های نقره‌ای رنگ درخشانی دست گرفته‌اند. کارگردان منتظر می‌ماند تا آنها بنشینند و بچه‌ها تمرین را ادامه بدهند. ناگهان یکی از مردها به ماحوما نزدیک می‌شود و دست به پشتش می‌برد و سلاحش را از زیر کمربندش بیرون می‌آورد. طوری این کار را انجام می‌دهد انگار از صدای خروپف ماحوما اعصابش خورد می‌شود. سلاح صداخفه‌کن دارد. سر لوله‌ی سلاح را روی پیشانی ماحوما می‌گذارد و قبل از این‌که بازیگر دختر جیغ بکشد شلیک می‌کند. شلیک صدای ترکیدن یک بادفشرده را می‌دهد، انگار از تیوپ یک دوچرخه زده بیرون.

خروپف متوقف می‌شود.

جیغ دختر سالن را پر می‌کند اما به سکوت می‌انجامد. شرابه‌ی پرده‌ها، خیلی خفیف از جیغ دختر، هنوز می‌لرزند.

همه مبهوتند.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

کار به قدری تمیز انجام شده که جز قطع‌شدن خروپف هیچ نشانه‌ی دیگری از کشته‌شدن ماحوما نیست.

دو مرد دیگر به همراه زن جوان به صندلی ماحوما نزدیک می‌شوند و چمدان‌هایشان را باز می‌کنند. ابزار عجیب و غریب‌شان را بیرون می‌آورند.

دو مرد پشت به صحنه، پشت به کارگردان و گروهش می‌ایستند و دو بال بارانی‌های چرمی‌شان را از هم گشوده نگاه می‌دارند تا ماحوما و بلایی را که سرش می‌آورند از چشم کارگردان و بازیگرها پوشیده بماند.

کم‌کم صدای اره درمی‌آید و سایشش با کاسه‌ی سر شنیده می‌شود و بوی سوختن استخوان چرب درمی‌آید. دوتا دختر دهانشان را با دست می‌پوشانند انگار که تهوع گرفته باشند.

زن خم می‌شود و پشت پرده‌ی چرمی گم می‌شود. پنج دقیقه بعد کار تمام می‌شود و صدای خروپف دوباره بلند می‌شود. زن به مردها می‌گوید «خاطره‌ی آن کوچه را گذاشتید؟» مردها می‌گویند «گذاشتیم.» زن می‌گوید «باران هم می‌بارید ها. روی دیوارها رد شاش بود. داشت با باران شسته می‌شد.» یکی از مردها سرش را جنباند تا به زن اطمینان بدهد. مردها و زن چمدانشان را می‌بندد و می‌روند. کارگردان به ماحوما نزدیک می‌شود و هیچ ردی و نشانه‌ای از کاری که گروه سیاهپوش انجام داده‌اند نمی‌بیند. صدای خروپف آزاردهنده‌تر شده. دست بر شانه‌ی ماحوما می‌گذارد و تکانش میدهد.

ـ «سینیور؟!»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

۵۹

هی

صبح‌های زود مریم به زیرزمین می‌رود و با یک سمباده‌ی چوب خیلی ریز صفحات آماده‌شده‌ی مجله را می‌ساید. با این کار به اعتقاد خودش موضوع آن شماره‌ی مجله را، هرکسی که نوبتش شده و مجله جزئیات زندگیش را ابتدا چاپ کرده و سپس کلماتش را از روی اوراق مجله با چسب، محو کرده، از «نَسی» به «مَنسی» می‌برد، به قول گفتنی، از فراموش به فراخاموش. (این دو اصطلاح را از آن آرزویی که خودش از ترس بی‌آبرویی کرده بود اقتباس کرده: کاش می‌مردم و کُنتُ نسیا منسیا.) او، کُنتِسِ قلمرو فراموشی، استاد شیوه‌هایی زنانه برای «محو کردن لکه‌ها و رنگ‌ها»، اکنون دارد پوره‌ی نرم کاغذ را فوت می‌کند که زنگِ در به صدا درمی‌آید. این وقت صبح چه کسی دم در آمده؟ سمباده و مجله را روی میز رها می‌کند. از زیرزمین می‌دود به سمت ایوان و گنجشک‌ها و یاکریم‌ها پر می‌کشند و او از کنار سینی خرده‌نان‌هایی که برای پرنده‌ها می‌گذارد رد می‌شود و دمپایی‌هایش را از پایش شوت می‌کند آن طرفی و بالاخره آیفون را برمی‌دارد و گوش می‌دهد. حواسش هست که صدای نفس‌نفسش را باید کسی که پشت در است بشنود. صدایی از کسی درنمی‌آید. آیفون را می‌گذارد و موهایش را از صورت کنار می‌زند و منتظر می‌ایستد. دوباره زنگ به صدا درمی‌آید. آیفون را برمی‌دارد و گوش می‌دهد. صدای مردی را می‌شنود که «سروان سرمست هستم از اداره‌ی آگاهی. بیایید دم در لطفا.»

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

مریم آیفون را می‌گذارد. به سمت میز ناهارخوری می‌رود و روسری‌اش را از روی دسته‌ی صندلی برمی‌دارد و می‌اندازد سرش و مقابل آینه گره را می‌زند. اداره‌ی آگاهی! چادر سر می‌کند و شتاب می‌کند سمت در قبل از اینکه در مورد جرم یا جنایتی که اتفاق افتاده خیال بی‌خود ببافد. در را که باز می‌کند سروان با بی‌سیمی که در دست دارد به دیوار تکیه داده است. «سلام. صبحتان به خیر خانم. شما صاحب امتیاز مجله‌اید؟»

ـ سلام. بله. ناصری هستم.

کارت شناسایی‌اش را رو به مریم می‌گیرد. «می‌توانم بیایم تو و دفترتان را ببینم؟»

ـ بفرمایید.

مریم از چارچوب در فاصله می‌گیرد و سروان که وارد دالان می‌شود با دست چادرپوشش در را چفت می‌کند. سروان از لای جیب روی سینه‌اش کاغذی تاشده بیرون می‌آورد. وارد حیاط می‌شود و نگاه روی جزئیات می‌چرخاند. همزمان تای کاغذ را از هم باز می‌کند و کنار حوض که می‌رسد برمی‌گردد به مریم و می‌گوید «من یک لیستی از افراد دارم که به نوعی الان مفقود به حساب می‌آیند. با تحقیقاتی که انجام شده به این نتیجه رسیده‌ایم که همه‌ی این افراد با مجله‌ی شما مرتبط بوده‌اند.»

سروان کاغذ را رو به مریم می‌گیرد. مریم کاغذ را از دست سروان می‌گیرد و اسم‌ها را از بالا به پایین نگاه می‌کند. هفت اسم‌اند. «بله.»

حیاط بزرگ و اتاق‌ها و عمارت‌های بزرگ و کوچک و کهنه و نو مانع از حدس‌زدن‌اند که دفتر مجله کدام اینهاست.

ـ کارهای مجله را کجا انجام می‌دهید؟

مریم کاغذ را پایین می‌آورد و به در زیرزمین اشاره می‌دهد. «خواهش می‌کنم بفرمایید» و چندقدمی پیش می‌افتد. پرنده‌ها به ایوان برگشته‌اند و صدای بی‌وقفه‌ی نوک‌زدنشان بر سینی مسی را می‌شود شنید. سروان بی‌سیم را مثل اسباب‌بازی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

واژگون می‌کند و از پله‌ها پایین می‌رود. مریم پشت سر سروان وارد دفتر مجله می‌شود. سروان با همان بازی انگشتانش با بی‌سیم لای میزها قدم می‌زند و گاهی خم می‌شود و به اینجا و آنجا دقیق می‌شود. همان مجله‌ای را که مریم کاغذهایش را با سمباده صیقل می‌داد برمی‌دارد و ورق می‌زند و چون هیچ نوشته‌ای پیدا نمی‌کند می‌بندد و می‌اندازد روی میز. غبار کاغذ برمی‌خیزد. کنار ماشین تایپ، چند کاغذ پر از کلمات هست. بی‌سیم را می‌خواباند روی میز و آن کاغذها را برمی‌دارد و مثل اسکناس‌هایی درشت توی دستش می‌شمرد و می‌اندازد روی میز. «این شخصی که اینجا ازش حرف زده‌اید در لیست من نیست. هست؟»

مریم چادرش را سفت می‌گیرد و می‌گوید «نه خیر. این لیست شما همه‌شان مشترکان پارسالی ما هستند.»

سروان برمی‌گردد و در چهره‌ی مریم نگاه می‌کند. «پس مشترکان شما بودند؟»

ـ هستند.

ـ هستند؟

ـ بله.

ـ خانواده‌ی این افراد به ما مراجعه کرده‌اند و ازشان اظهار بی‌اطلاعی کرده‌اند. اگر مشترک شما هستند چرا خانواده‌هاشان از آنها بی‌خبرند؟

مریم به سمت ماشین تایپ می‌رود و کاغذهایی را که سروان به همریخته است مرتب می‌کند و سر جای اولشان می‌گذارد. سروان روی یک صندلی می‌نشیند و ولوم بی‌سیم را می‌چرخاند. به صدای گفتگوی مرکز با واحدها گوش می‌دهد و بی‌سیم را به دهان نزدیک می‌گیرد و می‌گوید «در حال بازدید از محل هستم. تمام.» دوباره ولوم را می‌بندد.

مریم از توی کمد یک زونکن بیرون می‌آورد و روی میز نزدیک سروان می‌گذارد. «این موافقت‌نامه‌هایی است که همین افراد امضا کرده‌اند. مسائل خانوادگی و بقیه حواشی به ما مربوط نیست.»

سروان زونکن را باز می‌کند و موافقت‌نامه‌ها را می‌خواند. «بدین‌وسیله با علم و

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

آگاهی کامل موافقت خود را با ... اعلام می‌دارم.» سر بالا می‌کند و می‌گوید «این‌ها کی هستند؟ نمی‌فهمم. موافقت با اینکه هر تبعاتی که این اسمش چی بود،» به زونکن برمی‌گردد و می‌خواند: «فراموشی خودخواسته‌شان داشت بر عهده‌ی خودشان باشد؟»

مریم می‌گوید «اینها اراده کرده‌اند از زندگی اجتماعی‌ای که داشته‌اند بیرون بروند. همین.»

سروان سفت می‌گوید «هیچ‌کس همچو حقی را ندارد خانم. کار شما معاونت در یک کار ناهنجار ضداجتماعی است و دولت حق دارد از خودش دفاع کند و نگران شهروندهایش باشد و به شما که در صددید از تعداد این شهروندان بکاهید واکنش شدید نشان بدهد.»

مریم می‌گوید «دولت؟ چه ربطی به دولت دارد؟ اینها افرادی‌اند که نه چیزی از دولت می‌خواهند و نه دوست دارند مورد توجه دولت قرار بگیرند. دلشان می‌خواهد از همه‌چیز کناره بگیرند.»

ـ بحران همین‌جاست خانم. این افراد در دفاتر ثبت احوال و بایگانی تمامی وزارتخانه‌های دیگر و حسابهای بانک‌ها و پرونده‌های بیمارستان‌ها و مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها هستند. این کار شما اخلال در نظام مدیریتی کشور است.

سروان بی‌سیم را به دست می‌گیرد و نشان مریم می‌دهد. «برای همین، منتظر گزارش من هستند تا شکایت علیه مجله‌ی شما را راه بیندازند. تازه، از کجا معلوم اینها سر به نیست نشده باشند؟»

مریم آنچه را شنیده است برای خودش تکرار می‌کند به حال و هوای فاجعه‌آمیزی که سروان بر آن می‌افزاید پی ببرد. می‌پرسد «شما خودتان دنبال این افراد گشته‌اید؟»

سروان در صندلیش جا به جا می‌شود. «سه هفته جستجوی ما بی‌نتیجه مانده که سراغ شما آمده‌ام. بهتان گفتم. ما هنوز نمی‌دانیم آیا این‌ها هنوز زنده‌اند یا نه.»

مریم حس دوگانه‌ای دارد. از اینکه پلیس نتوانسته ردی از این مشترکان بگیرد

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

خوشحال است که کارش را درست انجام داده و از این‌که باعث بحرانی شده که شاید دیگر نتواند اینجا به کارش ادامه بدهد ناراحت است. با نفس عمیقی که می‌کشد مهلت می‌خرد. آخرسر می‌گوید «یکی دو روز به من فرصت بدهید. فردا پسفردا می‌توانید این هفت‌نفر را اینجا ملاقات کنید و باهاشان حرف بزنید. اما جسارتا از لحظه‌ی ملاقات شما با ایشان من دیگر هیچ مسوولیتی ندارم.»

سروان چین به پیشانی می‌اندازد و آبخوری سبیلش را می‌جود. «تا فردا فرصت دارید خانم. من یک سرباز سر این کوچه می‌گمارم. به پاسگاه نمی‌برمتان. چون هم خانم محترمی هستید و هم خیلی راحت با وثیقه آزاد می‌شوید. کسی که مفقودشدن این هفت نفر را مدیریت کرده خودش خوب بلد است گم و گور شود. این شماره‌ی من است. ساعت ملاقات را به من خبر بدهید.»

سروان روی کاغذ شماره‌ی خودش را با رقم‌های بزرگ و کوچک می‌نویسد و بی‌سیم را برمی‌دارد و از دفتر بیرون می‌رود. مریم هم به دنبال سروان از پله‌های زیرزمین بالا می‌رود. سروان چرخی در حیاط می‌زند و تمام درها را، حتا در ساختمانی که قدیم‌ها طویله بوده باز می‌کند و سرک می‌کشد. مریم کنار حوض می‌ایستد تا بازبینی سروان تمام شود. گاهی سروان بی‌سیم را تا دمِ دهانش می‌آورد و چیزی می‌گوید و بی‌سیم را پایین می‌اندازد. با خودش مرور می‌کند از کجا شروع شد این دم و دستگاهِ «لوح محو»؟ از مهارت‌های ساده‌ای که از زمان دختری‌اش بلد بود: چگونه رنگ میره‌ها را از لباس ببریم؟ خواهر، اگر آب انار بود باید صمغ عربی و اشنان را بکوبی و بمالی و بعد بشویی. مادرجان، اگر خون بر لباس چکیده باید با نمک بمالیش و با صابون بشویی. اگر لکه‌ی قیر بود روغن زیتون می‌بردش. شک نکن. رنگرزی کردی؟ پس سرگین کبوتر را بگیر و بجوشان رنگ نیل را از پیراهنت ببرد. نمی‌خواهی لباس را بشویی؟ باشد. استخوان سوخته را آسیاب کن و داغش کن و روی چرک بپاش.

سروان بلند می‌گوید «پس تا فردا.» مریم از فکر مواد محوکننده‌اش بیرون می‌آید و شتاب می‌کند. سروان را تا دم در بدرقه می‌کند. قبل از این‌که در را ببندد

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نگاهی به سر کوچه می‌اندازد و پرهیبِ سرباز سلاح به دست را از دور می‌بیند که برای سروان احترام می‌گزارد. در را می‌بندد و نفس رها می‌کند و می‌دود سمت خانه. پرنده‌ها باز از روی ایوان پراکنده می‌شوند. مریم با همان دمپایی‌ها روی فرش می‌رود و تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. دو سه بوق را گوش می‌دهد. بالاخره تماس از آن طرفِ خط برقرار می‌شود. مریم نفس‌زنان می‌گوید «عیسا، خوبی مادر؟ مجله را می‌خواهند دادگاهی کنند. بهت احتیاج دارم.»

ـ چی شده؟

ـ باید چندساعتی زنده‌شان کنی. والا جنجال می‌شود و هرچه ساییده‌ایم و محو کرده‌ایم برمی‌گردد سر جای اولش.

ـ آخر مادر من، چرا میگذاری این کار را با خودشان بکنند؟

ـ تقصیر من نیست عیساجان. تقصیر رشک است.

ـ رشک؟

مریم می‌ماند چه بگوید، چگونه رشک آن بیچاره‌ها را برای پسرش که جز زندگی نمی‌فهمد توضیح دهد. «آره. بعد از یک مدت که در فراموشی می‌مانند و طعم ابد را می‌چشند شروع می‌کنند رشک ورزیدن.»

ـ مامان از چی حرف می‌زنی؟ آخر، رشک به حال کی؟

ـ چه می‌دانم پسرکم. لابد به حال آنهایی که اصلا به وجود نیامده‌اند که بخواهند از بین بروند. اگر نخندی بهم به حال عدم‌های ازلی. به نظرت قابل هستم این‌جوری قلمبه سلمبه بگویم؟ به حال آنهایی که هیچ‌وقت نبوده‌اند.

ـ ...

صدای نفس‌های عیسا را می‌شنود. «چرا ساکتی؟ حالا کی می‌آیی؟»

ـ با این حرف‌ها دلتنگم می‌کنی مادر. الان راه می‌افتم.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۶۰

ی

باران تازه بریده بود. پنج‌ساعتی به غروب مانده بود هنوز. درخت‌ها هرچه به حاشیه‌ی سنگلاخ رودخانه نزدیک‌تر، کوتاه‌تر. با این درخت‌های کوتاه که برگهاشان به انبوهه‌های کُرک می‌مانست، تازه می‌شد فهمید چه جمعیتی پشت عیسا راه می‌روند. بی‌میل و با چهره‌هایی پر از اکراه. هزارنفر بودند و عیسا هنوز در شگفتی بود. شگفتی از این که مادرش چه وقت فرصت کرد این‌همه آدم را در مجله‌اش وارد کند. ده سال؟ بیست سال؟ پنجاه سال؟ چندسال مجله داشت درمی‌آمد؟ این همه آدم، مرد و زن، مادرش را از کجا پیدا کرده بودند، با آن همه تدابیر مخفی‌کارانه که به کار می‌بست. تنها یک چیز به ذهنش می‌آمد که جواب این سوال بود: دنیا آن‌قدرها هم که می‌گفتند اغواگر نبود، و آدم‌ها نمی‌خواستندش. این هزارنفر همه‌شان برای ترک وجود به مادرش مریم‌خانم مراجعه کرده بودند و راهیِ سرزمین فراموشی شده بودند.

عیسا به دستش یک چوب داشت و مدام به عقب برمی‌گشت و به مردم می‌گفت «کمی سریع‌تر. فرصت نداریم.»

اما آدم‌ها به حرف او شتابی به رفتن‌شان نمی‌دادند. همان‌طور سنگین قدم برمی‌داشتند انگار که در آب راه می‌روند و از این چابک‌تر نمی‌توانند قدم بردارند. مردها زودتر از پا درمی‌آمدند. می‌نشستند و پشت سر هم عطسه می‌زدند و پاهاشان

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

را می‌مالیدند. هوا سرد شده بود. زنها اما هنوز انرژی داشتند. بهتر می‌توانستند باد سرد و نمناک کنار رودخانه را تاب بیاورند. عیسا که چشمش به آب رودخانه افتاد دیگر آرام‌تر قدم برداشت. به خاطر باران، رودخانه در طغیان بود و یقینا نمی‌شد با این جمعیت خسته از آن گذشت. پس از مسیر جمعیت کنار کشید و گفت «نزدیک رودخانه نشوید. یک‌دفعه سیل نیاید ببردتان.»

آن سوی رودخاه گنبد سبز یک زیارتگاه پیدا بود از پشت مه. اگر می‌توانستند از رودخانه بگذرند جای استراحت خوبی می‌شد. مردم تا حرف خطر سیل را شنیدند گل از گل‌شان شکفت. تا دم رودخانه رفتند، طوری که پشنگه‌های آبی که پیچ و تاب می‌خورد صورت و گردن و گریبانشان را خیس می‌کرد. عیسا تشر زد که «گفتم نزدیک نشوید. حتا اگر آب پای شما را نگیرد باد شدید است. می‌اندازدتان توی آب. کنار بایستید. فاصله بگیرید.»

کسی به حرف عیسا گوش نداد. غرش آب هم نگذاشت صدای عیسا به گوششان برسد. همه همدیگر را کنار زدند و در لب رودخانه نشستند و پاهاشان را آویزان کردند. آب می‌غرید و ضربه به پاهاشان می‌زد. این ضربه‌ها و پس و پیش شدن آدم‌ها کم‌کم برایشان تبدیل به بازی شد. وسط رودخانه، آب از آب جدا می‌شد و به اشکال مختلف درمی‌آمد و روی آب جست و خیز می‌کرد و دوباره به آن می‌پیوست. عیسا سر تکان داد که عجب اوضاعی شده. و چگونه می‌شود این جمعیت را به شهر رساند.

یکی از مقامات از جمعیت فاصله گرفت و آمد نزدیک. کلاهش را از سر برداشت و برای عیسا ادای احترام کرد. گفت «اینها گرسنه‌اند.»

عیسا گفت «اسمت چیست؟»

مرد کلاهش را بر سر گذاشت و گفت «من اقبالم. خب، چه میشود کرد؟ آدم زنده باید غذا بخورد.»

عیسا گفت «باید تا عبور از رودخانه صبر کنیم.»

اقبال برگشت به رودخانه و بعد ابرهای آسمان نگاه کرد. «از من می‌پرسید این

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

رودخانه تا سه روز دیگر همین‌طور عصبانی است. باید فکری برای غذا بکنید.»

عیسا گفت «غیر از تو دیگر کی گرسنه‌اش هست؟»

اقبال نگاه در صف جمعیت گذراند. همه پشت به آن‌دو و رو به رودخانه نشسته بودند. چیزی نگفت. شانه انداخت و به از لای درختچه‌ها به جای اولش بازگشت. عیسا صدایش را بلند کرد تا بر صدای رودخانه چیره شود: «کی گرسنه است؟»

زنها هیچ شرم نکردند. دستشان را بلند کردند. مردها هم کم‌کم دست بلند کردند. عیسا اشاره کرد به اقبال. اقبال با شرم با کلاهش ور رفت و نزدیک آمد. عیسا گفت «آتش درست کن.»

اقبال برگشت و به عمق درختزاری که از آنجا آمده بودند نگاه کرد. زبانش را گاز زد و فکر کرد. «باید به سمت جنگل برویم که باران کم به زمینش باریده. آمدنی حواسم بود. هیزم خشک ریخته بود.»

عیسا گفت «چندنفر بردار و برو.»

اقبال گفت «باران هوا را سرد کرده. آتش می‌چسبد. ولی جسارت است با این آتش چی می‌خواهیم بپزیم؟»

عیسا گفت «تا برگردی متوجه می‌شوی.»

اقبال لبخندی زد و سر پایین انداخت. به سمت جمعیت رفت و بر شانه‌ی چند جوان زد. به آنها گفت باید با او بروند سمت جنگل. جوانها از لب رودخانه برخاستند و پشت سر اقبال راه افتادند.

یک ساعتی طول کشید تا اقبال و آدم‌هایش برگشتند. عیسا و باقی جمعیت تا آنها را دیدند زدند زیر خنده. سرتا پا گِل شده بودند. رنگ لباس‌شان پیدا نبود. حتا هیزمی هم که آورده بودند رنگ چوب نداشت. همه انگار غلت زده بودند توی گِل. عیسا گفت «چرا دیر کردید؟»

اقبال گفت «داشتیم در جنگل هیزم جمع می‌کردیم که یک‌دفعه رفتیم توی گل و شل. تا سینه گل بود. این پا را برمی‌داشتیم آن‌یکی فرومی‌رفت. تا زلف‌مان گل شد. چشم و چارمان گل شد. یک وضعیت نحس و نجسی بود.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

عیسا به آنهایی که در ساحل رودخانه نشسته بودند نزدیک شد و گفت «از گل رودخانه مجسمه‌های پرنده درست کنید.»

جمعیت تا این را شنیدند باز مسخره‌بازیشان گل کرد. آنها به اندازه‌ی مدت بودن‌شان در وضعیت نیستی، بی‌حیا شده بودند. وقتی این‌قدر می‌توانند در عدم بمانند از چی خجالت بکشند و چه را جدی بگیرند؟ زوزه‌کشان چنگ زدند به گل و لای کنار رودخانه و انواع پرنده‌های کوچک و بزرگ را شروع کردند ساختن. یکی کبک درست کرد یکی مرغ خانگی. یکی قرقاول درست کرد یکی اردک. غاز و هیچ پرنده‌ی گردن‌درازی را نمی‌شد درست کرد. گِل نمی‌ایستاد و می‌ریخت. عیسا قدم می‌زد و از دیدن شور و حال گل‌بازی این هزارنفر لذت می‌برد. همیشه گل برای او حسی نوستالژیک داشت. روزهای بارانی و کوچه‌ی محله‌ی مادری را به یادش می‌آورد. گاهی خم می‌شد و به کسی که در ساختن اعضای پرنده دقت به کار نمی‌برد تذکر می‌داد. ساحل رودخانه با هر چنگی که دست‌ها می‌زدند و گل برمی‌داشتند مثل کیک بزرگ گاززده‌ای به نظر می‌رسید. اقبال و آدم‌هایش هم با هر بدبختی‌ای که بود می‌خواستند در زمین خیس و با هیزمهای نم‌کشیده آتش راه بیندازند.

عیسا نگاهی به آتش انداخت و گفت «باید باز هیزم بیاورید.»

آدم‌های اقبال باز برای آوردن هیزم به سمت جنگل رفتند. اقبال خم شد و به هیزم فوت کرد تا گر بگیرد. شعله بالاخره در میان سنگ‌ها خانه کرد اما دود سفیدی هم راه افتاد. اقبال برگشت و به عیسا نگاه کرد. خجالت می‌کشید بپرسد. عیسا معنای نگاهش را دریافت و رفت سراغ یکی از آنهایی که زیرلب آوازی انداخته بود و دست به آب می‌رساند و پیکر پرنده‌ی گلی‌اش را صاف می‌کرد. پرنده را از او خواست. او پرنده را برداشت و داد به عیسا. عیسا پرنده را نزدیک دهانش برد و به لب‌هایش چسباند و لپ‌هایش شکم داد بیرون. ناگهان پرنده زنده شد و بال‌بال زد. عیسا پرنده را از صورتش دور کرد تا شاهپرهایش به صورتش نخورد. پرنده یک کبوتر چاق و چله بود. کبوتر را که از ترس دل‌دل می‌زد به صاحبش برگرداند

WWW.MEHRTPUBLICATION.COM

و گفت «سرش را ببر.»

صاحب‌کبوتر با دست‌های گل‌آلودش کبوتر را گرفت و بی‌معطلی سر پرنده را با سه انگشت گرفت و آن را از بدن کبوتر جدا کرد. آن‌گاه پرنده‌ی بی‌سر را بلند کرد و به جمعیت نشان داد. همه از هیجان هیاهو راه انداختند. هر چیزی که از زندگی به مرگ بازمی‌گشت آنها را هیجان‌زده می‌کرد. اقبال که از گرسنگی زبان به اعتراض گشوده بود آتش را که دیگر راه افتاده رها کرد و به سمت گل دوید. عیسا به یک زن که اردک درست کرده بود اشاره کرد. زن اردکش را به دست‌های عیسا داد و عیسا نزدیک دهان برد و دمید. اردک زنده شد و از ترس شروع کرد به کواک کواک کردن. زن اردک را به بغل گرفت و نشست. صاحب کبوتر داشت پرهای کبوتر را می‌کند. دید زن نمی‌داند با اردک چه بکند بلند شد و او را کنار زد و با یک حرکت سر اردک را جدا کرد. اردک بی‌سر برخاست و آن‌قدر دوید که جانش رفت و افتاد. جمعیت سکوت کرده بودند. اقبال داشت مرغی چاق و چله درست می‌کرد. به جمعیت نهیب زد. نوجوانی که یک پرنده‌ی نامعلوم درست می‌کرد قدم پیش گذاشت.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۶۱

صع

سعید در جای همیشگی‌اش پشت بخاری دراز کشیده و به هیاهوی بازار که از پشت شیشه می‌آید گوش می‌دهد. نزدیک ظهر است و مادر در خانه نیست. امی پشت به او روی چارپایه نشسته است و درز جورابش را با نخ و سوزن می‌گیرد. امی می‌پرسد «سعید دیشب چی داشتی می‌نوشتی؟»

سعید با گلوی گرفته می‌گوید «یک مقاله ترجمه می‌کردم.»

امی می‌پرسد «در مورد چی؟»

ـ در مورد قالیچه‌ی پرنده. یک‌جور تاریخ سِری قالیچه‌های پرنده است.

امی برمی‌گردد سعید را نگاه می‌کند. ناگهان ابروهای سعید در هم می‌رود. فکری به خاطرش رسیده: جهیدن بالرین‌ها وصل است به این تاریخچه. فریاد می‌زند: «باله! باله‌ی لعنتی!»

امی به هیجانی که سعید نشان می‌دهد دقیق می‌شود. «چی شد؟»

سعید حالت نشستنش را تغییر می‌دهد. یک نگاه از قاب پنجره به بیرون می‌اندازد. چشم‌انداز مردمی که از بازار رد می‌شوند با هیجان‌زدگیِ او جور است: مردم را از سینه به بالا می‌بیند، پاهاشان را نمی‌بیند، انگار که بر زمین قدم برنمی‌دارند. برمی‌گردد به سمت امی اما در درون خودش حرف می‌زند «باله از کلمه‌ی یونانی بالیزو مشتق شده. اما با بال که فارسی است و ابزار پریدن پرنده‌هاست هم‌شکل

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

است.» از جا بلند می‌شود و در آشپزخانه قدم می‌زند. دست‌هایش را تعلیم‌گرانه تکان می‌دهد: «بالرین وقتی بالا می‌پرد اگر یک لحظه بین آسمان و زمین معلق نماند حرکتش بی‌ارزش است. ژیمناستیک است. باید بی‌حرکت بماند... آن لحظه که بی‌حرکت می‌ماند... یک لحظه‌ی قالیچه‌ای است. یک لحظه از قالیچه‌ی پرنده است که به چشم نمی‌آید ... اما باله آن را حفظ کرده، با این‌که نامرئی است مثل یک یادمان نگاهش داشته ... »

امی اعتنایی به این کشف سعید نمی‌دهد. سوزن به جوراب فرومی‌کند و می‌پرسد «سعید، چرا از الاهه جدا شدی؟»

سعید برمی‌گردد با بُهت نگاهش می‌کند. انگار این سوال، ناسزایی است که به او می‌دهد. درست خلاف دغدغه‌ای است که اکنون در دل دارد. غیظ‌آلوده می‌گوید «سر صبحی سر در زندگی دیگران نکنی اموراتت نمی‌گذرد؟»

امی می‌گوید «فدایت بشوم به منظور می‌پرسم. قضیه را شخصی نکن.»

سعید سر جایش می‌نشیند و لحاف را کنار می‌زند و تکیه می‌دهد به دیوار و دو بازو بر زانوها حلقه می‌زند. نفس عمیقی می‌کشد. می‌گوید «ای نفرین بر هرکی نمی‌گذارد من توی خانه سیگار بکشم. با این فهم تازه دود می‌خواهم.»

امی به لحن بزرگترها می‌گوید «ناشتا دود می‌خواهی چه‌کار؟ حرف را عوض نکن.»

سعید باد لپ‌هایش را بیرون می‌دهد. انگشتانش را داخل موهای جوگندمی‌اش می‌برد. «چه می‌خواهی بدانی؟»

امی جواب می‌دهد «خودت مگر نگفتی از دید فلانی که اسمش یادم نیست بزرگترین گناه بی‌صبری است. تو صبر کردی؟ به اندازه صبر کردی؟»

سعید می‌خندد. عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند. به ذهنش خطور می‌کند: گاف گردو. امی را صدا می‌زند «امی!»

امی جوراب را پایین می‌آورد و با لحن پر از مهر می‌پرسد «جان امی؟»

سعید به جورابی که در دست امی هست نگاه می‌کند. «تکیه کلام من چی هست؟»

امی چشم در حدقه می‌چرخاند. همزمان که فکر می‌کند بر زبان می‌آورد «تکیه

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

کلام تو؟» و طولی نمی‌کشد که می‌گوید «تو همه‌اش می‌گویی همه‌چیز زبان است.»

سعید ذوق‌زده نمی‌شود. با همان آرامش و خوابالودگی، با یک لحن نافذ، می‌پرسد «الان داری چه کار می‌کنی؟»

امی جوراب را نشان سعید می‌دهد. «دارم درزش را می‌گیرم.»

ـ امی، داری می‌گیری.

ـ درز جورابم را؟ آره.

ـ حالا یک ترکیب دیگر بگو از گرفتن.

بازی خیلی ساده است. اصلا پیچیده نیست.

[از این لحظه به بعد، رقابتی با حال و هوای بداهه‌نوازی بی.بی.کینگ و گری مور[1] با ترانه‌ی «آن هیجان رفته است[2]» بین سعید و امی درمی‌گیرد. تصویر این مجلس بداهه‌نوازی در یوتیوب در دسترس است. عزیزم، وقتی هیجان برود، عاشق از طلسم معشوق رها می‌شود.]

امی باید یک کلمه‌ی دیگر بگوید. همین. می‌گوید «خورشیدگرفتگی.»

سعید با حرکت سر تایید می‌کند. یک دقیقه به فکر، به سکوت می‌گذرد. می‌گوید «قرض چی؟»

امی لبخندی می‌زند. «یکی دوبار گرفته‌ام. از دوستهام. از تو. آره. قرض‌گرفتن. ولی ربطی ندارد که پس ندادم. نه؟»

سعید با بزرگواری از روی قرضی که گرفته شده و بر گردن امی است می‌گذرد. «باز هم بگو.»

امی لب‌ها را جمع می‌کند و یک سوزن دیگر به پنجه‌ی جوراب می‌زند. «آتش گرفتن چی؟ قبول است؟»

---

1. B.B. King & Gary Moore
2. “The Thrill Is Gone”

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ـ هست. آتش در چوب می‌گیرد. بگو.
ـ انس گرفتن.
ـ ماهی گرفتن.
ـ جهان گرفتن.
ـ آبِ میوه گرفتن.
ـ خمیر گرفتن.

می‌خندند. حالا دیگر امی چشم در همه‌چیز می‌چرخاند تا اگر کاربردی تازه از گرفتن دید بگوید. سعید هم‌چنان با هرچه از دهان امی بیرون می‌آید سر تکان می‌دهد. امی می‌گوید «دوش گرفتن.»

ـ گردن گرفتن.

امی به قابلمه نگاه می‌کند که می‌گوید «ته گرفتن.»

ـ رونق گرفتن.
ـ دم گرفتن.
ـ دامن گرفتن.

امی از دم و دامن به «دل» تداعی می‌رود و می‌گوید «به دل گرفتن.»

سعید با لحن دریغ می‌گوید «خطا گرفتن.»

امی ابرو بالا می‌دهد انگار چه غافل بوده است و می‌گوید «دوست گرفتن.»

سخت است. دوست گرفتن سخت است. سعید در جواب درمی‌آید که «آسان گرفتن.»

امی غش‌غش می‌خندد. چه آسانی آخر؟ دلیل و برهانش را می‌آورد: «خو گرفتن.»

سعید حوصله‌ی به جا آوردن آداب را با مردم ندارد. رو سر بِنه به بالین و این حرف‌ها. پس باید مقابل امی از ناتوانی‌هایش بگوید: «خبر گرفتن.»

امی ابرو در هم می‌کند. نمی‌خواهد ادامه دهد. پس ورقش را رو می‌کند. «جشن گرفتن.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید دلخواهش چیز دیگری است: «خواب گرفتن.»

امی با انگشت اشاره می‌کند به سعید، که خیلی به‌جا گفته و جنابِ همیشه خوابالود خود خودِ اوست. لب‌هایش را خیس می‌کند و با اطوار شاکی می‌گوید «حرصَم گرفتن.»

سعید آه می‌کشد. «گچ گرفتن.»

امی دستش را مشت می‌کند و بر زانویش می‌زند، لابد به یاد اولین آشنایی او با الاهه. «شاهد گرفتن.»

سعید به نشان التماس از امی، دو دست به هم می‌چسباند، ببخشد، ببخشاید. «قلم گرفتن.»

امی به این زودی نرم نمی‌شود. نمی‌بخشد. انگشت هشدار بالا می‌آورد می‌تاباند. «گاز گرفتن» و از خنده خم می‌شود روی زانوها.

سعید با ادای این که این که چیزی نیست و او هم در چنته دارد، می‌گوید «ویشگون گرفتن.»

امی به نشان ابهام چشم تنگ می‌کند. در بازی‌ای که گرفته وقفه می‌اندازد و می‌گوید «نبض گرفتن.»

سعید نیم‌خیز می‌شود و پاهایش را زیرش جمع می‌کند و می‌گوید «عزا گرفتن.»

امی بلافاصله می‌گوید «ختم گرفتن» اما لب‌هایش را با دستش می‌پوشاند. نباید می‌گفت؟

سعید می‌گوید «طلاق گرفتن.»

امی چیزی نمی‌گوید. سعید می‌گوید «جان گرفتن.»

امی پیداست که نمی‌خواهد ادامه بدهد.

ـ می‌بینی امی؟

ـ چی را؟

ـ دنیا همه‌اش گرفتن است.

سر پایین می‌اندازد و جورابش را دوباره دست می‌گیرد و می‌دوزد.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سعید خودش را می‌کشد سمت پنجره و پیشانی به تاقچه می‌گذارد و مدتی به صدای بازار گوش می‌دهد. می‌گوید «می‌دانی دستورشناسان اسم این گرفتن را گذاشته‌اند فعل مُعین؟ لابد خوانده‌ای و می‌دانی. که یعنی فقط یک یاری‌رسان است به کلمه‌ی اصلی؟ که در طلاق‌گرفتن مهم آن طلاق است و این گرفتن فقط یاری‌کننده است و مهم نیست. ای حقه‌بازهای ابله! اصل همین گرفتن است. چه عوضی گرفته‌اید.»

برمی‌گردد به امی و می‌بیند امی نه فقط جورابش، همه‌ی دوختنی‌های عالم را رها کرده و کم‌جان، بی‌رمق به او نگاه می‌کند اما او را دور، خیلی دور می‌بیند. امی با نوک سه انگشتش بر بینی‌اش ضربه می‌زند که هجوم اشک را برگرداند. این عادتش را سعید خیلی‌وقت است ندیده است. پیش از آن که خلوتشان را آمدن مادری، زنگ تلفن خاله‌ای، زنگ درِ مشتری پنیری، به هم بزند، می‌خواهد حرفِ دلش را بزند: «امی، دنیا دارِ گرفتن است. عمر بهت می‌دهد که همه‌چیزت را بگیرد. حالا هم می‌خواهد تو را از من بگیرد. من چی‌ام این وسط؟ یک پشه هم نیستم در مقابل این همه گیرها و گرفت‌ها.»

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۶۲

ماص

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

دیشب باران زده بود و صبح هوای بوینوس آیرس مثل آینه شفاف بود. هنوز نم خوبی در هوا بود طوری که مردهای شکم‌برآمده به تراس آمده بودند و ناشتا سیگار دود می‌کردند. صدای دوش گرفتن فاطمه، ماحوما را از خواب بیدار کرد. تا بیدار شد دریغ خورد که چرا زودتر بیدار نشده تا صدای گرفته فاطمه را که با دهان ناشتا و بوی خواب‌دار بشنود. این صدا صدایی لمس‌شدنی بود. صدایی جسمیت‌یافته. حروفی بودار که انگار رویانِ بدن فاطمه بودند. حتا اگر با چشم‌های بسته می‌شنید در خیالش بدن او را شکل می‌داد. از مهمانی دیشب چنان خسته بود که نتوانسته بود برای نماز بیدار شود. بوی تمام عطرهای دیشب از لباسش می‌آمد. آن را از تن درآورد و از روی تخت برخاست. توی خانه گشت دنبال جایی که سروصورتش را بشوید. نور مهتابی رنگی از در کنار حمام به بیرون می‌تابید. در را باز کرد و مقابل آینه بدن تروتازه جوانش را دید. عضلاتش یاد دورانی را برایش زنده کرد که در قهوه‌خانه‌های اسکله با رفقا، چرت و پرت جاهلانه می‌گفتند و می‌شنیدند. امروز قرار بود فاطمه، ماحوما را به محل کارش ببرد. آب به سروصورتش زد و صدای آوازی را شنید که لابه‌لای شرشر آب دوش می‌آمد. ناگهان گذشته‌ای از مکاشفاتش فروریخت. چشم‌هایش را بست و فکر کرد این آواز را کجا شنیده است. شاید در مکه، شاید در آن شب سیل که آب عظیم قهوه‌ای‌رنگی دور کعبه می‌پیچید. نکند

آن آواز صدایی بوده است از آینده‌ای در میان حروف تقلبی؟ چه دلش را هم برده بود. شاید چون در سرزمین اصالت مقدس، که در مرکزش آن مکعب سیاهپوش با ستونی از نور به بیت عتیق در آسمان چهارم وصل می‌شد، آوازی از دهانی تقلبی می‌شنید، این‌قدر حس سبکبالی به او دست داده بود، انگار که از هر سنگینی چسبناکی رها شده باشد. با نهیبی که فاطمه به او زد از این یادآوری خشن بیرون آمد. فاطمه لخت و عور با حوله‌ای که به سرش پیچیده بود خم شده بود ببینید چه حالی به او دست داده که از کاسه‌ی روشویی بلند نمی‌شود.

ـ خوبم. چیزیم نیست.

ـ ضعف کرده‌ای؟ الان یک صبحانه عالی برایت درست می‌کنم.

نه، به دهان فاطمه‌ای که او می‌شناخت، نمی‌آمد وصف «عالی» برای صبحانه بیاورد. شاید اینجا در حرفستان Hها که همه‌چیز نسخه‌بدل است برای تاکید از «عالی» استفاده می‌کنند. آن فاطمه‌ی قرن‌ها پیش که زن او بود، با اینکه هر صبحانه‌ای را عالی می‌دانست لازم نمی‌دید بر زبانش بیاورد.

ـ ممنونم فاطی‌جان.

ـ برایت لباس تمیز گذاشته‌ام. این‌ها را دربیاور بیندازم ماشین.

فاطمه رفت به اتاق و ماحوما لمبرهای خوشتراش و بی‌سنّ او را دید که دلبرانه و شاید از روی عمد، جنبانده می‌شد، انگار همه‌ی حروف در هر لحظه باید اغواگری کنند و زندگی یعنی همین، همیشه اغوا. شلوار و شورتش را درآورد و رفت توی حمام. بخاری که هنوز گرم بود و عطر شامپو نگذاشت بوی بدن «زنش» را از هوا بفهمد. آب را باز کرد و رفت زیر دوش. دست بر نوشته‌ی پشت گردنش گذاشت. رد برجستگی‌هایش را با سرانگشت حس کرد و ناگهان به گریه افتاد. آبی که از دوش بر سرش می‌ریخت گریه و غمش را می‌شست. به زندگی‌ای با نهایتِ اندوه و سختی و سرگشتگی عادت کرده بود و نمی‌توانست ببیند آخرالزمانی از سر گذرانده و آخرین انسانش بوده و حالا دنیا تغییر کرده است. دیگر مراقبه و تفکر و دریافت الهامات و مکاشفات تمام شده بود.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

پا به آشپزخانه گذاشت. فاطمه دامنی با زمینه‌ی سیاه و گل‌های ریز با بلوزی سفید و یقه‌بار پوشیده بود. هنوز از التهاب آب گرم لپ‌هایش برافروخته بود. کنار میز ایستاده بود، میزی چیده شده از دو بشقاب نیمرو و قارچ و دو لیوان با مایعی به رنگ زرد. و نانی که بخار از آن بالا می‌رفت. در بشقابی دیگر فلفل دلمه‌ای و خیارشو و در یک کاسه ماستی چرب با پودر نعناع که مثل دودی یشمی‌رنگ آن را پوشانده بود. همه‌ی قاشق‌ها از تمیزی برق می‌زدند. ماحوما روی صندلی بار نشست و دست به سمت نان برد. «می‌دانم خیلی گرسنه‌ای. الان هم آب گرم فشارت را آورده پایین و احتمالا ضعف داری. بهترین وضعیت برای لمباندن یک صبحانه پر از مخلفات. دوست داری؟»

ـ چرا دوست نداشته باشم. عالی است.

ـ قبلا مخلفات را دوست نداشتی. چون در خیالاتت آن‌اندازه مخلفات می‌دیدی که دیگر ارضا می‌شدی. من اما مثل تو با حوری‌ها و پری‌ها دمخور نیستم. همین چیزهای زندگی روزمره سر ذوقم می‌آورد.

ماحوما خندید. دید صدبار هم آخرالزمان بیاید و برود، حسادت زنانه را نمی‌شود کاری کرد. حسادت به حوری‌ها، یک بیماری بود که در جهان قبلی، عارض همسران عارفان می‌شد. اینجا هم این بیماری هنوز معتبر است؟ چه چیز این جهان پس تازه است؟ فاطمه هم لقمه برای خودش می‌گرفت و هم برای ماحوما و هم انگشت روی صفحه‌ی گوشی‌اش می‌چرخاند. «دارد دیر می‌شود. با اجازه‌ات یک تاکسی خبر بکنم.»

ماحوما خودش دست به کار شد و لقمه‌های بزرگتر گرفت تا نیمرو را زودتر ببلعد. بعد دست چرب‌شده‌اش را با دستمال پاک کرد. یک‌آن به ذهنش آمد که دیگر دست‌هایم مال خودم هستند. در آن زندگی قبلی، دست‌هایش بوسه‌گاه مومنان بود که او را یک عالم دینی اهل حال معنوی می‌شناختند. در هر کوچه‌ای گذری، یکی پیدا می‌شد که دست او را می‌گرفت می‌بوسید و التماس دعا می‌کرد. دوید به سمت اتاق تا لباس بپوشد. صدای ظروف را از توی آشپزخانه می‌شنید که فاطمه در داخل

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سینک سُر می‌داد. آب را هم باز کرد تا ظرف‌ها را خیس کند و ته‌مانده‌ی غذاها سفت نشوند وقتی آنها در خانه نیستند. هردو همزمان حاضر شدند و داشتند روی مبل می‌نشستند که زنگ خانه به صدا درآمد. فاطمه گفت «آمد.» و یک نگاه روی اثاث خانه چرخاند ببیند چیزی فراموشش نشده باشد. آن‌گاه دوتایی از در بیرون رفتند. این شتاب برای ماحوما هیجان‌انگیز بود.

به سالن که رسیدند فاطمه از ماحوما جدا شد و به رخت‌کن رفت. «برو یک جای خوب برای خودت پیدا کن که مرا و بقیه‌ی دخترها را دید بزنی.» بخشش در این جملات موج می‌زد. انگار برای همیشه، حسادت از جان انسانها روفته شده بود. «من و بقیه‌ی دخترها». به سمت سالن رفت و بوی ترش صندلی‌ها را شنید، انگار که تازه نصب شده بودند. یکی دو صندلی را امتحان کرد و بالاخره جای خودش را در همان صف اول شناخت. هرچند با نشستن در آنجا، اشراف به صحنه را از دست می‌داد و ناچار بود از پایین به فاطمه نگاه کند. همچنین انبوه نورافکن‌های آویخته از سقف را هم می‌دید که انگار قیافه داشتند و عبوس منتظر بودند مسوول سالن آنها را روشن کند. به یاد نکاحش با نجوم افتاد، آن شب که سیل قهوه‌ای‌رنگ کف‌آلود همه‌ی مکه را شست. تعجب کرد که حتا این خاطره را هم از زندگیِ آخرین–انسانی–اش به این زندگی شماره‌دار منتقل کرده‌اند. کم‌کم همه‌ی صندلی‌ها پر شد. همه با هم گپ می‌زدند. لب‌های زن‌ها برق داشتند و پیشانی مردها چین می‌افتاد. برای هم چیزی از گذشته تعریف می‌کردند، یک چیز بامزه. می‌خندیدند. خسته نمی‌شدند از نقل خاطرات. بالاخره برنامه شروع شد و گروه موسیقی در یک گوشه از صحنه جا گرفتند. موهای نوازندگان همه دراز. موسیقی شروع شد و اولین دختر وارد سالن شد، برای راه‌رفتن. از جایی لابه‌لای نورافکن‌ها برف بارید. سنگین‌تر از برف بود. تگرگ بود. اگر زنی حائض برهنه شود و صورت به ابرها بگیرد، دفع تگرگ می‌کند. پس معلوم می‌شد اولین دختر حائض نبود. فاطمه گفته بود که آنها برای راه‌رفتن استخدام شده‌اند. راه‌رفتن مهمترین کار زندگی است. قدم‌برداشتن بی‌مقصد. دختر فقط پستان‌بند داشت و به جای شورت، یک تور به

کمر بسته بود که مانع از هیچ‌چیز نبود. حرام بود اما چون بی‌وقفه قدم برمی‌داشت فرصت به چشم نمی‌داد گناه کند. می‌گریخت. ماحوما حس کرد اگر فاطمه این‌طور ظاهر بشود چه حالی به او دست خواهد داد. قلبش شروع کرد به تپیدن. فاطمه مهلت نداد و وقتی دختر اول تورپوش داشت به جای اولش بازمی‌گشت، پا بر صحنه گذاشت. خوشبختانه لباس زیر پوشیده بود اما نافش و کفلش و شانه‌هایش عریان بود و وقتی راه می‌رفت با نور نورافکن‌های بالای سر می‌درخشید و با موسیقی گروه نوازندگان ضرب می‌گرفت. ماحوما ناگهان به روزهای طلبگی‌اش رفت، آن روزها که نزد ملاجلال درس منطق کبری می‌گرفت و برای استنتاج یک نتیجه به دو مقدمه نیاز داشت، صغرا و کبرا. ناگهان فهمید این صغرا و کبرا چیدن برای دنیای امروز نبود. برای دنیایی بود که او آخرین انسانش بود. امروز، فاطمه‌اش صغرا و کبرا را جنبش می‌داد و راه می‌رفت. صغرا پستان‌بندش بود و کبرا شورتش. باید راه می‌رفت، بی‌وقفه، تا صغرا رابطه برقرار کند با کبرا، به واسطه‌ی حد وسط که ناف بود. نافی که با نوازندگان از طرب پر می‌شد. به جای کرک چربی که در ناف جمع می‌شد، از اغانی مطربانه انباشته شده بود و میانجی‌گری می‌کرد بین صغرا که دوقلو بود و کبرا که به لگن خاصره، به صلیب کشیده شده بود. فقط راه‌رفتن، ناف را وسط می‌انداخت و اغانی اموی و عباسی را به تلاطم دف‌دف‌اش وامی‌داشت و تا این دو ترکیب شوند و «نتیجه» حاصل شود. نتیجه چه بود؟ تفکر، تدبر، در احوال همیشه مستِ این زندگی جدید. زندگی جدید خیره ماندن بود به این تجلی‌های مشائی تفکرِ ناف-پستان-عانه‌ای. کرک وسط دوتا پستان، کُرک چرب اغانی‌آلودِ ناف و موهای زهار. فاطمه ایستاد، مقابل دوربین‌ها و باسنش را یک‌وری کرد تا استخوان لگنش بیرون بزند کمی، بی‌اعتنا به ماحوما، لبخندی به دوربین‌ها زد که برعکس نورافکن‌ها که می‌تراویدند، می‌مکیدند و راه آمده را برگشت. باسنش را کُبرامار کُبرامار جنباند. اما کبرای تنها عقیم است. سوراخ کون به گه می‌رسد نه به تخمک. پس، جنبش استنتاج، دینامیک تفکر از ماحوما پوشیده شد. با رفتن فاطمه، تفکر رفت در اعماق غیهب الغیوب.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

ناگهان به خود آمد. کدام خود؟ خودی باقی مانده است؟ چیزی از اعماق حافظه بود که قلقلکش داد. این در شأن فاطمه‌ی من نیست؟ ماها باید پنهان باشیم، باید در غیب باشیم. چه بلایی سر من آمده است که نشسته‌ام و فاطمه دارد تبرج جاهلیت می‌کند و من با بی‌غیرتی دارم تماشاش می‌کنم؟

برخاست و از سالن بیرون زد و خودش را به دستشویی رساند. آن چیزی که در اعماق حافظه‌اش مثل زائده‌ای مزاحم آزارش می‌داد معده‌اش را می‌شوراند. بر کاسه‌ی دستشویی خم شد و عُق زد. با خودش گفت نتیجه همین است که بالا می‌آوریش بدبخت!

عوغ! عوغ!

سر از کاسه بالا آورد و نفس‌زنان شیره‌ی صبحانه‌اش را که بر ریشش آویزان مانده بود دید. مشتی آب پر کرد و به صورتش زد و ریشش را شست. آینه‌ای دراز و بزرگ بود و با آینه‌های دیگر دستشویی او را چندین بار بازتاب می‌داد. یاد قهوه‌خانه‌ای افتاد که با مرد سیاهپوش دیدار کرده بود. در آن قهوه‌خانه، آن سوتر، مرد جوانی نشسته بود که «ص» بود. چرا این خاطره از حافظه‌اش پاک نشده اگر او از آخرین انسان به انسانی مصنوعی مسخ شده بود؟ به لب‌هایش خیره شد و خواند «صاد». قهوه‌خانه در آینه برپا شد و او آن جوان را شناخت که برادرخوانده‌ی ام‌الجنان بود و همیشه خوابالود بود تا از دهشتناکی زندگی غافل بماند. دود تنباکوها بر آینه خیمه زده بود. از آن جوان که در عمق آینه سرسخت نشسته بود و به او زل زده بود منتقل شد به سوره‌ی قرآن. زیرلب به سوره‌ی صاد ادامه داد: «ص والقرآن ذی الذکر.» منقلب شد. استفراغ دلش را سبک کرده بود و حالا قلبش داشت موج صادات می‌خورد. انگار در مایعی از رویا غوطه می‌زد. شاید منگی بوی تنباکویی بود که از آینه به دستشویی این سالن بوینوس آیرس سرایت می‌کرد. سوگند به صاد و قرآنی که پر از یاد است. یادِ آن انسان‌ها که او آخرینش بود. آینه‌ی پر از قلیان و دود را ترک کرد و پا بیرون گذاشت. باید کاری می‌کرد. با صاد همه‌ی آنچه باید به «یاد»ش می‌آورد به او حمله آورده بود. راهروهای نیمه‌تاریک پر از چراغ‌های

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

موشی را پشت سر گذاشت و پا به بیرون از ساختمان گذاشت. نگاهی در اطراف چرخاند. به رفتار رهگذران دقیق شد. پاها. پاها را ملاحظه کرد و دید مثل قدیم راه نمی‌روند. راه می‌روند که از اینجا به آنجا بروند. راه نمی‌روند که هیجانی از مکاشفه را خالی کنند یا تاملی بورزند. از خیابان به سمت درختستان عبور کرد. وارد فضای بین درخت‌ها شد و بو کشید. عطر غلیظ گیاه نشنید. خم شد و مشتی خاک برداشت و به سمت دهان برد. خاک را چشید و دید حتا اگر گِل شود بوی زیربغل آدم و حوا نمی‌دهد. به راهش ادامه داد، از خیابان‌هایی که تازه داشتند پر از ترافیک می‌شدند به سمت حومه‌ی شهر رفت. از محلات فقیرنشین گذشت و به تپه‌های اطراف شهر رسید. از تپه بالا رفت و آن قدر رفت و رفت تا سیاهی شهر از دیدرسش گم شد و سکوت طبیعت حاکم شد. صدای پرنده‌هایی می‌شنید که از بس کوچک و تندوتیز بودند به چشم نمی‌آمدند. نشست و کفش‌هایش را درآورد و نسیم را میان انگشتان عرق‌کرده‌اش حس کرد. دراز کشید روی خاک، خاک محبوبش، و چشمهایش را بست و گفت «صاد!» صاد بهترین حرف این موقعیت بود که بر خاک دراز کشیده و چشمهایش را بسته. صاد همین را می‌خواهد تا اسرارش را آشکار کند. «والقرآن ذی‌الذکر». باید ذکر بگویم. ده هزار بار باید بگویمش. باید جلوی این ماجرا را بگیرم. بهترین حالت وقتی است که اختیار از دست داده است. باید خاکسار شود تا حروف با تکرار نیرو بگیرند. از خاک برخاست و سر به آسمان گرفت و آفتاب را نشان کرد. آن‌گاه رو به قبله نشست و شروع کرد به ذکر: «ص و القرآن ذی‌الذکر، ص والقرآن ذی‌الذکر، ...»

دو ساعت از شب گذشته بود که ده هزار صاد تمام شد. نفسی بلند کشید و سر بر خاک گذاشت. تمام آنچه را بر او گذشته بود مرور کرد. دیدارش با مرد سیاهپوش. زندگی‌اش در حلب. جلسات درس میم و نون و واوش. اقامتش در مکه و گرفتاری‌اش در سیل کعبه. عروجش به آسمان‌ها و نکاحش با نجوم. آن کتاب بزرگ فتوحاتی که ورق به ورق بر پشت بام کعبه چید تا باران بشویدش. جاهلیت

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

جوانی دورانِ اندلسی‌اش. آن عاشقانه‌ها که در ستایش آن دخترک، نظام سرود. آن همه مردگان قدیمی. آن همه حوریان که زیبایی‌شان قلبش را ذوب می‌کرد. دلش برای آن جهان تنگ بود. آن جهان که وحی بر آن فروریخته بود. سر از خاک برداشت. صدای برخورد شیئی فلزی با سنگ شنید. دست مالید بر زمین و پیدایش کرد. همان شماره‌های نقره‌ای بود که از گردنش کنده شده بود. فهمید حرارت صادهای مکرر، هرم رویاهای قدیمی و وحی‌های مکّی، پلاک را برشته کرده، خمانده تا مثل پوستی وربیفتد.

پلاک باطل‌شده حرامزادگی را زمین انداخت و برخاست. احساس کرد در این قاره‌ی غریب در فقری مطلق است اما ذهنی بسیار غنی دارد. از راهی که آمده بود به سمت شهر قدم برداشت. دهانش پر از ده‌هزار صاد بود و نفسی را که به درون ریه‌هایش می‌کشید آتشین می‌کردند. بر قلبش خطور داد که خدایا زندگیِ من سخت شده است. من تاب این همه «امرِ» صادره را ندارم. نباید حرفی به زبان می‌آورد تا تاثیر آن ده‌هزارصاد، همچنان حبس بماند. دلش از آغاز چیزی عظیم می‌لرزید. اشکهایش گونه‌هایش را خیس می‌کرد و آنها را به طراوت پوست یک نوزاد نزدیک می‌ساخت. نمی‌خواست دست به عملی بزند. حیف. دوست داشت بی‌عمل مانند مردگان بماند. تسلیم محضِ رب، حتا اگر از انسانها زخم می‌خورد. اما ناچار بود. این‌بار ناچار بود بی‌که ماموریتی بگیرد عمل کند. فتوای واجب دلش بود وقتی در سالن، فاطمه‌اش را با آن وضع دید. از آخرین تپه که گذشت نقاط روشن شهر نمایان شد، و مِرمِر هیاهویش از دور به گوشش رسید. ایستاد و به این همه سوزن‌سوزن روشن در صفحه‌ی تاریک چشم‌انداز مقابلش چشم دوخت. با اراده‌تر قدم برداشت. به آن آخرین تپه رسید که بعد از آن باید سرازیر بشود در شهر. از همین‌جا جولان ماشین‌ها را در خیابان‌های باریک می‌دید و چراغ‌های قرمز و سبز را که نوبت به نوبت روشن می‌شدند. هیچ انسانی به چشمش نمی‌آمد. ایستاد. نفس تازه کرد. به فاطمه فکر کرد که لابد الان شهر را برای پیداکردنش زیر و رو کرده. به آن زیبایی که از او دیده بود. به آن سالن دوزخی که از فرط دنیوی‌بودن داشت

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

لهیب می‌زد و بر اندامش می‌تابید. باید آن شماره‌ها را از گردن‌ها پاک می‌کرد. باید گردن‌ها را مثل گردن یک قوی شناور در دریاچه پاک می‌کرد. قلبش تند می‌زد. این شهر بزرگ اکنون در دستان او بود. چه بلایی می‌خواست بر سر شهر بیاورد؟ با ده‌هزار یاد، با ده‌هزار رویا، چه می‌خواست بکند؟

آب دهان فروبرد. پلک زد و لب‌هایش با یک حرف ب گشوده شد. آرام گفت «بسم‌الله الرحمن الرحیم».

آن ب، باد شد و شروع کرد وزیدن. باد شمال، باد جنوب، باد صبا، باد دبور. همه‌ی بادها نزدیک دهان ماحوما به هم آمیختند و به باریکی سوراخ سوزن فشرده شدند و به سمت شهر وزیدند. ماحوما از تپه سرازیر شد سمت شهر. به اولین جدول شهر که رسید بادی که شهر را درمی‌نوردید موهایش را آشفت. چیزی به صورتش چسبید. دست بالا آورد و آن را از صورتش برداشت. چشم ریز کرد و در تاریک و روشنا تشخیص داد چیست. یکی از آن پلاک‌های نقره‌ای پشت گردن‌ها بود. لبخندی به لب آورد و هیجان‌زده دوید و داخل در تنوره‌ی باد شد. کم‌کم آدم‌های شهر را دید. مردها و زن‌ها را که با چهره‌های خندان خود را با عباهایی سیاه از باد محفوظ داشته‌اند و سر پایین انداخته‌اند و پلک‌ها را تا نیمه بسته‌اند. در درنگی شیرین ایستاده‌اند و دلمشغول زیبایی افزون‌شده‌شان‌اند تا باد فروبنشیند. جان، جان بود همه‌چیز. به رغم شب، نورِ جان می‌وزید بر شهر. دست سایه‌بان چشم کرد و با غلبه بر فشار باد قدم برداشت. باد می‌پیچید و فرود می‌آمد و برمی‌خاست و پلاک‌های نقره‌ای کنده‌شده از گردن‌ها را می‌پراکند. پلاک‌ها نورها را بازمی‌تاباندند و به حشرات شب‌تاب می‌مانستند که از شادی در رقصی دیوانه‌اند. زیرلب گفت «فاطمه، فاطمه‌جان...» و پیش رفت.

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

۴

باد مهرگان بود این. چه، از چنارهای تهران برگ می‌ریزاند این باد، با این‌که هنوز اواخر شهریور بود. پاییز انگار زودتر شروع شده بود. فردا مهدکودک‌ها و مدرسه‌های ابتدایی باز می‌شدند.

مهناز منتظر بود سه مسافر دیگر هم جمع شوند تا در تاکسی بنشیند. راننده تاکسی در ماشین را باز گذاشته بود و لیوان چایش را دست گرفته بود و با همکارانش گپ می‌زد. رادیوی تاکسی روشن بود. وزیر آموزش و پرورش از برنامه‌های وزارتخانه برای سال تحصیلی امسال، دادِ سخن می‌داد.

روبروی ایستگاه تاکسی یک مهدکودک بود با دیوارهای پر از نقاشی کارتونی. درِ حیاطش باز بود و آن تو کسی داشت حیاط را آب می‌پاشید و جارو می‌زد.

مهناز نگاه به ساعتش انداخت و گفت «هر روز مسافر این قدر کم است؟»

راننده وامانده گفت «نه والله. الان پر می‌شود.»

مهناز تازه رفته بود سر کار. برای یک مجتمع فرهنگی محتوای سایت تهیه می‌کرد. گاهی ترجمه هم می‌کرد. یاد این افتاد که فرهاد راضی نبود او برود سر کار. با این‌که کار پژوهشی درآمد چندانی نداشت. اما این روزها خرج‌ها سنگین بود و دیگر زمانه طوری شده بود پدرها و بچه‌ها، زن‌ها و شوهرها هردو باید کار کنند. هفته‌ی پیش، وقتی فرم استخدام را پر می‌کرد جای وضعیت تاهل را خالی

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

گذاشت. اما مسوول کارگزینی ورقه را برگرداند و گفت همه‌ی بندها را کامل کند. مجبور شد بنویسد «مطلقه». خودکار را از حرصش بر کاغذ فشار داد. کاش فرهاد عجله نمی‌کرد از زندگی برود بیرون. کاش خانواده او را به حال خودش می‌گذاشت و فشار نمی‌آوردند شناسنامه‌اش را با حکم طلاق غیابی مهردار کند. کاش زمان می‌گذشت و فرهاد خودش را بازسازی می‌کرد و برمی‌گشت. توقع هیچ التهابی را نداشت. اتاقشان را از هم سوا می‌کردند. همین که صدای هم را از اتاقی دیگر می‌شنیدند و به وقت غذاخوردن دو طرف سفره می‌نشستند کافی بود. الان فرهاد چه می‌کند؟ فکر می‌کرد می‌تواند در استانبول پیدایش کند. قبل از این‌که برای زندگی مشترک از نفس بیفتد، فرهاد معمولا برای دیدن نسخ خطی به کتابخانه‌ی سلیمانیه‌اش یا ایاصوفیایش می‌رفت و برگشتنا برای او سوغاتی راحت‌الحلقومی می‌آورد که مغزش پسته و قیماق و عسل بود. از فردای رسیدنش به استانبول، روزها رفت و تا شب در کتابخانه‌ها ماند. این کتابخانه، آن کتابخانه. ناهارش را آن اطراف، سبک و سرپایی می‌خورد خرجش سنگین نشود و باز برمی‌گشت و در سالن‌ها می‌نشست و از این میز به آن میز می‌رفت و حوصله‌اش که سر می‌رفت در چمن حیاطشان دراز می‌کشید و به صدای اذان‌های مساجدشان از چرت می‌پرید و می‌رفت دستشویی و آب به صورتش می‌زد و باز انتظار می‌کشید. خبری از فرهاد نمی‌شد. خبری نشد. نتوانست آنجاها پیداش کند. غروب‌ها پیاده تا اسکله می‌رفت و سوار کشتی می‌شد و موهایش را به باد بغاز می‌داد و به ترانه‌ای گوش می‌داد که می‌گفت تو کوچکی اما دردت بزرگ است. فهمید در شهرهایی که کنار آب‌اند غم جانکاه است.

اما این همه ماندن به انتظار مردی که او را گذاشته و رفته روا بود؟ این همه روز و شب را شمردن و خورده‌شدن از انتظار عاقلانه بود؟ مگر آدم چقدر باید خودش را برای یک مرد، خوار و خراب کند؟ وقتی آن برخورد فرهاد را در دستشویی تالار همایش دید و با گوش‌های خودش شنید که فرهاد به او گفت قرارمان مگر تا یک‌سال جدا زندگی کردن نیست باور نمی‌کرد آن یک سال به دو سال بکشد و

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

سپس سه سال و بعد چهار سال و حالا پنج سال و شش ماه. اما باورنکردن هم باوری پشتش دارد که می‌گوید باور نکن، هنوز نه، وقتش نرسیده باور کنی، اما بالاخره می‌شکند.

می‌بایست کم‌کم از لاک شکست بیاید بیرون. مشاور به او گفت بین تَذکار و تکرار بهتر است انتخاب کند. دست از تذکار بکشد و خودش را برای تکرار آماده کند. فراموشی آنچه گذشته و یک مرد جدید و یک تجربه‌ی جدید. تذکار، خاطرات را مرور کردن، دشمنِ پیش‌رفتن است. اما زندگی راه خودش را بالاخره پیدا می‌کند. چون هنوز زن جوانی است.

به ساعت نگاه کرد. نه خیر، انگار مسافرها آب شده‌اند و رفته‌اند زمین.

ناگهان انگار کسی او را از پیاده‌رو صدا زد: «مهناز!» خواست مقاومت کند اما نتوانست. برگشت به سمت پیاده‌رو. دید که کارگر مهدکودک شلنگ آب را از در حیاط بیرون انداخته و مجسمه‌های بزرگ حروف الفبای بچه‌ها را چیده بیرون و حالا دارد اسفنج کف‌آلود را روی مجسمه‌ی «ع» می‌فشرد. کف سفید روی مجسمه می‌لغزید تا به پایه‌اش. در کتابخانه‌های استانبول از بس منتظر این جور صدازدن‌ها مانده بود که توهم شنیدنش را پیدا کرده بود. هزاربار اسم خودش را شنیده و برگشته بود و هیچ صدازننده‌ای ندیده بود. در فرودگاه‌ها و ایستگاه‌های قطار، توهم شنیدن اسمش قوی‌تر هم می‌شد. متنفر بود از فرودگاه‌ها و ایستگاه‌های قطار. نفرت از احتمال برگشتن فرهاد، احتمال تازه‌رسیدنش از سفر، از سفر گریزش از او، از زندگی با او.

راننده گفت «خانم، پس سوار شو برویم.»

این «خانم» دیگر توهم نبود. خطاب به خود او بود. برگشت دید راننده پشت فرمان نشسته و خم شده منتظر او و در صندلی عقب سه مرد نشسته‌اند. تعجب کرد که این‌ها کِی آمدند که او ندید. در را باز کرد و در صندلی جلو نشست.

راننده دنده را جا انداخت.

مهناز نتوانست. به رغم توصیه‌ی مشاورش، تذکار دست‌بردار نبود. باز برگشت

WWW.MEHRPUBLICATION.COM

و با آخرین امید، به آن کارگر نگاه کرد که شلنگ را رو به تنِ حرف ع گرفته بود. کف‌ها داشتند شسته می‌شدند.

استانبول، مشهد، تهران

نگارش نخست: سه‌شنبه یک اکتبر ۲۰۱۹ /نهم مهر ۱۳۹۸

بازنویسی: پنج‌شنبه ۵ نوامبر ۲۰۲۰ پانزدهم آبان ۱۳۹۹

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سپیدی این صفحه برای توست...

MEHRI PUBLICATION
نشر مهری
WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

منتشرکرده است:

شعر

بی‌آنکه از چشم‌هایم بخوانی (شعرهای اروتیک چپ) ● آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی‌اصغر فرداد
این شهر دیگر جای ماندن نیست ● محبوبه زرگر
بی‌شکوفه، بی‌گیلاس ● نازنین شاطری‌پور
استیگماتا ● م.ع سبحانی
توراحافظی ● نیما نیا
دیوان ژاله ● عالم‌تاج قائم‌مقامی
آخرین زن لوت ● اعظم بهرامی
دهان مُرده ● ناما جعفری
۷۰ شعر در میان دو بوسه ● هوشنگ اسدی
می‌افتم از دستم (فارسی و ترکی) ● شاعر: سهیلا میرزایی؛ مترجم: رقیه کبیری
هم‌رقص باد ● نازنین شاطری‌پور
بوسه‌ی آسمانی ● کرولاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
آوازهای فالشِ کشورم ● فیروزه فزونی
در صدای توَ می‌دانی چیست؟ ● جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس ● هلیده دومین؛ برگردان: علی‌اصغر فرداد
ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت‌صفائی) ● به‌کوششِ حسین دولت‌آبادی
سوار بر قایق حیات ● سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌هایِ شکوفه کاوانی
تلفِظ برهنگی زن در ماه ● نرگس دوست
رَعشه‌های خوف، رَخشه‌های خُجسته ● سیاوش میرزاده
اینجا برقص ● حسن حسام

مرا به آبها بسپار ● کتی زری بلیانی
آوازهای زیبایی‌ات ● شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد ● حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید ● پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد ● کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا ● موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا ● موژان صغیری
رد پای طلایی ● موژان صغیری
آذرخش آذر آیین ● دارا نجات
هنوز ● مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر ● بهرام غیاثی
در همه شهرهای دنیا زنی است ● نیلوفر شیدمهر

جستار

شناخت و مدیریت خود ● سام آریا
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه ● تام تُر
مرثیه‌ای برای شکسپیر ● شهروز رشید
دفترهای دوکا ● شهروز رشید

یاد

هجرانی ● فرخنده حاجی‌زاده

داستانِ فارسی

رمان

همه ما شریک جرم هستیم ● حمید حامد
در چنگ ● شهرام رحیمیان
همه چیز درست بود و به اندازه ● سپیده محمودی‌دانالو
گنبدهای قرمز دوست‌داشتنی ● فاطمه کلانتری (صحرا)
خاطراتِ آسفالت ● میلاد ظریف
تهران دَر آغوش برلین ● فرزانه سید سعیدی
رویای ایرانی ● انوشه منادی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

آخ ● فاطمه میرعبداللهی
زیر درخت دابلین ● پرهام مطبوع
عقرب‌کِشی (ماه پیشانی) ● شهریار مندنی‌پور
مادیانِ سرکش ● مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد ● امین کاظمی
شروه ● ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری ● علی‌اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود ● علی‌اصغر راشدان
تادانو ● محمدرضا سالاری
ویرانگران ● رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین ● عیسی بازیار
همسرم آهو خانم و دوست‌دخترهای من ● سوسن غفیار
خودسر ● بهرام مرادی
طلا ● بهار بهزاد
دندان هار یک روایت آشفته ● مظاهر شهامت
دوار ● میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد ● عیسی بازیار
آن‌سوی چهره‌ها ● رضا اغنمی
الیشا ● فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش‌کله) ● محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس ● رعنا سلیمانی
پیش از تردید ● فهیمه فرسایی
بگذار زنده بمانم ● بردیا حدادی
مریم مجدلیّه ● حسین دولت‌آبادی
توکای آبی ● حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی ● جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند ● مهدی مرعشی
خانه‌بان ● مریم دهخدایی
گدار (در سه جلد) ● حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه ● علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز ● زکریا هاشمی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

لیورا ● فریبا صدیقیم
سلام لندن ● شیوا شکوری
اوروبروس ● سپیده زمانی
اثر انگشت ● رئوف مرادی
کبودان ● حسین دولت‌آبادی
خون اژدها ● حسین دولت‌آبادی
مرداب ● رضا اغنمی
باد سرخ ● حسین دولت‌آبادی
چوبین در ● حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل ● حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو ● سیامک هروی
سرزمین جمیله ● سیامک هروی
گرداب سیاه ● سیامک هروی
بوی بهی ● سیامک هروی
سیب را بچین ● لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند

دوگانه‌ی زنی که خوابش نمی‌برد ● آزاده دواچی
ماه تا چاه ● حسین آتش‌پرور
خانه پدری ● علی‌اصغر راشدان
پنج زن ● محمد عبدی
دهان‌شدگی ● بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

از درون گذشته ● فریدون نجفی
پاچراغ ● علی‌اصغر راشدان
خانه غزل خانم ● علی‌اصغر راشدان
هوس ماهی سفید در مرداب ● بهار بهروزگهر
حضرنامه ابرقو ● رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
داستان‌های سوسمارنشان ● گردآورنده: رضیه انصاری
قصص‌الحیوانات ● هادی طاهری

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

انصراف از نقره‌شویی ● آرش تهرانی
جزیره‌ای‌ها ● نازی عظیما
حجم ناتمام عشق ● ترانه مومنی
خب، یک چیزی بگویید! ● خلیل نیک‌پور
مجسمه‌ساز فلورانس ● هادی طاهری
حسن‌آباد ● حمید فلاحی
نیلاپرتوی ● مهسا عباسی
بعد از آن سال‌ها ● حسن حسام
کارنامه احیاء ● حسن حسام
روزچهل‌ویکم ● هلیاحمزه
مردگان سرزمین یخزده ● بهار بهروزگهر
در من زنی زندگی می‌کند ● مژده شبان
الفبای گورکن‌ها ● هادی کیکاووسی
روزی که مادرِ سگ شدم ● نوشابه امیری
هلنا گذاشت وَ رفت ● سانا نیکی‌یوس
مردی آن‌ورِ خیابان زیرِ درخت ● بهرام مرادی
خنده در خانه‌ی تنهاییِ ● بهرام مرادی
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی ● عزت‌گوشه‌گیر
روزی روزگاری رشت ● مهکامه رحیم‌زاده
داستانی برای مردگان ● رضا نجفی
گرد بیشه ● رضا مکوندی
کلاغ‌های پایتخت ● لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران ● حامد احمدی
پشت چشمان یخزده ● نگار غلامعلی‌پور
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم ● فرامرز سیدآقایی
دو زن در میانه‌ی پل ● نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه ● سعید منافی
اشک‌های نازی ● رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب ● فرزانه گلچین
سوت ● فریبا منتظرظهور

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

داستان ترجمه

رمان

بازگشت روح آب • پپه تِلا، ترجمه‌ی مهدی خاکی
افسونگر، ناباکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنه، ترجمه‌ی رضا پور اسماعیل
خانه‌ی سیاهان • محمد حیاوی، ترجمه‌ی علی حسین‌نژاد
سرای شابندر • محمد حیاوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزام کوهسار
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
گنگستر • کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

تاریخ پژوهش نقد و نظر

اندیشه‌ورزی‌ها • جلال ایجادی
فردیت در عطار، تصوف ایرانی و عرفان اروپایی • کلودیا یعقوبی؛ ترجمه‌ی آرش خوش‌صفا
خانه‌ای با در باز • کامیل احمدی
ایران • فخرالدین شوکت؛ ترجمه‌ی رضا طالبی
تواریخ آل عثمان • درویش احمد عاشقی (عاشق پاشازاده)؛ ترجمه‌ی رضا طالبی
ایران و انقلاب مشروطه • احمد آغا اوغلو؛ ترجمه‌ی رضا طالبی
ارامنه و ایران • میرزا بالا محمدزاده؛ ترجمه‌ی رضا طالبی
آذربایجان و انقلاب • محمد شریف افندی‌زاده؛ ترجمه‌ی رضا طالبی
نشانه‌گذاری‌ها در عزاداران بیل • س سیفی
جامعه‌شناسی آسیب‌ها و دگرگونی‌های جامعه‌ی ایران • جلال ایجادی
کریستوفر هیچنز و تونی بلر: آیا دین منشأ خیر است؟ • برگردان: محمدرضا مردانیان
گفتگویی بلند با آدونیس • نینار إسبر، ترجمه‌ی محمد جواهرکلام

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سوزنی سمرقندی ● صدری سعدی
ترور به نام «خدا» (نگاهی به تروریسم حکومتی جمهوری اسلامی ایران) ● پرویز دستمالچی
آموزش عالی، جنسیت و تحولات اجتماعی در ایران (۱۳۹۶-۱۳۵۷) ● ناهید حسینی
جستارهایی جامعه شناختی درباره‌ی داستان امروز ایران؛ از بامداد خمار تا توکای آبی ● مهرک کمالی
از ادبیات تا زندگی ● احمد (سالم) خلفانی
زن درون (نوشتاری روانکاوانه در باب زنانگی) ● رافائل ای. لوپز – کورو؛ برگردان: فرشته مجیدیانی
زن در بوف کور؛ نگاهی به نقش و کارکرد زن در بوف کور اثر جاودانه‌ی صادق هدایت ● ابراهیم بلوکی
تندیس سگ ورجاوند (یکی از کهن‌ترین زیورهای زرین سرزمین ما ایران) ● یدالله رضوانی
نقدی بر ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران ● پرویز دستمالچی
واگرایی عمیق در خاورمیانه ● تیمور کوران؛ مترجم: سیدمهدی میرحسینی
نگاهی به تاریخ و تمدن آریایی ● امامعلی رحمان
بررسی تاریخی، هرمنوتیک و جامعه شناختی قرآن ● جلال ایجادی
داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) ● کامیل احمدی
نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریک اندیشی ● جلال ایجادی
شکل و ساخت داستانیِ ترانه‌های خیام ● حسین آتش‌پرور
رادیکال دهه ۷۰ ● مهدِی یوسفی (میم.ئازا)
دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران ● اسد سیف
افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران ● جواد پویان
مروری برحملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی و خوارزمشاهی ● گردآورنده: فریدون قاسمی
واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) ● آزاده دواچی
در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) ● نیلوفر دُهنی
سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) ● س. سیفی
ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور) ● نیلوفر دُهنی
کتابی برای کتاب‌ها ● اسد سیف
آیین های روسپیگری و روسپیگری آیینی ● س. سیفی
ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ ● محمدحسن حسین‌بُر

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

چهره‌ای از شاه (زندگانی، ویژگی‌های اخلاقی و کشورداری محمدرضا شاه پهلوی) ● هوشنگ عامری
غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) ● الیزابت لونو، ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی ● بنفشه حجازی
آن‌شی گائو، بودای پارسی ● خسرو دهدشت‌حیدری (دوتتسو ذ نجی)
کتاب سنج چهارم ● رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی ● مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
خرافات به مثابه ایدئولوژی درسیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد ● علی رهنما
تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی ● به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها ● مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها ● نسرین ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی ● محمود کویر

ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستانِ قرارِ به‌دینانِ بی‌قرار در هند ● مهدی مرعشی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) ● به کوشش باقر مؤمنی

هنر مدرن، نقاشی و عکس

دلدادگان‌مدارچاپی؛ مجموعه‌آثارپی‌سی‌بی‌مینیاتورآرت ● رضا رفیعی‌راد
منظومه‌ی ناپیوند واله‌گی ● شعر–داستان از الهه رهرونیا؛ نقاشی حبیب مرادی
سفر ایشتار به دنیای زیرین ● نجوا عرفانی
من آنجا پشت خورشیدم ● منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازیانه بر باد ● مژن مظفری
این است بدن من مجموعه آثار هنر مفهومی ● رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

این طرف دیوار، آن طرف دیوار ● نویسنده و تصویرگر:پوپک راد
دالی و آیینه‌ی رازآلود ● خسرو کیان‌راد؛ تصویرگر: هاجر مرادی
بیژن و شیر زخمی ● نیلوفر دُهنی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

نابغه‌ی کوچک ● فریبا صدیقیم
لولو و جوجو ● نرگس نمازکار

آموزش
زندگی امن درکنار میدان مین ● عیسی بازیار

نمایشنامه
مرمر ● مارینا کار، ترجمه ستاره قربانی
فیل‌ها تنها می‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) ● شهرام رحیمیان
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در_بین ● گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

طنز فارسی
لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) ● به کوشش: هوشنگ اسدی
قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثارِ پرویز شاپور) ● به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات
در آرامش مسیح ● زهراترابی‌نژاد
اندیشه در قفس ● مصطفی تراکمه
رسول ● رضا نیمرز
جنگ و زندگی ● هاشم روزی
میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف) ● رضا گوران
من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... ● عباس منشی‌رودسری؛ به کوششِ بانو صابری
گذِرعمر (خاطرات یک پرستار) ● فرزانه جامعی
هی دلم می‌خواهد بخوابم ● مهشید جهانبخش
زخم‌های‌بی‌التیام (خاطرات‌فرشته‌هدایتی) ● فرشته‌خلج هدایتی
آرزوهای کال (در سه جلد) ● فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم ● نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) ● محمد خوش‌ذوق

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

سفرنامه

از رَمیِ جَمَرات ● مرتضی نگاهی
به‌سوی طَبَس (۱۹۵۹) ● ویلی شیرکلوند؛ ترجمه: فرخنده نیکو ، ناصر زراعتی

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعةُ قصص قصیرةُ) ● سبیده زمانی، ترجمها: علی حسین نجاد
أحدُهم یفکـرُ بماءٍ أعمق ● حمزه کوتی

کتاب‌های کوردی

ڕاوێژی مژ ● مجموعه اشعار کوروش هەمەخانی؛ برگردان: ئەرسەلان چەڵەبی

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

Novels

Shooting in Buckhead ● Written by Nahid Kabiri, Translated by Sanam Kalantari
The Legend of the Passageways of the Sandstruck Villa ● Written by Donya Harifi, Translated by Arash Khoshsafa
Dog and The Long Winter ● Written by Shahrnush Parsipur, Translated by Shokufeh Kavani
Tales of Iran ● Feridon Rashidi
Sharia Law Shakespeare ● Feridon Rashidi
The Mice and the Cat and Other Stories ● Feridon Rashidi
The Outcast ● Feridon Rashidi
Half Eaten Biscuit ● Banafsheh Hajazi
The Individuals Revolution ● Amir Heidari
Uneducated Diary by A Minded Man ● Matin Zoormad

Poetry

Unfinished Today (A collection of 50 years contemporary Iranian poetry) ● Translated by Roozhin Nazari, Kaveh Jalali
The Divine Kiss ● Carolyn Mary Kleefeld, Translated by: Sepideh Zamani
Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima Mina (German and English)

Drama

The Others ● M. Chitsazan

Perhaps Love ● Mark Hill

Research - History

Terror In The Name Of God ● By Parviz Dastmalchi; Translated by Avideh Motmaen-Far

The Forbidden Tale of LGB in Iran, A Comprehensive Research Study On LGB ● Kameel Ahmady

The Right to Primary Education for Children with Disabilities in Iran ● Parastoo Fatemi

The Forgotten Conquerors (Tales from the castle of the moat) ● George Sfougaras

Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran And The World That We Live In ● Touraj Daryaee

Memoir

The Trouble Maker ● Mike Payami

Persian Letters ● Mehrdad Rafiee

Children's Books

The Best Smile and Other Stories ● Alireza Mahdavi Hezaveh \ Translated by Arash Khoshsafa\ Illustrated by Kiana Mirzaei

The March of the Tortoises & The Snail Palace ● Narges Tatari \ Translated by Arash Khoshsafa\ Illustrated by Kiana Mirzaei

The Richest Family ● Written & Illustrated by Seven years old Lia Danbarani

Dalí und der geheimnisvolle Spiegel ● Khosro Kiyanrad\ Translated by Sarah Kiyanrad\ Illustrated by Hajar Moradi

Where is My Home? ● Hajar Moradi

I Am My Brother, I Am Not My Brother ● Alireza Mahadavi-Hezaveh\ Translated by Arash Khoshsafa\ Illustrated by Fatemeht Takht-Keshian

The Padlock ● Ana Luisa Tejeda\ Illustrated by Nazli Tahvili

Who Is the Strongest? ● Feridon Rashidi\ Illustrated by Sahar Haghgoo

Charli in the Forest ● Rasheell Barikzai

Baby Grandma ● Shiva Karimi

Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

MEHRI PUBLICATION

Novel * 64

Pesare Arabi

Morteza Karbalaeeloo

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from the British Library | ISBN: 978-1-914165-30-6|
|First Published Spring 2021| 614 Pages|
|Printed in the United Kingdom|

|Book Design: Mehri Studio|
|Cover Design: Mehdi Naghavi|

Copyright © Morteza Karbalaeeloo.
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of Mehri Publication.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

Pesare Arabi

By:

Morteza Karbalaeeloo

WWW.MEHRIPUBLICATION.COM

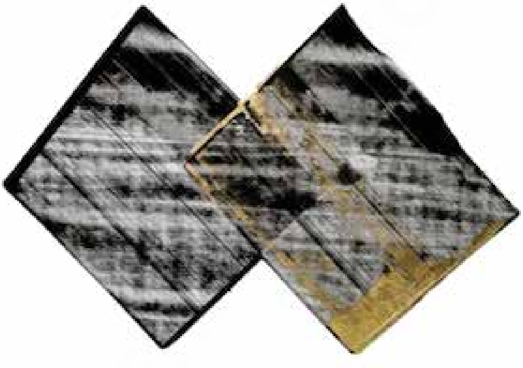

ISBN: 978-1-914165-30-6
9 781914 165306
£34.00
www.mehripublication.com